

بسم الله الرحمن الرحيم من ملای سر خوان کریم

خوان کریم کرده کریم آشکارا کوید بسم الله دستیار

دلو ان نم از مطی و عبارات و کین الطباق اوراق دوادین جاد و طبعها

آفرین ناچیزی از مایه من و افضال اهدت مواید انعام و عواید احسانه و جنها

خوان الیه که گفت خوارگان خوان باز انداز آن بر البیان آخر بسوآن

خوان خوانده است ولایت با شکای مایه شعبه را بعلائی آن حالت الحاح

برگزار آن مایه شانه صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و لعوانه آید خدوده

ی آید که نمره شجره آفرینش بک شجره نمره دانش و پیش چرخ است و اسادان

صاف سخن که بخت فکرت موی شکافت اند آن جنس کرافایه را برده و شکافت

پخته اند کی نظم و کلماتی که غیر اند و یکی شرو و متعدد آن ارباب انشا و غیره

ما معکم ذکره در کریم و انشاء الله العالی الم تر انهم فی انفسهم شوا که استیجاب

بهر شعرا و جمیع مائمه و مکنه استغراق در کردن آید اختصار در غنای بی حد و

عایتی اندازد و گاه نشد بدم داد بپای همت و خلالت گشته بسیار  
آب بسیار از زبان بواسطه طایح عمل و صدق ایمان در زورق امان نهاد  
و گاه نشسته اند و بسوی بادیهان و دکنه میروند و با چهل غلام  
و حاجت نبات پیوسته و همچنین اگر خطابند از ارباب فرموده اند  
طایح و دکنه را بدین خلك غلت در چرخه فوت افتانم و انگاه  
دیگر را بکلید در آفتاب آبی و قفل کشای خزانهای مستغنیان نهاده و تحت  
محرم و صاحبان از دست ایشان در پیشگاه قرب نهاده اند و همین  
طریقه اگر اشعار درم نفاق و تبلیس و مقوله النبوة را در میان ایشان  
نهد است گفتار از باب وفا و وفاقی از افتقار دعای الله تعالی و روح القدس  
از آسمان نایند و تقدیس نازل گشته و بلبل که جامه و دستان شرافت که  
صاحب جوامع ابکم صلی الله علیه و سلم فرموده است که هر چه بچیز جیس  
در میان ایشان است اگر آن را شوی است که از کفن بدیش داده شود که  
در دوزخ ناپاکان بی لایح خانه کرده است و زویده از میان میوه ها  
نماید که در میان ایشان شایع است عبادت در شان او و اگر تو را بگویند که از  
مبت لطف و دافت و زبیده و بر مرزبانان و محبت بنام جان نشسته  
و دیده ان از آیات و کلمات الهی و بیان او را با حسی  
در دل مخفی کن و بنویز زاید بادیت که از بدن جان می آید



بجای خود و داغ خود آید بر کل کند مسمم خود آید

پس نصیب شعرا فی حد ذاته بجز توان داد و ست رد بر سبب شریعتی لطیف  
توان نهاد فکیر که صاحب لای انا شریعت و صاحب ردای انا الفیض من  
الصلوات افضلها و من التلیات اکملها شعرا دوست داشتی در کشف اذلیل  
بن احمد که واضح میزان نظم و رافع سجاد شعرت دولت آمده است که بزرگ  
آن حضرت علی بن ابی طالب ششم سخنان منظمه موزون و دستر بودی نزدیک  
از سخنان که وزن بیرون یکی از صاحبان کرام و ضوان است تعالی علیه السلام  
که در دنیا در آبی پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرا  
ما تقدم و انما برود و فرمود که از شعری هیچ یاد داری یک بیت بخوانم پس  
گفت دیگر دیگر بخوانم پس گفت دیگر تا غایتی که حدیث خوانده شده بود  
آنکه بقیه شکلش ایضا است و بعد از آن کار بر روی من بود و دیدم  
این مثل اندوی برده دفع تحت از اکباد اکلان معجز نظام قرار است  
شهر دارند و این قوی ترین و لطیف ترین شعری است که آن معنی از شعر  
تخلیص و کمال جامعیت وی سر میرد و سخنان موزون بر زبان بهر بیانی  
وی یکدست در بعضی مذکور در مخالفه اکثر هلالی آسای تر کاف خود  
که از آرایش خون شفق کین شده بود این کلام بر زبان مبلک میراند

و بل انت الاله جمع و میت و فی سبیل الله ما لیت

درد و زهر حقیق که تن پاک و از قتل خاک خواره ناک شد این کلام

و هم بولا الله مات یا و لا یفدنا و لا یصلین  
ما زل یکر علیا وقت او قد امرن الان  
و در غنوده چنین چنین فرموده است

حی و کذب انما عبد مطلب  
و همچنین از اجل آل و اصحاب وی علی الله علیه و زنی ختم شاربیا ر  
مقولت بنجمین از بیت القصیده نظم لیس و لایت کرم الله تعالی  
جده که دیو است شهور و همچنین از اولیاء است قدس الله تعالی امراد  
هم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از شاعران دیوان شعوت بهر  
وجه جاری است بهر ری و بهر داساربان

و الله اعلم بالصواب فرموده است که در شش مرتبت  
عربی پیش است در دست مردمان و بریت اجزای من و هم می فرموده  
که من صمد از بیت علی از شعرای عرب جعفریان و جد تاخران بنفادری  
با دارم دم فری فرموده است که وقتی از ادب ایل حال خود حکایت می کرد  
که کودکی بود و در شهرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بود  
من این بیت بگفتم و ای احمد بن عبد الله و لخط خال رشق الفیله  
و یکی از ضابطی شعوت که کلام درویشان که از اجل احادیث است در اغلب

اوقات پنجشنبه بر کساج شورات و ملکیت که چون ایسا از اوقات خوش خود شاعر را  
 آن آن فیتی شامی و خطی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بر عا، خبر یاد کنند  
 آرد که روزی قوالی غزلانی در مجلس شمع کن التین علا الله ولا سمانی قصه  
 تعالی روح شری خواند و صوفی کف شیخ را وقت خوش شد و قوال را و  
 شاعر را و سازه آن صوت را و کار کرد و دعایات سلطان الطریقه شیخ ابو  
 سعید ابو خیر قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوال مدحش وی این بیت  
 اندر غزل خویش همان خواهم و کشتن تا بر لب تو بورزم جوشش بخوانی  
 پنجشنبه را وقت خوش شد پس بد که این شعر یک گفتند از آن قلمه گفت برخیزید  
 تا زیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان زیارت وی رفتند و چون بفضل شیخ  
 اشعار اشعار واقع شد میگوید فقیر شبکه از ظلت پستی زبسته عبد الرحمن  
 الجای غلمه الله تعالی نه که چون قاطر حکیم تعالی شانه در سبدا فطرت استعدا  
 و شعور جلیت من نهاده بود و خاطر برانی الهی تعالی بآن داده هرگز نتوانم  
 که آن حرف را بنمای از صفه احوال خود بترانم و از آن با کلمه فارغ باشم لا یرم  
 از خوان جوانی که صفوان جویقه زندگانی است تا امروز که بسین عمر از سنین  
 گذشته است و مشرف بر حد و سبعین گشته از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت  
 و کسب کسب کیار کی نیا سوده ام چه در آن زبان که در زمین دل تخم املا و امالی کاشتی  
 و دیده در شاخه کاهن و سیکان بهارستان جمال و جوانی داشتی و چه در آن

چال که چون بلازات اهل فضل و کمال بسندم و در مدارس افتاده و مجلس استقامت  
ایشان در سینه نهالشت و چه در آن حکام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان  
کام بردم و از مسافرت اوطان اخوان و بهادرت خلایق تلخ کام می بودم  
و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلی ترک و تجرید پوشیدم و بلا  
ایشان در نصفه سر و جمع خواطری کو شیدم و چه امروز که اکثر اوقات برخود در  
خروج و دخول به تمام و در زاویه قبول بوقت خود مشغول شست الفقه  
در هر وقت سخن که مناسب آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال  
کنه که بحسب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردیم تا  
بتفادین مجموعه جمع آمد جمیع معانی را جامع و لواضع تر جامعیت از  
مطادنی آن لامع آلا آنکه در روی از سبیل طبع خام و حرم بر اخذ و  
عظام بمدح مدح لیام زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده و الحمد لله  
علی ذلک و درین معنی گفت شده است  
و دیوان شعرت این بلکه جای کشیدت خوانی برسم کرمان  
ز آلوان معنی در و بر چه خواهی بیای مکر مدح و ذم لیستمان  
و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود و آن  
ترتیبی جز وضع آن بر هیچ حرف تنجی مرعی نیفتاده بود و روی تقدیم حافظ  
الناخبر بسیار بود و تا آخر ما خلفه تقدیم بی شاد لا جرم در هر وقت خلعت

منہج الاسلام احمد الجاسی فیضیہ شراب سے  
انجنت این معنی رائخہ از جام ولایت وی سیدانہ تحقیق نیت را بعلت  
جام و جام ولایت شیخ الاسلام محقق کردہ شد قطعاً

و شروع دین ترتیب در تادیبی بود که واقفان قوامه متعالی است  
با دل کفتم کای به خاکش فر

الحمد لله رب العالمين محمد بن عبد الله بن عبد الوهاب

[illegible]

سده نام در میان تو فغان کن  
 خود جز اختلاف نمودار تو مستر  
 بدید ای شهروز قالی و خطاط  
 کبر جگر تو و عالم من ز بلبل  
 حدود بر الفش سایه بان  
 خوشی که شد بنام و نام تو نامزد  
 احسان کن عدد تو قاندر یکی ز جود  
 گزشت دلد سید پشاده با خود  
 احکام آن بنجم بگنج درین در  
 کش تا صبح تو نه بسل بود  
 نیست تو ز جمل بود و نیست و له  
 ادراک عقل معبر و کشف معنی  
 جوی من نهما لغرب و استعد  
 تا بر بلند بکلاسی از آن نم  
 در جان هوای عشق تو کار روح  
 صنعت فراغت خیمه که در طبل  
 در دام اقتدار تو با تا سپرد

افرا غمت تو مشره ذکف و کم  
باشد بقل دو لم قیاسی مواهبت  
کار تو جلد نیکی معرفت و آخر محض  
تو دی که میرسد تو مار از دست است  
لیک گفت لطف تو سر جا بر منی  
بس طفل حاده دل لگنت سر کش  
زار شا دو تو شب شدن آن سان گزشت  
شو و ما دشمن فضل تو یافت  
بچه تو دیمت نریکس هیچ جای  
جامل بود نور ز نور حضور تو  
نقاس جبین عشق تو جز بخود نماند  
بهر یک چشم حکم از وی کنی روان  
باشد هیچ و نعل نشان انجم و هلال  
نکس کز عشق و ولای تو بسته است  
با عشق تو جاده کنه عقل جلد جوی  
چنان که خفته لغایم کهر دست  
سنگی آمد تو کردت نصیحت

الوان نعت تو میر از حصر و حد  
اساک باد در قفس و کب و حبس  
در کارگاه است دور کنی و نیکی  
بنو و بیگانه قبول تو دست زد  
بر جای یا صنم بختا گفت یا صمد  
تعلیم کوی تخت آید و آید زده  
دانش در آن کم شده ز سر راه کش  
کله از حسن غنچه دلمان الاخذ  
کرده ذخیره هر معادش بود خنده  
آری ز آفتاب زد صاحب زد  
سر خود پسند کی نزد آن دیک تا  
گفتی المثل جمله بودی کز آن باشد  
خنده فلک ز تو سن قدرت مکرگد  
کی باشد آن کند بلای تو در کرد  
دوباه و احاطت سر نه و است  
سودای عاشقان تو باشد بیابان  
مستخلص از فناء اسر و امید



دازد کعبه طلبت روی استقام	هم ما بر پودی و هم عاکف به
میرد لب شر که جو چنانه الملب	در راه دوستانست نه داری از جد
تا بکش زده بدارسیاستش	کرد دیگر و نشد یک جان جلی از جد
بر سر که سوس عص زخا فکاشی	ز وجهه سوی موقد برانش از جد
سر کس که در رضای تو که عمل کشید	شد که خدای خانه رضوان بقدر که
تعداد لطفهای تو برخود جهان کنم	بر یک دخت و یک پیاپی اگر کرد عه
جای که شرجیع مصر بر معاصیش	بت از فساد پیش صلاح و سداد
بس عقد تو به اش که پذیرفت انحلال	از نفس سحر پیشه نفاذ فی العقد
سرگزینی ز صد نتواند سپاس تو	صد بار پیش اگر جو در آید درین صد
مجدوی از سپاس بجای سپاس دارد	یا غایه الامانی یا مستقی الام

تعدیه

آنرا که بر سر افسر اقبال مریدت	سر در ره محمد و آل محمد است
فرزند کاف و نون اند افراد کابینا	احمد میان ایشان فرزند امجد است
مدی که مت بر سر آدم ملاست	زان بیم و دال دان که قد کاه کعبه
آن مرز جبره دولت سرمدناز ایت	آدم سر آمد همه عالم از آن است
سر کس نه مرندی بردای ولای او	در راه دین مرید بخوانش که مرید
سر در کلیم فاقه و تن بر حمیر فقر	شاه سزا صاحب دهر و مست

خاکدش ملاده چشم فرو بود  
سویبت خدا و جهان آری فاستقم  
ببین تلخ کام کفر که بر خوان و خوش  
ببین سالخورده در کز آغاز بختش  
بزد اشقیع و پای بنگان اندر رفیع  
حال پناه اهل غلالت بخت اندر  
نکوة انورست دل و خوش آن شد  
باید ز جامه خازان خلعت قبول  
جاء و جلال بین که براقش که مروج  
بماند دست برده و دراک جاد و دان  
بمهره زنند او و معناد بین  
از بهیم مقصد صفت از آن بیک  
انگاردنک ز خاطر ادب بیک  
از فیض روح اوست بجهت تخفیف  
در جهان از عرق عارضش دید  
انچه او دانه بود جای بشو  
دنون سونست و شین و شین

از این بخت جان بخرد که بخردست  
طوبی یاغ مدده مواد و آن شد  
شیرین دین ز جاشی نمدا شد  
رف جو کو دکان بر لوح آید  
محاسن لطافت اگر یک گریز  
تا بر سپاه اهل هدایت سپید  
کز روی صبح بدکشته دست  
سرن که از لباس رحمت جودست  
از نعل خویش باج نه فرق فرست  
بازده کشش بدانه مؤدست  
کم کشته زیران جو دل شد دست  
کش تنگای جسون مدینه مؤد  
حکم بختش که بقرآن موکدست  
بر طالبی که طالب فیض مجددست  
زان درد خفا بدکینی مؤد دست  
مقل و خیال راجه بهالند آدست  
دندان کله بخت مخلص دست

ز آنم که زدها دهنده است محبت	نقدی بساط کفر و غیبت زاده را
افشای غیب کوردلا ز انجوت	خفیه ای دهنده حرم و شرع و دین
نیت تو فتح نامه ملک بودت	یا خاتم النبیین باید الرسل
زانیکر یارب آمده ذری معصه	جایی که است خاطر او بیکر نقه
ریش ناگه کم شده در سنی خودت	عمرت رو بیکر فقرت و نیستی
چون ظاهرش بقید شریف غیبه	بنمای قتل بن طبیعت ز بالطنش

(7) حتی است که ...

و ختم پذیرد اجله آنک رحمت کن توان	مک رجیل از قافه بر خلت خیزای ساربا
ساز از نوای جلن غراب روی سیکر کران	بندش ز زانو بر کشا بر خند بکیش تو
طی میکند با صد طرب یک روزه مانده	ما و ز الحان عرب آسوده از رخ و تب
کونه که آمد پیش رویه ای ناپید اگر نه	مر قضا علی کوه مان شود از ذکر او
فی دروی از جنی اثری دهی ای هستی	تبی بغایت پر خطر خالی ز دام و دامبر
گم گشته در صحرای او مسامی و هم گمان	دور حق از جای او عرض فلک بهای او
بر در یک او بر بوع و نسب قافای او	چشم زمرای عجب دوزخ صفتان
جز آنکه گوید که بکه بر شنکاش آستان	کر آب جوی سالوده نادای پوی بکف و
مکشنی از نافه در و کشته روانی	نت از راب تو بوی پیری سکف و
وز پی صدی کنی دی هنر بجزیره	است بهر یک چهل بنشسته دروی مقبای

سرمه قمر و خورشید و شمع و شکر  
فایده بسیار دارد و پاکس این را

نمک و سرکه و سرکه و سرکه و سرکه  
نمک و سرکه و سرکه و سرکه و سرکه

یاد و یادت این که کاش که یادت

یاد و یادت این که کاش که یادت

بوش نیم شک آبش زلال این نسا  
چون کبک آید قبل که بر پا بخانه بخانه  
جایگاهم کرده ز سر بر افش ده سر  
الحال او خیر الطالی بدش دل و جگر  
خرم زان و زان و نم کایند بی قسم  
کلیه حسن مضوی عشق کس زان فک  
چون کبرند ناف میخود بکاف  
سرش آن چنین که خواست که یادت  
الحال او خیر و خاند سر بر صفا  
کلیه الودای پس بخت او و الطالی  
بای لسان فکرم دهد و طایف  
بهر جان از او و طایف جان بود  
و آن که آید و خود دارد از اجماع

کاش بود کاش که یادت  
هر شک لکان شک و سرکه و سرکه  
خوش طاعت کرده بر سر طاعت  
سر و خاسته از الودای غری چون  
رو باند از شک شک و سرکه و سرکه  
گرفت زان بشود چون یادت  
و دجست از شک و سرکه و سرکه  
تافت و خیر البشور که یادت کن  
سر و سر مدق و صفا سر و سر  
شک و کاشی جز شک و سرکه و سرکه  
اود و یادت آن که کاش که یادت  
کلیه الودای که سر و سر و سر  
از سر و سر که سر و سر و سر

بهر طرف از این خوش زهر منم زلف  
انگشت آن کجاست چنانکه خال از  
ساخت دوش را و دوستان بدخواه را  
چون فون در صحرای علی از بهر یگانگی  
دو نیک که با خیمه دختانه لطافت  
جنان آمدیم چمن از رفت آن فلان  
انتظار و ابر کشتی آواز دگر لا طرف  
شد سوی بلند از گرم زدنش و اطلال  
شد در درگاهش برش علقه بردن  
بر در غم و خواهان دین شد پیش تیر و تیغ  
بافرق از دین بری در سقی پنجه  
می شلوغی روی او در ده گین مایه  
کف ریزی کش از کربان بود از شیر  
زاد که طای دردی اطعام کرده عالی  
سفتی راه در وجود که آواز  
میرفت یادش تر و شاد او شکیف علی  
سایه بودش بخور و زین گرفتگان

نزد آن دانه زهر از آید و ازوها  
خاک که بود کویت و کام و سیر  
بکشت زمین مایه و ابر کشتی که  
کشت از دعا بشنخی و از علی  
الزام بحث را احشاد و کشتی  
آدم کند منبرش بر ساطع کوفت  
پشتن نندارد و در صف شاد  
بنظا سوم دم کزوی نیا و از  
تا از جود برقت بر جان او آمدن  
چون رضای آیین پیش داشت  
چون زدم از دعوی کز سید  
در جهه پیش پای او نهاد سر سیر  
مالید و شد بر شیر زستانش از پیش  
و آن طریقی پیش و کتی باقی با این  
از وجه انکت او شد که  
شعب شمی طالب یا خود جری  
از تاب خود مالای بود از

در حرب غمی نهاد از پدی دفع فساد  
 که خاده بایرون فرنگهای چند  
 آن شب که میزدانم بر سید اصفی علم  
 شد قرب جان و نیت تا بارگاه ذوالق  
 نقش یکوش بوش و سر از غیبی سرور  
 بر امت ستان و کار کرد با طایفه  
 از بندگان خست خوش کی حرکت کرد  
 سرفراز عادت کاو لیا بر خلق علامه  
 اوصاف او پیش خود پیوسته و انچه  
 بود درین دیر کون از نیت و خیر کرم  
 نهش زین زینک باز او به پانیک

از غریبش نبرد و از نفاقه و بشتگان  
 یک کام او بود و فزون از خود کون  
 میراند تا ملک قدم بکیران است  
 جان بدین مادی و غنی تر است  
 دانی بی فکر و نظر کویا بی کام دنیا  
 کردند آن فرخنده بی پای شرافت  
 مطلق خورشیدش تنه به از بر دیان  
 ظاهر کنند از راه از سحر است  
 حاشا که در غم را به آخر خود این دانا  
 زین نکت جای بس کن تا نب دل  
 است آن زلالی زندگی می باشد از آن

سلاهی است بر روزنه یکاد

سلام ملک ایامی کرم  
 سلام ملک ای زاکای علوی  
 سلام ملک ای آقا ز فطرت  
 سلام ملک ای زاسا جینی  
 سلام ملک ای ملک ملان

کرم ز از آدم و نسل آدم  
 بصورت مؤخر یعنی خدیم  
 طفیل و جد و تقایم و طایفه  
 جلال و آینه اسم اعظم  
 ترخانم الرسلین نقیضها

سلام ملک است	کند رخ است
سلام ملک است	مراکت زار الی سیر و خدم
هزاران نیت زحق باد خاکی	بروج و دال و صوب و نوردم
نخعیس انگیز پسته باد	یکبار از چرخ نام منضم
اگر نفس نورت نبودی نمودی	یکی است کفر و اسلام با هم
و کرد آه خلعت تو روشن نمکشی	کز سی زطلالت خمر جبینم
زسی تو شمع ابو آب معلق	ز نطق تو نند کشم سوره هم
جزاک الهی هم جو ذاب شد	وارناک مناد صلی و سلم
قوی با رسول ته آنچو پیمت	که بشد صیفا از مطایع یک نم
اگر نشکایم از ده دسبده	ترسم طینا بر ما ز چشم
در دنیا کاریم و دلها جرات	ز لطف تقدیریم امید مریم
کشادیم بار سفر در دیارت	جو جای ز بار کران پشته خامه
بجاوان آمد بفصل تو ما را	که این بار ما کرد دازیت ما کم
کشای بخانه من مال که آمد	ترانغ اب شفاعت سلم

است ز آینه اک  
 تو خدا را و اهل باز را  
 رویا بدوی و بانو در طرف



می بودم آنکه در موال تو  
کر بردای چشم بر صبح بگوهرم  
خوش حالم از طایفه خدام دولت  
دو کرده ام از جلا کلاف سوی تو  
دارم توقع این که شال و جای من  
تنه کلف ندیده کسی درین عجب هست  
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته  
جز که هر ولای ترا پرورش نداد  
خیمه نشسته در بخت و بوی تو  
نبست که کان کنی چو در لبه بجز  
رفت از جهان کنی که بری به دور  
او صاف گوی نبود در مخالفت  
زان پیر برزی تو که کنه کمال تو  
ناجنس را جسد که زنده لافچه  
جنس است عشق و مولات را  
شکل بود و ذوقان نواله نایا  
بر کشف هر کشف از اکمل دست

آنکه در اختیار به دست  
فرشتن عزم قبر تو گرد و در می شوف  
باشد کنم غلافی عمری که شد تلف  
ما گیریم ز حادثه دهر در کف  
یابد در ملک فضل تو ضیق و سخت  
خورشید و آرمه جمال تو بی کلف  
ابواب کت کنز بمقاصد من حرف  
هر کسی که با صفای دون ترا چنان  
نماید از زبان قدرت منور تفت  
از بجز وجود تو نشاسته غیر کف  
لب پر نغمه با استی دل پر از اش  
سر پدید که یافت ز فرزند نامت  
دانه شدن سهام خیالات و غیب  
او را بود بجانب موسوم خود شغف  
حاشا که جنسی کی بر رخشان بود  
خبر هر که دیر بر آستین باطن  
کز بهت پاهای نهادت چون

جایز آستان گنجینه ای وجود  
مرصع و شام اسل صغای کشند  
کردی پدید هفت و یک صفت  
ادیالی احمیه اشرف العجم

نوائت رسد روح انوار

معم کیت عشق و کج خاموشی دیش	سبح نادانی و داناد لطف بق فغان
زمر کس ناید این اساد شاردی زهر کوا	بغشان باشع هر کس به لعل زخاش
زبان جزئی زبانی بیت این نادر معلم را	در جادری عالم را تم کس زبان دشن
کجا در جمع نادانان تواند کس جمیت	کسی که ز فکر دانی بود خاطر پریش
دلی که ذوق نادانی چند نبرد فرد دشن	که بند ز نفس ملک عقل شود ز آتش
طویل اند بل طومار بیت شرح علم نادانی	که در عمر ابد نتوان رسانیدن بیانش
شود الیق فی الکوفین بکنکه زغموش	سواد الوجوه فی الودارین یک نقطه دشن
صور کی توان کرد از کسی صوفی ایتمی	اگر چه معرفت کشف محبت ذوق دشن
ز لک غمزد کوی ارادت ساختم کاخی	که کم خوری و کم خوابی و کم بریدن دشن
نمایی ساحت در گاه جز میدان اساش	نه نمی صفت دلیلی جز یوان ایمانش
درون آنند در قلیله طی کن تاحیان غنی	و بام در وزن اندر تاقه خورشید آشن
در اندر کاخ بسایمت سر نابر کل دیش	رفای دلی کل غنه ان و طیب خلق
زهویاب در غنی شاخا پر میوه حکمت	خروشان در هوای شکر خان نور ایمانش
خسانر قبت در وی ره که برد یوان پرمین	نهاد از خلد هفت بالمکارم و ده همت

سبب



کلاوت بس کوشاکی و دل  
 به خورشید که درین پستان  
 چون کسی به کشته به غلای  
 کوه میزدیر آتشیده طبع  
 حایت اگر از غلای و دانی  
 گفت غلای و دانی که  
 .

### اصول

مولد از غلای عالم گرفت  
 نعلای که هر کس گرفت  
 خندان به حق خود زیر بارم  
 فخر شیطانی که کردم  
 از این پرده و دل و پیر ما را  
 جویم به خال نم باشد عینیت  
 جویم ز آذرین به خود لا شک  
 بی و سازی عالی نهادان  
 سر آمد بیت از باب دولت  
 بود تا بنده خود به خشنه جای  
 بود قوس و قوس ز کین کانی  
 ز با ایشان کرد و نه هیچ  
 آبیای عالم از خودم گرفت  
 کسی را دل به خندان گرفت  
 کشت طاعت منم گرفت  
 جو عالم را تمام نم گرفت  
 که بچشم خود تا هر دم گرفت  
 که طبع من خال و نم گرفت  
 نکشت کسی خال و نم گرفت  
 ز به این برنده طارم گرفت  
 فلک زان جائه نام گرفت  
 که دور نشی ز دست جم گرفت  
 که بیخ از باندی ز دست جم گرفت  
 که که در غلای گرفت

بپایان راه امکان دست بردید  
 جو دیو از دست لغاتم گرفت  
 بگرش نستان دالت ایام  
 غان ملک کز ادم گرفت  
 هریم نیستی را کعبه دان  
 که خاکش خورده بر زرم گرفت  
 بر او شفا قه آمد ناو زان  
 که بای ناو را بمحکم گرفت

الفکالد

دشتد هر م خور که برین سز ظلام است  
 قدیل کور خانه شایان عالم است  
 کردند در شان فلک را کبود و سوس  
 یعنی که این سراج ارباب ماتم است  
 سخت بلورقت از لکان دهر  
 آری بهر زیت که بشت فلک نلم است  
 این مری ز زخم که کین پوستاره جرخ  
 به این تو حلقه زده مادر رقم است  
 بگرد فرار در زخم خاک عاقبت  
 هر نقطه که آمد از صلب آدم است  
 کای فلک بخت ز ذکر کوشکان  
 لیکن کج که کوشکان این حد کم است  
 بکشای کش و جوش که این بخت دلفین  
 آفرین سکس و لغاتم است  
 بمحکم ایام فریخت جود و چون  
 بباد کای عمر کرای ز محکم است  
 زین بگوید و بخت از لفظ غم است  
 غم شو که عاقبت کار بیم است  
 بسنه دوسته دایم الدلی  
 بمحکم ایام فریخت جود و چون  
 چیز زمانه ز شادی شان بود  
 بدست هر ما چون شوق نام  
 چیزی که دلشیت و دین فلک است  
 نوزاد هم و کس که در دست است

بهشتگان و دینا که است نوچه کر  
 دست که مکتب از کج فرا بسته  
 هر کس بلند تر کند آفرینش بنسب  
 بس کس که بود خاتم سلطانیست  
 بگریز از گشتن این زال کو زبشت  
 و اما که دید و ادون جازاخص خویشا  
 نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت  
 از دهکده بزرگ خوی باز کن  
 خیر کار خوشی کی آید ز آدس  
 فردای او موافق دی خواهد افتاد  
 خواص خای سبز فروشی لوح ملک  
 سیدان ملک و اهل بیت و اهل بیت

خاتم حداد و مخلص فرار و  
 بهشتیان و اهل عرف و اهل عرف  
 یا بهشتیان و اهل عرف و اهل عرف  
 دو سوره است شکر که کریم و کریم  
 خاتم حداد و مخلص فرار و  
 بهشتیان و اهل عرف و اهل عرف  
 یا بهشتیان و اهل عرف و اهل عرف  
 دو سوره است شکر که کریم و کریم

خود بخود که نهد بر دهنش خاک  
زین دوستی علی بن ابی طالب  
همه که حقیقت از جود و علم است  
کلام از دین مدعا نه انتم است

### ایضا

صبح اندک بجا آمدن آفتاب	بلوغ هم مرغ داشت این کتاب
گین برخت در پنه زرنگاریت	هر بسوزد منقلب و دانش کتاب
بتراشم و نه اوجالت ندل گشت	خطای نادوست بود یگان
باشد لب آدین فرع آدین	هستند زمره طلائع کن لب
خواست که عبادت کردند و نخواست	بر خود کنی حرام نه بر همه خطاب
از نور صبح شب یکباره و رفته	دود چراغ اگر نخورد آتش شب تاب
باشد صبح طار و ضما و قدس	خدا بداند ریاض کش از مرغ دعا
تا اهل را بعلیم بخوان تا که حکایت	از شرح ابرو و سواد از پر خراب
جز از اجاب جمل عزایت سخت تلخ	از انحراف طبع بود ضعیفان غلاب
تا بدیده پی آنچه به پیشند لعل	یکش از پیش دیده جان خود این کتاب
در کتب مکتوبه که کتاب از معنی	آید برون از منقبت سایر کلاب
بترک خیر در پنه خود ترا پناه	زین دهر پر حادث و جمیع پر لک
نست ثواب کفر از خیال مسلم	آه قضاقت در غار آرد این تریب
که کرده باشد به خویش را	در کس یکسر خوش را تاب



خاطره کز پسین فلک آری ز نور راق  
 فردا غنای بای بزرگان کی طلب  
 منطبق کند فکر سواب از خطا جدا  
 اشکال بزم باطن بیات کجاست چو  
 در آفتاب زنده و صبح ده طهارت  
 وز آفرینش طبع و آفرینش حیات  
 از مرجع و آب خودی ذاتی چهر  
 سازی رفیع از در دو مان بنده خیر  
 پیش آورفتی که ز خون فوایدشان  
 صیت کلال تو ز ریختن شود بلند  
 انطوق چو کلمه کون می کشد  
 معور باطنی که یاکس و کار مسلم  
 از جلوه ای شاهد اقبال سرمدی  
 پیغمبر امیدوار از اچسان کرد کار

ایضا

حسب صفت برادر خفیه از غیب  
 بس غفلت تیر و کبروی اعتد از شب  
 و از و خیر منطبق و فکر با خواب  
 ز اشکال بند نیست چه کبر و کی جاد  
 کین باشد از کتب و این است  
 ناشیوار از چ فلک و صفت کباب  
 زان یکی ز پنهان مرجع و آب  
 ای خاک بر سر قازین رفعت جناب  
 این ذرات کینست کمر سیرت و آب  
 از کباب نهی بود آواز و رباب  
 هر چند تیغ حکم بود و مالک مقاب  
 این کار ساخت دین عالم غراب  
 بادش همیشه وقت خوش و شیشه  
 کش عجلان تاب بود و آبله و آب

ساقی کلهره کو و سحر غفر کلمات  
 ناکند این بر سرور بزم آهنگ رات

منزله خوش خانه طاهر و طاهر  
 نادی آن بنیاد اعلیٰ و اعلیٰ

خبر فغانی که از ملک دین سلطان و صفا  
 آنکه پیش از این خسته و خسته و خسته

دوخت لعل که گیتی بر خیزد او سبزه  
 ساغر بزم روی که آسمان که آفتاب  
 از سوال سبزه بر لطفه و کبریت  
 از فروغ او سبزه فرخ تیش و زنگ  
 چند پتی نام امکان که کاه و در  
 آب که فواره خوش و خوش و کد و  
 این خوشی بچ بر سق و خوش و پدید  
 هر کده و صفتهاش پناه از سبزه  
 چون میر و فتح ابوابش که یکوش  
 سبزه زان بعد تازه قدم هر پدید  
 دیده برج این دولت از روی بد و  
 جایی اندر صف لطافتی بکوه  
 ناز زین دایره برج شیر آفتاب  
 باد باقی شاه و ارکان جلال  
 هیچ است این دعا و ایم که از آفتاب

ساقی بر گشت این کبسته نایب  
 ایستاده جام می بردست پیش او دعا  
 بزم جود و راضی و آواز که است  
 بر شال که گشته قبله اهل صفا  
 غیر که خوش و خوش و خوش و خوش  
 گفت شایق و زبور و ترنای و خواست  
 و صفا و ملکات چون بعد از زین کردن  
 ماه نو بر آسمان چون که آتش و پیک  
 نایب از اخیر قدم سبزه از الصفا  
 چه کردند بر چه کسپه است و جود  
 دوخته و دیده و زین بر اید و توبت  
 غیر نطق آواز بر از اهل کام و دعا  
 شب و یون تیلی کبده عالی نبات  
 ظاهر آن کین منزل از دیر و خوش  
 سبزه از این شان و صفا و کاز الحیات

نیست شباهت ایشان در مایه جان

التماس دعا می بر سر خلق خدات

ایضا

این ملمع بکرم فروزه رنگ در رنگار	چون فلک به خشت و گل داد و بنیالی
لاچوردی ساخت خود بهیچ نادر	نقشندان بر گنبد لاچورد آزار
نقشها بود در شمع کرنگرد قناری	وزیرین و صوفی و سقا و بازاری
چون درخت اصلای اندیشه است	مست خیزین شاخ و برگ و گل زند
بسی که درین غمهایش می فروشد کویا	لمعه نور از درخت طور گشت اشک
نیش ز چش ترانیدت تا گشت صفت	غزل طوفان محبت را بر دوشی نگار
گشتی است که می و می جز خاک و شکوفت	گشتی بنفشه کم رنگه است از بیاض
بوقصد و بده آرد جای بی بر خاک و شک	گشتی از چیت کوی که کرده بر چرخ
آن خجود و کز چودی فرود آمد بفر	نیست جز خاک که جنب شاه جنبه افتاد

آنکه از سمارق حدش جان همور شد

زین غراب آید آیین خرابی دور شد

قد بر گیوانی صاندان کاخ که درون	کو کلاه اند از این شادی زمین بر آسمان
دو نام داشت در دل آرزوی مرغ را	تا نهاد این آرزو در این آرزو زان
پست همور از سپهری کاش می آمد فرو	تا درون ز صدف باشد با هم توان
تا نوزد قدسیا ز ابر فروغ شمعش	در میان تراش منع ازات نیلی

در روز شنبه که در اجابت کفایت	که منشا پیش از این مدتی است
آنکه از جوی خلود رخ شایگانند	این بای جوی پدر لرغان می آید
میل و فتنه لاکه بر یاد اینک	بر سر او بر شاگردی است این سیر خوان
هر کجور که کنان چندین	جور و جفا نیز باید داشت
خود مشرب است عطایا و انعام	باد و شبنم بر کز طاعت شده جادو

خبر غازی معز القدر کفایت

آفتاب اوج نفع سلطنت

این چنین عالی بنادر و ممالک است	که در این سان بای آید
تا به قصبه بگ آید	بش که در وقت زردی خاک و پشته
آب الحش و کمر از سقیر و یاقوت	اینه خندان که در سیر
کی ز صوفی زان فلک و دانه می آید	مال طاعت که از انل حسنه او
از فروغ روزن اوج دولت میرد	خوش بود با صبح و عصر
در موش محراب از کار اینها بود	مخبر و مجرم از جرم
تا ز شکل کمر باشد و نه	زبان و شکر کال از بار
یز غم و غم نه که در	شای و بیک که در

کج و لمان باز کرده

کاشانه او در کاه

شاه قیصر خراسان کند در قتل و در  
 عدل و در ظلم گاه دین پناه دلو کر

که برین حشت سزاوارند را بیاور	ز کجا از ترک بیگانه‌هاست این خشت
شاهد از بهر تو زین پیش شایسته	سازد آن وزیر برای دیگری متر پاز
نام خود از دفتر مونس پرستان بکن	تا شود القاب و منشور حق را طراز
که به آغا تیر و لر اپرد از زبان	تا نهند در استن بر آستان معنی باز
کار کبره پیش از مدت ایام عمر	عمر کو نام و تو بر خود کار سازد در
بارشغل این سراسر خیمه بشت مرد	آه اگر گیری ز دیو لوطا خشت باز
همچو آتش کی هوای عالم ملای کنی	تا بود سوی شبیل چون کباز فراز
از کد از شق قادی چون جمع روز رنگا	چند در غنای شب در کانی دگر
کز باری تاب آن کز سلک پیکان شود	چون کز پیکان شود سکن نواد

همچو شاه کلان سکن فوادی کن کرد  
 جان فدای تو که از سکن نواری بن کرد

که بکشی کز فم بر زبان اوصاف شاه	سک الما و محذور در ابرای عز و آه
طبع تیره فخر و عمر بر عزم بر جسد	نیست شغلی زان ضروری ز که سازم راه
بکنم تو بد شو و شرم من بود لب	تا به خود را به پیوده می سازم سیه
چون می آید زان پیش تو خرم بر زان	به که چون سوسن باز از صحن دارم

آنکس گشتی در دیا همچون کانی شمشیر و ماه	همچو نیرم رفت چون آینه زین سان
ی کشم در هر قدم از دل فغان و زین	نک لکان بیروم راه من و ز در من
جز دعای دولت شاهنشاهی پناه	هر چه بگویم کنون برین بود آوان
تا بود در شاهان خسرو انجم سپاه	تا شود در سبها خود شعل کین فغان
باد جای او سر بر دولت و اعد نکاه	همچو ماه و خور که باشد جایشان ناو کج
مد لجابت بهر آیین رب العالمین	این دعا را باد آیین از لب روح الای

جواب نامه یعقوب سلطان

نجاتک امه ازین طایرهایون فال	نجاتک امه ازین طایرهایون فال
نه نام نافه از مشک خالص آمده پر	نه نام نافه از مشک خالص آمده پر
منته است ز کافور کرده سازید و	منته است ز کافور کرده سازید و
نه شاه دست که مشا طکان کک ویا	نه شاه دست که مشا طکان کک ویا
ز تار و پودش و روز بافت بهم	ز تار و پودش و روز بافت بهم
فراز لوح یا نقش خطوط سلسلهات	فراز لوح یا نقش خطوط سلسلهات
نکو شواره خود و زمین فرستادست	نکو شواره خود و زمین فرستادست
سخن درت بگویم دهرش جهان	سخن درت بگویم دهرش جهان

مژخیمت ز دریای لطف و رافت او

که لاده نشد تا از انحراف زلال

فهم ز باغ لطافت قد تو آرمال	خیاالی نوی نمایان تو میکنم شب و روز
چونیت دولت وصل تو ساختم کیمال	بره ز لعل لبست بی سوال کام دلم
کنیت کشته عشق ترا زبان سوال	کجا بپسزم تو کنجایم بود هر جنبه
ز موی بی جو موی شمع ز ناله جوانی	مراج راه که دشق بوی تو این پس
که بگذرم بدل مجروحان بزم وصال	ز شوق آنکه هم روی پای تو جو کباب
بچهره خون دلم بسته از دو دیده دوا	بجلی که برای بعد چون خورشید
نهند روی ملالان بروان بقیع نعال	نباید که کلمات بزرگ بکن کوی
گرفته خوی یوکان قست در هر حال	گمیزی از من بدل درین کرشمه بود
نمک رسد تک نیز نور سیده غزال	خصال خوشه امکوکن و گردنم خواهد
شکایت از تو پیر کاه شاه نیک خاص	معیت دولت و دین شهر بار روی زمین
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال	

بلند تر بر یعقوب بن حسن که بود  
 عبدین یوسف کنگان بحر جاه و طلال

پیر از غیر کند صبا و جیب شامالی	شهنش گنگه نکست شمایلی او
که بت رخس طک راز از فعل ملالی	جنبیتی است همانا ز چشم نهفت او
که بسته بر علم شد با فضل الانشکالی	ز دست او هر چه سپهر رفعت او
که شد فوافل آمال را ببطرحالی	فصح تر ز جافست ساخت کرشلی



بخدمت خود ابرسم و زربا بجا  
بموت و موت فرزند جدید یافتی  
ببسط ملک بعد فایز از شیر و دیر  
بجنب کوه و قارزین ترا در دست  
خبر شدن اعدا جودال و نیزه او  
توال او شد از بی خواجدا هرگز  
بنقص جمل کجا دل نمده که در خدای  
چگونه راه خطالت بعد که یزد از ده  
چنان پنا ای اهل ملک و ملت را  
و آفتابی دشمن بهر رسیده  
حیفه که چون شکی خطای تو شتاب  
جواب آن به حدیث که از خود درست  
نکسته نظری محبوب تا صفت کردم  
ز خطای کجاده تو میسدا دم  
سخن کراریم از حکمت از آن ترسم  
دعای جاه تو گویم که باز دیده منون  
میش تا که درین غم برای حادثه زاری

بمرض لونی و سقام پیش کمال  
طلعت تصور باطن مرا از خیال محال  
براست زای کاین شکر را با پستگاه  
بخیال و دوا می بشود که گشتا ل  
گرفت جای بیان الف سواد دال  
بیان شایده که شود جدا خود از نوال  
ببند از دم میسایش نفع حلم و کمال  
بخدمت یزدی کردیم دیو ضلال  
تو تو قبله اقبال و کبریا آقا ل  
بنوی ذره تا جیز کرده ارباب ل  
ریده و دشمن از حسن خط و لطف غلام  
بپیش عقد که عرض مهرای ستال  
که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال  
ایسانکه کنی بر قبول آن اقبال  
که در چنین قبولت قدس کج حال  
با سنان کند او را اجابت استقبال  
بخدمت سیر و مهر کردی و دسال

هنگامی که تو به هیچ شرفی  
ز آفتاب قدون باد بگریزد و ال  
فنا جان تو با عشق و لا شکران  
قد صاف تو با عشق و لا شکران

ایضا

بیت آن شایسته سفید دارد	بوی بهشت و روان به سر بلور
بس که بروی سیده که بنده	لغز بهشت و روی او آتار
صورت او با فضل الاشکال	مهر بید دل از منار و کبار
نغمه زدن است لیکه او را	بخت نابت کند که هستیا
چون صاف بود و دل از اسلام	رکن اول نشسته بر رخسار
کاسب از او صلی او آب ن	مکان از افسدای او دهنوار
بهر اندوه دیدگان آر و	باید عشق از غم مختار
سوی جهان رسیدگان آید	بشلف گرفته دامن یار
در زداست بی میا بخی او	بیج معشوق تن بیوسر کنار
چون کرای منزه و کبر نه	سبکی حب باشد از وی و عار
دلخالی شمار آید از و	بر تن مدخلان بروز شمار
اصلا و سیم ناب و چون سیاب	نیش در کف جواد قمر
بخشکان که خام خوانندش	مست از بخت مطلقا ز کار
مست تا غایتی عزیز که نیست	مهر بخت بلند است خوا

<p> باز در تردد او و زو  نام او که پیریشا نیست  آمد سالم آن قدر زرق  گر کند سال دگر شما تصنیف </p>	<p> بغیر شده و کین او طرا  یک جمعیت آورد بسیار  که کف جوش و جم مقدار  مده آن رسد بیست هزار </p>
<p> شاه یعقوب بن حسن گفت  چو در اطیع او جو عدل شتا </p>	
<p> چو در بعضی لطف را شمع  تا بود در چهارات عرب  شب و یچ روز روشن باد </p>	<p> عدل او قدر کند دما  نام شب لیل و نام روز نهار  روز احد است نیزه چون شکار </p>
<p>ایضا</p>	
<p> طوبی از دهن سجده از ضیاء  این آستانه ایست که از خاک کاد بر نه  رخ جو که نه بدره و لایق آفتاب  چون ابر اگر ز سقف موقت بکمر مط  بهر جهان نشسته ایدان او فروغ  بد و بره که خود مدد های چاد  وین سبقت ز دولت طلب دلی گرفت </p>	<p> بشری تپیده لغت تربی السفا  شامان یکا فرمود سریر جا  جوخ از نذر پاش کشد قایت دعا  سر بر زدن نظام جمیع برین کیا  بر صدق این سخن ده که اندر میدوا  هر کس که آورد و بچشم دید شد پنا  کز ممد خاک کرده درین بقع خولک </p>

بر طاق جبرج قفسه دلیز او کلاه	در کج زبده انصار یان که کرد
تلخین اوست ذکر کجوان خانقا	تصفیف اوست در سبقتان مدد
در ساجش پیغده کند نام سپاه	کاز کجاست تربت او کای بر مغفرت
نوار ناجیه دل کهل انبیا	بیل سرنزار بر انوار او کشید
کز وی که رسید یوسف دلهار جیش	دلوزت شعرت قدیل هر قدش
با هشر بادامی افقا دکان راه	نور و لایش که چهار فرو گرفت
روی دعا بکبر کن و حاجتی بخواه	جای هریم کعبه هر حاجت این در
تا واری زد غرق تو بکس	توفیق تو بر جز گناه وجود خویش

ایضاً

خاکش بران دین و دول راست بجه	لوی لبقه نصفت عذرا الجیا
بشت فلک ز سجده تعظیم او دوماه	قدر زمین ز دولت پا بساو بلند
شویذ طبع و تلخش اندیشه گناه	آب لطافتش که ز دریای رحمت
درخت بخت اش بر مد فعل دگناه	زانم محب مدار که از تخم سوخته
زان دیده بان لطفا آلی کنه نکام	هر روزش کشاده و دود چشم تاجان
هر قبش بارک جبرج برین کلاه	پیش از قناع قدر که میاید از علو

وین فضل از آن گرفت که شایسته غفلت

از غفلت و اوبسب شاه جهان پنا

سلطان حسین که ز خالص خسته

ناله آن کبر و غش در خنده پسر و ماه

معمود فضل او در باطن و جفا قضا

در عهد عدل او بجز این بانی دلخوا

هر کس بود بر قریب او شکر و دایه

زیرا که بود مول برین دعویش کلاه

باشد هزار منت از او به محاسبان

آورد و عطا بپایند خود سریر جا

باو بیاد در کف سینه آید

معمود عدل او دست به هر چه بیک

خواهد ز دست بخشش هر دلو و نیش

خندان توان داد کند با بکر و رفت

کاک قضا بدعوی بخش بجز نشتر

بی منت سپاه شاد از تاج سر بلند

نداید آوازی است عالی

هر کس بگذرد با سیران بنا

الصلوات

از پیشامد بیشت دو قصه در دهان

از روز نماند و پنجه او شمشیر خا بران

از برون کشاد و بیشت قاضی بود قضا

از کوه و دره و کوه و کوه و کوه کلاه

خیر چنین نبوده جان از این بیک

از سکه و زر او به عجب کرده بیک

چون بود و در دستش فوج کلاه

بر خوان لاجورد و درین طرف قضا

بر مقدم سوار و در و در و در و در

بر روی زایران که در طاق و شمشیر

جای کشید بگرد او که کاف و جرج

کایم بیکاه و خلیات این بنای خیر

ز زبان کاتب الطیف بیکه ابر و قضا

دو کوه و دره و کوه و کوه و کوه کلاه

در چشم جریخ از برق یک چشم کوزشت  
 کار تنی ببلوغ اودی کنند کا  
 و غیر شام یکت که دارد بفرق سر  
 پیمان زدود مطیع خود کاکل سبا  
 توفیق حق پناه کرمی سزد که یافت  
 از بر روی پیمان توفیق این پنا  
 باشد دعای دولت او در دملغان  
 بر صدق این حدیث بود مسجد کوا  
 باد اجهان بلند که در چشم همتش  
 آید چغیر پسند عود سریر جا

ایضاً

این خانه جواز است پری خازنی است  
 پرور یکی غرور نغز و پس پند است  
 در آب و گل این لطافت رنویان  
 از ظلام جریخ آمده بر جی زمین است  
 قصر ارم آن کشن جهان مثل نیابند  
 گویند جین است ولیکن نه جین است  
 این بغض کشین دور افاق جمله تمام  
 وین خانه پر نقش درو نقش کشین است  
 پیداست در صورت هر معنی پنهان  
 گوید دلی روشن شده اهل یقین است  
 از نور درون حاجت خورشید ندارد  
 خورشید برون وی از ان خاک کشین است  
 بر صف نقاش فلک از بس که جبین مؤ  
 تابان شده چون نعل هلاش زمین است  
 در فرش وی از سقف نماید نقش  
 هر کس که در ان آید پند هر پین است

ایضاً

حاکم ازین عالی بنا بر کاخ کردون کشید  
 آبنای عالمت زبسان عمارت کشید  
 همتش پیک از شوت کب و کل کو پند آ  
 هجو قصر خلدش از کما از کوه آورده

ملک او آمد مگر کنج لطایف را گنجید	پس روند و یارش از نقاشی پریشان
تا طر زهر صورت بعد سخن گویید	شاهد حق ز همه زده اش از بس جلوه کرد
آنجنان جا بجا که گوی دم بدم خوانند	بر سواخ و خفاش نگر هر مرغ را
پس که آب لطفا از کلامی نذرش او بکشد	بر شام جان زند بوی کلاب از فرش او
کانه و جان و جان خواهد بدو آرسید	شعوبان و جهان چون من مبارک
دوش میخواند این دعا و صبح حوائق	زنده باد این تن بآن جان جلوه او آن

ابطال

اصیقه اخوت کل القضا بل	استی من لدی نجم الا فاضل
الی در که المنی اجدی الوسابل	الی نیل العلی اعلی الذرایع
وز و برین جو شد افان فاضل	از خوشبو جو مشک انقاس
شده از آسمان فضل نازل	مستقیم سبع المثانی است
جو کرد کردن جازای ما بل	درضا صیت عزز یا سینه
فوبیم چند حرفش درضا بل	ببخوام بکک صدق و اخلاص
کنده حافل مقابل زار باقی	و کر گویم چرا بنظر سحران
سلام الله بان الهی بل	سلام الله ما حق القادر
علی ملک المناقب والشایع	علی ملک الکلام والمعانی
که علی و ما از اینست قایل	خدا نهم را در شرح اسواق

ما یکدیگر پیش آمد زان ماند  
که با حق تعالی خط ما چلا  
بگشاید جبهه دل از آشناسد  
ملاح و نه جبهه باد ما سلا

### ایضا

سکاک امر یا خیر المعاصی  
و لا اهلک من خطای  
تو ای آن آستان پست معبود  
که در روی زینت بیت ما فی  
بخور شمع جهان سوز حادث  
کنش قند و نعت ساید با فی  
بزر بر پا کفزه قرش منجنت  
چو بیان را بساط کارا سانی  
درد دیوار تو باشد بنفش  
بنفش جبهه آملی و املی  
فروغ شمسات چون روز روشن  
نموده در شب اسرار نهانی  
بود و صفت بیان جزا خضر  
لباب از دلال زنگارانی  
ز فواره جوهری آب مانی  
بغضادی غریب اذیت مانی  
که بر جای معیق تر ز نسبت  
سوی بالا بلور حلقشانی  
ز لحن موت ابوابت پیسیده  
هر کوئی نوای شادمانی  
و زینها جبهه بستر آنکه که کا  
مکانی خبر و عالی مکانی  
بنور روی و ظلمت سوری  
جراغ دوده بتمور خانی

شما حب قرآن سلطان عین آن

که بر روی ختم شد صاحب قرآنی



که با دست بر کوه و در  
که با دست بر کوه و در

که با دست بر کوه و در  
که با دست بر کوه و در

پادشاهان و پادشاهان  
چو در تافتن وانش گزیدند  
چو بر تخت جهان داری نهادهای  
دین بیخ ووردش شایان  
خبر بفرست که مکتبی است  
ز این بیخ و پادشاهان  
پادشاهان و پادشاهان  
پادشاهان و پادشاهان  
زبان کوه و کوههای ز کفار  
در آن حضرت که پر کوی او  
آقا باشد ای کلام از بیخ  
میر آقا را به دوشی  
قضاوند به دولت او

بروم عالمی را به پادشاهان  
خود عابر شود از کوه و دانی  
سر لاله و بد نفع کیاست  
جان کز لاله برقی با سپه  
کز آواز وانش تر جاست  
بیشتر فتنه آفرینا سپه  
تخت و خجسته از باد و خرابه  
بر کوه و دوشی آستان  
شهر و بین شیرین زبانی  
دعا کوی بیست از مع خواجه  
بودی و ضعیف آستان  
که با خود دولت شادان  
قبا از بقای جادان

نود و نه کوه و کوههای ز کفار  
نود و نه کوه و کوههای ز کفار

جو باشد پست کم کشید جو کان در کج  
 جو خشت غلغله جو لان کند این فقه  
 خطا گفتیم که گنیزد غبار آن کس  
 نیای بر فقر از نا جو اندر که دست  
 سر این رشته که خواست زدنک پیر زان  
 زبانه آن عشق باز کوفت غلبت تا  
 جو در خود خوفا می شود محرم از  
 بصیلت طغی بر آدم ز دنیا فدا  
 کجا آدم شدی مرآت کامل که غم روی  
 کو سپاده را عارف که مشکلی گویند  
 مستبیده صاب دل جرم از  
 رند سر تیرگی از باز نه مرد این ده را  
 چوین الیه یکلب نهاده کوه غم بر دل  
 مخد خون بر طبع از کلانی کم نه کورا  
 زستان بهره کی باید که اطمینان کرد  
 چه چی کل نام نهی و چه بترانیم  
 زبانه طبع بالا چون رود در دوت گشت

لید فلک سر کشد کوه پیر چاکش  
 لودشتی غبار آگینه در وقت چاکش  
 کما شد شهر روح القدس جاد و پیدایش  
 بود کاه شاد اصل کونین از زانیش  
 که باشد گنیزد بر خورشید زان و خج کفا  
 گم رود پرده دیده خیال غریب جانش  
 شود دیده فنا بارد کر زان سبب جانش  
 ولی آفرمان آمد بریشان و جانش  
 جلال تر سجودی و خلل خل جانش  
 بخار پارکین مر جند خوفا برین جانش  
 ز دریا دست نیل و فرج بکشتن جانش  
 اگر خود فرسیده هر روز نه کردون جانش  
 چه حاصل گفت و کوی از غنا جانش  
 بوکلی چون دست آمد بر که از زمین تا  
 اگر فی نام نان باشد نیاید یا و شانش  
 که یابی ماری اندر حیب جانش  
 سوی بستی کشتان حکم میان بکره جانش

ز رخسار کج کج حرم شد و بیست اینک  
چه ز رخسار بدر پرده کرده بست زرد آن  
بر رخسار طیف ز کجی است بهاسی  
خون و ششهای نفس در استهای کل  
نخایه رخ بر رخسار در دستان کج  
خورد آب از چشمشان میوه باغش  
بنا و نشت غنچه دلبرت بر دل خایه  
بختهای مال و ماله حب خشتن بودند  
بکشتن زین کاغذ بر کان کز زنده  
بسیار احسان و مروت هوس بدین  
نور کشا چشم او سواد سوی افروخته  
بنا که جو سبب غیب او کار آمد دل  
مالک که در باشد چو چشم یافت بخت  
دل که گوید تو بخت چه ایند بر تنش  
جلال و طلب کنی جلال که کج  
نهیشت در اجداد آن ز آبرو سخی  
لوا و جنتی در دستان ملک

بگو کج حلقه کرده میان هو لبانش  
که تا زینت نکشاده که ز بوی دیش  
که بر کرده و کان کت کتر افضل بر دیش  
کنا به اسل کج بخت نکرده و برانش  
خمر و میوه بر خوان که جنت کج  
که خون دل بود زان ز مرغ بر دیش  
که مرکز دل بر کج خود زینت تو بر کج  
ز جود سالی آن ساعت که سازد مرکب  
ز کرای قیامت که آن کاغذ و کج  
که نرم عهد آخر چرخ غفلت تو دیش  
و چشم دشت را از حلال و دیش  
مرزبان فخر و حور و کج  
و شمع که کشت عهد و کج  
خود که سواد آن و کج  
جلال و شمع و کج  
و زینت که خود و کج  
که در رخ غنچه و کج

هر انچه پیشی بیرون رود عارف تا	نگفتد در دیو و دغا و زلف و کلاه
ز تریح و غنچه سر که آرد روی در صورت	بود آب دو کن زنجیر و حسن باغ و نه
درست علم کم از جرات نام آن بی دی	که تیغ و نیزه باشد در خلاف اوراق و نه
بدین داری بساط قلعه و سجادین بر آید	اگر زدی و دیوانه بجهر کم و دوت و نه
چه داند دهنده اسلام بستن نامسکاف	که افتد در ده اسلام که گاهانی است
در خلوت سراد و پیش بر سلطان آید	که مرغ اسری پرد ز باغ و سوسن است
اگر پاره های خود نه ریز و از آن خوشتر	که باشد در سوز و آتش و نیت بیماش
ببخش بشنید و در پیش را بنده	اگر خود بنده و درین بود برین و نه
شد آن دگر و آتش کبر این شقی جوان	که بر خطان و درین و سوسن باشد و نه
بخش را اول خنده ببرد با بر تو	کند غریب جریح و سرب را و هم یک
رود بقب مای ظلم کش و ظلم خود	بود در قبحه جریح و نه
نه ز سستی و در آگوش و نه	

در هر کجای نری در بان باغ و نه	با که هر و کبری بی او و نه
چو به چشم عریضی و مشاهد کیش	بود که سپاه و نه ز کلاه و نه
چون به چشم و نه و نه و نه	که از کون و نه و نه و نه
بحد و نه و نه و نه و نه	چو و نه و نه و نه و نه
نک آید ز کلام و نه و نه	و نه و نه و نه و نه

سرنگ شانه که زهر شاو مجلس قرب  
دیا به جواز شوق دجهت لاه و کر به  
بود سوسن خال شک شکل زندگی با به  
جو حکم کل سیر حاو ز لایمین پیدا به  
کس از کتبان را از خود پشیمان کم شود بیک  
ترا نامت نام سوری در جو غنبت دان  
کنند تر نفس نفس جو صبا به که هر کس  
فوش و دوش با به جو شیرین لب که سفر  
نوز از آدم مردم خود ناکته زن بکل  
جو دارو فاش ناد از خرد نبی و معنی  
کوی چاک که از راه غیضان گر کسی پسکی  
برای خلق با نشاط عابد نه بهر حق  
چه پاک آزا که از آب و خود را شکافند  
دل و میان سخت دیوان جهان آمد  
کمان شدت تو ای پرو و مرکز بی غنی  
کی ایمن ماند از درد اجل نفع دیوان کلاه  
بخت که راه با خود پست اینها که کلاه

بشم و بشید بی مایت ذریه فطاش  
سین مر جسته مار کتب و بیان چشم به  
و کر سار ز علم و معرفت بر آید به انش  
سباور بر دو لب ستر که بجهت کتاش  
بود بسیار که افشای آن بی پشیمانی  
در سنگهای دور جرج را کت سواش  
که باشد بیستی هر جزو نعوته ارداش  
به از سببها پس به بود مارچ کتاش  
جم جم حاد حکم کت سواش که انش  
بود خردشنی چون کس اثبات خراش  
نشد یکسو شود فردا زان کس بر شش  
جو پنی در بهر حال و افغان کتاش  
که باشد جو یار مر شکاف از بحر معش  
جو آن شینه که باشد جاسان نکوش  
که خواهند از آدم خاک روزی کرد فریاش  
که باشد رخنه دار خرنه تن زود دانش  
زند اکنون زن و فرزند و فردا بود دانش

شکم پرور بودی بارکش کامل آباد  
 نمود از پرز و نیرین کف جستم فرود  
 جو قزاقان خط فاری کند از مرز پسند  
 خیال برکی بخود میبش حد امان  
 جحکم عقل ناقص فی آزادی باشد  
 سری عقلات و پای شرح در دره حوض  
 دکان شرح را آمد دکان دار احمد مرسل  
 ازو شد عقل کی دمازی ای ناخوانا  
 علم نبوده انگشت ولی بر لوح خیمیت  
 در شب کن طلب سر جز احکمت که نه حرف  
 جو به القام بودادی که باشد بطلی  
 مشوقه نبات او که مدحون قانوش  
 که ز بر بوستان شرح و دین کن نایر کای  
 قدم در خاد ز او دانش خود در سنگان  
 جگو بر بخش در یابست علی و در غود  
 بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لغه  
 جو دیامت از نقش تکلف ساده نظم

کم افتد که باید تو به خوشتر و پاداش  
 که باشد فردا الماس در لور بر ساش  
 پسندیده کی اندیش یزدان خط قران  
 بند بارزیره آنگه بشد هم کرماش  
 که دیری چون غلامان غل کردن جوق  
 کند سر عقل ازین دعوی بکشت خط طاق  
 که باشد عقل ناسازد دکان بالای دکان  
 که خواند ایجه ابراهیم و اوسم بدین  
 خطی باشد محقق بر سرخ جبهه دوش  
 زوج خیرت طاعون بومانی و بومانی  
 که از بهر خلاص خویش بوی راهی  
 کش رنج تنای ادمون بر دوش  
 کای چون شامی بالا لای پی جوش  
 که باشد سر زده در مر قدم مد خاد  
 که لغت و معنی پاکت و زکین و در ما  
 که حدیث بهر قوت عبادت ایضا  
 جدم گرسا کی حواله دکان بی تو

توش آمده من صفت ز شاعر یکی فی چند	که آمد در کمال حتی مقصود نقه فاش
خیال غار با شغال روی شاید سینه	جو غل اندک فذر بدخ دیو من فراد
و گر کرد بسیاری مهر رخا رخا هدا	میان ساد و رخا رخا ان سیه زوی ردا
سخن آن بود که اول نهاد اساطیر خاکی	بمان خاکیستی بی دانت در ان خاکی
جو در میر معانی یافت خسرو سوی آن خوان	عاجتهای وی انکه شورید و نکه نین
گراموز آرد این خادم ز کبر شعرا بی	بی دیت و دیان سبقت از آناهیت
بمخافاتی از آن بگردد رنجی بر اکمیزد	جو حسن تران چنین کنان از خاک
و کرمه شاه آه نهی با بد از آن رنج	شود سیراب فیض عین مرغان جان خطا
شکر من جو طوطی روح او شکر شکن کرد	جو برستم بنزد این تنگ شکر از غرا
اگر چه نام برات صفات گفتند ادا	جو بود او از خود شب صفات از چهره تابا
اعلا الروح کردم نام بی چون حج رفت	خارد از جلا جاره چو پاز و نره دورا
فضولی سکنم کی ز اذ طیبان خدا کن دار	که آرد و من خایل کنه و ان با برهما
بر از شعر لاف کس جو صافانی شعری	کرده قالب نباشد از دم روح لطیف
خدا و بر بر جای زابر فصل داران	که بر آید بر آن ریت طوطی چکا

در جواب

نگار پوان که کز کاج که ان بر رخسار  
 و غنای ان کشید و ارجمند و بی  
 چون سلاطین اندازد راج قدینها  
 اسان و خوب و بر مرد و دانا

چنت بزمیابد مکن کند خالی ز آفتاب  
 گرد آید چو غم و زرد و امانه نامش کدا  
 زن ز مردمی کن و دست کرم بکشا که زر  
 کیسه خالی باش بر رفعت یوم الحساب  
 عاشق سمان شدی لاغریاش کن ز بزل  
 نیست سرخ از اصل کو مرز شک ز کویا  
 در بود در جیب مال و دینار و دیوانه بل  
 بلند از ویرانه کیستی سلات کر جعت  
 هر کجا پی در کنجی و بر در حلقه  
 هر من کار مورد باشد کر روی با او بگو  
 شد مان هر من بجز زوی از خاک مرو  
 معنی دزد افکند قفسی کو بر کوه  
 زمره و زخمی اولاد از نار الی بند  
 کر جعت باشد زخمی کو کار بر است کج  
 از دایره بچو حاجت که جوش عارض  
 لب نیالایند ابل بیست از خون خان  
 طامعان از بر طوطی پشیم سر نهند

سر که کرواقم زار ناپ خاکش بر سرش  
 در پیشش دل بجز حاش و او شده بر سرش  
 مرد را بر سر کرم زار برای زیور است  
 سفر چون خالیت زار قام مرد بالا تر  
 جن معشوقان دعا و دیوانه لاغری  
 بر دایغ بخل کیش آن کرده سرخ از کیش  
 لعل آتش رنگ بر کف لعل و دل افکند  
 کعبه دارد وی که بر سر کی طلسی مگر است  
 حلقه در حلقه کرده در دمان از دست  
 جش کو ز خویش بنی که نووی مرش  
 این سخن بشو که مروی از دمان سحر  
 زانتالی امر زار ترک زنجی بود  
 دیر و باشی فعل زار که بر سر فرج است  
 نه از سر و نه از عین زار که در دست

و بخورد و دران با هم بروند و خود  
 طامعان از بر طوطی پشیم سر نهند



در دایره داری بر در زیر کلاه  
چو صاحب دولت آری دم غر  
بر کعبه کسوف یکند کف را در است  
تا هر دایره بود از کعبه برف آید  
فرج در ابتدا و کلوکن کر زمان بهتری  
سر را غریب است شون نیم غریب که بیک  
نظر را منظور توان ساختن کو خورشید  
تا همان ز طلب و طاعت به خط و حال  
نعمت است تیره دست خالی دل پرست  
دسته و پادشاهان در قطع بستن کلاه  
باشندین ثابت در نری ز غریب که بی  
نیکو گویار می از کعبه و آخر جیب  
نیت خرد عالی و دوزخ بر بدو من  
حکمت اندر رخ تن تنبیل عقل و جان  
کام و نافع شد کجاست در قطع او  
چند کند از طاعت طاعتان طاعت بیک  
باستعدان لطیف خوش باشد و لی توان

نعمت بر کعبه و در بدو شعله گلدان است  
هر شمس کس را نیست لیکن که در کعبه  
بر تا هموار عالمی دخی توانی کر  
وقت آگهی خوش که دایره و تنبیل  
قادر است آگاهی که وقت اعتدال  
نعمت انعم فرود پنهان نیم فرول هم مرت  
میخ را در چشم توان کوفتن کو از دست  
در کف طامع بقصد ملایم حضرت  
شب در از و نا خان افاده احضار  
بی معاکم که در راه قصد جیب  
کرده محکم و زین غریب هم مرت  
راستی جیب و زوکر و جیب مطرب  
فصله و با پاسبان بر باد و ریح  
قصد و احتیاط بر صاحب و کعبه بر  
آنجکه از شمیری آید نه در خبرت  
کاه سوچ آدام شتی را از عقل حکمت  
مشتن آن ناشی که آمد شکل مثل نم

زین حکایت کان زمین نامی جود  
 و بود که در یک بادر زین  
 فعل یک بود و آن بود که در زمین  
 خاور و مغرب و در دل و دوازده  
 بیت و دیر و در صورت اسلحان  
 منظر کامد ملخی در نقصان دلت  
 نقش طمعت و در جمل الله خبیثی  
 یکی که می دهم دیگری از دلی جمل  
 از هر گشتی خوان من کرم خوانند  
 هر چه می یابی زوی آن خاستن  
 نیست کوه از بهر مرا می که کوهی  
 سده که خفت کند زانار فعل خود کند  
 کوش حکمت کش طلب فی دیده  
 چون نقد آنکس بخت نادر یک بر خود  
 بقدر بیرونه تعلیل رنج نیست  
 خوش بود خوش بود بر صورت که باشد  
 کوش نامکس از دلی از جرح و انجم بر کرد

یک هیچ سوار اگر کرد و دیگر  
 شریک شوند آن کام افکانش  
 سنی اندر صورت و در بیونی  
 معنی آن که برای شک بود آن  
 آن زن بند که از بنس نیست  
 نقد کاندر ضروری از تصور  
 دشت خود شید بند دل مرغ  
 سر زش کردن در سه قلد  
 کریم مردش علم الحیات  
 طعن او بر نقد زنا مکنی  
 نیست شیر از بهر هم خوابی که کوی  
 کلنی را در سپاه از دود  
 بخت کور از شاهان خوش نو این  
 زنده بهر از آن آهنگ زخم  
 جاده جاک که نام صبح از خیر  
 کش سوار غافل تصحیف خواند  
 چون دف روایت این پهلوان

سوی باقی رو که در آن صورت پسته  
کم نشین و مثل خود این که بشود و دم  
طهر از کس خوش باشد که چون گوید  
کند بیاد و دل را بود و سیاهی ظیم  
کوه صحرای بلبل است بر کسای  
بیت از روی مجوز سر را گشتن و چون  
را هفت پوی و غم زنی که جفا فرست  
چسبیدن بی گسبندی از کرمی و غرقای  
حکمران را و اوردات طوفان بود و بل  
فرد خمره از کلام شیردان کوشش کن  
انگتهای بیت کامل است طلب را بکن  
حاکم یاران شوکت کبر و کینت بکنند  
نکرانعام نادیده بیا کی فرق است  
نابیندی که صید از یار روشن دل جدا  
دل پرورد و بوفی نوین که غل خشک  
کافری و آن نفس کوش را که لازم باشد  
ساز و شربت مزین باذن که گویا رنج

گفتند دفع کرشکی غلط که بد و بدست  
مثل خیر خیر اما بسی قیام خیر است  
زخمی برده و جفا و بد و بدست  
دیده ملک و امان که جبهه خیر است  
کامچ و پرواز و اند اعتبار اقله  
یکل زان دارد که بعد از خلق بلو  
زن که عین کشت برین و همی نو است  
شب جو مرغی کاشیا نشو و نمه بدست  
کافران از اسجرات انجیا کی با دست  
زانکه بر بوی جمل جمل آن ذوالفقار  
نقطهای پای حیدر تاج فرق خیر است  
کحل افروشم نصرت را غبار شکست  
دفتری شیرازه ناکرده بیادی اثر  
بیت صبی آب صفای را که گشتان کاف  
می خورد و غمای زرمیم که میسی بود  
سرشی چون سرش کانی که انکساف  
رازد از سر هفت آفر از ساغر فرست

بره انداخته افروید کفون و فصل  
 در من باو نهنگان بد که با سوس  
 حاره در انداخته تو اهل صحبت پست و  
 سان پز مرد و رقص پر یابد زندگی  
 بوی درستی ناری فرقه پشیم بود  
 ناز پرورد مو با نفس نتواند غنای  
 در حوائی سگی کن کر بی خلل خواهی عمل  
 عالم عالمی خام از بهر جبر خواهد بود  
 سخی از امن ازستی نواز بدجو و  
 طبع چون اکثرش آمد سفس پس کل آن  
 فلسفی از کج صفت چون بفلسی به نیافت  
 حکم حال سطقی خواهی ز حال فلسفی  
 آن به اختر کنس مخم گفت چون مرا اثر  
 اختیار یست اورا اختیار و لوی میرس  
 درخ و انجم جن و مردم هر یکی پنجا مظهر  
 نور توحیدت در دل مشر اورا کف  
 معنی شعریعت با شر آمد زان سب

مرد و بان باشد زوی خطه بان افند  
 بهجا و پسته کانه لباس باکرت  
 رفته بر با جوج بستن حاصد اسکیت  
 خضر از ان حضرت کزوی سزه خنک  
 جند چی بنگ در ماده که شک او فرست  
 زن که باشد لایق بهر جبر و معتبر  
 سیوه بی نقصان بود چون نود و  
 چون علی کش معنی استعدا و کار و  
 دفتر خود را و ف نرد اس آری و قدرت  
 هم سفس باشد که دارد حکم کل آنجه اکثرند  
 مخدانه و بکر بر اسوی آن چون در سرت  
 کن قیاس آنرا که اسفزند رج در اکثر  
 پیش او سنده با نترشد بنی اخرت  
 اختیار جمله کم در اختیار داورست  
 اختیار همه کم در اختیار داورست  
 شعرا خیر رستا از کجا آن شعرت  
 نیست در شعری بی اثر اگر بو شتر

حکمت و پند و اندرز و نصیحت و هدایت  
 نمکشنه و نون زغال که پختن این آ  
 نیست و پودری می شود از سر زرا  
 و شکم و کول و تشنه را که در شفا  
 صاحب علم در فی داجه حاجت بخورد  
 چای پختن این نشو از باغ و شکر  
 در دوا و فقه آن انوار حکمت محقق است  
 مجو کبر و خرد و زاده است از لطیف  
 ای دانا و امر که خواهر و برادر و جلوه کر  
 بجهت الاسرار اگر پس از مقلب از اسرار  
 حقه الهیه را که آن کتم هم هم دوات  
 مرید و خواجه و جود آید و در ایات آن  
 سال تا بخشش اگر قریح نویسم و در دست

حکمت ایمان و قریح و پند و اندرز  
 حاسق و سوسن و غیره و پند و اندرز  
 از ملای جو بود که پودری می شود  
 پای کبود در قاف و نوش که کاف و نون  
 صفت و دل صفت است او که در آن آیه  
 بکشد و در غفرانی پند و اندرز  
 چون شب تار یک آب سبز صبح آید  
 در کمال خفا این یک خواهر آن یک عالم  
 در جهل اگر بود سر جبهه و در سلایق  
 زانکه از اسرار دین بگری لباب کور  
 زانکه بر طلب مراد و جهت کسرت  
 در صفا و بیکلی ناید که کوم مرید  
 زانکه سال از دولت تلایق و قریح

در رختی قمرت و دعا و خواب

کبخی است فقه که از لطایف است  
 ایان نیکو کار که در پین این طلسم  
 جل سال بابت که جنبانی این کلید

شکل زمین طلسم طلسم و دانا  
 از اکی بیست اودت کلید است  
 اگر مرکزت کشا این این فصل در دعا

تصویر البصورت متراضی بر حمت  
 در قفسه پنهان کند طلوع  
 و بدره برین شد از آن و خدایت  
 است آن حایق شده ازین کدورت  
 زینهار کان حصار از دست چون کیم  
 بهدی هم دودار بود شکل لاکر آبی  
 دانی که آن دعا و دغل کیت افشاید  
 آمد و ساخت لاجورد و انکشت و متصل  
 زان حشد چون کره بخشاید بداند آنگد  
 را از رشتن کن کند سوی اوج بهی  
 صفت راجت و جهان زینهار از این  
 راجت همین بقاف قافیت بود بی  
 عادت است بر چه در کوش سپهر  
 بی تخت چون نیند وی تاج چون زید  
 کوفت و تاج زید و زرشو که پاک نیست  
 و مان رو اکوی کسی را که تیر حکم  
 فرمان رو اکوی است که فرمان قدرش

یعنی ریای قطع تعلقی از سواست  
 خوش فامادی که از آن خانه خجاست  
 هر کس جیواسی خود مانده بنیلات  
 بانفس در محاربه باد بود عزات  
 و مومن تو زده ان شده آفرین ست  
 مقصود ز جبر مرد غل و غیر مردعات  
 کین نرسیده را لمرح آن بحر سواست  
 ساک آن ز رشتن وحدت کره کثبات  
 جز رشتن نیست اکه بصورت کره کثبات  
 کر از حصص نیست آهنگ اوتعاست  
 میل خاک کن که فضا صورت عناست  
 عنقاصه عناست جواز قاف خود بد است  
 عارض بود بیاض که از کرد آبسیاست  
 آنگوخت خسرو و از تاج باد شاست  
 در دیش را که تاج نمدخت نور بات  
 بر مور و پنهان کند فی الملل حطات  
 بفعل کار برید و بیکم کما است

قول کن و وجود مکنون معانیست	کوی هر مرد که خواهد بقول کنی
خدا کلمات ساد و حق پرست است	مهری که کند از ناد آسختن است
از دست نماندست که بدست پاپست	نفسی که اندک نمی از دست کوفی است
آنکه که بدست مجنون خودی دواست	بیست گنج شده که بانش بود پندرا
کجاست بست در نظر اعتبار راست	در طاعت خدای دو تاشو که تا کمان
تقدیر این معاهدان همه اشتری است	نفسی تر از روحی از پیر بند سکه
بر بنده خدای نه دایب اولی است	خل ساختن و طوق موافقانی بظلم
کایده و گذشته غم افزا و خفته رشت	خوشی و احوال را بخلصی ز قید خوشی
که فکر با پی و کنی ذکر با مفسی است	حاشا که حلال خوشی دست رد و کار تو
• هر کسی که بی آبی دلش خالی از آفت	بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو
بر فوق ختر گنگره ناج کبریات	کرازه ات نند بر رکش که آن
در آتش ده پروت از عالم بیگانه	و در خجوت و تند بدل دل بند که آن
در سر گذر مایست کده نه شهادت	در هر قدم پهای که عقد ز مستی است
از آنکه اندیت به حاجت با پند است	کفی ز میت این که نهایت پذیریت
که زانکه در جوانی خوش نه از فکات	ایمن نری که گذر شود بارکی
کفی ز نام او بکف جای در جاست	نوبیدم میانش که پروی بود ز راه
خیر الامور او سطا قول مطمئن است	ره را میان خوف و زجار دو که در خبر

آمدنای بکج جازه ز صوبه  
 می روی به می خود آفر که موی  
 بی از فاش ز سر نواز نک می است  
 اخلاق نیک و بد به نغم است و نودین  
 نمی که در زمین بود آفرمان و مد  
 باشد موا کف نفس حق زو فرار کن  
 که زمان ملک کفر آید از خلیل  
 آزار جو عزیز بود لطف خوی را  
 بستند مات بود ز سر و قی است  
 جوع است و زلزل و صرد و مست جان  
 زین جاد جاده نیت گئی را که متش  
 نو آبی مدله فقر تو کیر و هم جهان  
 معاد شو بکم تجوع ز سه اگر  
 به مرغ دل طلب کنج سیکه  
 خلق از د و صحبت ان کام از د  
 در دیده میل خواب بود میل چشم و دل  
 کرد کا بدیده از ره چوایی ار سکن

باد ز انجمن بهیلقن صد اصلاست  
 بشو که گفته اند بیاض از فاشات  
 کاین صفت از ان خود نک است  
 احوال آخرت ز تو بدیده چون کات  
 کرا از غول و لاله و کرم و کدایت  
 چون روح را غفلت آن بود زوا  
 قهر قوای نفس قوی کار اخوی است  
 اینست طبع در سرت مضطرب است  
 سرایه حیات بود آب و کم بهات  
 زین جاد رکن قصر ولایت قوی است  
 در سلت زمین دل این طرف قصر است  
 کم خور که درون حق کوس پر صدامت  
 در دل زامطاب دوت لغات  
 آن کنج را که میطلبی کام از د است  
 از کام از د به بیل رستن از د است  
 چشم دلت ز آفت این بیل بی جلالت  
 روشن شود به چشم دلت کان به قوی است





آن خواب که در کف کرم ناکشیده است  
 هر جا شیب برود و پلیر لو کرات  
 بعد از شش و شش و آرام او برون  
 او مقدری و خواجه اکونین مختدات  
 چون در زمانه فقرت و دین محمد  
 او کرده است ناصر و شش لقب سرک  
 گویم بوجه تمییز ناست نه آشکار  
 زیر اک طبع اهل ادب را از آن آب

چون شیب دل نخب ده نه شیم فقر

زان نه نام سان بیدار که خجیات

بچه شام بر سر دستش گرفته است  
 فصل ازل جواز نقش بوی فقر خا  
 چشم امید خلق به کعبه سوی اوت  
 چشم شود او در همه خلاق بر خداست  
 امواج بجزر کی شود او را مجابگی  
 با بجزر مجاب جویان وی آشناست  
 دیقان این سرات ولی از کمال غم  
 انبار کرده حاصل خود را در این سرات  
 کارش پراشت اگر تملطم خود کو  
 آن چارگی که داده نشان ختم انبیاء  
 در مزرع ملوک ز باران غیض او  
 تخم او اوت سر در شود در ناست  
 جگر کلک او ناع خطا آورد و بر دم  
 سقا و خط او ز قدر و دم تا خطا  
 بسوزان زوالت بر نقش انگشت چون  
 حاکمات عالی بد و اکت مطروا  
 زین گفت قصه دین نه ادای نایاب

که بدشان از پر تو در شیب شیب  
 دست چمن ز حلق و  
 صدف ده آن مقام که خورشید نور سم  
 با خوشی که جز با لکنه کرات

خدا شایسته که میرا از آسمان است	فرط این که جو بیشتر نیست و
زیرادعای او ساقی فراداد است	شده قاتل که ختم کنم بروی او
فرحشور هر مکتب جو کیمیا است	تا برسی وجود مرید کمال جو
بر فرق سر که روی دشت درویش است	محمدا دایه فخر حضور او

شرح مصنفین استغیاب

و زین درخت صحن میوه غم است	غید شد جو درخت شکوفه داد سرم
شکوفه را انگریم بر درخت دیو خودم	بهم شکوفه و میوه که دیطره که من
کدم بدم شکوفه ناک نرم	شکوفه در نیل شکفت از آن دان
کنون شکوفه کان بهر دفع آن نرم	ز شیر مادر درم ضرر رسید ز نفع
روی داشت نخاسم که روی لوکما	فزیس که این ام عیب شب میو
بیاض گیرد و بکیر پیامی بصرم	جکوه پیش از که گاه دیدن او
اگر بود ز نظر در بیاض بودم	بیاض میوه و داف بصره عجب
کنون ز در بر بود صد قصور در نظم	اگر جفت براده قصور در نظم
بروزی نه بدست در فروغ خود	لادنی که شب کردی پیرو ماه
هنوز بس نبود در تلاوت سورم	دو چشم کرده ام از شدت فرنگ جبار
دهد فریب پیشه پیر عشق کیم	برفت کوه پیش ز چشم و طفل وقت
جو بودی و دو کوه بر نسان نهند	فانیدی جو که حرف را از مخارج اند

کبریا نشانیم امروز مشک که داد  
 تیر کوی و ده دم جانکه ارده پیچ  
 روت رفته کون کوش پلا شلوشا  
 ره جو ابراک خنیت شهابا  
 هاجتیا ج با دوجیس جوروی نو  
 خواهم از فی زبور کام و لب شیرین  
 غمیده کت قدم بچو لاهوتا جوالف  
 جولای نفی بود این دو حرف دانستم  
 ز صفت ن شده ام آنجان که کرمش  
 الریز دست شود یار پای میکنیت  
 جو سپه یافت مرطلقه دیر و کرم  
 بهم بود سرو پا حلقه را از آن سر خود  
 هاجکونه کنم جده خود از زانو  
 اگر جلاله شدم آن کان میر زهار  
 جوحلقه برد رخلوت سرای انس تو  
 محیط کون نماید کلمه بقلا  
 فراز کنکر و حدت نشسته آن مرغم

جای جریخ تاراج حقه کرم  
 حدیث نفس کان دشتی بلکرم  
 تمیشود ز مقالات دوستان خرم  
 که در صفای درایت از آن فتدکرم  
 عروس معنی پردن ز جمله مورم  
 جو با ملاقات خود بسته بچو نیکرم  
 عصا کبرم نیست پای ره برم  
 که نفی میشود از کتفه بقا اثرم  
 کبران شود سرم از غولب بشکند کرم  
 که بر نشین بر خاستن بود ظفرم  
 زینت حلقه شده هجره رانم  
 نهاده بر سر زانو ز شامها سجوم  
 که بیت هر دو بهم از زانو بشکرم  
 که بچو حلقه بود بود بر برون درم  
 بان حلقه باز فلک برون درم  
 بچو عزم نیست حقیر و مخم  
 که باز رسیده ز دام طبع کرم

چو در آید قدم بر زمین بود و بدم  
گر زوانه نپروین دهند خوش را  
من آن نیم که گفتم بالانت ز اوج بند  
بفقد کب خا از طلب گفتم جگم  
خروج با فتنه سبک ز زنا بشود  
مجزه است جهان محراب و افروم  
نتیجه نهد بر خسارت ارج شود  
چون غنیمت و نیر جفا رسد ز جود  
چنین که به طایفه و کمال شد دل من  
پیش کوشش من از سینه ملک جو سیح  
شد و چاکین و خان دلم خلاصه و راز  
پدر طایفه که از من شود جو نه  
بهر شعر اگر فکر من شود خواص  
باغ نثر اگر گلک من کند جنبش  
بوستان لادت اگر بود شجر  
ولی چه بود که در کام ذوق تیره دانه  
خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام

غبار عالم امکان ز باد بال و پر م  
دگر ز جبهه خود شیدا  
سوی خنجر من گزین آید و نه به  
جو بانو مگر من دل من ز کج زرم  
اگر بسک گفتم ده ما به المجد  
که ساخت محرومی از تر کار کند گرم  
برو جو فتنه زن روز و شب جو گلزم  
بسلط ترک غدا و زوایش سرم  
جهنم رفت رسد از طعن اسل شود کما  
کی شدش خاطر شود نهی غم  
آه وقت فلسفیان کی بدیم فلس غم  
ز خوان علم لدنی جو خضر لمبزم  
بهای یکا کدر آید خراج بجه و بن  
ز نخل خشک دهد بار میوای نرم  
که آورد ثمر معرفت من آن شجر  
همیشه با سستی نفع مبدد ثمر  
بغیر دعوی خود نیت معفو و گرم

چیت لاف منم بر دلیلی بی سرب  
 مان زبانی قهر پیش و در سینه  
 چو کرد برده لم ابواب فیض را سها  
 بر در کوار خدا با محرمت نفس  
 بحق پاک روانی که پای کرده ز سر  
 که اش باور من تا به نیروی هست  
 دمی تا که جو جای از برضیق وجود  
 در آن سر خطری جز خیال هستی نیست

هم در اینجا می ظاهر بودیم

بر ادلیلی امانت گیم جو بی سرب  
 یکند نه زده ده آبی بجانب سرب  
 چه سود او آنکه کند در محنت و سرب  
 که دل نگرش آرد شوق آن سرب  
 طریق بی روی بی درویشان سرب  
 با سحر سحر موهوم خویش سرب  
 فتنه بخت اقلیم بستی سرب  
 بفضل شای خود دور در آن خل

جاه دار که جاہل آمار بر سر کالی نام  
 نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی  
 هر صرف کس نام نیک کن کان نام را  
 کاسی بگذارد روی تمت خود از همه  
 که تمت استقام دین نکرد و عاقبت  
 عالم نفست ظلام است از پریشانی خویش  
 بند زمان شو که کرد و خام گاه بندگی  
 که بر پیاپی اندر باد به صبر سکن

جاهلت خوانم نه کامل چون زبانت  
 برش بود روی از لبی و ابدا بر پاشم  
 چون اجل کوته کند ~~مستحق~~ غمیز  
 آرد در انام کار دین که اینست استقام  
 آتشند حاصلت زان استقام نام  
 در د ~~آگاه~~ باشد شهاب آن ظلام  
 چون بجای خل کلاه خواجگی بنظم  
 تا در لیر لم جرم کعبه با بی اجرام

او کلمات غیر لاف که نشد حرفی در ک  
خود باشد کمال دل ترا همچون خواص  
یادی کن از اجل و از لطایف او گشت  
عاقبت از مبدیان پی بخشم خود مان  
ظلمتشان خشم و قند از توان آن خشم  
نام چیدر خواهی از او طلب چون سلطان  
جذب بر خوان از خوان کوشگری نشانیست  
نور و نور از مجر و جود ای ققاز انک  
مقری فسر نفوذت جز قاف فغان  
انکه عجز ای قاف از بجز مقاب نیستند  
انخ که خود را در خون بخند کوی چون پیش  
و بطلب از خشم چون خال دم با هم  
دیدم دل کو حیات از شاه از بهر عدل  
از شاه میر جهان کر شاه رفت و میر ماند  
بهر معنی دارد از صورت دل مار فغان  
حال کرم و آتش و جد از ناید سر عدل  
ست در کوی خلد از میان بجوی

از تو با سایل نهی زین حرفم باشد کلام  
چند دلی چشم پروا به لبان چون کلام  
انتظارش مرد و نرسن نفس را بر کلام  
خون ایشان را اگر زری به نفع انتقام  
جمع مانده سر چکن کین بود درین رقوم  
در سانش زن جو جود حق و انتقام  
علم اعظم از شناسی کاشی علم اعظم  
عروه شنی است هر ناری از آن بی انتقام  
جو سیرغ از همان قاف را گم کن علم  
خامه کز نذرشان بود بر فرق تاج احسان  
بر رمالست لرزان با تو خامه کلام  
عم بر دی آفتاب و ماه دل باشد خام  
کز ستون عدل بر پانید این نیلی خیام  
میر ز ام نام وی آید حق دوزی نام  
کر جایی می نماید از کون ناری لیا  
صوفی از آرام گیر و باشد آن از وی پر نام  
سر که بگذشت از سرو پازان مجامع بافت

فادای **سوار** دل تا آخر شام آید  
 صد گرم گزله ای پیش و زنگه را  
 بجای از سگانه کیستی رو و از سگ جمع  
 عقل دریا آید هر کجا بکشد ده دست  
 می را سازد انقباس صلاح اخذ  
 چون بود مسایه را دیوار کوفته چنان  
 صورت ارباب شهنشست اصل معنی را  
 فرق عدد را را جوده بایت باشد تاج  
 بیت عاقل را ضیعت جمع کو سرای  
 نه انبسته است از هم دوات فضل را  
 این مصیده است قیدی در بار کز روی  
 از سعانی دقیق این عقده بی عدد  
 کرده دل از خلق و تمیز منتظم ارکان  
 شعر جیو چشم عقل از جمل در شرف  
 آفت از خویش نیست بس باشد درین غرب  
 دل زود خیر لب پست بر قصد صیام  
 کز بران حرفی دو افزاید شود صد کلام  
 کردند یک اصل دل پرده از آن حکاکم  
 زان اما طری بر کار لایه جودند امام  
 مارا کرد انداختون فسون پرد از دام  
 دیده ما عاقبت بین داشتن بر طرف  
 می بختد رخ از دندان سین در صیام  
 و امق مخلص ضرورت های دارد در  
 نیست جز غافل جوید آن که انقباس  
 دولتی باشد عجب کو یاد آخر التیام  
 دل ز خاصان یافته در یک آن قید نظام  
 مت دایم و جمله دلها **مستقر** تمام  
 جای آزا ساز طی در خود بود موج  
 چشم عقل از جامعی در شرف و دنیا  
 گوشه پنهانی و کنج سلاط و ایتام

جو پوند بادوت بنوا سی ای دل زحری که جزاوت پیوند بکسل



کنی بشنود و شنود و خود را  
فرایند و اوج حقانیت  
ز تکیه بر جیم و آویزش بر  
که باز بعد کثرت از نادانی  
کلمات و بی وادان حسی  
بودن خامش اگر مانع آید  
بر لاق کشتن کشتی هم بدوش  
فاکوی آگ که در کام است  
بنظاره بهیشت بدکشی  
یکوست در خط و در خط  
کنی پیش خود تلخ و در جنت خوش  
نمونه ~~چشم~~ چشم  
نمی بینی ای که نگاه  
کراقل بری و در آخر نماید  
کنی کب فضل و عزت اخروی  
چیز در فضل که مردم دارد  
کرازش را ساز ساز شاری

و دنیا و ثروت آید آلودگی  
لاخلی کرده در مرکز کشتی  
همان کشتی از جوهر خوش خلق  
دری فکر کمر ز میوه دل کمال  
همان تو و غصه و اندوه  
ز قنات آبل ترا خط مایل  
بسمع غاری و صوت مایل  
و بدعاقت تلخی زمر قائل  
نظر کن بود بهر و در لشکری  
بر حیرت از جان و آراست  
کش کرد بافت و شیرین شای  
انجی دست و پای خود را سائل  
از کشتن آن خلیه و لطف عالمی  
بچشم تو چون بگردید عالمی  
ترا از فضولی کند نام حاصل  
ترا از شتابانی فضل مفضل  
بود کیم از حلیه صدق ماحل

کوی مطلق را بنام نام جانم  
 حکایت خود دست یکی ز قای  
 کوی خود به بهناشیده  
 علم بودستی که از پیش او  
 ز راه به مرز نشد صرف تا کی  
 که حال اضحی که مرکز بودی  
 جوی ز افغان خود رسم تحت  
 فردان ز نیکوستان بلاف  
 گرفتم کند به بیان معانی  
 ز آخر میزان دوران دوران  
 اصول و فروع مستقیم شد اما  
 نشد کار کرد تو از فرط غفلت  
 زاد آید به کرم به شکوه  
 ز اد طریق جملیت کاری  
 ز منطق من نطق کند و گوشتی  
 بین تخت نمود در روش  
 فکرت نبود این که سیل طبیعی  
 کوی حقایق را کنی وصف فعل  
 نویسی بر اسد خنای نازل  
 جمع اوای و قدح از ازل  
 بود بهره مرد عشق اهل  
 نشینی و تشریف اقامت دامل  
 یکی لحظه بر موجب امر اهل  
 جود چند مهمل بود به داخل  
 کمن به انقضای ذکر ضایل  
 کلام جریح تو نسخ رسایل  
 بود هر سحبان کم از زار باطل  
 نمکشی باصل خود از فرع و اصل  
 حدیث او آخر کلام حقایل  
 ولی نیست عجب تو جریح سایل  
 بجز به هم او ضایع و تنقایل  
 نشد به دانشگان او به جمع  
 ز اجناس علی نه انواع مائل  
 زوی الهی زاکت شافل

جو نقش ترانیت رود در باغست  
میون باغ جرج کردن کو باغست  
فلک را چه گیری حایب خارج  
خلیل الله آپس با یه غلطست  
اگر کالی غلط خود یک طرفست  
غیر و محنت زن دست و پا بد  
ز ابرام اجسام سفلی جرمی  
چو گو در از حیب کردن روان  
در دستند محفوظ مایک  
یکی فوج در اوج قربت مهتم  
یکی جوق در طوق عزت مکرم  
حاصل گشت تیر حوادث از آنها  
در آن قدم نور شوخه زن  
زخم محیط قدم منبسط بین  
بود بجهت بدول یکی فی الحقیقه  
یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو  
بتر حقیقت کشد شوخا می

انجمن علم را با فضیلت حاصل  
بخوشی کنی باغ و کجما آبی  
قر را چه بری شمس و غافل  
جز آیات خاطر بخون بنیاید  
بین نور فاعل همان و غافل  
بهم دشمن دام و نه شواغل  
بغوبه طلی کر ای از لاف  
بیغوشند و احسب از کشتار  
کرو و پیچ کروی بهال  
ذرات جلیل و صفات جلای  
در ایصال افضل و ابله وایل  
بلک قدم زان بیک حله عمل  
فروشوی از خوشی غفلت غل  
بودی امکان هزاران جبر اول  
دو بی خوات لذاره لان وایل  
سوی الله واقع نور و باطل  
یا خیر قول و یا شر قایل

در صبح شد و کار بست اوست

این سباج که چشم کز آن افتی ناست  
 بود ساز و بر آنکه به سر مردن نداد  
 باغبان درین کالج زینکاد نکر  
 داشت چه رازهای بهنا سنی  
 چرا چونک اسامی شویستی مانده  
 روح دل خود را که بلفظ با سنی  
 خبر که مرا فرات میگویند که اشیا  
 نصح خاک مربع نشین نشد بغراغ  
 همان رخس طافش که است و خورده  
 فروغ شد او آفتاب تابا نیست  
 در دن خانه شود تیره از در بسته  
 گشت ای بر همه پس در کرمنا خواهی  
 جوانه دان بر ریاضت لطیف ساز مجا  
 غیر در جدایی رسد بکوشش آخر  
 بی وایی خود پرده در کرسیه  
 خواب بر پس پرده راه نکشاید  
 میوه خامی از بادلی جفایان معک  
 بخانه که با ناسد ام کرده ناست  
 که بر نظر که از روی اعتبار خطات  
 زخم بهر محسن بختی داده جلات  
 که بر غلاد و دیوار بار بخت و طقات  
 در یکشاده بر وی ز عظم با است  
 قد زلزله حادثات در که کلمات  
 جز آن فساد که چون خشت فریاد  
 کشیده بر صف دین و دل خرمک جلات  
 ولی در بخت که وقت زلال آن پید  
 بنیرگی درون سر که در چیت نرایت  
 که صف را جو در بسته نیست جویضات  
 که چون کشف نماید حجاب امید ضیات  
 ز مطربی که درین برنگاه نغمه سرات  
 مفتی که درین پرده بر گرفته نوات  
 جز این قصیده که از تر کار پرده

گشت پاید شرم برخت از شوق  
 برین کتاب که سراج کف شرات  
 دل نوز علو مدارج قدرش  
 فرود تراش ندخ نمرود است  
 پیر بر تپه پلان سین گرگ وجود  
 زده طایفه تو پر بر رخ در است

شوشی که جو باد بهار پستان را	نیم ماطفش روخ جهان ارش
بخت آن که کل چیت دانی و نیزه	صیاد قایق لطفش نهاده بر صحر
بکوه آن که کان چیت دانی و کوسر	فلک خصایص جو دش نموده دغا را
لکرج در نظر آیت بس تنگ نبغش	گذشته که زبان که ز کردن اهرات
ز کردن آب که شفت و نشی میرد	بلی چنین بود آنرا که طاعت استغاث
عصای روح وی اهاز موسوی دارد	که روز سو که در چشم خم از در است
بدین نشین فقر و نیاز که نکرد	چنین که سمت او در مقام استغاث
جهنم پناه چون رنقای مستغرق	زمرجه عقل تصور کند از ان اطرا
تزلزل زادج جلال و جاه ترا	که شزل تو درین خاک توده خیرات
فیا سلس ملک جهان با هریم عزت تو	حدیث خانه جغد و نشین منقعات
تو بر زمین تواضع نشسته الیکن	رواق قدر تو بر تر ز کند خضر است
درین خرابه سمانا عمارتی که سکنه	غرض نه خط خود آسودگی خلق خداست
که تاپه دیوار تو پناه آرند	که برخ کینه در و روز کار چاوده ذات

بجانب و غیره آفتاب بود  
 ز خسروان شکست ز قیام منتظین کرد  
 بود دل به مشغول عشرت امروز  
 ای ز دولت باقی امیدیر میدان  
 غار باری که خود کشیده سیداری  
 زوغ و آبی نو امار شرع روشن کرد  
 مهارت تو به قدرت در وقایع بیغ  
 غلام عدل تو برداشت از میان خلقت  
 نشان نماند ز غما بغیر آن داسغ  
 اگر بسوق سخن بر ساق حکمت دید  
 درین قصیده سپردم خلاف مذبح  
 و کریم مجوس را بجهلیسی که رود  
 سخن نه برنج اختصار رفت آن  
 همیشه باز ظلم و اند این قدر دانا  
 مباد شغل تو الا عمارت و احاط

جنان حکیم که در جنب آفتاب است  
 درین قصبه که گشتیم دلیل استغاث  
 بجز دل تو که مشغول دولت فردا  
 برای عشرت غالی نشیوه و آس  
 ز مردی که شریعت بآن مذکره است  
 غلام تو ده و بیغ و راه دین و احاط  
 که مدامت غیر تو جیره الغنای  
 رسوم کج که نه با حکم شرع باشد رت  
 که در درونه تنهایی از غم تنگ است  
 نه مذبح شعرا بل و ظلم و احاط  
 بوفق ارنو کار افتاد حکم قضات  
 هزار نکته حکمت زبان پند کجاست  
 که طی کنم در این راه را که وقت دعا  
 که در مهارت او را خرابی زلفات  
 که در عمارت و احاطت دوسرا

این نام مان طریقه و سلوک

این مقام خوش که می بخشد نیم وصل یار  
 خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

نقش آفرینش کاشیای ناب و دردی نیست	دوشن آن منزل که کامی را به بر دی گزین
پنجره از این پنجا بدستدار دل درد	چای آینه ام و در لاله دار
از روی آفتاب شسته او زده را	دیده اشقی تواند دید و شبها تار
نقش دیوارش اگر صورت کریم بگیرد	دو بدیوار آید و از صورت خود شریار
از نیست نقش دیوار و سقش خصلت	همو صحن باغ از الوان نبات اندر با
چون نگارین خط زرقاطر سطح کرد او	نیست ممکن مثل آن قطعات کلک خط کا
بشد از هر یک خط بر کاغذ این دین	کرده از کاغذ خطی بر لوح نیکبش آنگاه
چون دل صوفی در وید است صورتش	بس که مصقول دیوار و دشت این دیوار
که شود بود در چوب باب آینه از او	کو در این آرزو طوبی روی خود بر
آید آفتاب دولتش بوزی زرد	ناب در از آینه بر وجههای اشعار
کنید خجسته در باغ جهان آرای دیر	کز ور قهای این باندش سخت و دیر
کاشی خفته است چون فانوس در ده	شع ملک این ز باد حادثات روزگار
همنه پیش است چون زردی در دگر	نور و پس ملک در بر شاه جمشید اقدار

خروغازی مغر ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کام بخشن کامکار

آسمان زور و نفعت آفتاب قدر و جا	بهر چه دو کمرت کان سماکوه و قار
مرح او جشاعران خواهیم که گویم لیکت	پیش ارباب ذکا و فطنت آرا اعتبار

باده که در ظرفه باده خیزد و شایسته  
 مدحت آن باشد که از بهر آب و سرخس  
 بلکه از لیل و نهار آید که بهر دست  
 خیزد و از مدش دشتی میوه آید  
 نه جو باشد عادل و نه کسی بآن نماند  
 ورنه باشد عادل و خواسته خلق عادل  
 ای باد دیوان مدح شهریار که کرد  
 لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشت  
 شهریار اکام کارای گمنام پیش تو خوش  
 سحر در تعمیر صورت پیش ازین تمام  
 خانه دل در تنزل خانه اکیل سر بلند  
 کار طعنانست کردن نقش بر دیوار  
 شام با زمت خود بر پران زین خاک دان  
 نهیت منزل اگر بیدی کمال ارباب دل  
 تنگ بودی چون دل اهل جلال تیره  
 فروز اش یک نیمه مانده خشک و بی تر  
 بهر قبوله در آن پیغوله چون غنچه بکار

هر چه منت از دست تو می بینم بهر  
 خلق وجود و خیر و قهر و لیل و نهار  
 باشد و در احوال و دل نشود و در احوال  
 بعد از وجود دشمن نهالی دولتی داد  
 بعد از هزار واسطه عدل که در شکار  
 در شمار دهم بر آید محشان روز شمار  
 بخت بر لوح زمانه شام و مدحت شام  
 مقل عبرت بین جهان کاسال از تو گم  
 چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دل  
 پیش معماران و دارالملک می جیب و  
 خانه دین و در تزلزل خانه طین استوار  
 بالغار از چهار آذکاد طعنان زبانه  
 تا که بر شاخ پسته طایره شکاری  
 کی ازین غم و زده ایوان سرد آمدی بخار  
 خلوت لقمان که بود از خون حکمت  
 چون فراز کلبه ابد بر کشتی قطره بار  
 برتش سایه روا بودی فروغ خورشید زار



کس باو قی قیاش فرق کردن از دلو  
 پس که در وقت سجودش سر بر پوار آمدی  
 بو القصولی گفتش آن به کز پی آن خود کی  
 گفت آن کس را که باید باز رفتن رین را  
 راحت خانه چه سود اینجا خواهد یافت  
 زین مغای پای سمت سوی بالاده که جرخ  
 تو بخت خفته است و شربی از بهر با سها  
 از بخارتن پستان دامن جان پیش از آن  
 در کما کس چون نهند آرزوی این جهان  
 ترسم از اطبا بطلع شاه را گیرد طلال  
 فی دغایی که خدا خواهم محالی بهر او  
 فی دغایی که قصور است اندر وی کنم  
 بلکه بگویم خدا یا تا دعا ممکن بود  
 دولتی بادش قرین در سندیهای کران

چون در آن کاشانه محنت شدی طاعت گذار  
 تارک ... سبب بودی نکار  
 منزلی است و زنت نمایی اختیار  
 قصه خانه ازین افزون نمی آید بکار  
 محنت همانکی پیش آمدن با مورد و مار  
 نقد انجم میکند زین شیوه در پات نثار  
 چشم بر نو دیده با ناز این نیلی حصار  
 کز وجودت باد استغفار بر آکیز و غبار  
 خوش کسی که آرزوی این جهان گیر دگر  
 برد عا خواهم سخن را بعد ازین کرد قصا  
 چون سزایش سال در عالم بقا یا صد نثار  
 بر حصول دولت و اقبال فانی اقصا  
 بر بقایش باد ملک و دین و ملت را  
 پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

باشد همان طریقه این نیز

حیدر اقصی که ایوانش ز کبوتران برتر سر کشیدت آنجهان بالا که گوی جرخ را	قبه والای او بالای جرخ اقصیست گنگر اطراف باشش شرفهای اقصیست
--	--

بعد از بسکنت و سرسنگی که در نهاد او  
 خرج بر معما ای که طاعت عهده کرد  
 گفت خستیم و ز رانجامی آوند بهیچ  
 کل که بر آجرش دست قضا تخمیر کرد  
 هر استاد مغس کارد او مر باداد  
 ناخ و برک نقشهای صفه دیوار او  
 راجی فاضل مانده از نقاش زنگ آمیز او  
 جستم ز نور شمشاد زره در چشم ضریر  
 کعبه آمله قبل از اقله کاسی دیگرست  
 خست مهر و که این از سیم ناب آن درشت  
 بر زمین افکن که فرش ما چش را در جود  
 خاش از خلد برین آتش ز حوض کوثر  
 کج سرشته مهر از سفید اح صبح افود  
 در ملو منزلت با ناخ طوی میسرست  
 یک سفال لاله جور داین کند نیلوفر  
 ز آقاب جاشت بهرامی ببرد و شر

سیکم دعوی دست اقرون ز عالم فحش

کرجه طول و عرض عالم کشور اندر کشور

حتم این پس که آن تاس که در عالم زجاء می نگیرد در جریش مهد عزت گزشت

شاه ابو الفازی مع ملک و دین سلطان حسین

گزم را بستان جاهش نه فلک یک منظرست

سقف قصرش با آینه شاه بالا ای جرخ  
 چون در خلوت برابر روی خاصان کرده  
 چون بود در سایه دیوار او جایاقب  
 ملک ازوشد دلبر زیبا و این فیروزه  
 سحر بالای زمین این طارم پراخترست  
 از سران مدخله اش چون چلقه پروان  
 گزید در قصر خود پا از قصور قیهرست  
 پیش این ایوان مغوسی پروی ان دلبر

شب نر آید زمره بهر پاسها نشیند  
از در و دلیز جاه او که باب دولت  
آفتاب و جرج نابا و می کرد هم قیاس  
عمره مسیحا که باشد پردلانزار و نه  
سرکه انجازه از برنخ افتانده بلان خبر  
معت جاه و جلالتش را چه حاجت نظم  
مظلم کرده خورشید آتش از انجم سپند  
باد دور از جهم بد روی گرفته عیش

این هم همان ضریقه واقع شده است

بر آید در علو این منسلک ز فرخ برین  
بس که طرح وضع برین آمده است  
ست طاق غرقه اش ابرو و شد در روی  
شاه بیت نظم عالم خوانش و ریشود  
نقش بندان روی در دیوار آرد  
بوی اگر روی ز رنگ آیزی نقاش او  
مختصر سازم سخن زیرا عمل نادر است  
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین

کو بار کوشه باش یکی خیار است  
فیمت سخته بود  
در محیط است او این صدف آن کویر  
کش هر کل آغها پیکان دوشن تیر  
صنعت از خون اعادی لاله های آبر  
حسن باور ناد او پستنی زریب و زو  
کرد این قصر جهان آرا جو کردان مجرت  
انکه همچون جم نزارش جرمه نوش ساق

بیت باین منزل یک خانه در روی زمین  
عجوبیت نخل بنداری پرت از آکین  
بیت خوابان جهان را چشم و ابروی چنین  
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین  
نسخه از نقشها روی دیوارش چنین  
خامه از خرکان و رنگ از جره دادی  
ست برج سعد و خورشیدی در سحر  
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

باغ کاغ جانانی که آغاز وجود	ذات او مقصود بود از امتزاج طین
مهر آنور که طاعتش دد انکم ناپد	کرد بام قصر و پیش رخسار اندر زین
باستان از کنگر اوانش ارپند بریز	مترخای سدره را چند کم از اسنان سین
یک نیکین از خاتمش فیروزه جریخت	خاتمش را قاف ملکاف جهان زین کین
عدل و تابست دست ظلم را دیکر نشد	رنجه موئی بر کوزن از پنجه شیر غریب
ضنه ایام را سدیدت تیغ او سپید	خوره اسلام را حصی است خط او حسن
جود کدر بر روضه لطفش کس امل نداشت	بامزاران آرزو از خانه ناماشان قوت
آید از کلهاش بوی مژه جات عدن	خیزد از مرغانش بانگی فاد و خلوصه حاله
مهر او در شاه و غایب از کرد آنجا	کز رحم آید چنین و آن و لایش بر جبین
نابای ملک را در سپهر پیستون	غیر عدل و راستین نبود ستون راستین
ارستون عدل و بای ایای ملک دلت	وین دعا را باد آیین از دم روح الا

این همه در صغریه نامعلومه شکر

نسیم جان شوم کو بیاز عالم دل	گشاده اند در ری در عریم این منزل
ز زندگی در و دیوار او اثر دارد	سشته اند سمان از آب خمرش کل
دهد بقای مخلصه سوای او کوی	فرونده بگلش پای عمر مستعل
جو خانه دل اسل قبول مقبول	ره قبول در و سر که باقی شد مقبل
ندیده صحرای دیوار او غراش قلم	نموده نقش خمیرش صورتش کل

چلب در نگرید زین میا که در دست  
ولی که دیده کشاید بطلاق بپوشش  
صد بر در شش پشتر ز دل سوال  
بیای خود بودار مکانه سلا متنه

نخب نقاب ظلام و نه بفرورد  
بطلاق ...  
بفتح باب اما فی بشارت سایل  
فی دعای شه کامران در و منظم

بلند مرتبه سلطان حسین کرره لطف  
که نزول درین خال تو دو نامل

و کر زب بود پیش بایه قدرش  
بنور وجود کفش چون رسم که در یات  
سجالی ز نو ال وی بسط زین  
شود خراب ز با جوج فتنه کینی اگر  
مراد مرد و جهانش از فدا چهل بلا  
نموده ما ضیش از خروان بخوبی

جهان عالم اگر مالی ات اگر سافل  
محیط فاد نه قورش پدید نی سافل  
بساط حاتم طی ساخت طی کفی سافل  
نه در سیانه بود ستیغ ابو حایل  
جان کزوت جهانیان حاصل  
فزون زمانی حال و زمان مقبل

این هم بهان طریق و سوال است

این همایون خانه کا مد خانه بختم جان  
خانه بختم چرا گویم که روشن دیده ام  
سبز پوشان صف زده از دور کرد او مگر  
در صفاجون خانه که نیست لیک اعاده است

روشنایی باد از وجشم جهان را جوادان  
در سیای نور آن بهمان و نور این عیان  
پست معورت کا مد بر زمین از آسمان  
ز زمزم انجا بر کران از ...

از درختین بود بگذرد درای او	بر رخ تظار کی بکشد و ابواب جن
در نیاید خود که	بی فرنگی جنبها از شیشه های تیره دان
بر لب حوض از فرسوده اش بنین چکا	تا بلور زردیاب منعقد می روان
می چهره قصان بیالآب از فواره	در موی بزم شاه کام بخش کام

شاه ابوالغازی مغلک و درین سلطان حسین

اقاب عدل و احسان سایه امن و آمان

آنکه کمر سازد بقدر چشت خود منزلی	تک آید زان عمارت عمره کون و کان
تا بود او که دشمن پرکار نقش آرا صانع	شمه این لاجوردی سقف غمخواران
از زمین بوسه برافرازان زین تاج با	این سعادت خانه را برزب و زیور کاشان

و خطاب شازده تاج

ای از علوت برسی نهاده پا	فرق بقیم فرشتن حریم نوحش سا
مشکل سد بدولت تقبل سده	کردن اگر چه رات کند قلمت دو
از طرف بابت از نکرد آسمان بر زیر	در چشم آفتاب ناید کم از نهها
در نیمه راه بدره بر آساید از عروج	مرغی که سوی کنگر حضرت کند سوا
بر آسمان اگر ننگی سایه چون زمین	تهازمین بسایه تو کی کند وفا
خلی زمین بسایه فرشت نمیرسد	فارغ بود صبح تو از ظلمت سا
سنگ اساس نور تعصب جل مثل	سقف بواق نور ترشح سما

زبان فکر زینجا لایست الجبال	زین قبله دعا بی اذا انشق الله
روی توجه همه آفاقان هست	هم قبله
وضع توبی نظیر و بنای تود لیزر	آب تو جانغرای و سوا تو کشتا
سرجای تو که می کرم بند دیگرست	با تو نمیرسد صف نند هیچ جا
جدی بلغ کرد و بوسف زلفن نطق	اما شد نور کما نبی ادا
خود را بر آستان تواند از دلغاب	دارد ز غمهای تو دور یوزه ضیا
اذاخت عکس نقش خمیر صوران	از بس که یافت صفه دیوار تو طلا
خوشد ز زباب و فلک لا جور کش	کردند جادرون تو خود را بنفش
نقاش چمن جاکار کند در تو خیر کند	بر نقش کلک خویش کند نه خطا
حوض تو در میان دانهار کرد او	ما بر کنار او خوشی و او بر کنار ما
جون جارجی غله بالوان مختلف	جاریت کرده حوض تو انهار دایا
حوضی عجب زسیم که بردیده خیل	تمیل مثل آن نبود حد سیمیا
جون دید حوضی سیم تو از آب لطف	سبما ب شد ز روی زمین جزمه بقا
هر بر کشید طرزد دخی از ان میان	دین طرزد ترک نیست در وقت نما
ریزان نکته بر کنی از آسم نگران	جنبش ندیده شاخ وی از سون
مرغان بشاخ و برک دی آسان گرفته	کز وی نمی شوند بصلای و هوا
جزمتهای تحت مرغان عرش نیست	بود درخت سده بدین گونه منتها

فواره در ترانند تقار مرغ او	در باغ دگر کم زده منی چنین تو
تنباده در نه سپهر ز زیای	کوید صریر باب تو اهل و مرجها
حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال	حاجات سلطان ز در ماتود روا
از ظلمت کسوف شود این آفتاب	کر آورد سایه دیو برت التجا
لیک از فروغ شمشیر و نون و برود	امکان سایه نیست کمر سایه خدا
ذو الجود و المکارم و الفضل و المن	ذو اللج و المغاخر و الفرو و العلا

سلطان چنین آنکه بود روز بوم و دریم

كالغیت فی العطیة والیت فی الوفا

شاه غزاشمار که دارد غزای او	بر روز کار دشمن در صورت غزا
نکین ز طیب ناله خلقش شام کل	دوشن ز کرد مرکب او چشم تو تیا
یابد ز کیمیا صفت ز وجود پس	وز التفات تمت او فعل کیمیا
کر یافتی بجدت او رخصت قیام	از پشت جریخ بیرون رفتی انخا
بود بروزهای ربیع آن مطر که جو	بادت ز رخشانش عرق ریزد از جا
شد خضم غله از اثر تیغ او و دینم	جون ارض سفلی از رتم خط لیسوا
سر کس که روی آورد به پیکان زن	کافد جو سایه خشم کون سارش از قفا
خواهد فلک بسایه او خواب و در نه	بر مهد لطمش ز به مهر متکا
عالم پناه شاه چون می کشد دل	از شاه پند سر قدر برقع خفا



پوشیده نیت بر تو که عرفت غایت  
 آن بکه از اشارت مهر عقل و دین  
 سر جبار و ان کنی ز درون درویش  
 نشانیش بهمن درختی که باشد شش  
 برکش بود سوارده نفس را علاج  
 مرغان بران نشسته ز آثار بر تو  
 از بیوه خود کلیم کرطیم و بوی خوش  
 بفروش کام نفس و بخرد دولت ابد  
 حیف آیدم که رایت شای قد ز راه  
 نکشایدت ز ساختن این سرای کار  
 از فیض ابر لطف و سیاح نوال  
 ورنی در آن محیط که بر قطره است  
 بآبر صید مرغ اجابت می نهند  
 باد همیشه مرغ اجابت شکار تو

معمول که است درین عمر افتاد  
 در باغ اگر چه رات کند بنا  
 از جوی بیار دانش و سرچشمه ذکا  
 شاخ از دفا و کل ز کرم بیوه ازخا  
 شاخش بود ز من شده مجر اخصا  
 افکنده در رواق فلک غلغل ثنا  
 جان ترا شود ابد آبدین غذا  
 اینک ساده مشری ان الله شری  
 انجا که سر شد علم دولت کدا  
 که کار آن سرای سازی درین  
 هر نکته که زاد ازین طبع نکته را  
 بجز کهر چه قدر صدف ریزه مرغ  
 سر صبح و شام اهل مفادای  
 دامن دعا ی دام کل العرو البقا

این مدام طریقه افکار

ای سر از قدر بر فلک سوده  
 از زمین بوس سر کشان جهان

عالمی در نیات آسوده  
 آسمان تو گشته فرسوده

از صیر در توشنود	کوشش مایل بجز صدای گرم
در خیال هندمان بود	سرمه به سارو آینه پنج
سهم را آشکار بنمود	در بنای توصیف استاد
دید بر آفتاب نکشود	هر که دیده فروغ شده تو
صدفی لا جور د آلوده	پیش نقاش تو سپهر کبود
نیست حاجت که باشد اندوه	بامت آمد زابر بالا تر
سر زمان چیزی دیگر افزوده	در مجال تو دولت از لے

وزمه بهتر آنکه موکب شاه

در تو کامی زول فرموده

از باب حجاب پای

جو ذره رفص کنان میرد هوای	منم که تاج سر جرخ خاک پای نیست
ز اوج کنکرة کاخ کبرای نیست	قطار روز و شب افتاده سایه کوی
هزار خشت زرافا و صد فضای نیست	با آفتاب بکام در آورم که جو اد
فلک طواف کنان کرد در کدای نیست	ز ماه کاسه بکف سرب از شطب عصا
جنین که روی زمین روشن از نیای نیست	نه شش ماه بود حاجت و نه روز بهر
هریم روضه دصوان جرم سرائی نیست	ز بین بزم نه و ساقیان حور نژاد
چه لطفها که ز سر منزش بجای نیست	کند نزول زمین سر زمان بجای و کر

در جواب نامه یعقوب سلطان فراتیت

فاحشه سید فاحشه معطر شام من	در حلقه ایست که در آفتاب خفته
آن نامه نیست بلکه فاحشه باغبان	چند از چمن بنفشه و پیچید در سمن
سرگزیده بر کس جشی باغ در هر	ز قنار و دیو و سبیل مشکین ز نرسن
نکفته غنچه لب جو چیده بنمش	بسی در بان غنچه دانا نذر از سخن
غیر فغان کلبه جو بکاده خوانمش	بر سبزه آرد و کلای بر آب خنده زن
فیرین روی کز فیه بر زلف پر کره	کله پره نهاده بر رخ چیده پر شکن
تختی است خوش ز علاج که صفا فاشه	بر روی باز بند و کان بر بندن
اینها کانیست بگویم سخن مسریج	وز چهره بقین بکشایم نقاب فلن

اقبال نامه است بطایفه

از لیس بن خضر یعقوب بن حسن

شای که قزین بود در شش آنجان	کو خود بدول وجود کند مرغ خوشین
چون قاصد است که کذب نام زد جیش	آن که چون دعوت خم نمرد بر دهن
پاکیزه کور ای کور ای کور ای کور	در پای شایه ای که از لوی عدل
آویزه ایست در غنچه دامن آن قدر	چشم از تو که می کشد کوشش
تو یونگی مصرطالت نهاده تخت	من غلبه خاب تو یعقوب منجمن
یعقوب داشت پتغزین بر خود کی	من دادم الی ای تو مدیت بی عرن

د اجمعت عطیه ملکی لا بلکه جند ملک  
 بتیغ زبان صا و مسر شاه  
 نو بر درختی از جن عدل و باغ ملک  
 باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ  
 تا از آن شکوفه روح فرایند شیخ و شای  
 آن گونه زی که رشته آمال را بود  
 ز انصاف ملک را طرب آباد کن جهان  
 بی نور علم او شود از نیره کی در سر  
 از اشکاس صاحب علم و عمل که نیست  
 فی آن سفیه را که ز طبعش نفس و دیو  
 سر کج قلم که دات کنیش را بران  
 و سستی تیغ ساز قلم تا در قلم کنند  
 بر نفس مال خلق کشتی کن امین  
 در جامه خاند زده آرز که می کنند  
 آرزوی را که آسوده زایمینی  
 آرز که سرعید در بدن بود بهر  
 یک خلق خوش زمر که به پنی پسند کن

بی منت سپاه و چشم فضل و دالمن  
 باشد بشکری این فضل مرتین  
 تیشه کن نظم و آن پنج خود کن  
 باش از شمار جود و عطا رونق بین  
 تازی تار کامد باید مردودن  
 عدلت کره کثای نه ظلمت کره فکن  
 پایش بزر جوشع کش از زر کنی کن  
 ز انسان جهان که در شب ظلمانی این  
 زان مفتی شرایع و زین محیی سنن  
 بتخانهای حرم و سوارات برین  
 کار دبدبست مالا فقیری بکر و فتن  
 آثار عدل و داد تو بر صفه زین  
 کو در رعایت در می نیست مؤمن  
 از مرده شوی پیر من از مردگان کفن  
 کار ز مرده فردش پیر از آسوده زیستن  
 بروی برای پسر کفن به که پیر من  
 بمن تمیل شد پسند دولت بمن

عالم که نور علم فاش کند از استوار

یک خط سر کتیک شود مغنم شمسند  
 چیزی که میبانی طلب ز اهل آن طلب  
 نیکان فرشته خوی و بخت <sup>مغنی</sup> اهرمن  
 کز دوست را بکش رک جان ازین که <sup>مغنی</sup>  
 مشغوف آن شود که نه پاک اهل او  
 عالی شود لیکن نه چون کریم  
 معور خانه اب تمین سرای خلد  
 چون شد سخن در از کم ختم برد عالم  
 تا باشد آن دعا که بعد سوی آسمان  
 باد از امل صدق دعا های استجاب  
 برخم تو بادی آن سهام در سع  
 با آن سخن جانکه رساند بجان ختم

قرن او پس ندیب رونق قرن  
 کز زارین بنده سی فی زمار و ن  
 میبند بر فرشته روان حکم اهرمن  
 از بهر دست بخش این بهترین رسن  
 خندان طرادتی ندهد بیزه دمن  
 بالا برند مرغان امانه تا پسند  
 آنرا عمارت دل ویران بود سخن  
 خود کار من دعا پست چه در بر چه درین  
 گامی سفیدی رات و که مشمر مین  
 برخم تو سلاو بر اجباب تو بمن  
 جز آنکه چشمه چیده جو در عش بودین  
 از اجباب تو جو صرف کز ناکو فن

این نامه خواجه جبر ز است جواب

مر جبا ای قاض ملک معالی مر جبا  
 نامه بر سر آردی که گر چون ناخداش  
 غنیمت بشکفت است از کلین فضل و نر  
 لغز پیوه است از خوان لقمان آمده

الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا  
 سرشکافی بر شام جان ز ندیوی فنا  
 در بهارستان دانش یافتن شوی فنا  
 تا شود جان و دل حکمت شاسترا غذا

بود موسی با عصای پیش ازین در کف که  
گشوده بر انواع کبر این نه ای که با کست  
نصف او در گزینی شر از بدیع نظم و نظم  
از بایض و جبین اله طور او بود  
سوی معراج حقایق عقل و جاز است  
سلمت اما درو غیر از منزل نیست ذات  
باب بایر عقل از آن ستم جوی آید فرو  
نظم و نظم ششین که پنداری و پیرمخت کرد  
یا حاد افادت محزونیت کنج بر گشود  
فخر این اوقات ده پست هنر  
خواستیم لیرم دوات انده سیاسی از ظلام  
تا جواب آن کنیم انشا دیر عقل گفت  
زاسان چون خیزد خنده کرد آفتاب  
در بر با صفضل چون بالاکتد سرو سهی  
و زمین آنجا که باند طبع سبحان سحر ساز  
قد ضرورت باشد این معنی طریق شر کبر  
چون دیر عقل زد بهره من این سنجده ای

سجدهای ساجران چون تدبیر از د  
در کف دانش و در آن یک خبر ماند در آن  
پر ز صفت و بایش از ابتدا تا انتها  
نزد سیمین را از سر و خاست مشکین کیا  
شکل تربیب طورش کاده سلم غا  
طرفه حالی کان شربت عین ادر تعال  
می نهد کوی ز سر پای فراز عرش پای  
عقد پروین در انشای بنات النعش پای  
بر براط عرض یعنی متصل بعضی جدا  
لکتهای نظم او روشن کر تیغ ذکا  
خامه از تیر و بیاض از صفه شمس الضحا  
بر مدار از چهره اندیشه جلاب چیا  
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها  
از بیغشیت لایق جلوه بایست دوتا  
کی بسند و عاقل از طلیان که کرد و زازخا  
ناروای غیر شاعر است شاعر را و و  
سرزد از خاطر بوقی رایش این مطلع

چون تو بنویسد قاصدی بی قاصد برای صبا

خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصد

عصه ده انجاسلای از سلامت مشعب  
سپیش از دند آنها پویه و ندان کرده نیز  
لام او بار دل مادیده و خم کرده پست  
و آن الف دال آمده در وی که مانده ایم  
حلقه بهمش بود شاهد بران معنی که کرد  
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن  
کار زوی من بیدارت بسی کالمرت  
تشنه در باده روزی که باشد از سبوم  
میل دل دانی دسان باشد سوی آب ازان  
غدا بهر شوقم از سویت نویسم شرح آن  
نیت در شهر ترا از بهر منع زایران  
از کران جانی نیادم سویت آمد و نه هست  
هست نه بنیانیدن از جا کوه آسن را چال  
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ  
بر بهین داغ نفاق از یکطرف جمعی دغل

بلکه چون اسم سلام آفتاب ترا ملتجیا  
ناگشاید از یک جان عقدہ رنج و غنا  
تا بهشت خم کشد آزا سپر جدا  
بی ولای استغاث در ره عشق و ولا  
سراخلاص و محبت حلقه در گوش ما  
کر مجال گفت و گو باشد دران حضرت  
زار زوی عاشق مفلس بوصل کیمیا  
کرم چون اخگر ز بین سوز زده چون آتش  
شوق من افزون بود سوی تو ای عطا  
نیت آن جز جنبش و سنی بقصد آشنا  
شهر نیت راجه سان در بیت بردم قضا  
جذب شوق از پیش روی و دنع اعداد  
کر چه کرد و باد صرصر یار یا آسن را  
میرسد مردم نفیرم بر فلک زین شکنجا  
بر زبان لای و فاق از یکطرف شقی دعا

دوست این دشمنان آن می ندانم در میان  
 چند کردم کرد شهر و دسا در دانه نیست  
 در دتهای گزیان گیر شد تا ر بود  
 پاک ازانی بش بر پاهل بچس وجود  
 بستن سوت ایشان شد هضمی مسکت  
 حای بی در ارضی فی اندر شما یا ندشان  
 کم سود چون قطره در دریا اگر یا بگذر  
 از نوازشهای شیرین در نیچه های نرم  
 نابج و تخت سلطنت را خواب بپسند خیال  
 بکنی ز فغانشان عیش مخلص را سب  
 رویشان در دفعه عاصی الظلم  
 آه و واد یلاه من مجر انهم بعد الوصال  
 کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف للمحن  
 مادمه زیتان دور از اصحاب صورده ام  
 لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر  
 فیض ایشان چون رسید از قلم فی و لسط  
 و چشبان حرف را اگر کم کریزان آمدند

تا بکی باشم مذذب لا الی ولا الی  
 بهم زبانی یافتی در شرونی دندوستا  
 در حواری از کف دامن اخوان الصفا  
 لیک سرجان مستغرق موج فنا  
 مرتقای تمت ایشان چرم کبریا  
 طره تر جالی طلیح کزیشان پر بود ارضی سما  
 بردل ایشان زاوچ عرش تا تحت اثری  
 خیمتکار مرسم دازد کارا سومیا  
 شب جو آسایند سر برخت و تن بر بودیا  
 یک کهر ز انفا پشان ملک مؤبد را بها  
 رایشان در جل شکله مفتاح الهدی  
 آه و واد یلاه من فقد انهم بعد اه تا  
 کیف لا ابکی و قد طالت باریح الجوی  
 اختیار کوشه تجرید و کنج انزوا  
 عقد صحبت بسته ام هم در خطام حرطلا  
 مانده مجفقی بنید لوح آساز نقش سر خطا  
 فید کرد دستد در شکیں سلا بلی عمرها



پست پوشانی فرو بسته لب کفایک  
 آن یکی بر تر ز جمله در علو مرتب  
 و آن یکی از بهر دور افتادگان اورا دلی  
 آن یکی ز اسر قرآن برقع شبست کشت  
 آن یکی از جنبش شایا در وی اثر  
 آن یکی دو شیرکان سر وحدت راز رخ  
 و آن دگر تشجید خاطر را نهاده در میان  
 از فونکی شبیه چشم خوشتن کرده چهار  
 کشود ابر سلوک بر رخ معنی حجاب  
 پای از سر مازم دگرسی ز زانو بس نسیم  
 سر ز جیب تن بر آرم دیده جان افکنم  
 از نور و ظلم بر ترکمر که انجا سپید  
 فی درو بعضی وعداوت فی درو صر و  
 لاله داغ وی از باران صفوت در غو  
 داده سوی آسایش جانرانشان از کینه  
 ز آن شکارستان مزاران مید معنی آورم  
 شاهباز دل همنوز اندر مواش پر زمان

بر طلب کاران بتاید نظر مشرک  
 چون میر باطن او مبط و می خدا  
 پر خرم و صبح از بادگاه اصطفا  
 و آن دگر ز آینه پست ظلام شکند  
 و آن دگر از تابش اشراقیان بروی ضیا  
 بر گرفته در حضور بالغان پست رخفا  
 و گاه نثر دلفریب و گاه نظم جانفرا  
 کرده رو در روی ایشانم نشسته وایا  
 یابد کرد طلال از دیده فکرت جلا  
 پای بر کرسی لکی ارتقی الی الرفوف العلی  
 بر جهانی محمود خدای اهل بی منتهای  
 گفت لبس عذرتی لا صباح و لا مسا  
 فی دو کبر و دعوت فی درو زرق وریا  
 آسوی دست وی از برهان صیرت در جا  
 خوانده لای لاله اش دل را بنی ماسو  
 بر حقنی جمعی از خوان حقایق آشنا  
 قید آب و گل کشد بازدم باین و پست سرا

لیکه <sup>ن</sup> کف جبرتم من کین یهودی سرتا  
 بست مقبول جعل جز آنکه خود برد آورد  
 محرمی چون نیست پدا زانجه دارم در ضمیر  
 و رشوم مضطر ز غامه بر تراشم مهر سیر  
 سز بخسانم بخوناب جگر و ز داغ دل  
 از خوانم دان که هم معوض از اغیار نیست  
 هم بهار از خواجه هم فقر را دیباچه  
 مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان  
 جیت شغل شاعران تنیق اوصاف و <sup>نفوت</sup>  
 دین تکلف که جز زده دمی آمد بغرض  
 خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی کرای  
 پای جایی که دون پایه قدرت بود  
 غرقه شود در لجه بحسری کش افتاده برو  
 قطره پیش از بچر کجند در نا لکین جوشد  
 این چنین مدحی که گفتم چون نه قد غیرت  
 ناب و در سایه صوفی فنا از بود خویش  
 نیز من باد اتراجش یقین تا غاسیت

میکنند از من و سلوی میل سپرو کنان  
 کوی عنبر کر نهی پیش کجا بود کجا  
 جز دمان بپتن دوات آسانی بنم دوا  
 و ز زبان وی کنم در نامه عرض ماجر  
 بر نه هم مهر و فرستم سوی خدام شما  
 راز دامن درای کشف یا کشف الود  
 نلت سر الفقر لکن تحت استار الغنا  
 دارد از آدای ز غان طوطی طبع ابا  
 جیت و ا منشیان تلفیق و العاقب و <sup>سکنت</sup>  
 کم عیار آید معیار قبول اذکیا  
 و ز حد مدح کرفادان صورت بر ترا  
 و ر بود بر تر ز کردون پایه مدح و ست  
 نیست پیش از برکی از نیلوفر این نیلی خطا  
 متحد با بحر تاب وی کجا آرد اینا  
 مدح کورا اختصاصا ولی نماید برد عا  
 باد از آن سرمایه حاصل سود تو کج بقا  
 کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف خطا

نعت محمد بود صل و تسلیم علیه

ما از معین بیست خاک پای محمد	چهل منین ربقة ولای محمد
خلق عالم برای نوع بشر شد	خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان بهین ارادت	برته فعلین عرش سای محمد
غره و ثقی بساط دین و دولت	دیشه از گوشه ردای محمد
جان کرامی دریغ نیست ز عشقش	جان من و خدا جو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانت	نیت مرادگیری بجای محمد
حد ثنائش بجز خدا که شناسد	من که اندیشه نثای محمد

کلامی بنی نبوت کماله

صلی الله علی النبی و آله

نود بقا آمد آفتاب محمد	پرده آن در آفتاب محمد
بت نقابی ز آب و خاک ذکر نه	دیده امکان غایت مای محمد
چشم خدا این بجز فدای نه بیند	چون زمین برفقه خطاب محمد
افر کونین گشت کاف لمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سره مازاغ	نقش سوگی شود حجاب محمد
دولت فردا هیچ باب نیابد	هر که شد امروز زرد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی	مستحی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله  
صلی الله علی النبی و آله

خلق بود ز نور ذات محمد	گر بود پرده صفات محمد
سر که دین و عزیت است محمد	شاه خوانش کج رویت جو فرینا
پرواکبر التفات محمد	ساخته چون تیر ناب ناسره پس را
سپتی باقی ز باقیات محمد	مستی او از شراب ساقی باقی
تافت میان از همه جهات محمد	سایه نهان شد جو آفتاب حقیقت
کوه خجل ماند از ثبات محمد	در صفحہ بجا بوقت صولت اعدا
عاجزدم از شرح معجزات محمد	من که زدم در سخن وری دم اعجاز

لیس کلامی یعنی بنعت کماله  
صلی الله علی النبی و آله

هست چبایی ز چهر وجود محمد	هر رخ که غم شد پی سجود محمد
نیت سرودی به از درود محمد	مطرب دستان برای بزم صفارا
یاسمه دفعی بود فرود محمد	باید قدر معربان ملا یک
نامه در دیده دشمن بود محمد	جز لمعات جمال اقدم افرس
سوخه باد اتق چسود محمد	بولوب آساز آتش تب تبست
عادت بوجولیان سجود محمد	نیوه صدیقان وفا و محبت

هر نقطه در کرب و محال | فوق سعود فلک سعور محمد

لیس کلای بی نعت کماله

صلی اللهی علی النبی و آله

چهار امری جوداد بار محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
کو سر اسرار ذات و مخزن اسما	کرد در آن نیره شب شار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش	لیک بفر آمد افتخار محمد
بعد حق آن دم که پس نبود بیست	غیر ابو بکر یار غار محمد
شد دوسه تاروی که غنک بون بندش	برد در آن غار پرده دار محمد
گریز ارباب شوق باد بهاری	خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده مادم	جا کنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلای بی نعت کماله

صلی اللهی علی النبی و آله

ای شده طامخ ز فیض کاپس محمد	زادم و علم کن قیاس محمد
وحدت مستور و مطاوی کثرت	باد در سر ز داز با پس محمد
یکسوز حقش جراتش	سر که شد امر و حق شناس محمد
تا بقیامت صحن بود ز لرزل	وین قویم قوی اساس محمد
چش عدو کشته باد و غور جلالت	منزیم از نیت و هراس محمد

طوق نه کردن مران جهانیت	حلقه کیوی غیرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاهر	از من کو هر ثمین محمد
تخت ثنائان تاج بخششیده	تاج کلایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشاید	در دو جهان صد آفرین محمد

لیس کلای بی نبوت کامله  
صلی الله علی النبی وآله

سر که نه رو آورد بر آه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
سخت برون ماند و کون اگر چه بظلم	خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سومین مددش حق	ضعف جوشد لاف سپاه محمد
لو که چمن آفتاب شکست	شعله طلعت جوامه محمد
چون که دعوت یلان کشاد بر تو	بود محمد تا شجره گواه محمد
با کنه بگو که چشم شفاعت	باشدم از غفوکوه گاه محمد
خزین شور و شر تمام بشر را	نیم تر ریس بود ز آه محمد

لیس کلای بی نبوت کامله  
صلی الله علی النبی وآله

مطلع صبح صفات روی محمد	منع احسان و لطف خوی محمد
سپیده کاینات راسخی نیست	هر شکن زلف مشکبوی محمد

بدو صبا ای بنول برب و بلبل	نیز و قدم نیک و جوی محمد
بر رخم از خون دل و دود و دکن	نخفه رسان این در و دسوی محمد
بشم در دیده بر لبت کرم کن	کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرسم رایت جرات در کار از ا	جان من و دماغ آندوی محمد
دولت جامی بس این که می گذارم	عمر کرامی بکف و کوی محمد

لیس کلامی بغی بغت کماله  
صلی الله علی النبی و آله

سومندان دست تو خسته بدینم

بمجل رحلت به بندای ساربان کز شوق یاد	میکشد سر دم برویم فطرهای خون قطار
زود تر آنکده کن کار زوی او مرا	برده است از دیده خواب از سین صبر از دل
قطع این وادی بزرگ اختیار خود توان	می نهم در قبضه کمت ز نام اختیار
آه ز پستم که چو میروم در کوی او	نیت در منی مرا بجز خسته پیش مهر
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا	زیر پایم چون حریر و گل بود خار او خار
مر کسی بزنا ف به تیغه باری می نبند	بار من ناله است و من زین تیغه سم زرب
سرنشان پاک می بینم ز ناله در زرش	می نماید چهره مقصود را آینه وار

محمل شب در می خنبد حدی آغاز کن  
پایه نوا یا زانو ای دیگر از نو پا ز کن

از کران جانی بود اورا که مانند دل بجای	یک طرفه بانگ خدی یک جانب آواز داری
کز به باشد در کرائی کوه کرد باد پای	ما چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
کز نیم نیمی آید شمیم جان فزای	لیلی ادر می جو کل بکشد کوفی پرین
سوی بخدم ای صبا سر خدا را می نمای	حال و وجد من فرود از بوی جان افرای
آب او خوش خالک و دلکش مویش و کشتا	منزل جانان دکان لطف و اچانت
سبزۀ اطلال او بر جعد پنبلی شک پکا	لا اله الا هو ای او بر جره کل داغ نه

وایه آن دارم که نیم بجدا ما وای خوش

اگر نیام وایه خود ~~خود~~ من مدبار وای

کافاق جود و خورشید کرم را مغرب	بجد میگویم وزان قصدم زمین تیرت
وزدود دیده دجله خون در کنار <sup>روان</sup>	رکنار دجله ام افتاده دور از خان <sup>مان</sup>
کز نیم پیدی سوا یی شرم آن سوغان	بارون کی کردی برخاکه غذا دار کاب
عمر ترک اقامت در وطن کردن <sup>نوا</sup>	چند ایشرب که تا یکدم کنم انجا وطن
ره نای این مرغ را روزی سوی آن <sup>آشیا</sup>	مرع جازا آشیان اصلیات آن ای <sup>مذا</sup>
مرقد پاکش جو محمد عیسی اندر <sup>اسمان</sup>	خوابگاه می حضرتی آمد که بر پودی <sup>نقض</sup>
صرف کردی عمر را در جست و جوی <sup>نزد</sup>	فرض بودی بر همه به زیارت کروش
پاز سر نا کرده بنشینم ز طوفش <sup>بکرا</sup>	مرقد او در زمین پید از می <sup>مران</sup>
کرد آن غم هم کویم فروشن <sup>در طواف</sup>	کی بود یارب که دل از کوه عالم کرده <sup>صا</sup>



السلام ای قیصری ترک و مرد در بای خود  
 السلام ای ائمه از همه آدم پست  
 السلام ای لکه زنگی که کفر و نفاق  
 السلام ای لکه ناید در همه کون و مکان  
 السلام ای ائمه به فرشتگان را می پندارند  
 السلام ای ائمه در باب شفاعت خود  
 السلام ای ائمه بدم مادرین محنت برآ

السلام ای نایه ترک و کبر که مجرای وجود  
 بود پاکت کسی نبرد از قصیان او را  
 صیقل نیغ نواز آینه کیتی زدود  
 نیز پیا زانه جز نور تو در چشم شود  
 اطلسی را کش شب کردند تا از روز  
 هر کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود  
 در برم سودا و در جام تنای تو بود

صد سلاست میفرمیدم ای خیر امام  
 بو که آید یک علیکم در جواب سلام

یا شفیع المذنبین بارگاه آورده ام  
 چشم دمت بر کتای سفیدین نسکر  
 نمیکویم که بعد ما لها در راه تو  
 عجز و پوختی و درویشی و دلریشی و درد  
 دیوره زن در کین نفس و هوا عدد  
 کرج روی معذرت نکلاشت پستی مرا  
 بسته ام بر یک کز خلی زخاستان طبع  
 دولتیم این بس که بعد از محتسب دراز

بر درت این بار بایست دو ماه آورده ام  
 کرج از تر منگی روی سپاه آورده ام  
 میسم آن کمره فلکون و در راه آورده ام  
 این همه بر دعوی عشقت کواه آورده ام  
 زین همه با سایه لطف پناه آورده ام  
 کرده پستی زبانی مذر خواه آورده ام  
 سوی فردوس بپیشانی گیاه آورده ام  
 بر عزم آستات مخم روی نسیاز

یا رسول الله میگویم که همان تو ام  
 بر لب فاده زبان گر کین نسکی ام تشنگ  
 کردارم افرشای بر لبهای من که پست  
 پسند خوت نم برود ایوان قبول  
 شد کله تا از خوی رخسار تو خاک مجاز  
 دارم آن از کف و کوی زاغ طبعانم  
 دمری دارم سپاه از نصیبت پچا  
 چون بود عرض شفاعت را جامی بسنج  
 حق آنانی که عمری در وفا سپرده اند  
 حق آنانی که رای را که خود سپرده و  
 حق آنانی که از تیر ضلالت خلق را  
 کر که ای پادشاه جامی غایت واکیر  
 از سبب فیض لطف عالم خود دشمنی  
 کحل بینایش ده زین در که عمری زین  
 کن قبول او را روح انگسان که زلف

یا فقیری طهر جوی از ریزه خوان تو ام  
 آرد مندی از کجوا چاق تو ام  
 گردن تسلیم زیر بار فرمان تو ام  
 گریه یسنگ دزد از دست دربان تو ام  
 من بیوی کشته فرسند از کلیمان تو ام  
 عنایب مرج کومرغ تا خوان تو ام  
 کشفاعت نامه ناید ز دیوان تو ام  
 آل و اصحاب ترا پیش تو می آریم شفیع  
 دین زمان در ساعت قرب تو خوش آمده اند  
 پای از سر پا خدایشان همان پیوده اند  
 جز بصوب شارع شرع توره نموده اند  
 کش عنان دل ز کف نفس و هوای پاره  
 بردل و جانشی که از لوت کناه آلوده اند  
 مردمان چشم او خون جگر پا پوده اند  
 مسمن و مسم جان بر ایت سوده و فرسوده

باشد از بین قبولت فارغ از خلل و چیم  
 بر صراط مستقیم تو ماند یقین

کرده و زینجا آن معرفت سوزیان

صبرم باده شبانه زدیم	ساغر عشق جاودانه زدیم
کریم خمش قدما جو کجا ن	تیراقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگرست	خاک در دیده زمانه زدیم
کشف عقل و دلم بشکستیم	خط و در کسوی کرانه زدیم
بیت و پیچود ز کج کاشانه	نقب سوزشها بخانه زدیم
وزهریم شیرا بانه و علم	بر سر کوی آن یکانه زدیم
بهریک بروی ز ساغرا د	سرخوت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه آتش شوق	شعله در غری بهانه زدیم
ساغرا زد دور عارضش کردیم	یاده خودیم داین ترانه زدیم

که عشق را قوی پاتی  
کارش و حکم الباتی

مده علم خیال می پسندم	پر توان جمال می پسندم
دفتر مجمل و مفصل کوی	نخه آن کمال می پسندم
هر کجا دانه ایت یاد اے	نقش آن خط و خال می پسندم
عاز فائز لعل نوشینش	فرق آب زلال می پسندم
شکر از از جعد شکینش	در کند و بال می پسندم

توبه زین ی محال می بینم	قوت جانم بباد بزمی عشق
وز کف او حلال می بینم	می بفتد شرع کشت حرام
طوطی نطق لال می بینم	کر چه پیش لب شکر بارش
تاسخن را بحال می بینم	سخنی غیر ازین نمی گویم

که می عشق را توبی پای

کاش می عشق در جک الباقی

که پس پرده خیال شست	چیز را دوست داشت
در خم حلقه ارادت بست	دشمنش و سکون همه
و آن دگر در تحک پست	آن یکی در سنگین چاودیان
تیر گلشن نیاید اندر شست	کنده آتش نکند اندر عقل
مرجه ما ساختیم او بنکت	مرجه ما دو خیمه در ید
نیت دان کرجه می نماید ست	غیر او مرجه در جهان بینم
کز تماشای نقش پرده زرت	کی بر دره درون پرده کس
پیش نقش پرده را می پرست	پرده از روی کار او بردار
پیش رویش بنال عاشق و ست	در کش انجام چنین اومی عشق

که می عشق را توبی پای

کاش می عشق در جک الباقی

نور سر پرده در فضای وجود	بشمار عشق از نشین بود
حلقه از جعد تابدار گشود	سرمه در چشم خواناک کشید
بر کل از خط پسبزه فالید	برمه از لطف پهلای بست
غمزه را قتل عاشقان فرمود	طره را صید پدلان آموخت
کرد این را بوسه خشنود	ساخت آزار پرستی فرسود
نه از انکات ذره نه فرود	سر کر اسرجه بود در بایت
سوشم از سر بجرعه برید	باقی بزم کشت و می در داد
که بدارم مجال گفت و شنود	آنجان پنجم از ان جرعه
کو بگو مطرب این غنچه سرود	از زبان منش بنفشه جنک

که می عشق را توفیق پیاپی  
کارش و حکم الباقی

طول کث اشکار و خط شد نام	نقطه را از تصرف او نام
یافت اندوی وجود سطح نظام	هر کتی کرد خط بجانب ض
اندادات جسم کث تمام	سطح بر سمت مک جنبش یافت
وصف کثرت گرفت و تلجاس	جسم هم از تنوع اشکال
تا جوادل نماید انجم	اعتبارات و هم را بگذارد
جذب بر خط و سطح جسم آرام	نقطه بین در نقبات شئون

ساقیاورده آن شراب کهن	که حباب ویت سافرو جام
آفتاب رخت ددیغ بود	در حباب ظلام و طفل خام
پرده بردار و بخودم گردان	تا به پند عیان جفا ص و جهام

که می عشق را قوی ساقی  
کاش می و جک الباقی

آن کجاست که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم نهان
مسکلهای باغ او یک رنگ	نمدا و راق شاخ او یک پن
سبزه او موافق پسنبلی	لاذ او موافق ریچسان
نذر او اعتدال باد بهار	نذر ان انحراف طبع فران
ناکبان آفتاب صبح وجود	کشت از شرق بهازل تابان
سرکس از بود خویش یافت	سرکس از نام خویش یافت
آنی یکی در کمال این و اله	وین دکر در جهل او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جهانان
سده را خویش برین لطیفه ضمیر	سده را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را قوی ساقی  
کاش می و جک الباقی

ای سبزه برده عمر در تنک و دو	یا در نزدیکت دور مرو
------------------------------	----------------------

بر همان بر گرفت وقت درو	مر که تخم دوی و دوری کاشت
چون فانی بجاک دانه جو	خوشه کندم از میحالا پست
بمقالات عاشقان بکر و	کر مقامات عشق نیت سرا
خرف زرق نه باده کرد	جاء زهد کن بجمام بدل
جام جمشید و کاپس کجخرو	آن می ناب جو که مرع ایت
خویش را محو کن دران بر تو	درفتد بر تو بر تو ساقی
کای کماندار ابرویت نه نو	پیش رویش پست سجده کنان
خود بگو این حدیث و خود بشنو	دخت بست از میان حجاب دوی

که می عشق را تو بی پستی  
کاش می و جگ الباقی

سار چون غنچه روی خود بنفشه	و ده که بازم کلی ز نو شکفت
حال من بمحوموی خود آشت	پرده زلف پیش روی کشید
فکتم نازیت جای شکفت	گر کنم کرینیت جای عتاب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت	سپل اشکم چنین که ز دره خواب
خرفه خون بجاک پاش پست	بروای اشک و غم خواهی را
از دل من غبار پستی رفت	پستی جام و شوق دیدارش
دامن او ز دست دادن مفت	بد و کونش غمیه ام نتوان

دی از هر طاق و باغ جفت	میر و مت بر سر کوی شن
پیش او پوست کرده حوام گفت	گرفت پوست غیرش ز پیرم

که می عشق را تو بی پای

کاش می و جهل باقی

طبع بس سرکشی است و عمر مجول	نه هم بس قاصرت و نفی جھول
سر محمود از آن قرین بجهول	آه ازین گفت و گوی اگر نشود
عقل اینجا عقیده فضل فصول	بلد را ز لاف عقل و فضل که

که بود علم این عمل مغول	راه وحدت پای عشق سیر
-------------------------	----------------------

دل را ندیش خروج و دخول	در عین نشین و بشو
------------------------	-------------------

که زرتک سوا بود مصقول	روشن آینه بدست آورد
-----------------------	---------------------

خالی از دم اتحاد و حلول	و اندران آن یک چشم نبود
-------------------------	-------------------------

شاد بنشین نیز نگاه وصول	طلعت دوت بین و دم درش
-------------------------	-----------------------

چون نهد جانب تو شمع قبول	کنف این را ز کن بنغمه شوق
--------------------------	---------------------------

که می عشق را تو بی پای

کاش می و جهل باقی

نهد دام است و خود نمایی بند	جای این زهد و خود نمایی چند
-----------------------------	-----------------------------

بندش کن بعشق جو پو ند	دام بکلی بدوست گیر آرا م
-----------------------	--------------------------



دلی بر آن نه که بر نایب کند	ده جان رو که بر نایب گشت
کردن سرشان بنجم کمند	صد آن شوکی کند ز نفس
کشته دلجان ز لعل شکر خند	جان قاتل بر آنکه می بخشد
هر جفایی که او کند به پسند	هر بلایی که زورسد پند
قوی جویی جکشته و فرسند	همه ذرات پست بلده او
باده بهار روی او یک چند	چند پیوده باد بهار پی
بسر این نوا بیا نک بلند	چون شوی ست بلده و صفتش

که می شوق را تو بی ساقی  
کاشن و جهک الباقی  
در لباس بجا ز گفته بندت

دنیای تو دخت جهان روشن	ای بروی تو چشم جان روشن
ناید از اوج آسمان روشن	رخ بر آه تو سوده که چنین
مجموعه شود زبان روشن	مرب شعلای آتش دل
جزیران خاک آستان روشن	دیده بخت مقلان نشود
بر تو این آتش نهان روشن	سوخت جان از غم و هور شد
خانه جان و دل بآن روشن	زخم تیر تو روز نیست که است
تا شود پیش ممکنان روشن	برده از پیش چهره یکسو نه

کز دو عالم همین وصال تو پس  
بلک یک پر تو از جمال تو پس

لاج برق بسج الاشواق	نازه شد در عشق داغ فراق
سُرت مُرک اگر چه جان سوزت	نیت جون فقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح	خل هبخی و دمی المهر اق
توب جان نازینی و من	کترین بنده بجان مشاق
جون شاع دو کون عذر دهند	ای بخوبی میان خوابان طاق
سُرعشق از کتاب نتوان یافت	لیس ملک الرموز فی الاوراق
گر تو با این جمال جلوه کنی	شور و افغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو پس  
بلک یک پر تو از جمال تو پس

میکشد غمزه تو خنجر کین	میکند ز کس تو غارت دین
روی بنما جو کل ز حجه ناز	جذب باشی جو غنچه پرده نشین
بی تو بر جا به شک خون ریزم	لا اله خون جکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل	جون غم میجر دشمنی ز کین
بر د خواب عدم مرا ای کاش	خاک کوی تو بودیم بالین
من که وجست و جوشش جفا	من که وار زوی خلد برین

از من این شیوه مانعی آید | زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلک یک پر تو از جمال تو بس

بنما آن رخ جان آرای

سوقت جانم بدایع جبران و آ

لینس فی ربقة الخلو صوای

روی اخلاص ماوان کف پای

جون تو داری درون جانم جای

کو مراد دولت زمانه میای

تو بین کن که روی خود بنمای

ملا شوقی الیک یا مولای

رفت عمرم بدر در حرمان آه

للافتق بی زبند و سپه

دست آید ماوان سر زلف

کر بن دو دم از برت جغت

کو مرا غم جاودانه مهاش

جمله اینها طفیل نت ای دوش

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلک یک پر تو از جمال تو بس

روی بنما که جان براق است

که درو کاینات حیرانند

کز پی خون صد مسلمانند

پیش تو یک دور روز همانند

فارغ از جت و جوی در مانند

عاشقان بی تو صبر نتوانند

این جهنت و این جذیبایی

چشم چون گویم آن دو خون خوارند

جان و دل روی در عدم دارند

دروندان عشق با المت

زاهدان با خیال حور و قصور	از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بهومعه کن	باشند بی بهر تان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس  
بلک یک پر تو از جمال تو بس

جان فروخته شد براه تو خاک	دوستی القلب لای عقل بود اک
نتوان دوخت جز برشته و وصل	اجری کز فراق کردد جاک
برندارم ز خاک پای تو سر	گرچه آید نزار تیغ هلاک
من و سودای جون تو بی بهات	تو پروای جون منی حاشاک
نتوان طعنه بر کل رعنا	گر شد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت از بدست آید	دو جهان کر رود ز دست جبهیک
ماخواهیم جو وصال تو هیچ	هم تو خود دانی ای بیت هلاک

کز دو عالم همین وصال تو بس  
بلک یک پر تو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت	ولایتی در جهان و کو سر سفت
باغ حسن و جمال را مرکز	از دخت نازه ترکلی شکفت
بخت پدار با سبان این بس	که شبی سر بر آستان تو خفت
کز توان یک نظر فرید از تو	بدو عالم مستور باشد مفت

بعد از آن طاق ابروان دارم	دلی از صبر طاق و باغم جفت
جلوه حسنیت در نظرم	سر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گرفته می گفتم	بعد از آن آشکار خواهم

کز دو عالم بین وصال تو پس  
بلکه یک پر تو از جمال تو پس

ای ز قد تو قدر طوبی بست	یونق ز عارض تو شکست
کز تو صد بار دامن افتا نه	کی گذریم دامن تو زدست
رفت عقل از هر دم خلوت دل	عشق آید بجای آن پشت
من نه تنها اسپر زلف تو ام	کیست کلام روز از کند تو جفت
ست دل لوح ماه که بر و	جز خیال تو هیچ نقش نیست
جز کوی برزش که فلان	رفت و یاد لبر در کمر پوست
سر ز عهد تو چون تو انم یافت	من که دانسته ام ز عهدالت

کز دو عالم بین وصال تو پس  
بلکه یک پر تو از جمال تو پس

سرفرح گز می تو کردم نوش	آفت عقل چو عمارت نوش
شد بهور لبی آلودت	پر ز شد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم	دل پر از گفت و کوی لب خاموش

بنشینم و باغم تو سازم

بنهان ز تو یا تو عشق بازم

در بر نهاده اند محروم مگر

اب جیت از هج مک خنده ا

انکه بک یقا راه برده اند

اما نکه در غرآن طبیعت فرقه اند

پس رده یک دو کلام دل و جان سپرد

چون عرف خود ز تحفه هستی شمرده اند

چون کوه پیش صدمت آن با فشرده اند

الطه دل این عطیه خفیت شمرده اند

صاحب دلال که پیشتر از مرک مرده اند

اول کشیده دخت بر منزل نشاند

پایند بوی فیض بهار از نیششان

جانها غلطویشان که براه طلب هنوز

بر عرفان جهان ندانگش بر خور

سوج بلا که کوه بود پیش او جو کلاه

با خاکیان عطیه محضند از خدای

سزمت و نوال که حد کمال یافت

داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

مرغ از نفس همیشه پریدن کند سوس

تا روضه جهان نکشی روی باز بس

و بجا تو شدان بهماشای خال خوش

مرض صبح کیمت شاهد صادق بر نفس

نایافته بر آنچه مرادست دست رسی

روح تو مرغ سدره نشین است و نفس

آن نوع ری که چون قفت بشکند لعل

آراسته برای تو بستان برای خلد

سردست مرغی که از بهر دوت خوشت

منشین ز بای عهد درین عهد بر فری

خاقل شود راه درین شک مرجه	کافلاک بجل آمده انجم بران جرس
کسی وادین خرابه امید خلودیت	اینگ وقات مرشد کمال کواهی

مخدوم سعادت و دین پر راه فر  
کافراخت بر فلک ز تو واضح کلاه فر

دردا که یک باز جهان از جهان برفت	پاک آنجان که آمد بعد از بخت برفت
جانش که شاه باز مغرور شکار بود	آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم زیر کرا ن	کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بیرغین که امین زمین نماند	جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان جلوه دهد کسی که یادت	دری نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شد غرق سیل اشک	از بس که آیم از نه خون نشان برفت
گفتم برم بشرخ غمش ز زندگی بسو	غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

بر روی برتم نمود ای کاش صذر یان  
تامن هر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون کربستی	از چشم اخزان ممتد بخون کربستی
چون ابر کاشکی ممتد تن چشم بودی	تامن درین غم از همه افزون کربستی
کرد و د آتش حکم بر فلک شدی	چشم سحاب اشک جگر کون کربستی
آتم زضعف اگر نشدی بت قدسیان	بر عالم از صوامع کردون کربستی

تا دیده من بدیدی و گزونی که رسیدی	کو آنک چشم خنجر صورت نه دید
که خون دل مدد نشدی چون نگرستی	چشم مرا ز گردی بسیار غم نسپرد
بر جای دیده کردل محزون گریستی	باران حسرت آمدی و سبیل غم نه

چون از میان برفت سرالیکان راه  
کو فرقا نبود کنسید لعل خاتقا •

بر طالبان جوهر عرفان فشانده نشی	کو آن سخن نشنیده تو عید را ندانی
رخش از مضیق و طر لعل جهان نشی	کو آن بی نزول جلوت سرای اسپ
کو آن ز لبور عشق بود اود را ندانی	کو آن دوزخ و جویعوب کشش
وز نمک نای عالم صورت را ندانی	کو بردش بخت معنی مرید را
کامی رقیق صدق محبت جشان نشی	کامی طریق صدق ارادت نمودش
بر باد بای جذب حقیقت نشان نشی	از مرکب مجامده آوردش فرود
جایی که نیست جای بد آنجا رساند نشی	سوی که نیست سوی بد آنسو کشیدش

مرطالبی که رخت طلبیدی او کشید  
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

اصحاب صیف زده بهوای لقای او	مریاد ابر در خلوت برای او
یارب جهال شد که توی ماند جای او	هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
چاک افکند بیک قیای بقای او	اولیت را نه قبیل که دست حقایق



شد و بختی ذات خدای قزاقی	با و ایقای جمل خدای قزاقی
شکر کرد و دل اعیان اگر چه	صد کوه غم ز واقعه جان قزاقی او
بکذاشت یاد کار و روز زنده را	سر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
با دوش روح روح بجهت که بگذرد	از حد امکان درج ارتقای او

فاک از صف و صفت نفع در برش  
 جاوید باد عز و دو پاکیزه کویش  
 در مرتبه برادر است این

مانگی زمانه داغ غم برج کند	ایک داغ نیک مانده داغ دکنند
مزد داغ کاود قدری رو بهتر است	آن داغ را که دارد دو داغ بهتر است
و بر نزار کوه غم است و کوه	دستش نزار کوه غم برتر است
بر خوان بهمانی او حاضر ارشوم	پیش من از کباب جگر ما حفر است
صد از مزاب تعب باشد در افق	در کام هیش من بمثل کرش کند
چون در نیاید از در اچسان و لطف	رختم ازین سراج اهرمان بدرشد
دانی که چیت باش راعت ازو مرا	تختی که روز واقعه ام زیر سر شد

انزیم ترک اگر چه دل جوان جراحت  
 در وی امید داری صد گونه راجت

مرغی شکستای قفس بود پای بست	دست قضا با طلق قفس را بر شکست
-----------------------------	-------------------------------

بخوان کنان بکنکر قصر بجانست	بخوان بال صد وصف در فضای قدس
در ماتمش بناخن اندوه چیده خفت	نادان که جز مضیق نفس جانیده بود
شکر خدای گفت که مرغ از قفسش	نادان که داشت آگهی از فیتی جفت
گر جلوه گاه مرغ به بینی جفا کند	جای شکستن قفس آسان شود ترا

پروان این قفس همه باغت و نوبهار

مرغان صغیر زن که لذت از صدا انتظار

فارغ ز ریخ و محنت این تیره کلخست	فرم دی که روضه قدش نشین است
جای اقامت تو سرای شمن است	منشین درین سرای سوس که عاقبت
و آزاده کی که زبان و ان سوس است	مونس دلی کجا که بود و شناس کل
کلجهره که در کل کرده مسکن است	مانند که هست کلی سرزده ز کل
پرفتن سخن و ریت کش از خاک مرفت	تا بنود که سوس آزاده زبان
زبان بران چون دل آلوده دانست	جای نظر سوی چمن آنگذین که کل
گو یا غلط همی کنم آن دان من است	کل را صفت دان من صحتی ندانست

کلها شکفت و کلرخ مار بر خاک خفت

مارا درین بهار کلی بس عجب شکفت

وزیر کل و کیا چمن یک سخن پرس	خبر ای نسیم دره بچرم چمن پرس
چال پرغ خفته درون کفن پرس	زان کل که میرد کفن نیز کرده جاگ

بکر تازہ دینی نوستان باغ  
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود  
سروی بوی برب آب روان دزد  
دش جو ریزه جو آری بزر پاس  
سوسن چو زبان نباتی کند حدیث

پژمردگی مارفش از نترن پرس  
زان شمع نو بخش بهر انجمن پرس  
احوال نادر ای آن مارون پرس  
جوت زیر خار غمخوار آن بدن پرس  
از خاموشی آن لب شکر شکن پرس

آید بس از بهار چمن را خوان پیو  
فعل بهار باغ را چون قران رسید

من بودم از جهان دگر ای برادر پی  
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل  
در بوستان فضل سرانیده بلبلی

ده ملک نظم جمع کرانامه کو سر پی  
چون او نژاد مادر ایام دیگر پی  
بر آسمان علم دشنده اجتر پی

خوشید اوج فضل محمد که بردوام  
چشم خرم ز نو قدم داشت رهبری

یکی شمه از شامبل ادکریان کنم  
در داد و حسرت که ز باغ جهان برفت  
چون او مرید دیده ایام قرینا

جمع آید از مکارم اخلاق دفتر پی  
ناخورده از نهال کمالات خود بر پی  
دشن دلی دقیقه شناسی سخن در پی

این نکته کوش دار که در آن بیست  
نظم بیج لوت و لبیب عالمت

مدحرت از تو بر دل امید دار ماند	رفتی دند دو مرغ توام یاد کار ماند
کلر اصبار بود و زو بهره خار ماند	بیل کشید پنج گلستان و عاقبت
کان کوهر یکانه من بر کنار ماند	بر باد از شرک کنایم ولی چه سود
کز دست رفت کلام و دستم ز کار ماند	ای یار مهربان ز کرم دست گیر
دین سوز و پیقراری دل برقرار ماند	ز حیرم که از دل ریشم از نماند
این جان زار ماند غلام جبار ماند	اکس که بود آرزوی جان ز دست رفت
آن کل نامد و در دلم این عار ماند	حاری می خلید مراد دل از کلی

جرفی که بایم از قلم مشک باراد  
سازم حایل دل و جان یادگار

روح الامین سرزد که ایان کتیش	یارب بروح پاک امینی که بردش
زالود کی مرج نباید مظهرش	یارب بنفس زاکیه او که کرده
عکس فروغ ذات تو مشکوه انورش	یارب بصفت دل پاکش که خشت
دوران زخمت باشی و از خاک برش	کان خلیس غریب غریبی که کرد
بوشان ز جابه خانه افضال در برش	عاری ز طاعت آمده پیش تو خلقی
باران فیض رحمت جلاید برش	وز آسمان جود و سیاح کرم بریز

کستائی ز غفلت اگر کرد این زمان  
کاورد در بسوی تو بار و سیاورش

چون ندم شد محمدش از فضل برک

سازش مقام زیر لوای محمد

در این تیره در مرثیه فرستاد

این کهن باغ که گل بهلوی خارت درو

برگ راجت مطلب میوه مقصود مجوس

نافه مشک که باین همه عطر اقیانیت

بر روی عود که در دامن مطرب خفت

دفتر فخر کش اوراق چنین رنگین آ

بهر غریب بکشاناف رین چون نافه

چون جهان در خم چو کان فضا کوی صفت

نیت یکدل که نه زان خار فکارت درو

برک بی برکی و میوه غم و بارت درو

خون افروخته آموی ستارت درو

نه انکت که صد ناله زارت درو

نقش کم عمری کل کرده نکارت درو

خط مشکین بآن بین که غبارت درو

بقرارت به امکان قرارست درو

بقراری جهان مبر و قرارم بر بود

کام دل و از روی جانم بکنارم بر بود

بنگر کردش این جریخ جفا آیین را

درخت صد کوهرم از چشم جواز سلک وجود

از حرم جنم شاخ گللی تازه شکست

سیم در خاک شود بوده ندانم ز بهر دو

بی فتن دیدن عالم جو نخواهد دل من

که به سان زبرد ز برکردن سبکین را

بزد در صدف لطف صفی الدین را

نایار آید از آن روضه حور العین را

ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بستم از خون جگر دیده عالم پین را

ما یادیم آنچه بود ندانم چه جیست  
شادمانم و گران خاطر اندکین را  
هفت ففت او میزند از سینه علم  
دم بدم بیکم آبی طلب نکنم را

همراه دلاراه بعلین جوی

بنشینم کنه قد کوثر منی الدین کوی

رفتی و سیر زیده رخ تو دیده منوند  
کوش یک کنه ذلیلهای نوشیده منوند  
چند دست اجلای غنچه نورسته ترا  
یک کل از شاخ الم دست تو ما چیده منوند  
برین عاجز تو بهر چه بود این مهر رخ  
زیر پامورچه از تو نرنجسیده منوند  
هر سر روی بغفت ز بلا شد ستیغ  
فرقت از موی ولادت نترانیده منوند  
این همه زهر چو اریخت فلک در کامت  
شربت شهدی از این کار نوشیده منوند  
تا تر الهی کند خاک کثادت دمان  
دمن تنگ تو یک لقمه نخاییده منوند  
بر مردحت خوامان سوی خاک بردند  
ما زنین پای تو کای نخراییده منوند

هم نزدیک شد ازشت بهخادم را

مگر کز این واقعه مصعب نیفتاد را

بخش خون دل ز دیده و گریان پدر  
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر  
صدده از دست قضا پسینه باخ کنده  
گر نیفتادی از ان رخت در ایان پدر  
نهار آمد کلها همه سپهند ز خاک  
تو هم از خاک بر ای کل خندان پدر  
جان خود بدهد و جان تو عوض بماند  
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

بوی پرامنت ای یوسف کفان پدر  
دست خار سر خاک تو و دامان پدر  
راست شد عاقبت این خواب بریشان

شد مرادیده جو یعقوب خدارا برفت  
بجو کل کر ز زجاک کر یان چیات  
خواب دیدت که دل جمع بریشان کرد

چون کسی نیت کرد صورت مان پرسم

بزرگین دل بخد ز خیالات پرسم

بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما جو  
ما که جمیع جنیم تو شها جو  
بوده تاج سر ارد زده پا جو  
تو که در زیر زمین سانه جا جو  
زیر خاک آمده ای دیده بنا جو  
می پیرسد که درین خوردن فلها جو  
من ازین شهر بلوای بیصدا جو

زیر کل شک دل ای غنچه غنجان جو  
کل جمیع مانی تو کسبت زسم  
بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا  
بی تو بروی زمین شک شده برین جای  
میشود دیده بنا ز غناری تیره  
خوردنهای تو ام ده که خیال تو که  
رو بخوای عدم نافتی از شه وجود

گر جهان و دلم از ناوک بجان چستی

بسک روی ازین در طه اعران چستی

یا جو تو آینه در نظر کج نظران  
رخ بر افروخته در انجن بی بصران  
تیغ کین خورده درین معرکه کین دران

حیف بودی جو تو دری بکف بدکران  
حیف بودی جو تو شمع ز سر ابرو قدس  
حیف بودی جو تو مای مکی دوزخ

دست نمایافته برنمت تو پرده دران  
زود برنیت ز سنگا شکوران و گران  
افکند سنگ دین کار که سینه گران  
بار رفتن جو بیسته اند خود تران

آمدی پاک و شدی پاک پس پرده بپ  
ای خوش آن دلبر کلمه خوش ای که در  
نیت در کار فلک محکم کاشن قضا  
چون کند بر جهان دیده تمنای بقا

جای آن به گورین مرطبان بزرگنی  
که زمک در کران مرک خود اندیشه کنی

کام ناهوشی کند این جرمه ناکام ترا  
هر قافا و از ماند کس زین دام ترا  
خاک سازد به پای سراجام ترا  
کافرا ز لوح بقا محو شود نام ترا  
که فراموش کند گوشش ایام ترا  
چند دل نخبه و ذرین طمع خام ترا  
چاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

شربت هیچ رسد آفرین جام ترا  
دام نبیسی بود در جبه درین مید ترا  
خاک شو ملک را آغاز که دوران سپهر  
هر دم نام خود از تخته پستی بپزاش ترا  
بفراموشی خود نام بر آور زان پیش ترا  
مبانی آرزوی بختی از مرغام ترا  
ماه دینی مطلب دولت فانی بگذار ترا

رو بدیوار کن و سر بکریان در کش  
بر جرمستی حق از محمد امان در کش

بند و رستم

بنام خدایی که نبوت و یلند  
ز خود رشید فقلش بود بهره بند



فروزنده شعل بهرو ماه	فرازنده این کنس بارگاه
جوشد سایه کبوتر دین تنگنا	کرنجی که از طارم کبیر یا
لقب شاه عالم بنامش نهاده	ز فرخود آن سایه را مایه داد
در آن سایه بخشیده آسودگی	جهان را زد کوه فرسودگی
که تاریخ اقباش نشی کنه	جوشی عقل آن تمنا کنه
ز مهر در لاجوردی صدف	فلک ملکند بهر عزت و شرف
کند نقش بر منقش روزگار	عطار و کشد غار افتخار
از آن نقش این منقش عالی سباد	الا تا بود جریح عالی نهاده
بناماد پاینده تا قیام سود	شماج و بر بر سر بر سرور

ظلمت و تاریکی رین سپهر	دوش چون بر در ز گرد شهب
سکینه باو چرخ بر لب	بود الحق جوینده مشکین
قب آن زمان عالم تاب	ز انجمن پنج و ز تمام طناب
جود ستون با فترده بر کج	من در آن خیر از همه بکنا
باغ و کف و کوی شعرا غار	کردم از خاطر سخن پرواز
پایه قدر شوم از تو بام	گفتم ای فیض بخش طبع نزه
ماخت شاگردی تو استاد	تا بشاگردی تو افتادم

گودنظم از تو آب گرفت	چشمه شرم از تو آب گرفت
لیک این میشه در نا بم	کس بر آتش نمی زخم آسم
بست از آن اب و تاب حاصل	آب در دیده ناب در دل من
بر رجا روی کون فدا	هیچ جنی بدین کینا دمباد
گفت بکدر جای این کله را	امشب اصد سیر مجادله را
لر می بایدت رواج سخن	نیت زین پشت احتیاج سخن
خبر و بر غم ناکسان و کسان	نمرج داری بعوض شاه رسار
ز آنکه نقد سخن درین بازار	کرجه باشد جوزر تمام حیار
رو و بچو نقد های روان	مانا باشد بران زر گستان
سکه از آن گشت آگاه	نیت الا قبول خاطر شاه
تا بر دشن ضمیر صافی دل	حای حق و مایحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف	مخزن فضل و مایه انصاف

شاه سلطان ابوسعید که پست

آسمان پیش قصر قدش پست

بخت بر پست شاه و شاه نشان	چاوشانش ز جاه شاه و شان
داده تا مان نابور با جش	خوان خوانان کشیده تاراجش
دست جودش بجز رفشان کرد	کپس پر داز بچر و کان کرد

تیغ خورشید در صفاف شود  
 مرغ پرش جو آسمان کبیرد  
 نخل رحمت جو بار و بر آرد  
 مر طرف کرده رو پس کند روار  
 اصل پیش بخت های امید  
 فیض خاصش ز عالم جبروت  
 کرده نصیحت ز عدل و رافت او  
 من جو گویم کزین جمال و جلال  
 مر مرافقه داران دست  
 توان گفت مرغ ازین پیشش  
 حق بود جو شخص و او سایه  
 مر در زان شخص موجودت  
 دو نظر کن در آن درخت بلند  
 مر مر پنی ز شاخ و برگ و برش  
 همچنین مر مر ایزد متعال  
 پر تو و ظل آن بود و نپسدا  
 کر نه ز اطلب ز رسم و تطویل

زمره پر دلان شکاف شود  
 در دل دشمن آشیان کبیرد  
 بار خشم از میان بر دارد  
 بوده فتح از بین ظفر زیار  
 داده در موطن شال نوید  
 بوده تسخیر ملک تا ملکوت  
 مجود او در خلاف او  
 باشد اندیشه کک و ماطه لال  
 پیش قدر بلند او بیست  
 که خدا خواند سایه خویشش  
 سایه از شخصی می برد سایه  
 بی تفاوت ز - - - - -  
 که بر خاک بت سایه نکند  
 همه در سایه ظامرت اثرش  
 دارد از معنی جلال و جمال  
 از دل و دست ضرر و الا  
 اکرم آنرا یکان یکان تفصیل

این اشارت که میرود کافیت	لیکن اینجا که مکتب صافیت
تاب اشراق آفتاب قدم	چون پیاده و تنگای عدم
گشت نظر شکل سایه و ظل	ند از اشراق نور خود نازل
گذا از سایه استغایت نور	تا که خفاش از بصارت دور
آفتاب سپهر حشمت و جاه	کیت سایه شبه ستاره سپاه
خلق در مانده در مطرب و معاش	بک خفاش فاش کویم فاش
که جهان را جهان پناه بود	کر نه ظل ظلیل شاه بود
ما قیات صلاح نبذیرد	دین و دینی همه ظل گیرد
سایه و آفتاب را میستی	تا بود در بلندی و پستی
آفتاب سپهر شاه را	یارب این سایه الکی را
بر سپهر خلود روشن دار	بر بر بر بقا ممکن دار

رو به صفت اشارت

بانه چه کس منزلت این	نه آب و گل همه جان و دولت این
بنی هر فلک منزل بریده	بهر خود چنین منزل ندیده
نمودن جو یک شخص این جهان	که باشد عجب چشم این خانه آزا

کسی کان شخص را انسانی است  
جهان مردی سلطان حسین است

کشت کوی ز شک جین میشد	که ناش خلد مشکین نوشتد
زمر لاله بسقف آن نمونه	مگر شد لاله ناری باز کونه
بدیوارش ز کج کلها برید	کل کافوری است از کل دیده
منقش از در حل بر در او	دری از خلد در میر منتظر او
مر قح خانه دان از جانش	که باشد حوض کوثر در بیانش
بیان حوض ز کبدان سبین	بود قواری می ز کس آیین
زمر ز کس جهنده آب از آن است	که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جوی پر خم و تاب	جو مار سپمگون بچان درو آب
جو لطف حوض جوی آب روان	که بیرون شدن بر خویش بچد

بعی شاه شد این خانه آباد

جو تارخ عمارت فرش باد

این همه عمارت است

چند امتری جو کاخ بهشت	خاک و خشت به جبر شست
کوی از طارم سپهر برین	پت محمود آمده بزم دیده
بر ارامش از چهار طرف	بزویشان راستان زده
موج زن حوض در روش بیان	هم آب سساده بین دروان
آب فواره اش ترانه سرا	بر صدای ترانه جسته ز جا

دین و دینداران را فرزند	کشد لایق خشن شوند
بسیار از کائنات است	اطلاعت ملک با همه

سلطان دولت سلطان محمود

طالب زیاده ای نسیم تنه	قم و بسوخت کجست الا مال
نفس از بودی مدتی شکون کن	راه اخلاص رفتن آیین کن
انحرافاتی نریند بار نیساز	راه بردن ملک به هم انداز
چون صدی در راه پیرسی	بارگاه جلال و جاه پیرسی
چهره بر خاک پای دربان بنگار	باجازت زمین پیرسی و دای

پیشن شاه مجاهد غازی	بکشای برنگه بر دای
---------------------	--------------------

کای ترا در ده خلا پیستد	ملک میراث تو با عین جد
امل تو با یاد پادشاهند	مه سندیین و مکیج ورنند
خات زین جات فخرت	لیک امروز خیز جلدت
کم گو بر سر پناه و جلال	چون تو کرد کتاب فضل کمال
شکل ملک از کلام تو جمل	منطق تو بیان سر مجمل
راه شایان ز تو واضح	نود اثر اقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقاوست	فهم و حکمت طبیعی افلاک

بر دست ملک آگهی یافت  
فکر تو زد سوی ریاضی رای  
بهت بخت شریف نبوس  
محقق کفر و معبد احسانم  
حسن ندیر تو بحرب و قال  
مقبلی بر هراسم اشفاق  
جمع در ذات تو بر غم خود  
بحر دکانی به بخشش دوست  
کان ز دست تو شد بسک نهان  
تا بود ذره فلک ممکن  
کوش آن بوفی رای تو یاد  
ای معجز نسیم نافه کشای  
دوق جند نظهای غریب  
با تو همراه میکنم ز نهان  
عرضه کن در حرم مجلس اد

کروخ از ظلمت ملاهی یافت  
شدریانی را ز غم غلبه آرای  
نبوی از سپای تو فوس  
شد ز جبهه تو قسبه الاسلام  
کرده قطع تلاح کفر و ضلال  
مخوض از دایم با خلاقی  
ملک و عفت و فیما عت و جد  
بلکه بروی ز بجز و کلانم دش  
وز کف بچر کف بروی ز مان  
تا بود فقط زمین ساکن  
شرف این بنجاک پای تو یاد  
چون پردازی اندو عاقبتی  
لایق فهم شو شمع بهت  
فان غریبان بزم خود یاد  
این محقر بدید را و کو

ثم اوجر مخاضه الابرار  
واختتم بالسلام والاکرام

بزرگوار خواجه حسان شاه

که مستی و بابت و مستی قزای	لبد ساقی ان جام گیتی نای
بستان عشق آشنایم ده	مستی ز مستی رنایم ده
که در پرده دل بعد پرده ساز	بزن مطرب ان نغمه دل نواز
عروسان معنی نمودند روی	شکرانه کر پرده گفت و گوی
بزم مشکه بی نوا بلبلی	از گلزار فردوسی آمد کلی
زال بقایافت خاک درم	ز باران جود و سخا کرم
بلب تشنگان سواحل رسید	ز دریا اسرار فیضی جدید
که دانش ما بست و عرفان پناه	سخن کوه از زاده طبع شاه
هم اسرار صوری و هم معنوی	در و هم غزل درج و هم مشنوی
رسید از کرمای تحقیق پر	سایون کتابی جو در پی زرد
فروغ تابش صبح ازل	شده طالع از مطلع بر غزل
رمق اید را بود و منسبی	که هم که مر مطلق
ز شاه حقیقی شان داده باز	بصورت پرستان کوی مجاز
نوی یافته رازهای کهن	چو در مشنوی داده داد سخن
ز مر مرش عقل رافتح باب	در ادراک اپرا رام الکتاب
که شبنم عطار از و عطریای	ز مینای دلکش و لکشی



بود مشهور لیکن آن مشهور  
 ز بس کل که از از روی شکست  
 خنهای شکرزدل پاک فاش  
 بود پای آن سخن بس بلند  
 برین نکته باشد دلیل تمام  
 من از وصف گفتار فاسد  
 چو خفاش رایت نور بصیر  
 کجا آورده سرکش دیده تاب  
 فرو بند جای زبان متاع  
 جو رسمیت هرین که ختم سخن  
 الا ما قوایل ز فیا سخن جو  
 دل پاک شد قابل از باد  
 سپهر بزمان جهانش بکام

فایض شد از خاطر جو لو  
 چو شایهش گلشن را ز گفت  
 پاکان که شاه خنهای ماست  
 کی اینجا وصف مارا کند  
 کلام الملک ملوک الکلام  
 بمدحش جهان ده بر خاطر  
 که چند بروی زمین حکم خود  
 که چند براوج غلک آفتاب  
 که شکست اینجا سخن را مجال  
 بهر دو ما برد ما خستم کن  
 پذیرد سواره فیض وجود  
 در فیض بر خا<sup>ش</sup> باز باد  
 دعا کوی او انس و<sup>لش</sup>

از شریعت در قیامت

جای اگر یافت درین گشت زار  
 در دل خود تخم قیامت فانی  
 تخم پرکننده که در کل بود

فکر تو بر کار ذراعت قرا  
 بهتر ازین هیچ زراعت ندان  
 تخم پرکننده کی دل بود



بسم الله الرحمن الرحيم  
مجرمان بزم انیس را  
نوزده حرفت که مرده نزار  
بسم سه حرفت که گوید بسم  
پیش یک کمیت زد و بین دو کون  
اژه سببش بسد ندان کرد  
جستیمش ز زلال حیات  
سر الفش را پی جاد و و شان  
شاید معنی جز لاشن نهاد  
ما شطه خامه ز تشدید ساخت  
باش که با ما سویت یکست

اعظم اما اعلم بیکم  
تازه حشمت ز عهد قدیم  
عالم از ویافته فیض عیم  
چرز تو در وسط امیدو بیم  
نقطه صفت در کشف او مقیم  
فرق صد و رابده یات دونیم  
یکباره احیای عقد  
نبوه اجماز عصای قلم  
طره شمرنگ بر ده جوسیم  
شانه آن طره عنبر شمیم  
فهم زوی انبیه قیما

ست دودی دروی و برکی	هفت آن در دل عرش عظیم
غجه بایش کشاده دمان	با تو کند عذر ریاض نعیم
بر تو نون و امن و حمن گرفت	بطلبد رحمت و فضل و جیم
بان که عشرت درو شرح عشق	دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات چرکاتش رود	ساکل ره بر پنج پسنجم
در سکون از سکاتش برد	سر که شود بزم بقا را ندیم
بهم بهی کشت همه نقطههاش	سر یک ازان راجع دیور جیم
جای اگر ختم نه بر رحمت	بهر چه شد خاتم آن حیم

### اینها

سبحان من تحیر نمی ذاند سواه	فهم فرد بکنه کماش زبرده راه
از اقیاس ساحت قدس بود جان	موری کند ساحت کردون ز قضا
برو حدش میغه لا ادری حاجت	اینک نوشته از شداده بران کواه
بجهت با جمعه کاشاد	تا بر کمال کنه آله افکند نکاه
لیکن نشید عاقبتش در دو دیده پیل	شکل الف که حرف نخست از اول
طوبی که گشت روضه پر از شاخ و برگ	ست از ریاض مکرش در سینه کلاه
قهار بی منازع و غفاری ملال	دیوان بی معاون و سلطان بی سیاه
با غیر او اضافت شای بود بنامک	بر کعبه جوب پاره رطوخ نام شاه

اگر که سحر از کز از کلاه مفر  
 و از اوقات از کشتی به شود کاف  
 بر باد است پیش جوانان میگردد  
 زایید بر دلدی اوشت ما بکوه  
 چنانکه نام عملش را بنامد  
 موی سیاه را بهوس می کنند خند  
 حاشی تبخات و آوند امست  
 کاسه که تکیه بر عمل خود کنند خلق  
 با او بفضل کار کن مفضل کریم  
 زینان که فضل اوست ندارد زبان

اگر فوق سرگشتان جهان در کشتی  
 حدید دولت انگذ از یک نفر کشتی  
 و ز شوق اوست نعره بران خانقا  
 و ز بیم بی یاری او روی ما جگاه  
 عنوان بغیر مظالم مغمون بحر گناه  
 روی سفید از کت می کند سپاه  
 مرکز بخود حال کسی این چنین تپاه  
 او را بباد جز کرمت هیچ نیکوگاه  
 کز عدل تو بفضل نوی آورد پناه  
 زانجا که لطف است تو خود او بخواه

### ایضاً

ای برده ز آفتاب بوجهن سبق  
 نابی ز کس طاعت و ناری ز طره آ  
 بر سر که ناخت بر توانا و ابرو تو  
 جنت نداشت ساید و الهی چنین نر  
 زین سان که شد کلام تو دریا بهر کمال  
 در نیم احتشام تو سپاره مفتاح

قرص قمر بهر ن تو کشته شوق  
 صبح از آفتاب و بهر تو اغش  
 شد رخ روی در همه آفاق چون  
 زیرا که بودی هر پاک ز نور حق  
 با منطق تو ناطقه را کی بد منطق  
 و ز مطمح نوال تو اطلالک نطق

روغن طلال تو تو دیت یک رقم	وز معصف کمال تو انجیل یک ورق
کله ازانه از ورق عارضت گرفت	بر عکس آنکه گریه اکنون ز کل ذوق
جای بجا و نفع آما بگلک شوق	بر لوح صدق ز درم کیف مانع

ایضا

قد بر آشفته لای اینجو اجایی	که شاید شد از آن مشددم اوارایی
رویش آن مظهر صافیت که بر صورت <sup>اصلی</sup>	انکسارت دو عکس جمال ازلی
حشم از پرده ویش بجا پناشد	جای آن دارد اگر گوشت شود معجزی
در جان نیست ستای که ندارد بدی	خاصه عشق بود منقبت بی بدی
دعوی عشق و تو لاکهن ای بر سر	بعض ارباب دل از چرخه و غلی
شک بر جامه زدن سود ندارد <sup>چنان</sup>	چون در جامه گرفتار بکند بغلی
چون ترا جانشی شد محبت نرسید	از شه خل به حاصل ز لباس علی
جای از قافا سالار ره عشق ترا	گر بر سر سجد که آن کیت علی کوی علی

السلام

کردم ز دیده پای سوی شه حسین	هست این سفر بزم عشاق فرخ <sup>عین</sup>
خدام مرقدش بزم گزینند پای	حقا که بگذرد سرم از فرق غرقین
کعبه بگرد و روضه او میکند طواف	دکب اطیع این ترو چون این این
از قاف نابغای پرست از کرامت <sup>مشت</sup>	آن به که حیل جوی گشت کشت <sup>مشت</sup>

اگر که بر عذار بود جعد مشکبار	از روی مستطار ج حاجت برید و نثار
جایی که ای حضرت او باش تا شود	بارت وصال بدل خلیا بین
بیر آن ز دیده سیل که در شرکیم	باشد خضای حاجت سایل و ای بین

ایضا

سلام علی آلله دیاسین	سلام علی آل خیر اکتبیین
سلام علی روضه حل فیما	امام بیاسی به الملک والذین
امام بیج شاه مطلق که آمد	حرم درش قبله کاه سلاطین
شکاه عرفان کل شاخ ابعان	در درج امکان مریح تمکین

علی بن موسی الرضا گز خدایش

رضا شد لقب چون رضا بود آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی	اگر نبود خیر هجیم جهان بین
بی خطر نبود جوران جنت	غبار دبارش بکسوی مشکین
اگر آری خواهی کلف دامن او	برو دامن از هر چه بد بین
جو جای چند لذن تیغ خوش	جغم کر مخالف کشد خصلین

ایضا

پاسن بد اجمالک فی کل ما بد	با و اسرار جان مقدس ترا خدا
همانالم از جدائی تو دم بدرم	وین طرف ترک از تو نیم بکفصی

کاه از لباس شاه و کد انکسوت کدا	عشقت و بس که در دو جهان جلوه
کاسی صدای نوبن نام و که ندا	یک صوت برد و کوه می آید
بر عاشقان غمزه زان جام غم زدا	بر غیر ساقیا ز کرم جگر بریز
در دیده شود نماند بجز خدا	زان جام خاص کن خودیم چون
گفتیم و السلام علی تابع الهی	جای رمی مدی بخدا غیر عشق نیست

ایچین

ما اعز امیر و ما اعلی	چهره ز جانهات نام دلبر ما
کنج بهان غیب ازو بیدا	نام او کنج نامه لا موت
مه اشیا مظاہر اسما	مه اسما مظاہر ذاتند
محو شد نقش غیر و نام	لا ارا فی الوجود الا مو
این مو این انت این انا	پستی مطلق و وحدت صرف
پروحدت شد از همه یکتا	من و او تو از میان برخاست
نشدید جو مای از دور یا	جایده نماز نکه و وحدت

ایچین

نشانها سپلی شد از دور پیدا	خلیلی لآحت ناد و در پللی
فانیک من ذکر من لیس فی	کهن ناشبه داغ او کت نازه
که پسیم کو یاز بانیت کو یا	ازین ربع و اطلال مرجا کیمای



خداوند بر ما گویند با ما	بجز انصاف سپهر افشا را
بنیاد در شش سره بعد از	خوار از وای باد و ازین بزرخ
لب لعلت ایهای رسم سیم	بعضی در میان کای درین دیر کرد
ز لعل تو در یوزه و الا مرا علی	حیات ابد میکند بنده جانی

### ایضا

مردم از غم که باد آنکند عروفا	مردم از غم که باد آنکند عروفا
در محضر بدین شوه مشاکفت تا	بسی که ز آمدن بر یا سپهر صد دانه
غم از آنست که از تیغ تو مانده جدا	کر به تیغ تو جدا شد سرم از تن مجید
حاجت من وجود واکش صحت تا	خواستم خواهم از آن لب بدعا شناس
در سر ما موسی مستحق آن کف	طلب بوسه از آن لب نمود حد کس
حده الله تعالی بر ما زلفی	جای آفرین زلف تو زد دست ابد

### ایضا

بیکره ای سر و بی قامت و عجب	خند سوی چمن آیم بهوایت جو صبا
تا کل از شوق کند و بیرون قبا	بته کره نیلی سوی بستان بخرام
زانکه بروی زمین حیف بود آن کفا	باغبان کاش کند و سن و کل فرزند
اتفاق تفاوت و کمال و کفا	رود را جالب ویت و ترا کوش چشم

ببسل بواج کل رویت تا غم	نیت این ناله و فریاد من از باد هوا
بب صفائی نگران روی جو کل تا دانی	کز جد و این همه جویان تو اندام من
تو جای سوخت کلسان دارد	لیک چون بر منی سرو کند تا خ کیا

### ایضا

شرف کعبه بود کوب ترا	زاده الله تعالی شرفا
را بر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
سرم غرقه بخون افتادست	تا زنیغ تو فتادست جدا
تی بر جان دگرم باقی نیست	جان اگر رفت ترا باد بفتا
ماخت همچو نونا شده بر	امیل ابروی تو ام بشت دو تا
مرکبا درد دوانیز بود	چون توبی درد قادی جدوا
دات در پست خزن جای جای	جازه منک بشیر فجا

### ایضا

ز درخت ناله خوش قدت ره ما	رفع الله قد ره ابد ا
تو نمایی و نیت کلامی	جز دوزلف تو دام ظلمها
مگر کند غمخیز با تو فریاد	بر دامنش زنده نیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدای د	بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از نورخ نمیشد به	بخوانند دوی اصل صفا
هر که درهای نظم جامی دید	گفت نه در ناظمها

### این سال

گاه در دل سازد که در دیده جا	مرد و جای تن یا بدر الدجا
لطیفی آمد قد تو وقت خرام	گر خضر مدسوی ماطوی لنا
تا بهر گنجی ز راحت سر برد	چشم من دارد غباری از صبا
میگویم بنده خلیقم شمار	نیت حکمی بنده را بر پادشا
خوام از دل بر کشم پیکان تو	لیکن از دل بر نمی آید سرا
پرده بکش چون نمودی آن دور	تا رخ بینم بعد از عمره
گر سر جامی بهر سازی بیغ	به که سازی زانسان خود جدا

### الصفا

لب لعل تو کام اصل صفا	لعل الفراق فیه شفا
در دوشان جام درد تو اند	صفا نیشان بلوغ صفا
کی بروی تو خوش تو ام زیست	مجموعی تو فتنه ز قفا
یاده از کس تو ام اند عشق	چهی ام و عده و کف
ببغا داغ دیگران میبند	خند میوزیم بد اغ جفا
گر جو یوسف ز ماشوی غایب	مجموع یعقوب ما و یا صفا

جرم جامی سواى جانانت      اغزانه ذنبه و عسفى

### ابضاله

اگر مردم زنى صديج بر ما	بريدن از تو توانيم قطع
برم با آه دل زان لب خيايه	باي بي دود ستون بخت حلوا
جفا نم خواست فرمود گشتي	خدا را ماه من اينها سفر ما
بود جاي خيال خانه چشم	بمردم گفته ام اين نکته صد جا
بگوشتي بر در زلف مشكين	و گر زانوازه پروني مي بند پا
سري مغز ز امد رانوان كرد	برابر باكدوحاش و كلا
بقلي جاي اي جان بخت گشتي	گرم كردى جزاك اه خيرا

### ابضاله

اچن شوقا الى ديار لقيت فيها جمال بي	كه ميرساند از ان نواى نويد لطيف حباب
بودى نم نم فلكه ز نام فكرت ز دست او	نه بخت ياور نه عقل ر ميرفتن توانا نه دل كيا
ز بهر حال تو خالين چريم كوى تو كعبه دل	فان سجدنا اليك نسجد و ان سجدنا اليك نسجد
تر عشق تو بود ساكن ز بان ارماب شوق ليكن	مذني ز باغ عشق كه داني چه شد آشكارا
تنگي عشق تو طوفان عواصم و حال و آيا	كه دامن آخر طيب و صفت مريض خود را كند
اگر بچشم جان و كر به چشم بگفتي سر	قسم بخت كه بر خوارم مراد تو ز خاك كن پا
بناز گشتي فلان كماله چه بد طالع دين جدي	برفت شوقا و بت جزا فليكن انكوا ليكنكوا

بر آستانه گنجی بجای بودن ندیدم تران

کمیخت محنت نشد محزون بکوه فرق گفت ما و

المیض

شد بر طبع جودت زلف شب آسپا  
ما کی زغم سود و زیان رنج به توان بود  
دنیا نه ستایات که آرزو بندازی  
بتر آردنی فهم کنی جمله قیاسی است  
راست نهائی ز نو نادیر معانی  
خواسی که در آن راه خدا پاس تو دارد  
ما ساف شد جای از اوصاف من و ما

سبحان قد پر جلال اللیل لباسا  
ای خواجه بیاسا غری کیر و بسیا  
با خضم مدارا کن و بادوت هوا با  
لا یکن ان یدر کما العقل قیاسا  
جز پسر سخا نیت بدان راه شایا  
رخساره بجا که ده سرب سرب و با  
ما صادق بن راج مصفا تک کانا

المیض

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جا نا  
وام سر زلفت را که خال بود دانه  
شد و صبح صبا علیکی ز غمت پیدا  
از نیکو بر کشنی بر صومعه بگذشتی  
کنتم که بهر از دل شوق تو شود زایل  
شد گشته عجز احیا یا بدید مر جا  
آن موسیقی قد را شد خاک قدم جای

ودعت و لودعت فی قلبی اشجبا نا  
صید تو شود دانه مرغ دل صد دانا  
قد اشرقت الذیاس من میا نا  
شد در کرد و باده در اعهامو لا نا  
فی البهر منی عمری والشوق کما کانا  
کز کلشن وصل تو بوی رسد احیانا  
ما از کعبه قد را اما اعظم است نا

## المضام

جو اشک خورشید غلظت میان خاک و خون  
 ز رنگ انگه هم چلم می را لب بران لبها  
 شدی مشو و زنده ایان که بخون سوده و  
 می خواستد طفلان قصه حسنت بکینها  
 بخواه بر درت و بند جانها می شاکا  
 به بد لوی کجا آیند دیگر سوی قالیها  
 رو تو زب زس یارب رود بر آسمان افد  
 ملایک را غلط و سه از غوغای بالها  
 ختم را ز آتش دل مردم هوا کید تب و کیر  
 خوار ای اجل و می کجا تم سوخت زنده جا  
 قدم بر بخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز  
 سعادت مندی روزی این ستاره کوکبا  
 نه عباد و دولت کرد جای رو بختی تو  
 بی عاشق ندارد و نه می جز ترک مذمبا

## ایضا

و بزم بر ماه کوکب بی ماه دخت بشها  
 تار یک شبی دارم ما این همه کوکبا  
 چون از دل کرم من بگذشت خرنک تو  
 از بوسه پیکانش شد آله ام لبها  
 از بس که گرفتاران مردند بکوی تو  
 بادش همه جان باشد خاکش مستطابها  
 از تاب و تب و آفت خشم سخن و ملت  
 بود این هزبان آری حاقیت آن بها  
 دست بر آوردی زبان غمزه بخون دیزی  
 بر جریخ رود هر دم از دست تو بار بها  
 ندیخ خط با قوت کفون مهر عیا پان  
 بر جریخ رود هر دم از دست تو بار بها  
 تعلیم خط از لعلت گیرند بکینها

جای که بی مذهب لطراف جان کشی

با مذهب عشق تو گشت از همه مذمبا

انظار خوار عشق تو در سینه دارم خوار  
از بس فغان و شیونم شکست غم گشته تنم  
به جانب بسان فکن گز شوق تو کل زمین  
ناموی باغ آری گذر و صوبه بردانگر  
ز امید مسجد برده پی چاه بیابان کرده طی  
مرفی و غم جان ترا پوسه ستانم در بها  
تو داده بار خجسته من رده از غیرت بی

مردم شکفته بر غم زان خوارم خوار  
الحک آمده نادانم از مرز و جود تار  
صد جاک کعبه پر من شپه بخون و خدای  
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوار  
انجا که کار نقل دی پیکار دیت آن کار  
دیوانه ام یا خود مرا باشد بسی بار  
یکبار میرد مرگی پیمانه جای بار

ایضا

نَجَّی الرَّاحُ مِنْ کَافٍ تَعْقَى الرُّوحَ قَابِلًا  
اَلْکَلْبُ بِاصْبَعِهِ اَوْ حَنِي جِرْعَةً مِنْهَا  
یَمَانِ ثَوَائِکَ کَعْبِ بَیَابَانِ جَدِ پَیْمَانِ  
بَرَّارِ اَیْ کَیْ بِیَابَانِ زُجُودِیْ کَرَانِ مَوْجِ  
مَرَاتِقَارُ مَزَلِ زَبَلِیْ بَازِ مِیْدَادِ  
تَوَسُّطَانِ فَلَکِ قَدَرِیْ جَبَاشِیْ بَاکِ لَطِیْفِ  
صَفَایِ جَلَمِیْ جَایِ بَرْدِ زَنکِ غَمِ از حَلَلِ

که کی بخش صفای ی فروغ خلوت لها  
که ماند از ظلمت هستی درون پرده شکلا  
جو نبود قرب روحانی چه بود از قطع مزلها  
که خلق تشنه لب مردند بر اطراف پهلها  
جو باشد برق اسپه نماند آتش بجلها  
تو خود شد جهان تاب جگر دین شمع بجلها  
اَرَا اَمَّا تَقْنِیْ مِنْ بَیْمِ قَمَالِهَا وَ نَادِهَا

ایضا

نَسِیمُ الصَّبْحِ زَرْزَقُهُ نَجْدٌ قَبْلَهَا

که بوی دوت ی آید ازین پاکیزه مزلها

یوی نمودج لبیختند دنیایا  
که میلوید ایست دلهاراسوی دلهار  
قد یا صاح روی تحفه می و اقبلها  
که دور اولی هم آبش ز آب جنین کلهار  
جو دیدم شکل ادنی ~~الهی~~ حل نند جمله کلهار  
ولیکن خوف احوال ~~الهی~~ فی طمره ترها

مگر که شوق و دل از آتش دل شعله  
دل می پر زهر او و دل تو طبع نبودت آن  
و سر اینکند به پستی و من از ضعف تن زیبا  
مریزای دیده و یکبار چهرت بر سر را من  
مر از جو بود در دل که می بود و من شکل  
و در جو غم فطام جامی غصها دارد

## ایضاً

بود از کوی غمت سوی عدم قافله  
از سر رکعت تو آویخته با سپله  
هم مگر پر سخنان حل کند این سپله  
که کین گاه حوادث بعد این مرحله  
بان درده کند اوم را این مشغله  
کاش از دست تو هم پیش تو دوام کلهار  
که غمت نه بر آرد و جواسه جلها

سرب افروخته از آتش دل شعله  
دل از بر تو خورشید رفت قد بلبل است  
سرج اسرار خرابات نداند که پس  
در درم تو قنای مدد عشق مر و  
گفت و گوی خود از چه بگذشت ای ساقی  
ساعتی کوش - انوی من دلشده نه  
و انف از سر خرابات بر آن پیش نشد

## ایضاً

در وصف تو بنگ بر جله قله  
و قاعه لطف تو بی حیل

مگر در حق کله نهی از شک رقه  
مگر کز دل من بی تو جدا از آلی نیست



در شکرت عشق تو ابرین سمه کرد ند	از آتش دلغات دران کرد عطا
نوع دگر آمد کرم مرستم تو	با خسته دلان سیکنی انواع کرها
زین پیش غم جمله باقی بردل من بود	از ادشدم باغم تو از همه غمها
بنج ستم کونده خون دگران یافت	بر عشق خود تاکی ازین کونده ستمها
حاجب نظران روی نهادند بجا	زان دوز که در راه تو شد خاک قدمها

ایضا

ای برده سخت ردنی کلها و سمنها	دارد دمن شک تو و غنچه سمنها
کر مردنه باقد تو ماندن توان برد	چون آب بزنجیر را سوی منب
مخوای عدم لاله پستان نه جو شیدان	باداغ تو رفتند بخون غرقه کفها
گفت بهر غنچه صبا لطف دمانت	ماندت ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل بود روی خلاصی دل مارا	از زلف تو با این همه خیمها و شکنها
بالذت آوارگی وادی عشقت	غربت زد کارا نشود میل و طمنها
چون غایب بوصف خط تو شک فروم	جای که شد اکثت ناز و مه فنها

ایضا

ای غمت تخم شادمانها	وصل تو اصل کار اینها
کرده ام کم بگوی عشق دلی	بردی از داغ تو نشاینها
میروم کوههای غم بردل	از درت ی برم کر اینها

بودی و تو از پسر سر و	کرده مرغان بلند خوانیها
نکت جوان عشق را شرط است	این فی الکائنات ثانیها
نوع خیر مات گوشه دیر	ساده بودن زنگنه و اینها
عزت جای در و دام خوش	طیب الله عیسی بانیها

## ایضا

کر نهایی جمال خود ما را	ز خون دیده کنم لعل و یکدلیها را
جس تو از مهر و قاهر دانت	شعبه قدر این چغهای بیسار را
فی طویق پرکان در نو کردانت	سبحان فلک سجده ثریا را
کثرت ابر و چون کنم کسی	ضمان نمیشود از من حیات فردا را
پس آن لیمای ناله چو باری فلک	پیرس شرح مداوای من بیچار را
و کن ز جهان تار پسی ببارش	بکوه قاف طلب آشیان صفا را
سرم بیکده جای مقام پاکات	ز داغ زرق بشو خرد و مقلار را

## ایضا

شد بحر قاید اقبال من شیدا را	آتش آتیش من جانب طود نار را
خوش آن آتش رخساره کز آید هیچ	ی برد شعله آن زنگ شب یلدا را
ز نیایم ز هر کوی تو در کعبه نشان	از مرز و جله بغداد کم بعلجارا
لعل غریب را همه عالم بگرفت	تا حبشانه زد آن طره غریب پارا

<p> بیدینی بکش آن لب تشکرا را  لاله غرقه بخون میدمد آن صحرادر  چون دین مدد کسی کم خرد این کالار را </p>	<p> طوطی ناطقه واقوت حدیث لب لب  بس که رفتند شبیدان غمت سوی هم  جای از عرض سخن چیت ندانم خفت </p>
---	---

بیت

<p> خوش کن بیکای دل غم پرور ما را  قلب علی بابک لیثا و نهاده  از بهر خداجست کن بند قبارا  یارای که نشین بود باد صبارا  بهان ز تو من بوی زخم آن کف پارا  از جیک مراد و قد فی قلبی نما را  در حضرت سلطان که دهد راه کد را </p>	<p> سبحن ذفا شک دلاله عذارا  این قالب فروده که از کوی کتد و در  آزده مباد که شود آن تن نازک  من چون کدزم از سر کوی تو کز اینجا  خوش آنکه ز می پست شوی پیر خفته  گر مست جو مجر نفسم کرم عجب نیست  جای نمکد جز موس زرم تو لیکن </p>
--	---

بیت

<p> که دار ماند به پیرانه سر ز ما را  خافت از دو جهان عاشقان شیدا  کباب ساخت همه آسمان صحر را  بناک می برم امروز این تمت را  بر کد از تو جانیت به زمین پا را </p>	<p> خدای خیزد ما دآن جوان رفا را  کرشمای غزالان مست می بخشد  شرار سینه همچون ز آتش لیلی  سجود خاک رست بر دهنم تمتا بود  بدیده سوی تو آیم که از سر پا کان </p>
---	---

رسود و پند کما نوجون می برد ندلم  
و گاه جانی و لحظه خست آن کارا

مواضع قسید و طار و دیو و کازیا را  
بشکل و شیوه سواران سوار و با

ایضا

و لفظ و بر سر پشته اند کرده شکلیا

شاخ شاخ آکنده بر کل سبیل بر لب را

نور در مسجد در آبان دوار و و بین

بست سوی قبله و در روی خود می آید

نور را تا زان دیان و لب حانوی دلا

دل بستک آمد ازین سخن احوال و باب را

استیسا خاک پایت زیر سر و خوام هم

گر تمام دولت پیدار خود این خواب را

تلفظ چنان غمزات سرگزشت

کی ملات خیزد از خون و جبین قصاب را

از کوه آید دلم را راحی از بیج باب

بر فک از پیکان دری بکشی فتح اللب را

نشد و گشت رسودی جای از نظم خو

وقت خوش میکن برین دلکشی سعد امید را

ایضا

من نه شاخ و ام این خوابان شهر آشوب را

کیست در شهر آنکه خوابانیت روی قویا

بر می جسد شیرای باد بر کنعان گذر

نزد پیر این یوسف پیر یعقوب را

لایق بنام بر چنان که در میان قد بلند

بر درخت آن به که پندرد عاقل و جوب را

و گشت در دلدان کشته اند و ز نامه درج

طاف این بار نبود حامل مکتوب را

درین صف و لها شکست این کن از چنان

شوط نبود رفتن از این می گریه کر مطلوب را

خواب ناید چشم ز رای تو شبها انجلی

کرم باشد خواب قاصد مردم و طوبی را

دی بخاک پاش با صد ذوق بسودم زده      گفته جای کردند آینه زن جابوب

ایضا

شد خاک قدم طوبی آن سرو صد را	ما اظهرنا ما ارفع قد را
ای پیکر روحانی از زلف بنه داس	در فید مجرد کش ارواح مجرد را
من نقش قدت بسم دوزی که قلم با خود	میزد خشم پستی این لوح زبرجد را
مپسند ز قلمن آزار بران ساعد	یک تیغ زن از غزه خون ریز جوشید را
من زنده و نه خبری خون در آن برزی	مر لطف ازین غصه خام بکشم خود را
دروغ ز ازل آید تا روز آید پاید	چون شکر کز آرد کس این دوت سر را
در وصف خط تو کرد این سخن جای	ذوقی در کت آری اشعار مجرد را

ایضا

بر ما بگذشت آفرینش ز یاد را	ساقش فروش میده سجاده ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبحی بر خدا	ای امام امروز با مطرب گزار او را
جنک استادیت درس عشق کو مطرب گما	کز ره فی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی در یوزه کراز بزم جمع و مجلس	کرد و غم نیت یک زبیل کم بند او را
اقتدا مغلپس میخاند بر فیض خمت	نیت زادی چون تو کل حاجی بی زاد را
از دم فی نرم کی کرد دل سخت فقیه	اگر چه سازد فی المثل نرم این فون فولاد را
جایا خست از بر خم کمر و کل از لای می	کر عمارت خوامی این دیر غراب آباد را

## ایضاً

در این معنی نباشد مردم بی درد را	خلق بگوید که در عالم فرد سازد مرد را
کین نویدیش باشد جان غم پرور را	و همه غم سید مد یار و نوازند این خد را
کرد کشتن کی رسد خویش عالم کرد را	سر کجا کرد و ز رویش چنین راستگاه کرم را
جز جان خواهی کجا لایق بود لیم خود را	پنودا فاقدم جو خوردم برت بمران را
از سر و امش سوی دیگر برد این کرد را	که کشتیم خاک راه او بجهده الله که باد را
جون برم با خاک اشک سرخ و رنگ نه را	لا الهی سرخ و نیی زرد روید از کلم را

## ایضاً

تا بخاری نکرد زان دردی تو کور را	بارب انصاف به آن شیخ دعوی دلور را
زان گرفته پشه خود شیوه آزاد را	شرح را آنظار اهل دل تصور کرده است را
تا بد زان کج بیرون کو سر اسرار را	طبع بر کج حقیقت فعل و شرح آمد کلید را
شرح نکشاید برویش چه در ادب باد را	نه که چنانکه کلید شرح را بروی طبع را
نیت جو جل جلی سوجی این کار را	شکر اهل طریقت را ز عافان بهره نیت را
جز بیگانی نشاید فهم این گفتار را	تروحدت خلق الطیبت جای لب پند را
خواه مذکوت ازان شکر بود عطار را	بوی عشق از کف عطار عالم را گرفت را

## ایضاً

فرخ آن ساعت که یایم دولت و سعادت را	چند بوسه دست و پا پیک دیار یار را
-------------------------------------	-----------------------------------

زانکه بایدش فراموش کرده ام اخبار را  
 نامه اش تعویذ جان طی کردم این طهارت را  
 ناسد پرون بشرح دوری آن آزار را  
 درج در گفتار کم در دلی بسیار را  
 خدمتی زین به دعا گو یان خد شکار را  
 بر مراد او دار این کنسب دوار را

یار اگر طعن فراموش کاریم زد دوریت  
 خواندی طوطی غم بی لودی چون شد را  
 دیده ام آزار از آن رخ دوری نخواهد کم  
 لیک نازک باشد آن خاطر ز نام چون کم  
 بزه جای و دعای او کبر نماید ز دست  
 چون مراد نامرادان آمدن همواره باد

### ایستاده

وز فراوانان دهد یاد آن فراموش کار را  
 مرهم وصلی که از دل جیند این آزار را  
 حق گذاری چون کم این دیده خونبار را  
 دیده کولاین نباشد دولت دیدار را  
 شد جان کاسال کاند خول جیم بار را  
 چون پسندم بر شمار دلش این عار را  
 گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

کشت کر عشاق چنانی رساند یار را  
 شد در زخم غم بجران کجاست  
 ز اشک خنبن سرخ رو بهات بش مردم  
 خون ازان کریم ز جبر او که در خون فرقه به  
 پارگفت آن به بر آیم با تو خوش سالی در کم  
 بهر خود نام نیک آن در نخوام عاریت  
 سریالین جدای دید جای راطیب

### ایستاده

پامان خویش کن سراسر نیاز را  
 گیرند کیمیا قطره پاک باز را

بخشام و باز جلوه ده آن سرو ناز را  
 بکار یک قطره در آن رو که اهل دل

خوشه که در لیشی و من پیش روی تو	سازم بنام پیوسته و نسا از را
چشم نواز عشق من آوازه شد بلند	عمود ساخت شهر عالم اینا را را
اشرح سوز و درد من ای	پیش که گویم این الم جان که از را
جولان ده مند و مبر عقل از را	یکبار و سوار من این ترک ناز را
جای گرفت خاطر آن به در	کوته کن این فغان دور و دراز را

## ایضاً

برکشای صوفی زمر این خرقه سالار	جام عیسان و بشکن ثبت ناموس را
کاسه ی خور که خواهد کاره خاک خورد	بود نقش کاسه نه این سخن کاوس را
چشم و غایبان ز بعد غیر افتان جلوه	زیر و فرآری ز پر خود بود طلاس را
رنج حاصل همین در نبض عاشق ای	یت دستی بر ربی عشق جلیبوس را
جذ نماید به فدا ز جرخ بکشاروی خوش	بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
صفت شفت کی نماند که ماسودایا	بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بویس ددت جای بر نمی آید دست	پای در راه طلب نه دولت پا بوس را

## ایضاً

من که جا کردم بدل آن کافر بکیش را	کوشن کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناسا سودا عهد خوبی چنین میداردم	در گیس مرکز چنین رسوا نخواهد خوش را
هم دلجوئی ندارد دیار به کهن سلطان	یا نیکوید کسی حال من در ویش را



گیش پر تر جفا داد بکین پس دلان  
در تو پیش از حد و غمهای تو از در پیش  
دل خاک است کار او میفن با طیب  
سینه جای که شد پیش از تو نتوان پیش

از کدام است و سنگین دل گرفت این گیش را  
با که گویم بارب این غمهای پیش از پیش را  
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را  
زانکه آه سوزناکشی که دارد نیش را

الف

سردم افروزی جو کل رخسار اشاک را  
عقل را روشن شود با بهیت چغت اگر  
جان پاک آن نه تن در زیر پر امن ترا  
کترین مید تو ام پیش کان خود فلک  
جایه جان جاک شد ماری زیر پر امن بخش  
دانش خور که بر افکن ای مهر که نشین  
خاک شد بر مکه ادرت جای دمر کز نبات

شعله در غم زنی شتی خس و خاناک را  
پرده حیرت نه بند دیده ادر اک را  
صد مراران آفرین جان آفرین پاک را  
کریم لایق که آلائی بمن قراک را  
کز جان شنه توان چون کرد این جاک را  
در نه خواهد سوخت آم خیمه افلاک را  
آن شیف کز سایه سرو تو بود شد خاک را

الف

مطرب امشب باز کن بانال من چنگ را  
بسی که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل  
دورم از یاد و نیام سوی او رفتی که  
رازم آخر خاش خواهد شد چیه بیان پوشتم زلف

آتش دیگر فروز این سوزناک آتش را  
دل برد آذر آه و ناله من سنگ را  
ساخت دریا کرد ما فرسنگ در فرسنگ را  
جده زرد و سرشک ادخوانی رنگ را

است آید منت از ار جان پیدلان	اندکی آسده تر بد آن قباي شک را
هر زیرت جنگ دارد جان بدل لطف ناه	تیر دیگر سوی جان اندازد نشان جنگ را
جاساطره ای دولت خواست از سلطان عشق	خط رسوایی بکش نشود نام و تنگ را

ایضا

من که غمت کردم دندان درد آشام را	گی شادم پخته وضع زاهدان قلم را
ماندم غایب باستغای عشق از هر مراد	بر مراد خویش بایم کردش ایام را
درد موصوفی علف و حامی نخواهیدم کن	کم شدم در شاهدوی بر ستایم نام را
سبح شمرت جوی رعنا را ناماکن کج	در لباس خاص ظاهر شد فرب علم را
میگشده ای پی صید بکس چون ملکوت	نام بازی گو که از سم بر کند این دام را
مجنّب دینعی از حد تجاوز میکند	ی بر دین خلی منکر رونق اسلام را
سر کس از قیام فطرت قمت خود یافتند	زهد و رزان جاء سالوس و جای جام را

ایضا

ی فزایی خط مشکین عارض چون سیم را	ی کشی بر صفه اتید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم	کی نهادی ز افاب و در رقم تقویم را
بگو و بوی مسلم شد ترا در گوش کن	حلقه خدمت سرافرازان صف اقلیم را
ماشقاز خاک پای خود کنی مردم خطا	با فرودستان ز حد بیرون ببر بطلیم را
کره و داز غده آتش زو چهار باک	آتش نمرود کلر آمد ابرامیم را

گفت آلود دل پاک سرفش قیاس	کو منقلب بر پیشک منکام تعلیم را
بلغ میرانی کجای نقد جان نسیم کن	مرید فرمای بجان استاده انیم نسیم را

ایضاً

بمجا بده خدا یا آن سنگدل جوارزا	یا طاقی و صبری این پیر نا تو از را
بکشم جان و عقلم پرست یک عشق	آلوده زیر فرمان هم پروم جوارزا
کز ددند گیاهی در خشک سالجران	بزرودی جبارا آن تازه ارفوارزا
خون می رود ز چشم آن بخت کو که بینم	سروی نشسته بزل این جسته روارزا
زاهد بکج محراب آورده روی طلق	عاشق کز قرقه قبله آن طلاق ابروارزا
مجل بند امروزی ساریان جانان	کز آب چشم مانده رسته کاروارزا
جای ز عشق خوبان گرفت تو به کردم	این نکته بشنوا زین ز نهلو مشوارزا

ایضاً

گفت از صغروش و گریه ابرو بهار از را	کجا دانت یارب در معدن غوغا
مبارای ابرو زنده گشت آن جا که سحر	که دیده بر رست از دیر باز آید و بار
ازین عشق جگر خواره جدارم چشم پیوست	که برد از ره یاد نیسی چون من ترار
ز جامم خور و او گما یک جرعه تا پی	جو عهد من شکست تو بد پر نیز کار از را
چنین کز باده غررت بخوابه پی شبها	جدانی بخت بخواهی شب زنده دارا
سند که کجاست چو نهان دوستی بچند	بتی کو پیغم قراک بیند شر یار از را

سندنا ز جوان ده بره کو کشته شو جامی  
اگر ضایع شود سوری چه نقصان نسو

اینست

معلم کو مره تعلیم پد ادا آن پری رو	که هر خوی نکو لایق نباشد محلی نیکو را
مرا هم نکوی نکو طبع بود از آن بد خویم	که خواهد کوشش کردن در حق من قتل و ک
رقیبان بروی چنینم افتاده و حسی کن	یکی زین سو خرامان بگذران آن سه و دیو
اگر پای شکلی بوم ای نامح مزن طغ	که من روزی بکوی آشنایی دیده ام و در
بکای هر پر سو بر تن من باد مبد نشر	اگر خواهم ز در دوست خالی بکمر مور
بنقدادی میان خاک و خون مردم گر	برامش روی افتادن مرگ بی ره و
چنین آشفته و رسوا بکوی ادم و جامی	مباد اگر تو عار آید سکان آن هر کو در

اینست

که شایسته برقع قناد از طرفی پنج آن ما را	گشتند نور تجلی عارف آگاه را
باری طوبی نیامد سایه سرو قدت	منهفی عالی چه لایق مست کو تاه را
در دحاجه دولت و ملت نخواهد	یاد کن کاسی دعا کو یان دول قحوله را
شدگان قایم در ارشتمای اشک زه	ما کشیم بر هید و صل تیر آه را
بار مجرآن تو کیست این تن لاغر جو	ظاعنه کوسی جانی مکی بود این گاه را
راه در بنیت در کوی تو رو چند آوا	کر نه لطف بر من پدل کشاید راه را
کو پس خا طافه ز نه جامی در اقلیم من	گرفت طبعش قبول نظم نثر آناه را

### ایضاً

شاد کن آخر کوی دلهای غم پرورده را  
جان و دم درین صدا یتم است مرده را  
تا بتو سپارم این جان بلب آورده را  
رضی و انداخت لب مرغ پسند کرده را  
چون سید زیت باشد پیر فانی خورده را  
دولت حج دست جز رخ بیابان برده را  
جام یکسرم دغم زاهد افروده را

ای مفرکه نشین از رخ بر افکن پرده را  
کر کو رستان شامان سواره بگذر  
جان بلب آوردیم لب بر لب نه یک نفس  
کو بخون غلظم چاک او را که طفل خود پال  
شریت بچران چشیدم فکر جان کدون جود  
بی طلب توان و مان یافت آری کی دهد  
نیت دقت تو به جامی خیز تا بر باد دود

### ایضاً

دزد آری بهر کالای شکاف خانه را  
پیش ازین ضایع کن در سنگ خیار دانه را  
بس که دلهاشد کره راه گذشتن شانه را  
بیکسار روزنی سوک تو این دیرانه را  
را آشنا پیش تو قدر افزون بود پیکانه را  
ورنه شمع آتش جراز دم خود پر دانه را  
مستم در خواب شد کوه ماه کن فغانه را

رخنه کردی دل به صد جان من دیوانه را  
تخم هر خال او در دل بیگن ای طیب  
خیز کوشا ط کن زلف خیمت نماسد  
میکنم سینه باخ کرده او در کوی تو  
عاقبت خواهم ز تو بیکانه کشتن چون کنم  
عشق بگزینی تقاضا میکند دین بخت  
جای از خود دقت زان بت قصه کم کوئی

### ایضاً

بای جگهی گنج سرخوش جوای خن قدی نهند حاصل کجسته مارا

بایضگله

ای دایر و کره افکند و جلالیت ترا	کلیه از صفت اجناب مالیت ترا
موجب حق تو شهادت عیال خط خطا	خلق مانیز از اسباب جلالت ترا
تغافل از این آب تنقه میکنند	ایکه منزل بلب لب زلالیت ترا
بدول از غنچه مرارنج و ملایت عظیم	بهر خط سحر غنچ و دلالیت ترا
به تو کشم جو خیال و بخت گذشت	مرکز این نکته است آخر چه خیالت ترا
نیت ده سوی تو ام جز بیز و بال اسید	شکن بال و پریم بلکه و بالیت ترا
جای المینه باطل کن از لایعشق	که برون رفتن ازین درط محالت ترا

ایضگله

بامهران نظری نیت ترا	بر غریبان کدوی نیت ترا
چون نیاری در کرم پیش نظر	کز نظر باد کرمی نیت ترا
قله و ثمن شوند در حق من	که ز من دوسری نیت ترا
سرم از خاک در دست دور کن	کز من کدو دوسری نیت ترا
خون دل بر رژه ام نیت جگر	جند کوی جگر کرمی نیت ترا
در دولت تالار مارا چه اثر	از دقا چون اثری نیت ترا
جای از عشق بیان عار و مدار	غیر ازین خود مری نیت ترا

### ایضاً

خون می‌گیرم اگر یکدم نمی‌پسند ترا	گر چه سرد و زردی ز صدرم کم نمی‌پسند ترا
چون بنای دوستی مجسم نمی‌پسند ترا	بر بنا محکم ز شکست ای دل چون سنگ است
کلان بین خلوت مرا بچشم نمی‌پسند ترا	عشق شد در دل بقیم ای عقل در در بر
چون بیخت ما رسید آن دم نمی‌پسند ترا	به رفتن عاشقان می‌دیدت زین غیش
جنس آب و خاک این عالم نمی‌پسند ترا	طیبت پاک تو کو بی ز آب و خاک کی دیگر است
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی‌پسند ترا	از خم محراب ابرویش همانا غافل
وز غم او بکسر و غم نمی‌پسند ترا	او تو مرو بر تن جامی غمی دار و جدا

### ایضاً

چه غم از ماله خونین جگر است او را	آنک از حلقه زر کوشی گران است او را
منصب شامی زرین گران است او را	کو کله بر شکن از ناز که در پسند چنین
صدف سینه صاحب نظر است او را	دیده دریات مرا از آن که هر یک که جای
نظر لطف بجان در گران است او را	شد مرا حال در کرازم آن شوخ و لی
و ده که خاصیت عمر که در آن است او را	دی گذشت از من بدروز و در باز گشت
چشم جان جانب لیلی گران است او را	خاک شد دیده غم دیده مجنون و منون

بند تلخ پیران در دل جامی نکوت

ز آنکه دل در کف شیرین بر آن است او را

## ایضا

کیت آن مکه در آمد ز دولت  
 آفتاب و خنجر که از طلع آمد  
 می بر خیم کل محنت از آب مره شکر  
 جان زلف رفت جسامیم نار خوش  
 یک او خواند زب از رخواری مار  
 جان فاسدیم پاک خوش یک جود  
 غایت مت موصولی آماجی

## ایضا

ساقی بخت چلشده بد  
 در آطلب بادیه کعبه باشد  
 این مرز در امان همه در آه در آید  
 بشمنه سلطان زلف تو کردیم  
 در آدل ما شعله براوج فلک آتش  
 ما را که از خوی تو اینست که مرید  
 می ده که ز حد میگذرد مشغول  
 صد بادیه کعبه و یک مرحله  
 گریاک در ای رسد از قاف  
 در غرقه زلف تو رسد بید  
 شد نوره بنم فلک شعله  
 کردیم کله کوشن کردی کله

بجای مطلب دولت و منی که نیست

تخصیل چنین مرتک از حمله



ای پسر تو از صبح از این غنچه	کوتاه ز دامان تو دست موسی
لحظه که عشقم گرفت	مرتا ملحق صدای جریس
آن بیلیم که دور از کل رویت	این کلشن نیلوفری آه نفس
از دود دل ما هذرای شط شوق	آتش زده در غرن خاشاک و خیس
خواهیم یک جرعه می از خویش خلاصی	از پر مغان نیست جز این لنتی
در پای غم آلوده لب از می جو یفتیم	راشد ملایک نیز خود مگس
جای بدرست جان بکف دست نهادت	یعنی که همین تحفه بود دست پریس

ایفسگانه

کلامی فکر کردن نیست دور از بار	یار هم دانسته باشد از میوای کار
روی درد یوار غم شبها بسر بردن جو	کرده آن به برزند یک شب از دیوار
جنه خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا	آخه فروشی را در واجی نیست در بازار
میکنه پاک از شرک سرخ روی ما قریب	از چید دیدن نیارد زنگ بر بخار
که بشد ر حلقه اهل معرفت و اشخ شهر	سرنی آرد برون از حلقه ز تسار
کوشن کن کو طره دستار خدنا هم که	دند پالای هر نیان کوشه دستار
کفتم از بوی تو شد باد صبا عطار کف	جامی از انقاس خوش اکنون قوی عطار

ایفسگانه

باقی بیا که دود فلک شد بکام	خودش پدر از تو غده از عکس نام
-----------------------------	-------------------------------

کوهن در آن میدان تو کجاست  
 آن ترکد یکدفعه دست کن جان  
 آورد آب دق بخواغ چمن را  
 طاووس و طوطی جان جلوه میکنند  
 خوشبختی که باده منبوج  
 جای بوصف آن لب شیرین شکرک  
 خوش چهره و حسن اقامت  
 کن کردش ز مادر کشد انتقام  
 مرو بلند قامت طبع خرام  
 از خنجر این همای که آمد به اقام  
 بشکر و طبیب بجز و درویش  
 عاشق باد طوطی شیرین کلام

## ایضاً

هر کجا جلوه کند آن بت جالاک اینجا  
 بر دیم ز سولش اگر بریم زلا  
 زن آتش بن آگاه ددان کوی بیاد  
 شوم او گوشتی ز کف دست دل  
 پای جایی که نسکاش گذارد اقر  
 دور از آن در کورانم تنگ ناگاه  
 جای آنکه باده آلوده کن صید کشت  
 خام از شوق کم جاده جان چاک اینجا  
 بگذارید خداد که شوم خاک اینجا  
 دود خیزد ز راین خیس و خاشاک اینجا  
 که ز خون برزغویان بود پاک اینجا  
 که بزرگان ز خیس و خاک کنم پاک اینجا  
 ماجرای که زانند دل غناک اینجا  
 که نه بند جنین صید بفرآک اینجا

## ایضاً

طرف باغ و لب جوی و لب جانت اینجا  
 شیخ و صوفی که نیست شد از دور باغ  
 ساقا خیز که بریز حرامت اینجا  
 من و بخت که آن حال داپت اینجا

لب نهاده بلب جام و ندانم پیش  
 بس زلف تو نه شاد دل ما ست  
 سیکشی تیغ که سازی دل ما بدو نیم  
 پیش از باب خود شرح کن مشکلی عشق  
 بزم عشق است جعبای می و جاست اینجا  
 جامی از لوی تو بدست نمی دیده نه جام  
 نکته خاص کو مجلس عامت اینجا

صبر از دل و دل از من و من از دل جدا  
 سازد ز غمچه بچو قیاب خوش جا ک  
 در بستون زمانه من که صرافند  
 سر صبحم ز شوق تو پیش کل و شمن  
 زادم بکشی کوی کزین آستان برو  
 زان حال که پیش من آمد جدا ز تو  
 دانی که چیت جامی ازین آستانه دور  
 بهشت اگر باشم از آن سیم تن جدا  
 که یک زمان قدرتش پرمین جدا  
 ناله ز درد کوه جدا کوه کن جدا  
 مرغ چمن جدا کند اقصای دین جدا  
 مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا  
 اکنون فغانه است بهر آنجن جدا  
 آشفته بلبی ز حسیم چمن جدا

این سال

زای ندرین هر روز دلهام صید بادا  
 همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه کفتم  
 ز حکم عقل می بخشد ز اغت عشق تو را  
 به دو خوانیم وین موجب صدمه رخ تو  
 بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک به باد  
 ترا هر شب درون دیده من خاک به باد  
 همیشه عشق تو در کشور دل باد شه بادا  
 سر جوی اگر گویم خطا رویم صید بادا

بقطع الغیابی و طی السآسب	ایا حادی العیبی بالله شمر
کزویت یکدم دل خسته غایب	از ان سترل خوش و زان ریح دلکش
ازین پیش صرف زمام نجایب	کن چپته نه اری نوا سنی
سلام من الله معطی المواب	سلام من الله مولی العوارف
رفیع المعارج سنی المرایب	بلی موصیة حل فیما حیب
فنون مقاصد صنوف مادیب	بلی که جمع است در بزم وصلش
روز نوا در نکات غرایب	نصیبی که درج است در درج لعلش
زبیل را دات و نیل مطالب	با فغان در دو غمش رست جای

ایضا در

می تو نیز بکوش تو میرسد در شب	بکوش در رسد آواز یار بم هر شب
پدیدیت بغیر از سر شک من کمال	ز مجر روی تو روزم شبت دین شب
کجا رسد بخواه فلک بجا رده شب	رخت بجا رده سال این جمال و خوبی بافت
که در رمت شود آزرده نم هر کب	سرم جلا این قراک بستن است این بس
یگان خویش که آهسته بر زبان سوی	کلمات ناب در شتی جان لطیف را
که آن تنی که تو دیدی که اخب ز آتش شب	بنیض حشمت من ای طیب دت یار

بریز بر سر جای سفال در دی در  
 کینیت در خور او جام صاف عیش و طر

الفصل

زخم مهر دسانم بفک نعره یارب	ببین که رسا ندگنه دلشده شرب
که یوسم لب جای که رسد کاه باغاب	نولن بوسه زو آن لب کنم اما دور آن
چه شود که بگذاری که نسیم برشم مرکب	سرن که جبهه تشا بد که بفراک به بندی
جز نم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذوب	چه را مذوب ملت نه شد در روکارت
که در آن حضرت عالی جود کنی شوق	سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
پتو این ناز و کرشمه ز جاد آموخت بکنت	نه اگر داشت معلم سوس کشتن سخره
نروید سوز تو از جان بدعا های مجرب	نشد مهر تو از دل پنهانی بیاسپه
اگر طیب این پنهانی نبرد جان کس ازین	تب بجران تو یارب چه جگر سوزنی بود
کنم در وصف زندان بس این دعوی شکر	بشراب ان فروشم هر دو سار و جوی

البصله

باشد غلام محبوب پس کتب	بجای معلم هر روز تاش
ارسله معنای برقع و بلعب	شد فشن دیا از پیره صبرا
او خود را آغاز آمد مؤدب	تعلیم اداب او را چه حاجت
خیزد ز جانها فریاد یارب	هر جا خرامد بهر دعا بش
ای خواجه دوست از لطف شرب	در دور لعلش شمع از شرا بم
چون دیدم آن رخ کشم ز مذوب	دی ز کشتن مذوب کر قم
دارد در حق از خون لبالب	جای از آن لب محبوب صراحی

## ایضال

دل من در جات و جان برب	مانود و لب و چه غیب
ای شده روز من ذرف تو شب	شب من روز کن ز طلعت خوش
روز روشن نهان بود کوکب	هفت تو آفتاب تا پیداست
من دلخسته چونم یارب	در بخت غلطت ز یارب من
لب نهم بین کمال حسن طلب	بش طلب تو برب جام
همو معیوف رخ تو در مکتب	قال بگو گرفت هر که بدید
زد سر برش ملای من یرغ	طلک جای کنبد خوان سخن

## ایضال

اقاب	آفتاب حسن طالع شد جو افکندی تناف
چون طالع بین که دیدم آن رخ چون	در خیال خط شکن تو با عارض بهیم
دم بدم چشم ترا میزد نقشی بر لب	خاک آن در زیر شهباه غنودن دوک
عمر بگذشت و ندیدم مرکز این دولت بخا	میکند مردم دل بهوشم آن لبها موس
بیت رفت از دست و دارد بجهان ذوق	داغ در آسای نقشین باشندشان
دو در روز تو سیده آگهی از سوز کباب	من که در پنجه باد روی گشای مخاز ام
خانه ام خواهد شد آخر در رمی چون جباب	

گفته بجای گیر چون زر خالص رواج

جز با کبر قبول طبع شاه کامیاب

<p> بیدار از رسته جان پخته از طاب  خیمه اندویده مردم نماید چو طاب  پیشش پیش خیل او پاشم زابر دیده آب  دست او کبر و خدان با پای او بوسه کباب  ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد کباب  تاب می نازد که بروی سایه اندازد قباب  آه که ز بخت وی تا خیر شد عین شتاب </p>	<p> یکبار از غمی چو مایه سپهر آن آفتاب  بس کند به غمی آید ز چشم سبیل خون  مانشام کرد و دامن طرف تا بد خندان  او دهم جوان به خون در آن غم کرب  پیش این که آفتاب آن عارض نازک  ز آفتاب آن رخ جهان پوشد کسی کز نازکی  جای از غم زود چون تا خیر قلش کردیم </p>
---	--

ایضاً

<p> نقدیره ششم زجر در باب  من تاب من العجیب ما طاب  یکبار پرس من علی الباب  من غاب کما یقال قد غاب  صاحب نظران ندیده در خواب  سر زده فرو یکینج محراب  از بس که توت یکجدا آب </p>	<p> ای روی تو اختر جها تاب  من تاب نیادم از تو تاب  عمریت که بزور تو ام من  خواب لعل از تو غایم بر  چون چشم تو خوابناک پی  زاهد بخایل آن دو باز و  در وصف رفت ز نظم جای </p>
--	--

ایضاً

<p>ای ترا خوب و بار خوب و زلف و چهره</p>	<p>بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب</p>
--	---

بالهشتمین شوند لاف شربی نبات  
 باقر کس را بهای دولت میماند  
 بادانت در میان دارد و لم تری نهان  
 گفت با بخون کسی کای ده کن عشق فرق  
 گفت بخون که حوای عشق لبای میکنم  
 جای امشب دوستان در رفیق عشقند

بصرایان از شهر خود کرده اند پرورش  
 خانه را از گرد و پستی خود کویروب  
 لبین بدری تر قلبی غیر علام الغیوب  
 تب الی هوای جمیل العفو غفار الذنوب  
 تویر امان سوی لبای فانی لا اتوب  
 رغم زاهد را تو هم دستی زن پای بکوب

### ایستاد

سر صبح کافاب دخت سرزند ز جیب  
 چون گشت سلق آن آب بیکون در جای  
 بران نرم حوای جوانی زره فکند  
 بر مار دم بختند آنهم که ساز کرد  
 آنکه من از عقیق یمن میدهندشان  
 سیراب کن ز جیب یمن جان تشنه را  
 جای ندون غرق خود یافت و دست

کرم جو صبح جاک زخم حیب جان جبه  
 کوطیلان زید بهیاد دهد صییب  
 آنجا که حکم عشق جهای شباب و شب  
 اسباب جلوه شاهد خلوت سرائی غیب  
 ندیمت معاد علی امین العلیب  
 زین پیش خشک لب نشین پر بر آب لب  
 زان رو کشید پای بر امان و سر حیب

### ایستاد

چون نصیب ماتد وصل حیب  
 در دوری زان درازم برین

ما و در بی نصیبی  
 محنت غربت نداند جز غیب



دور بهتر باشد از چشم رقیب	کرم از نزدیک غیبت آن در رخ
ترک این ماخلایان ای طیب	کی توان بود ای عاشق را علاج
کردن و اغظ بشمیر خطیب	شعله را اگر در دین بودی زردی
کاش بودی این سعادت مقرب	روی خود بنمایست گفتی زردور
زانکه تو برک کلی او عذیب	ناله جای زشوقت دوریت

### الفصل

میجکست چون شتکی از دست رقیب	پزندشت برویم که مبین سوی میب
شعله چون شمع ز تاب بتم انکت طیب	کرند دست بیغی من مجرور ز ند
نیت ممکن که مؤدب شود از پند ادب	سر کر عشق تو آداب خود برسم زرد
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب	روز آدینه بمشوره در آ تا خواند
پر شود و امن و جیب بمن و غنچه طیب	بر چمن کر گذر دکمتی از پر همت
نیت از معنی پیران ریش بیج نصیب	می که با صورت شیرین بران عشق نیافت
پیش این در سخن انگیز خیالات غریب	جای آن به بخوبان تند کوش مکن

### بفصل

حالا خود مشروح کفتم وقت لطیف ای طیب	در دمندهم با جرم بیمار دشتاد غریب
حقه بکشا در امت شغای من قریب	مر شهاد حق غیبت و آن در دست
کرمه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب	جوشش در بای فکرت نیک و بد را ناپست

مشتی یار اصل حبیب آمد و ملازج	راستاست چون دو چون طبعی هم حبیب
باو دست گویز تر میای و غریب این است	باغریان لطف و حسنه از غریب است
عزیز بر حبش خویش از دلت و ملا	لا باقی بده بکل و لا عشی بطیب
بنده جای دایم یکسان این درگاه حبش	استجب بذالاعانی ساز یا مستجب

اینست

دلا بطرف من خوشگوار طلب	حریف فروقد و یار کله از طلب
طبل محبت یارست قل داده و جام	جو برک عیش پیازی تخت یار طلب
زوج حلاوت کراوج آسمان بکشت	یکشتی کلکون ره کنار طلب
سخن ز صفوت موعنی نوز بهد زاهد خند	صفای مشرب دندان درو خوا طلب
فلک برشته امیت دارند کرس	کنار ازان کره جد شکار طلب
هر دیار که دزدی کشت محمل دوست	دل ریمده مار ادر آن دیار طلب
ز جامی جو ترا وقت خوش شود بجا	مزید حشمت جاه جم افتد ار طلب

اینست

ای در سوای مهر تو ذات کاینات	واقف ناز کجائی ذات تو بیج ذات
شد جنم عقل خیره جو در مبداء ازل	چسبست نمود جلوه در آینه صفات
هر خشتی زد کشت شود کعبه دگر	کر بر تو جهان واقف بود مناسات
هر جا که تافت بر تو انوار عزت	عزیز ندید عزری و قدری نیافت لالت

چون خسروا به یافتن بر جنت بهیات  
از کل کایات کند قطع التفات  
زان باده که ز کدورت جهش دهد بجای

در کعبه کبرای توانکس که شد فنا  
بر کس بکعبه طلبت و دهند نجات  
جای بخش جانی لب نشسته را بلطف

### ایضاً

طاهر زلف و خال و خط کز صفات  
شرح بطون ذات ظهور تعینات  
تغیر آیت خلق الموت و الحیات  
درویش و اوج جاره ز قطع تعلقات  
قوت بنور و حکم حینای فی الصلوة  
خواهد کل وفات دمیدن بران حقاً  
مشکل که افکند بس ازین دام طرقات

ای آفتاب روی تو کس فروغ ذات  
زیر نقاب جعد سبیل رخ تو کز د  
جنت بشو به بشکر خنده میکند  
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل آ  
کز دم نماز در خم حجاب ابرویت  
زان خار ما که در دل کیشی از جفا  
در دام طرای تو جای اسپرشد

### ایضاً

جلوه کز ذات تو از پرده اسما و صفات  
ای پیر پرده اجلال تو بیرون زجبات  
خاست صد غره و لبیک ز اهل عرفات

ای صفات تو نهان در تنق و وحدت ذات  
ما کز قاصدت از توشان چون یابیم  
از برای تو در افتاد هدای کجسرم

مشرّب بنده کجا جاشنی عشق کجا  
آن یکی طمع اجاج آمد و این غریب فر

و نه هر دم رسد ز کشتن و صلت شما	تا غار پیم شاهی که توانیم شهنشاه
که در بعد وفات ما ز کین بوی وفا	بودا که قدر آیدست جان آب و کیم
هذه روخته من چلی به العشق فمات	مرد جای بر زربت او بنویسید

ایستگاه

بیاسافی که فی الناحیه آفات	ملای باوه زود پر فریاد
حاجب ازاج و قوف از عرفات	بمکوی فنا کرده و قوف
کوزه خود زده بر شک نبات	دغه آوازه قد تو بمسند
ازل الله علیهم برکات	غم عشاق تو آخر نشود
آید از چشمه میم آب حیات	گر جلوت کند از میم دیانت
بس کن ای باد صبا زین حرکات	یکشی بر طرف آن حلقه بزل
انهم من کتم العشق فمات	چاکهار مورد تو جان دل و د

ایستگاه

و ز کشتن وصال تو نامد کای بیت	صد غم از فراق تو در پای دل
از شوق دانه تو دین دانه نشست	برواز گاه مرغ دلم شاخ سپرده بود
گر شیخ پارساست و کر زندی پست	بر کین که پست بر کش جام لعلات
خواهم نهاد ز من می لعل هر چه پست	نوراق فضل و دقدر دانش دلم گرفت
بچاره خود پست که هرگز ز خود نرسد	وارت نمی پست دیگر می ز خود

یادوب ز موج فتنه بیادش ایام پست	لاکستان بیکده گشتم سربلند
خواهد بسنگ حادثه این کاسه داشت	چایای خم جو سطرین که جرخ

ایضاً

بر درت جاکنند اهل نجات	رفع الله قدر هم درجات
گر تو خواهی زکات خبی داد	ما فقیرم و بیستحق زکات
هر که دارد و قوف ازین سرکوی	لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوی ز می لب جو شکر	آب شد قند و کوزه کت نبات
خط بنر تو ز بر پایه زلف	خضر جام حوله علامات
مردم از لعل تو بطالع من	خاصیت پین کرد او آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی	اتبع الپیات بالچیسات

ایضاً

کر آن پوفا عمد یاری شکست	خدا یار او باد هر جا که پست
نزدین شهر بار سفر بست و رفت	که از کوی مهر و وفارخت بست
میفتان سرشک از مره دم بدم	که شد خانه تن ازین پیل بست
من بردم زخم و مرهم من	که چونند توان خوش شکست
مکن غمزه تعلیم چنان شو	ده تیغ در دست ترکان بست
ز نوشین بست بره خط رسید	خضر لب آب حیوان بست

بجزا که بازم دیده روشن ببرد آرد  
 غبار آلوده محال و مرغ این اندو دارد  
 کلام دلبری کج ز سمنان و علان د  
 کند خدم در خم کاین سان انگلی پشم  
 جاجت پاسبان کرده در بام نو کردن  
 اگر جافایم نیت به در دوزن این پس  
 جو رخ از رخن دیده غمش بود از نین جای  
 کوفتم بخت جان از حق لعل مکر باوت  
 کز آب چشمه خود غیضه یکد غضاوت  
 که باشد مت پاکان ز چشم شکسته اوست  
 نم کردن کسان ملک را آخر گرفتارست  
 جود و زروشت از خطه آسمان نام  
 که دوزی سایه و لاراز با در افتم زیر پلوت  
 ولی دلف و کو آورده باشی مکر است

### این سال

چشم بکند دم بس از جوان باری خوش  
 ماه عید وصل تو کردم بروی هوش  
 رخ نمودی بر روی ما یافته زان رخ هوش  
 سوختم از دود تو ناکشته کرم از آشت  
 یک نهال آرد و در باغ جان مان شان  
 کوزه کنی باشی کم ای ترک شوخ از رکت  
 یکدوبه بوچه کرم کن جاره درد مرا  
 نازکت آن لب نمی آزارم از پنج وشت  
 لاف داشتندی ای صاحب عمامه تا یکی  
 چون خلاف دانش ام وضع دستاوت  
 بعد ازین دست امید ما جعد دلکشت  
 مرجه کنی جای از دل کوه از دسوا طبع  
 مآشود خوشی وقت اهل دل زانفاخت

### ایضا

در کنج غم نشستم فرسند با خیال  
 خوشی وقت آنکه بپزد هر ساعت

این بس که دویم جان هر دم بدایع جان	تکلیفیم که باشم نایب و صال
تیغ بفری داندی و ز فرقه رماندی	جان باد دست مروت تن باد پایالت
دور از لب تو هر دم لب تشنه جانم	هرگز نخورده آبی از چشم زلا
بودن کج فرق با صلا و حر	بزدانکه با تو باشم و ز من بود طالت
بیتی بگردم ز غمی بین که کردم	هم جان خود فدایت هم خون خود طالت
جای خموشی کن از کف و کجوشد نو	ذوق غزل سرائی از شوق آن عزالت

### الصله

پیش تو آن دم که دم جان من بدلت	قدمی ز که شوم خاک زیر قدمت
دمتی کن که من تشنه جگر می میسوم	چشم بر رشم آبی ز سحاب کرم
خوش بران رخس که در جلوه چشم فدا	پادشاهی تو و خوابان همه خیل و چشم
چون شوم پیش تو محرم من محرم کتب	باد و ازهره اجرام پریم مرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می یابم	لذت جاشی لطف و کرم از بستم
نامه رحمت جاویدین این بس که را	دوسه حرفی رسد از طایفه شکن رفت
رفعی کشی از طلال دل خود جامه	جای آن دارد اگر خون بکشد از طلمت

### این گله

کدر قادیروت کشتن غمت	هزار جان کرامی فدای هر قدمت
مکن هر وقت بر من از کرم سپایه	مباد از سر من دور پایه کرم

خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدست	یک نگاه تو دستم ز تنگ هستی خوش
زدمت در آن خوشتر آیدم پیشت	نباید از تو بیم و دستم کنی بمشعل
شکست شوکت شایان ز حشمت حشمت	که عذمت تو بجهت اندک کج کلان
هنوز شک بر دبر کبوتر حرمت	چرم پسته شدت آشیان مرغ دلم
بیاد شعله زند آتش از نی قلمت	بنام درج کن شرح شوق خود جای

## ایضاً

خون ریزم از دود دیده که خونم بگزشت	ناکی ز چهر آیدن و زود رفت
تشریف ده که جای کنم چشم روشنست	جای توفیت پند نادیک و تنگ من
دردا که نیت یکسر مورد رحم بر منست	دارم فلقهر سر روی هزار در د
هر شعله که می جود از نعل تو سنست	آپسته رفتی که میزند آتش بیان من
ناکرده فرشت راه ز سوری و سوخت	کوبانغان مخانه بتماشای کل ترا
کز نادر بود پیرهن آزرده شدت	می بایدت رشته جان جام بافتن
چون کل ز خون دیده او سرخ دانست	دانش نشان بجای اگر بگذری شود

## ایضاً

کوی از جان سرشته شدت	بوی جان یافتم ز بیر منت
من که مردم ز بوی پر منت	آه اگر نازنینت پیستم
در لطافت نمیرسد به نت	برک کل که نازکیت و لطیف



سودا خوش است	نغمه می گفتند و وقت
ای خوش اندم که خوش میگردم	نکته زان لب شکر گفت
هر که انگشتش بخوابد وقت	فوق او از دلوت گفت
داوای تلخ گاهی جان	بسیار گاهی ندیده از دست

### ایضا

پیرانه کشیدم سر در ره پیکانت	موی سفید کردم جاروب آستان
ای از ملال ابرو بر آفتاب تابان	مشکین کمان کشیده من چون کشم کمان
کم نفع کوه میازار قصد من که ترسیم	تاب کره نیارود از تابانکی میا نیست
ملل تو جان و من هم دلام در دیده جا	بخشیدی که باد اجانم فدای جان
سودم چنین بر امت گفتی مجوز یا نم	یادوب خدایچشم صبری برین زیارت
من کیستم که چنین بزرگی ز کلین تو	کاشم خلد بسینه خاری ز بوستان
یک بوسه وعده کردی لعل لب سخا شد	خود لطف کن و گرنه بیایم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ کشت مارا	لوح بوری از دل و خسار خوی چاک
دشمنای از زبان باشد مراد جا می	یا از زبان آن کس که گوید از زبان

### ایضا

و خود جنتی اما ز چشم قنات	ز بس که خلعت بلا عذر خوات رنوا
سرمایع گذشته گشت و غنچه دوان	که بوی بر باید ز لعل خدا نیست

جودت طلق تو مازم و ضعیف قیاسم  
 شد افروخته لب زان زلال آب حیات  
 که برب آمده است از چه زخم دانت  
 ز تر ای بلا خدایت پستان  
 کش ز اشک نیازم بشو و امن ناز  
 که دست شعله آه منت و دمانت  
 حدیث غوغ و درو جای این مه چت  
 اگر نه فقر اعمال مات دیوانت

## ایضاً

ای دافع و الفی مبینت  
 و الیل نقاب خبریت  
 حلا در فی ز آستان  
 یاسین علی بر آسینت  
 جنت اثری ز فیض بهرت  
 دوزخ شرری ز تف کینت  
 ابرار وجود را کما سپه  
 دیده نظر خدای بینت  
 پیش تو سپهر چون زمین بت  
 عالم همه روی بر زمینت  
 تو صاحب کان کنت کنز  
 اعیان رسل قراغه جینت  
 چون بر تو خدای آفرین گفت  
 جای چه سزای آفرینت

## ایضاً

حدیث کل تا قشندم هوایت  
 باز که یکی زان همه تشیت بجایت  
 بی مکت پر امن نه خرقه زردم چاک  
 ای غنچه خندان بکشاید قیایت  
 مرغی ز کلم کر ز بس که کید پازند  
 جای نبرد جبر و دهم پسرایت

<p>سایه بر کفش نورج بر زینتی  هر چند بر روی قفا میخورم از تو  هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش  زان سان که کل از خار دم در دل جا</p>	<p>چون دلت در سیمت که بوم کف پارت  هر جا که روی روی نام ز قضایت  یارب چه بلای تو که جویم بدعایت  کلهای وفا میدم از خار جفایت</p>
--	--

اینست

<p>مرلوحه بگردید که رویت  تو عید خلقی و قربات آنکه مردم را  اگر چه <del>چند</del> دلی عید سه دیدن  که شتم از جوس کعبه و طواف هم  ناب جز تو میبوسم بمحمد اسم  بضبط ملک دلی کثادی د  روی اهرام و ترپس از گردن کن  هزار بند و جوی بود دعا گو</p>	<p>ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت  کشد پیغمبر خور ز چشم جادویت  نمیگذریم خیال ابرویت  همین بس است مراجع که بگذرم بویت  که سایه بر سرم انداخت هر دو بویت  دعای خسته دلان باد عز بازو  هزار بند و جوی بود دعا گو</p>
---	---

ایضا

<p>فرمان شدن بر تیغ جفای تو عید است  آنرا که دید شکل خشت بادا عید  صد جان فدای قدم تو که جویا ز چنین  در دیر و خاک پای تو که زانکست چیف</p>	<p>چان میدهم بر چنین عید عمر است  پروای عید و ذوق تماشای لوکات  هرگز یکی نهال بدین ناز کی نخواست  بر ما گیر کین کینه از جانب صبات</p>
---	---

شب داستان مجرور و یخت انگین  
لعلش بخنده گفت که باز این جواهر آ  
جای مدام فتنه صفت تکدل باش  
کز غم جولاله بر دلم این دلم این دلها بر  
تا برده خفت رخ آن شمع دلغوز  
در هر که بشکری بهین داغ مینات

ایضا

لاله قدح باده و کل شاهد رخات  
کلبانک ز تان مرغ چمن مطرب کویت  
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را  
بی سعی نقوشن همه سباب میات  
تا کی تنق فجز ز رخا دکشا دست  
ز کس میمنه تن چشم شده هر تاشات  
بیزه کشد از سوزن زنگار گرفته  
خاری و شکسته زدی ابر جگر است  
بر صورت ز کس بکشا جنم که کوی  
پراهن خود شید عیان عقد زریات  
یا رکف پسین بدی جام زرت آن  
کز هر سوش انگشت جویم آمده پیدات  
بر قبی ز آتش کل شاخ شکوفه  
از حیب برون کرده جو موسی بد پنهان  
پر کرده فرو خفته کبودیت بنفشه  
کز سبزه بزر قدش سبز مصلات  
این ابرهاست که در سایه جود خفت  
بر کوهر و در کشته همه دامن موات  
فانی عظم بلک پرا پرده عشرت  
شاه از پی بخش زده بطلام میناست  
جای که زان نقدم این شعر بهاری  
از برک کیا هی چمن مدح نه آرات

ایضا

عاشق نوشید تیغ بلاست  
سرکوی تو دوضه الشدات

بیان بکندن شاد و مقدم تست	در بهت جان پاک خلک بهات
ست ازین گفت و گوی محال	آن دلمن است یک نیست ناست
بمیانت که تر غیب ... آید	نیت دانا کی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست	ذره بی آفتاب ناپیداست
داشتن تو کجایی بگردان پس	در میان نزار کس نهاست
نظم جای ذوق و سحر و قدرت	وحی نازل ز عالم بالاست

### ایضاً

خواص است ترک و فصاحت عربی	ملاحی که میان غم جان مجبات
حسینایت و جود و نور لطیف چینی	که از اصول مغفات کمال مستجاب
نیت پذیر شد و خورشید جبهه طلای آید	ترامیان بآن این جبر رفعت زیست
کجاست و بکسی چون ترا بر موصی	هر از خوبی مودوث و لطف کفایت
لقان زلال حیاتی که داده جان از شوق	بودی طلبت صد هزار شنه لایت
نایم بامک تو در مقام ترک ادیب	اگر چه ترک ادب پیشی دهستان ادب
ز شوق اهل تو صد خم جلم را جابه	زباده ساخت نهی و خور و طلبت

### ایضاً

این جبر خا و ج خط وین جلالت	وین جرم خوش و حال عجبت
نقطه بود هم چسبدا	نقطه خال تو بالای لب

طلب پس خایست درخت	بنده و اغایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین تملیست	که نهوشین لب است آنرا طلب است
بی تو شانه شب باست پیا	رو ز ما بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبانی شیوه عشق	مذهب عشق بر اسرار است
نیک این در نه کنون شد جای	عمر ماند که همیشهش لقب است

## اینک

وادی عشق که جوشنده درونایست	برکش از خون دل آشفته لبان سیراب
خواب مرکب در آن وادی ویداد	شده در سایه هر خار میشد خواب
سربه یا سر خود گیر که آن وادی را	قوت را غان همه از مغر اولاد
خار باخم شده بر خار مغیلان کو بی	جذب جان را بر کخته دلان قلاب
جمع خوامی دلست سبب جهان تفرقه کن	تخم جمعیت دل تفرقه اسپاب
صوت ابواب فتوح صدای نی و چنگ	کو مغنی که دلم طالب فتح الیاب
لب فرو بند ز پیکانه که از دور سماع	دور به هر که نه از دایره اصحاب
منج جای کنی از جاشی منرب عشق	که یکس دار فروخته درین جلاب

## اینک

ساقی بیو باد ده اکنون که فرمت	مطرب بزنند زانه که فرصت غیمت است
چشم بروی شامد و گوشتم بیامک چنگ	ای بند کور و که نه جایی نصیحت است

جان ملازمم تحت نشان میرویس	کز عاشق نصیب او داغ محبت است
یکان آید از کاید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باورن رحمت است
زافرم که سر نقد بر آن آستانها	بر کروم ز تیغ تو صد بار منت است
هر پند بی کج قاف کجا برود	این نقد در خزانه ارباب منت است
زبانای دهر و فکسی خوش نبشود	خوش وقت آنکه معکف کنج حلت است
جای یکت و جوتوان وصل وقت	هو قوف وقت باش که این کار دوست

### ایضاً

خطت کرد لب آن مشکین نبات	که پسته بر لب آب حیات
پیرکس دارد آن چشم التفاتی	بحال ما چرای التفات است
براه کعبه وصلت دو چشم	یکی چون دلچیه و آن دیگر فراست
زکات بپزه ای ناسلمان	که یک رکن از مسلمانان زکات
بقول من برای داد از مشک	دخت کنده از امان نجاست
لبت آمد نیکنی لعل از خط	سید کرده پی مهری نبات
ز سعدی نیست تا جای جز این	که بگیر شر جای طیب است

### ایضاً

ابروی خوش که ماه عید است	انگشت تنای اهل دید است
اندوی تو عید عاشقان با	صبی بیمار کی دمیست

نارامه دوزخ انداخته است	پروای یک بیت در دونه
زین عید نخست ترک دیدست	شد عیدین از رخت نجسته
عیدی ز تو ام مین رسید	کفایت میان رسا نم
بر قامت دلگشت بریدیشا	خیاط زه خلعت لطف
بر جای خسته دل و عیدست	ید و عید و دل زده عید

کترین ترک از کلاه ناکش ترک سرست	مارک درویش مارک طوطی اراج
زانکه ترک دیدن آن ترک ترکا دیر	کی بکل کرد از ترک دو عالم کلاه
سرکه است افشار را و خور جای افش	سحر نفس جیمی از ناست تاج فقر
دست مرد از همین افتادن ز پوست	زن بود که نه کند نبود برای دست خوش
پیر را از اشک بر روتار بهون مسک	نماند برید از اجوا به راه راست
کابجه خوانی کنج نام نقش بت از دست	براید کنج کاخ عمر خد ویران مکن
کز پی خرابال کرده قات خود جنبست	به خواهد نقد عمر کم شده در خاک جت
عود باشد حاضر از او دکلان از عمرست	ذوق نمک سامع از آه چون خیزد ز نو
روی دل بر خط کونا کون جوبست فقر	حرف و عدت بهادار امید چلی چون ترا

### ایضا

طغرائش آن خطبت که بر دور غش	نشور دولتی که ز عشق میرست
عذر انام از خطره مخ و اختر	با من از عهد و پیمان من دم خط عام



بوم بختیاب خوش که بیدانه در دم	پیری که زخمه قدحش زنگه کوثر
ساقی یا که عشقه کسوت زره نبرد	آزاکشائی لعل تو در دست
درد زلال خضر که رفت انکه گفتی	نهد مرا اساس جو پند سگدشت
جای مشو رفیق کین جرخ کوثر	چون حلقه از شبنم اقبال برد
دو ظل آن کریز که صفای همتش	بر یاز زر جاح فلک سایه کسرت

### ایضاً

یار رفت از دید ملکن روز شب در جا	گر بصورت غایت آما بمعنی حاضرت
عاشق اندر ظاهر و باطن زبند میبود	پیش اهل باطن این معنی که گفتیم ظاهر است
در حضور دوست به جانب نظر کردن	یک زمان حاضر نشینی دل که جان نام
خطر مخوش نیست هرگز بر زیر بار عشق	پیش عاشق هر چه جز عشقات با رخا
عاشق درویش تاوانت فوق هر و شک	بر جنای تو صابر و بلا تا کار است
آن دماز از غیب القیب دان که شرح آن	هم اشارت مانده عاجز هم عبادت قاصر
آن پری رو را با فون سخن نسیم کرد	زان سبب که نوزد غایت جای ساهر

### ایضاً

بگذرا ز تو بدو تقوی که کم پندار است	در پی مطرب وی باش که کار این کار است
بغض نده در در کشان پیش در بکده اند	
زاهد صومعه را وقت بس دیوار است	

رشد سپهر و رخسار که بر اخلاص نجات	مهره اش که بر بزم ناز و نسیم کافور تازد
بخت سبب لاک کند باز حد شرح بیرون	مردم آزار که بگویم که خدا آزار است
جز بجزیرت نه پای دلین راه دراز	سوزنی در قدح هست همی خوار است
هر چه بر غرق تو با دست گیر نمود ای	بنه از سر که ز مردی بسره دستار است
دل چاده جای نه پی نه حق و ریاست	مهره دارد همه بسره که در خوار است

## ایضا

مرا که از غم عشق تو زارت	دلم رفت و جان نزد یک کسارت
اگر از سینه پری در و ناکت	و کرا ز دیده گویم اشک بارت
نوشتی از قرار خوشتی لبک	مرا آن پیقراری بر قرار است
بغیر عشق و اسق را خلی پس	که هزار ای از خوبی بر عذار است
هر که از رخ زرد من ای اشک	کزان جابک سوارم یاد کار است
درون صفای رخسار از محنت جگر	کرا پر خدای کلکست بهار است
بزد و دوغم خوش به شوای	که صاف جیش ما را ناکوار است

## ایضا

روزت

بگو که روی تو خورشید عالم افروز است	شبم ندوی : تو چون روز و دور تو
شمار جمال تو فروز روز من و کی بود	که خواستم شب و روز از غدای امروز
قیمت ز شعل شمع و چراغ نیست نه است	چنین که شعله آه من شب افروز است

بیخ غمزه اگر پاک بکسی جگر	جگر غم جو نادک رنگان تو جگر دوزخ
جنین که عشق تو ز راه پیردانشمند	جگر جای طعن جوانان دانش اندوز
زخی چنین خورشید انگاه خوی برعاشا	معلم تو اگر نقل علم برآموز
تو مرد عاقبتی جای از بنان بکسل	که عشق شعله دزدان عاقبت سوز

### ایضاً

قدم بطرف بمن نه که سبز نوخیز	شکوفه در قدم دو پستان درم در
مه پادشاهانایه عمر بی باده	کنون که باده فرح بخش و باد کلز
سرود مجلس تو صوت عذیب بیست	یا نیک چنگ محوری که محتبیز
بگف یالا لعلات لاله را یعنی	بیاله کیر که نمی ندقت برهیز
کدای عشق جو کیر دبدر مصطی بای	جگر جای پسند جمشید تخت پرویز
سوی مطرب کلهر کن که کیوی چنگ	برست ز ره چنان عجب دلاور
مخو شراب غور از صفای شرعیش	که پیل خیز حوادث که عدوت اکیز
مپن نیم ترخم بچالم ای خواجه	که درنج و محبت عشاق رایت آیز
ز لطف کفنه جای مده خراب از	فرو گرفت سخن در عراق و تبریز

### ایضاً

باز در نیم غمت نعره نوشا نوشات	مقل حیران و فرد و اله و جان معش
نرسیده دلا از تو جز نبش پشم	کر چه جام لب لعل تو لباب نوش است

بس کلازانش شوق تو دلم در پیش است  
مگر اغاثیه بنکیت برده و شوی است  
چون مرا شامه مقصود نه در اغوش است  
مرا اند که همان در کوشش است  
همه کویات اگر جزد زبان خاموش است

انگ که محقق خود دل میزدیم  
کوت خلیجی و خلعت نای پیکند  
بر بر پسترا زده و سم جان آخر  
می گذشت و بخود زمره میگرد  
فخر عشق تو جانی ز کسان چون بود

ایضاً

ز کعبه تا رکویت هزار فرشت  
که شیشه نازک در هر جا که بروم شکست  
که گوش بپسبان بر بر شمع چنگست  
دلی که غنچه و شش از بحر کله می شکست  
نه باکم سر ملح و نه طافت جگر شکست  
در یغ کابنه ما نهفته در زنگست  
که در طریق محبت همیشه می شکست

میقم کوی ترا نیست هر دم شکست  
دلم ضعیف و زهر و ملامتی جگر شکست  
که بجلقه تا ذکر شسته تبسج شکست  
بهر صحن و صحن باغ شکست  
ز صلح و جنگ گاتم غم تو فارغ شکست  
بقدر آینه حسن نوی نماید روی شکست  
سپین دوزخی رخسار و اشک جام شکست

ایضاً

در خط و خال و عارض و زلف و خجسته  
این کف و گوی تا بقیات مسلک  
راآت آفتاب چه بحتاج مصلک

در صورت تو سر جمالی که بجل است  
هرگز حدیث فافت که کوه نیست  
من قرا از تصف شاطط زشت

کحل چشم و کحل بصیرت کحل است  
 و دانه راه عشق تو این کام لول است  
 کاخانه تطاول بجزان طولات  
 مستغنی از تکلف تنویب و جدول است

کحل بجز خاک درت پیدای کشد  
 هر تو بای بر سر عالم نهاده ایم  
 بسدر لیم نه که بختی مختصر کنستم  
 جای سواد شعرتو کامد و دوش

### ایضاً

سواد خط تو ختم صیغه عمل است  
 رسول قاصد جان رفقه نامه اعلی است  
 قبول خیر محال است اگر نه در محال است  
 خوشی آن عریف که است موهی از لبت  
 درین زمانه رفیق که خالی از غل است  
 صراحی می ناب و سفینه غزل است  
 جوغه دفتر ز کین زهفته در غل است

خیال خلالت تخم مزرع امل است  
 اگر نه رفقه قلم است از قدس ل  
 زکات آن لب بیکون بی پرستاده  
 محشایه غار بحر نی ا. ر. ز. د  
 بغیر که تی شد خود غنی پس بنم  
 حریف باده کسار و ندیم نکته گذار  
 بوصف آن کلا عارض مدام جای را

### ایضاً

سایه برک کلی او کرده شاخ خیل است  
 آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است  
 لاله بر پیشان افاده زان می کحل است  
 جوگه کرده بختی دان که سقرا تشو ل است

شاهد پست که چشم ز کس در دین کشت  
 بجز فروزه دان مرغی را که کل دران  
 کوه و مهر ابله که میخوردند از جام  
 بس که از سینه زمینها میزند بهر شسته

طراشند و کش بستاند دست صبا  
 تا کند بسیل یزید کل مکر قتل خویش  
 بر سماع شرعای بس که در دو جند دجاله  
 آمده بر رزخیان بمن چون کاکل است  
 از صراحی آن نه قتل بلکه مکر اقل است  
 در چمن افتاده از غوغای بزغان طفل است

### الف

مسجدم غم جن کن که هوا معتدل است  
 تحت خاک زبسی کل کد سبک رنگی  
 ابر کوسا به منداز که کوفه لیدری  
 بسته در شکر کل غم و خندان دل خوشی  
 رب کشت بر اسدخ بر آمد لاله  
 جنب کوفت غم هم چسبک پنجم  
 و ستانده کش بوی پخش و باران هر  
 دوزخ نم شبی راه نه کرد و رکبات  
 لوح سوز مگری خانه زنان بکل است  
 سایه نادر و پدید هم منقل است  
 هر که چون غنچه دین فصل زایل است  
 کر نه در دور کل از ساغر خالی غل است  
 هر جفا بی که کند در حق پستان بکل است  
 جای از بد خود امروز عجب منقل است

### ب

غرض از عشق تو ام جاشنی هر دو غمت  
 هست بر ایام ناخین بسی لغت و نماز  
 میزیم شادی با فودی بلایا دبت  
 رعد لطف و کرم را کن ای دوست غما  
 قدس کر ز غم عشق تو غم شد و عجب  
 در ز پر فلک اسباب تنم جیمکت  
 وقت عاشق ز میانم رنج و المت  
 حاصل عمر کرانیه همین یکدو دم است  
 کر کر بان پسر و آنچه خلاف کرم است  
 بار عشق است کران قامت طلال حم است

با کار این همه دری که بمحسوم کشند	خیرهای که بتقوی و رعیت منم است
خوش بود مدت و ملا توجیه بیاراجه کم	سلطنت که همه بکینه بود منضم است

ایضاً

لطافتی که دخت را ز جعد نیم نیم است	هزار عاشق اگر باشند هنوز کم است
بزلها و غمزه و لبها حیات اهل دلی	بیای که عمر عزیز و حیات بیغتم است
دل نبافت نشان زان دمان بلکه جود	نماده دوی کنون و د ولایت عدم است
ز صبحم تو ملولی عظیم و من شنای	مراست غم که چه ایم ز تو تراجم غم است
هزار مرهم راجت اگر بود چاه صبل	نصیب عاشق سگین چراجت و الم است
بست بلطف عبارت ز عللی دل بزد	نه در عرب جو تو شیرین ز بانی نه در عجم است
هریم خاک دلت را میم شد جاسپی	مزن به تیر جفا بش که اهو ی هریم است

ایضاً

هلال عید چیدن کار عالم است	هلال عید خامان دور جام است
بیان شب تو به	زی چون روزه فردا حرام است
برافروز آتشی دیگر ز باد ه	که دیک ما ز روزه نیم خام است
ز روزه ز خنده شد ایام حشم	خوشا زندی که پیش او دام است
توبس پیهوشی و پستی نداند	که ماه روزه در عالم کدام است
گرم کن یکدو جام دیگر ده	که از من تا بپستی یکدو کام است

بیمانه جو خاک افتاده جاسیست  
بیوی جسیره جام کرام است

اینست

<p>گرفتیم برک من را بیکر که برهن است در آب کشته جان عکس لاله سین است رو در تاب تعالی الله این چه لطف است گفت عمری و آن شکلی پیش چشم من مرا هزار نکایت ز جان خوشتن است که شرم دارم آخر این لب بود من است مگیر خنده که او عند لب این بمن است</p>	<p>نهفتیم بریز قبا که این بدست به بین ز پیرو من اندام نازکش که کمر اگر کنند بگل ناز بین تش را با د که شکسته کمر بسته بر گذشت از من جو در نظاره آن روی میتوان فردن جو لغزش سخن تلخ چند گفت نیاز اگر بگوی نو جای کشت دفغان ای سرو</p>
--	---

اینست

<p>خال مشکین تو بر رخ دانه زین فرین است نقش خالت چون سیاهی انده در چشم است چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است کی توان بوشیدن آن لطفی که در پیراهن است قطره ای خون ز اشک من ترا برداشتن است داغ مرغان و غم بجران سراسر بر تن است گفت جامی کا ز بیکو کردن از پر کردن است</p>	<p>آتش اندر رخسار و در دفت وین روشن است آن رخ نازک جو آب از دیده رفت آمانه تو مرا جیشی و تا بر بام و روزن آمدی که چه می پوشد ز لطف تن را بپوش شب بهانی رخ پایت سوده ام اینک خور سزا بیدام و جان مرغ پریم بام نیست بچاره رفت گفتم نکو پر بیکم دامن ز اشکم</p>
--	--



# ایضاً

یا قوتاب و قوت جانست	و صل تو چیات جاودانت
زلف تو را قباب تا یان	از شریاب سایه بانست
بستی بکلاه بلباس کج کلان	بر مو کمر که این میانست
راندی بلبش کردمان	در سبج سخن کلان دانست
در هر آنی تویی و شش فی	و لعظم شاک این جهانت
هر چند به زبان ز عشقت	به نظر هزار و آستانست
ز اندم که ترا شناخت جاسم	شهر خیش بر ذبانست

# ایضاً

مکو که قطع بیابان عشق آسانست	گنگه های بلار یک این بیابانست
حدیث جبر تر صبح بمیر فافله کوی	که سایه بان زره ماندگان بغیلاست
قرا و شیب آه از ره بولان کرم میر پس	که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکانست
نماند چون کشیدی بکعبه دامن وصل	ججا کما که ازین حرش بدامانست
به بند دیده کرت نیست قوت بجنون	که برق منزلی لمیلی قوی در خنانست
چه سود فافله محسن یوسف	شاع عشق جو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جای زلف این کند

نماند با وجودی از برای افتانست

دلم ز بجز خراسان ازان هر لباس	که بجز فقر و محبط قافرا سانس
نخست کوهرازان بچرا بطلا بست	که قطب زنده دلان و خدا شناسانت
بشن لباس رحمت که شیخ غرقانی	پستاده خرد بکف بر بی لباسانت
بکوسپاس زمین عارفی که در مهنه است	که عشق در پی آزار ناسپاسانت
بکوش جان بشو نکتهای پیر هرات	که شکلات طریق از بیانش آسانست
جو کاس عشق شکستی بیا که ساقی و جام	نهاده باده بدست نکسته کاسانت
کدایی در میان پشه گرفته جاسیم	بجز تو کیت کدایی که پادشاه است

ایضا

کیت آن شوخ که همان می دستان	که ز سر تا بقدم شعبه و دستانت
مجلس از رشک و غش داغ نه کلارت	خانه از روقدش طعنه زن پستان
حضر در حنجره او میطلبی خیز و بجوی	آن خط مزول لعل که گریه است
تا بش جاشنی در قدح باده فکند	رفته بر جرخ برین عریده پستان
نکچم طفل و شش از دایه لطفش خند	که سپید کرده ز بخت سر جیم پستان
جای از خاک خراسان جو کتی ضد مجاز	چون ترا کعبه معبود و بزرگستان

ایضا

آس کیت سحاره که بلای دل و دین است	صدقاته بر انداخته در خانه دین است
مهرت در خند جو برشت سمن است	سر ویت فرامنده جو بر روی زمین است

آتش جانت کراب سولست	آنا یایش جانت اگر زبم نشین است
هواش و آیم ز دل دیده جو دیدم	کافوخه رخسار و عرق کرده چشمت
بر تافت زین دو کره افکند در ابرو	اینگ سرو شمیر اگر بر سپر کین است
کر خنده خود و خنده دایش نتوان کرد	صد شکر خدا گویم دان و ندان است
گفتم که سخن را فی جای زبانت	از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

ایضاً

روی خود کو شریک نه است	در نکوی که لا شریک نه است
نار بسیده بجارده سالت	رویت افزون ز راه جارده است
ملک پستی تمام طی کرد م	تا بولست هنوز نیمه ره است
تا بویستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته نه به است
کی پذیرد ز شمع و شعل نور	هر که را شب زد و دود دل سپید است
خلفه میکده است جامی را	باده کهنه پر خاتمه است

ایضاً

ایک جان و دلا کاه ترا همراست	بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مذت محبت تو عمر کرانمایه ما ست	که ازین عمر کرانمایه که بسی کوتاه است
غم تو از دل ما در همه و لعل به کره	راست آنکه ز لعلها سوی دلخار است
دل بخواست جدایی ز تو اما چه کنیم	دور آیام نه بر قاعده و دلخواه است

رفت بر باد و گاه از غم تو عمر من  
و احتیاجت خون غمزه ترکس جهان  
روی بنا که فاطمه قوی جان کاست  
چای از دست بند کار ز تاد شیر قضا

ایضا

شمع شب افروز و رح نور تجلی است  
رضوان بهوای قدر غای تو ای سرد  
اورا بحال تو گنج زهره دعوت  
سنا بکس آن روی و در آینه نظر کن  
جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است  
هر جانفی یکذر زان لب شیرین  
زان رو که ناشای رفت هم بتو اولی  
کنی بس عمرت تسلی دم از وصل  
انجاد مجال دم جان پروری است  
هر کل که بر آید ز کل تربت بچشون  
عمرت که مار بهین و عده پستی است  
در کسوت زندی قدح آشامی جای  
بوی خوشی آینه بانکت لیلی است  
به زان چیل و زرق که در غرقه تقوی

ایضا

سینه شکم نه جای جون تو زیبا دلیر است  
بر رخ زردم بین خطای خونین از شرک  
خوش بیا بر چشم من بنشین که ز یاد منظر  
هر شبی جذان ز درد بجز بگذرم که روز  
کین درق و حجب حال در دستان دفتر  
به رخسار باغ و میجر ابر در داغ جان  
در کمان افتد مردم کین منم یاد و کرب  
هر کل آتش پاره هر لاله سوزان انحراف  
دو زخمی در دل که این عشق بهشتی بگریه  
دوستداران سوخت جانم تا بکی دانهان

سن که سودای جنت کز سنگان کوی تو	شتر گهی آبی که ماند پاسبیل و کونزیت
تا رسید ز لعل بکوت بکام خویش جام	دیده جای ز رشک آن پراز خون پاش

ایضا

ایمان از دلت و در سپید داغی است	که آن داغ از مرهم فراغی است
کو دیگر نخواهم سوخت جانست	بداغ خویش تن کین نیز داغی است
هر چه بر آید بجای خوش آن کس	که با چون تو کلی بر طرف بیخاست
بنای غلب مجر دیو	که باغ وصل عشق نگاه راغی است
بخوشی زبانی کمال کار و	سود بر من کل بانک کلاغی است
بجوین بستی ای خواجودنی	از آن کم نمانده هر سو راغی است
اکن جای راه آتشین پس	که شبهای غمت دلخوش مراغی است

ایضا

دل پر از سر با خرد سالیست	که باغ چنین را ناکد نهالیست
نمک را آهوی شیراکن اوست	بجوای خشن هر باغ زالیست
خیالش تا بچشم جای کردست	هر عالم بچشم من خیالیست
نشان از ترار سینه راست	برویش هر کجا افتاده غالیست
از کوبان بر زشت ایمان هلاست	خوشا آن مرغ کور پر و بالیست
هر بلوکه کرد دل جو قرعه	بر و حرف غم فروخته غالیست

مذخورت بیکه جانم سراسر اید اگر قناران در اوجب جالیت

ایضا

<p>باده از جام تهی جستن نشان ابله است همچنان که با پس چند طفل و کویذری است خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتهی است خوشی تهی دستی که او آزاره چون سرو سی کز ترازین باغ پر آسب امید بهی است بی دلیلی غم نه کردن دلیل بی روی است گر به صورت مبتدی باشد یعنی منتهی است</p>	<p>جریخ را جام نگون و آن گری عزت تهی است رو جاملی جاه کبستی را لقب دولت تهی است زینا کردن قبا بهی بر قد یک تن نهی است نیت شاخ بیته و او امین ز سنگ پیا نثر را با قطع دو وصل باغبان همچون نهال راهس با رویک و شب تاریک و دروان کین هر که چون جای درین ره شد زاد من تهی است</p>
--	---

ایضا

<p>هر جا سریت خاک به باد بای قست هر سو هزار سوخته دل در دعای قست سرمایه حیات امید لقای قست شد در رست غبار و هنوزش هوای قست بار در کجند که جان هم برای قست آب و کلم سرشته بهر و دفای قست این بخت بس ترا که کشش آشنای قست</p>	<p>ی شمسوار حسن که جام فدای قست خوش جلوه ده سمند که دفع کزند را شقای وصل را که ز بهران بجان قست بیماره عاشق نه که باد در انتظار یک خنده که ز دی و دل باشد از آن قست دل چون توانم از تو برون که در ازل جای کران منم ز تو بیکانه شد مرغ</p>
---	---

## ایضا

<p>             باورونی که نه از زخمم آزرده‌ست              هر کرای کهم نه بر خا خورده‌ست              آه ازین بوالعجبها که بپرداخت              روزه و شب چشم طبع دوزخ بر خورده‌ست              آفرای باد صبا این که دوده‌ست              اگر خار و درک کل منم برورده‌ست              جای سوخته دل بمن سپرده‌ست         </p>	<p>             در صحرای کوه که نه خون کرده‌ست              جان زهرگان قندیش است و نه از عجز کار              برده برداشتی از دامن ای مرغ فلک              چرم ز کس خدای غنچه که با آن نه در دستم              از لب کل و دل دین و دلم رفت بیاید              شکر نفس تو چمن چون کنده ای ابر بهار              کرد و ناوکی آبی ز دل سوخته         </p>
---	--

## ایضا

<p>             قبله زندان مقبل کشته ابروی‌ست              گزیم عالم همین میل دلی سوی‌ست              چشم نیکو بی هنوزم از رخ نیکوی‌ست              ناتوانی راجه تاب ساعد و بازوی‌ست              جان من آزار جان جستن سما خوی‌ست              کو بیاد دل داده سرو قد دلجوی‌ست              راحه و رنجی که مار است از بیلوی‌ست              تو کل نورسته او بلبل خوش کوی‌ست         </p>	<p>             صبح دولت را فروغ از آفتاب روی‌ست              دم بدم غنچه مدد خدایان شهر آشوب را              روی نیکو ازین بد روز بوشیدی ولی              از همه سببین بران بردی بروز پنجم دست              لب کزنی چون گوشت آزار جان من بجوی              دل من شاخ خوات در بیان منور رجوی              که آن بیلوی ما بکل خط بیلوی رقیب              نیست جای را توانی جز سرو عشق تو         </p>
--	--

بها ناز و طمع خورش بر فخر و شوخ	بجرم آنکه جگر خفته و استخوان من
کفی بر رخ شکران سکان خود دین و بیخ	که سوزی از غم بی و ایتم نشان من
تو در میان دو جهان در میان مرا با تو	بین جگر و میان تو و میان من
بریده خورش را که توانم ۱ د ۱	خیال تو چون در روز دیده بان من
ز بار دل جو کجایم بجز دق و مباد	شاید در جایی که از کمان من
چند که خط را جان خورشتن خوانم	برای سوز و جگر از تو جان من
دلیر نام ترا بر زبان توالم براند	خوشی که کشته و کشته از جان من
خمیده خات جای جوی و دیدی و	چه طایفه که کشته و کشته از جان من

## ایضا

هرشان که خوب دل بردانم جاک	پیش اهل دل دلیل دانم پاک
دم بدم ای غنچه رخسار خنده از که به ام	کین جن را آب و رنگ از خشم نمناک
عشق تو نکته است بالاتا دل و جانم	آری این آتش بلند از خار و خاک من
جاشنی شربت در که ماند از داغ جگر	انچه در کام کسان زهر است تر پاک من
شد تنم فود و در چشمتک پدا و مان	کشته عشقم من و این سنگها خاک من
ترک ملام که طوبی کین جراحت بر دلم	باد کار از فادک بدخوشی بی پاک من

گفتش بر دی ز جایی دل بر لغزش بند  
گفت هر صیدی که لایق بفراتر است



نامه که جانان سپید منشو اقبال است  
 ذره سان عالم بود ادب آن خوشبخت  
 کرم ز دل در حیرت  
 باد و باد من افاد و با آن کلی چیده  
 فکر بر لب هر جا که سینه ام جندای طیب  
 گفتش مالیده ام سر بار بار پای  
 شعرین جای بیان عشق و خون خوردن است

مهر او بر نامه نقش لوح آمال نیست  
 بیک ذرات عالم شاید حال نیست  
 کین دل غلطان بخون یا قره غل نیست  
 گفت کین کلبا نک مرغ بی پروا نیست  
 این جراحت یاد کار شوخ قتال نیست  
 گفت یکسر کو درین ره کان نه پامال نیست  
 این زد دیوان غزل دیوان اعمال نیست

### الاضغاله

چویم منزل جانان برون ز عالم ماست  
 ز بار غم خرد ما چله کشت چون خاتم  
 جدا ز سر و روان فرس بر زاده باغ  
 مزاج خسته دلا را بجز غم تو ناخت  
 درازی شب مارا اگر نگیرد آینه  
 طیب ریش را دید گفت در حکریه  
 بزم باطنی از جام جم مکن جاسی

خوشا کسی که درین گفت و گوی مجرم ماست  
 بفرق پسند طالت کین خاتم ماست  
 بساط عیش کو کو بلاس ماست  
 علاج ما بغم اولی اگر تراغم ماست  
 ز ناله بر پس که نادق صبح مه ماست  
 که زخم عشق کند جاج طای نرغم ماست  
 حال میکده جام و کدای او جم ماست

### الاضغاله

لایا روی تو داغ دل ماست

داغ تو لایا باغ دل ماست

دماغ خونین همه برداشن ما	رشیخ خوابا باغ دل ماست
دل خاک و ریت کشته و غم	در بدر کرده سرخ دل ماست
طاق هراب غم ابر ویت	سینه از دو دوجراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطردماغ دل ماست
و اعطلاف بلاغت چه زین	و عطر تو لایه و لاغ دل ماست

## الفصل

اگر نگشوخ این سوز و عتاب چیست	با دل شکستگان ستم پیمای چیست
دارم نظمی بخواسته ران سمنند	ای سگدل بر غمت این شتاب چیست
کفتی شبی بموآب تو آیم ولی چه سود	چون من بعر خویش ندانم که خواب چیست
کرس نغرق آتش و آیم ز شوق تو	این سینه پر آتش و جشم پر آب چیست
بی تو رصع فوت چند نم نماند	در حیرتم که درد دلم این اضطراب چیست
ای سبک دلم یا بمیکد	ای پیرره بکوی طریق صواب چیست
جای جلا فیری از پاک دلم	بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

## الفصل

خیر بکار داری حکایت کلاه چیست	ققان من جوشیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خطرت نبوده هیچ اثر	بمانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوی ترسیم نقد و جو	بهین معاطه لعل ترا قطل چیست

ز روی لاف و دانست علف و درشتی  
هر که دلی میکنی بلطف نگاه  
بلائی جز کشت از صد و نیکو  
شنیده ام که چون در جای آمده

بزدل و درجه و معنی تسلیم جیت  
بخت ما جو رسیده این مر قافل جیت  
که جاره غیر شکیبایی و تحمل جیت  
بیا و بیخ بکشن موجب تا طو جیت

### افسانه

ساقی شراب لعل بگردان برآید چیت  
مرغان آشیان خراب است عشق را  
کریمه برکشی جو صراحی ز گوش موش  
کریمه دوش زان جرحه ز دست  
ای خواجه جند نقل کرامات شیخ شمر  
اولم تو بودی و آخر تو بی  
جای اگر ندم تو دار دبت از کی

تا گویت که حاصل این کارخانه چیت  
مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیت  
دانی که تر ناله چنگ و جفانه چیت  
در ز کیش خمار شراب شبانه چیت  
نقدی نقد خویش بیار این خانه چیت  
این لاف پس در کان دریا نه چیت  
این خون تازه رفته برین آستانه چیت

### افسانه

باز این خمار در سرم از چشم پتکیست  
دل نظرد و دست باز نمی آید ای صبا  
راجه شهنشاهت دلا زخم تیغ را  
عمی هم قاتل آن کوی دکن کف

دینا ناوکی که خست دلم راز پتکیست  
آن مرغ آشیان فدا پای بت کیست  
تو تیغ را چنین بنگر کاف ز دست کیست  
کین بر جهان کشته دین راه بت کیست

دردل خیال دوت وطن عاشق بگفت	کین خانه مغراب مقام نشین گیت
بست جای از غم منی بان و لی	کس بی نمی برد ز چریغان که مست گیت

## ایضاً

باز چشم در نشان از لعل کوهر ابرایت	اشک من زین کوه کلکون از کل رخسار
زیر دیوانه شرب ناز نام تا حشر	میل بام آبشی کین ناله های زار ابرایت
جنم بیدار ندانم درین بخت بخا	تا خود این دولت نصیب دیده بدایت
من نمیکویم تو که می جاکها بر جان من	هر که بیند جان من داند که اینها کار ابرایت
کوی تو صحرای خون آغشته شد لعل بر سر	کین همه از سینه بدیش و دل افکار ابرایت
کشته ام به جاده جنت جویانه گر کفایت	کوشه چشم افکشی سویم که این بهار ابرایت
نام باطلان ای طوبی بعد از این قلم	ترسم آن نشنود کرد اندان که کار ابرایت

## ایضاً

من پس ز افوی غم تا یار مرا افوی گیت	خاطر ماسوی او تا خاطر او سوی گیت
من زنده روی بر آینه ز افوی خویش	تا کنون آن ماه چمن آینه رود در روی گیت
میرسد هر خط که آید باد صبح خیز	گر نه بر شکین غزال سلف بر روی گیت
کرنیب در خواب آن مهو و ازاده ام	مانده و چشم خیالات دلجوی گیت
ای که فارغ گویم زان پسنگدل باری بخت	کاشم با خوشتن تا روز کف و کوی گیت
شد که کوه های چون کمانش در کف	تا بدانند هر که بیند که کمان کوه عاک گیت

### ایضا

آن سرفراز برب بام ایستاده کیست	بر طرف آفتاب کنگه نهاده کیست
بکنزد کز جور و حدیث قصور او	بالای قصر آمده آن حور زاده کیست
کویند دل برای چه دادی بمراد	آنکس که دید ابروی او دل نداده کیست
ای شیخ شمر از چه علامت کنی مرا	بی ذوق جام یاده و معشوق ساده کیست
نآید به اندام لبش اهل صومعه	آن کو بکر <del>خود</del> خود زین باده کیست
از بافتاد جای و آن شوخ پسند ل	هرگز نکفت بر سر این کوفتاده کیست

### ایضا

برد شوقی دل زن اما نخواهم گفت کیست	کز برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه دارد جدایی سوخت پرتابا جو شمع	کز مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
کز چه در یاشد کنار از انکس و این هر جا رسد	کز هر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکیوان بسیار دجتم من آیند و روند	آنکه دارد در دل و جان با نخواهم گفت کیست
سود بالا یان بسی می بینم اما آنکه نیست	کز چمن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم	کزین نخواهد یافت نیکین تا نخواهم گفت کیست
یاری بی پروا میخواهند جگر را بطعن	کز خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

### ایضا

نغمه میدات ترک نشوار من کجاست	چشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست
-------------------------------	--------------------------------------

عاشقان هر کس روی یار خود ندان و	من چنین غمگین چراغ غمکبار من گمان
بند کردم بقرار و صبر هر سو این چنین	آن شکب آموز جان بقرار من گمان
تا بر ندان جلوه خوبی خجالت نیکوان	ایم جولانی ز سر و کلید از من گمان
بست خوشی بر دامن پاکش خوار و ننی	پدلی کر که به پیش اند غبار من گمان
ماند جای دور از آن در چه باشد کف	باز پرسد کان غریب خاکسار من گمان

## ایضا

ده که باز از کف من دامن مفود رفت	یار در آمده از پیش نظر زود رفت
تن که آند ده تیغ پستمن بود نماد	جان که آویزه بند کمرش بود رفت
دعه بگر بگر ز دم راه فراق	ده جگر دم که بر تو عهد رفت
دل که از خون و غم آلود برو که خوشم	که یار از غم آن قلب نراند و رفت
بود خشنودش آن رخ ملو جان بدم	الله الحمد که زین غمزه خشنود رفت
خبر رفت ادداد و شد اوار رقیب	زد بوبرانه ما آتش و چون دود رفت
جگری شد رخ جای که غم کاس بود	پس که از دیده رشک جگر آلود رفت

## ایضا

به منزل که جانان من انجات	تم اینجا ولی جان من انجات
من اردورم چه دام که باری	دلی بی صبر و سامان من انجات
مرا گرفت جبار و فرب بامش	خوشم کا و از واقفان من انجات

در آن کشته و سپیدی بخوبی رسد	که شود نه سپیدان من انجاست
بجای آن که میان درد و داری	که خود شید در خشان من انجاست
نحوه ای جز آنجا گفته خوشی	که محبوب سخن دان من انجاست
بزیغ آن مدلم را میکند جاک	بهانه آنکه پکان من انجاست

ایضاً

از آن درج که هر تکلم خوشی است	و از آن غم که هر غم خوشی است
جو مردم کن با بال جفا	که بر زبردستان زخم خوشی است
جو چوئی نون نشان ای رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوشی است
خواهد جدا از سکان در دست	جهاز که دینی بر دم خوشی است
میتواند ملک باشی زر کشم	سرم بخت سرم خوشی است
بدرد غم عشق خوشی میرسم	جواب باب بهم خوشی است
کن باد خوشی ای زمانه بسی	که بر کل زبیل زخم خوشی است

ایضاً

از گوی زهد است بخانه خوشتر است	و زود صبح نوره پناه خوشتر است
بکوانه نقل از کف زندان دهم نوشی	در دست ماز سبزه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند غم سیاهی	پیش من از شکستن پیمان خوشتر است
تاکی میان سخن افشای سپهر عشق	این گفت و گو بگونه کاشانه خوشتر است

دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست	دیوانه جوشی بختی گفت که عشق
که آشنای پیش تو بیکانه خوشترست	یکانه و او آیم ازین پس بگوی تو
یعنی مقام کنج بوی رانه خوشترست	جای خفت پسته صد جاک خود هفت

## ایضاً

ترک سماع خاند سماع ترا بیست	درویش را سرا بر کوی قاضی است
پهلوی منقش از اثر یوریا بیست	کوهر کرم ز فرش منقش مباحش
از اشتران قافله بانگ در ابلست	که خازن هرم زند فوره در ابلست
از آباد پانده دوت پابلیست	نتوان نشستن از تک و پود و طریقی شفا
زخم کبود سیلی غم برقابلیست	که روی دارد مانند از جام عشق شرح
مار قبول اهل نظر کیمیا بیست	غم مریم و طلب کیمیا گذشت
کنج فراغ و کنج فراغت ترا بیست	جای بلک و مال جوهر فلد و لایم

## ایضاً

ز شادی جهانم دل گرفت	غمت نادر و دم منزل گرفت
که عقل آن عقده را مشکل گرفت	پیرس از من شمار عقد آن زلف
کزین دریا ره ساحل گرفت	تو دریای وز اهد خشک لزان ماند
بر شکم راه در محل گرفت	بندای پیر ماربان چهل که امروز
که بیا دشتی بی بسمل گرفت	و دم با چشم خوریز تو صید بست



کفوی عشق از آن پس حاصل نیست	که راه فردی حاصل گرفت
تو باست جرمه مأخوذه جائے	چه خوراست لایسقل گرفت

ایضاً

ما عشق آم زبون گرفت	دل قاعده جون گرفت
جون لا ادر از داغ عشقت	آتش بهم درون گرفت
کله از بنفشه نیست ان چمن	کز خطر رخ تو کنون گرفت
از شمع روزگار مارا	لعل تو خطی بخون گرفت
در دور لب تو ساقی بزم	دست از می لاله کون گرفت
زان سان که بود سکون الف را	در دل قد تو سکون گرفت
ماروی تو خط فرو د جائے	از مهر و شش فزون گرفت

ایضاً

خوش آنکه وقت کلی بچوئی گرفته است	در باجی سپرد دست بچوئی گرفته است
جد بنفشه را که چمن مشکبوی انداخت	بر بوی زلف غالیه بچوئی گرفته است
از جنگ و آشتی گمان می رمد لم	نخ و پیر و بره بچوئی گرفته است
کس دانه غلب ز درد دریم باغ	جز کل که از تورنگی و بوی گرفته است
جون نام از تو ردی که برین بلائی عشق	راه خلاصی از همه سحی گرفته است
چرا از انجسته باد بشهر عدم غیر	کز طلعت تو فال نکوی گرفته است

جای چه نه گوشه غزل چنین که باز  
از دست داده دل هر کوی گرفته است

اینکه

هر که خانی ز تو در دلم بلا افتاد است	همچو کسی را افتاد آنچه مرا افتاد است
دلم از جاشم از پای افتاد است بهین	که مراد در غم عشق تو جا افتاد است
بهر جبارق جمال تو درخشید و لی	بشمار آن همه در غم من ما افتاد است
هر کجا و بمن از شوق تو آهی زده ام	بله و پیر موخه مرغی ز هوا افتاد است
زخم تو برد کران آمد و من مرده ز رشک	ای عجب نیر کی صید کجا افتاد است
حال چاک بگریش چه داند شوخه	کش همین چاک بر امان قبا افتاد است
گفته جای بخت زده بی ما جوخه	چون بود حال کسی که تو جدا افتاد است

اینکه

روی خوب تو و شوش افتاد است	خال شکین برو خوش افتاد است
بشم بر عهد خال بر رخ تو	چون سپیدی بر آتش افتاد است
چهره زرد و از سرخی اشک	دور قی بس منتش افتاد است
شوای پند کو شوش ما	حال ما خود شوش افتاد است
هر که در غمی فت و جام کشید	بنده جای بچو کش افتاد است

اینکه

باز سهای همدم آرزوست	چو پروم هم آرزوست
----------------------	-------------------

<p>بوی آنچه برهنم آرزوست ساقی توبه شکم آرزوست کود دهنست یک تخم آرزوست دیدن آن انجم آرزوست بی تو اگر دستم آرزوست کین چنان زان دهنم آرزوست</p>	<p>کف کلاهکم ای نسیم نور زده کردم و آمد بسا پیشش گزیت بگو نایب سگم و بزم و لیکن زدو ز دستم با تو میسر مباره پیشی بگو جای لوان لبخت</p>
<p>جدا ز صحبت او کلی بنار نزدیکست خوشا کسی که یار و دیار نزدیکست مکد و نرم از تو بشهای مادر نزدیکست شکت کشیم اما کنار نزدیکست بین خیال تویی که یار نزدیکست ز شیخ شمه که لوم بکار نزدیکست یکوش ناله در شاهوار نزدیکست</p>	<p>جویار و دوزخ سودا رها از نزدیکست دیارم کن هر کوبت و یارم آن سنگوی خدا را از نرم سایه دهد و ارای جسر نماز صبر ولی و عین حال پرستید سرف زان و در دی و دم و لوم ارم کلی و لوم و لوم و لوم و لوم سرف زان و در دی و دم و لوم ارم</p>
<p>خبر دهید مرا که ام سو رفت کشم بید و غباری روی که او رفت</p>	<p>بجانم که کشته رفت بگردش و پندنی توان باوی</p>

از کمال عجبم بود  
از وایر کنم آرزوست  
ایضا  
کمی بدان دل و نام  
شدت و طم

بزار دل کشتا که سر آید او	بهر سو یاد که با آن رخ نکودفت
چه آب در حکرم باشد این چنین که مرا	هم آب دیده ز بحرش هم آب دودفت
بکشت باغ بخوان باغبان مازین پیش	که بی جلال وی از باغ رنگ و بو دفت
نداد کس خیر از عمر رفته خویشم	اگر چه عمر عزیزم بکشت وجود دفت
برو خیر کمر بر آرد و جا بے	جنین که از غم بجدان بخود دفت

## ایضاً

با خیال آن دوار و هر که خواب آمد	خوابگاه من جو بکشت طالع محراب آمد
هر که با طاعت و بخواهی خود گفت ام	ز آن فساد خلق رادم و ترا خواب آمد
ره بویید شب که بود عقل از دست	چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمد
کز اچمن خطا باید بشوشت جوی	کمان شاع اندر دیار چمن نایاب آمد
خانه دارا خطا پیش رخ عادت	کز در و دیوار این ویرانه حجاب آمد
بس که رفت از دل که رمی با لاف	از غم آن بزه زار جرخ براب آمد
هر که افشرد جای دلی ز دیار خویش	جای آب ساف و امن او باده نایاب آمد

## ایضاً

کس از خوابان و غایب کز ندیدت	جز این جفا هرگز ندیدت
کنند دیده آن بد خو جانا نم	که پنداری مرا هرگز ندیدت
دل زان چشم آهوشما دید	که آهوی خطا هرگز ندیدت

زخا و آزار پاهرگز ندیدست	خون و غم و کرم کلاه ندیدم
کسی بی یار و تقا هرگز ندیدست	بهر از آن منجربان نامگون را
که آب چشم ما هرگز ندیدست	بهر جو کس را در جلد و ریشم
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست	بلا بخشد غم و بان و جاس

ایضا

کز آنک بکیر دلت از ما می نیست	خدا قوی نازک و مارا او نیست
کافان چون غرقه چون تشنگی نیست	نبود حق در دست ای چشمه حیوان
سوی کشش خاطر مای پسیمی نیست	از ناز و ذلت سبب جز به عشق است
کامال درین باغ نوا می طرب نیست	از غم و کسب و کسب و کسب خیز
کین دولت پداوشی است و نبی نیست	سر برد و خواب غمت بود است
کز آن طرف دوت نهانی طلبی نیست	پداوت به خیز و طلب کاری عاشق
در جمع یاران به از پیش لغبی نیست	کرد و حق جانی بدل شکلی گوی

ایضا

چو دل من کین زمانم از غمش آزاد نیست	عید شد کمالی چشم که اکنون شاد نیست
چون مرا پیش تو یارای مبارک باد نیست	کی توانم بهر دیدی با تو کسب خانی نمود
چون کنم جانا که جز نام تو بهم یاد نیست	چون کنم قصه نام تو آید بر زبان
کین بضاغت را هر یلوری به از تو یاد نیست	آهنگ از ده شیرین بر دل خیر و منه

که بد صدمه هم ازو بر میان دلای افتای	زانکه غوی باز کش را طلق فریادیت
گرمی کای پس منم بهر خود دل آن مدوی	هر خوبان را جو صبر ما شقان نیادیت
بر سر آتش نهادم دیکه دلون بد	گفت جای خیر کاندردین خوبان دلازیت

## ایضا

منبختی خود پسندی نیست	جو فقری و در دمندی نیست
عشق جادوت لیک نبوده او	چشم نختی است چشم بندی نیست
پسند آنچه میبهد کای بنجا	نایبندی جو دپسندی نیست
یکه از جند و چون که جان از ا	سرونی و برک جندی نیست
اگر اندیت طرف آن سرکوی	که در پیستی و بلندی نیست
بجای بی از لوندان بن	سپح کاری به از لوندی نیست
یافت جای کمال شرحه باک	گر سپاسی و خجندی نیست

## ایضا

در بر زمین دلت کز سخته تر از سنگ	هرگزت دمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از فروشنده دل فراغی مطلب کن پیر غنا	زانکه این بر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند زانکه با جو غمزه یکی رقیب پسندد	در ره عشق و ما را غبار ازین خربسنگ نیست
از نوای بیلبان بیکه حاصل چون بیاباغ	جام کلزنگ و حریف عذلب آبسنگ نیست
بی سر رشته با خاک و خون آغشته	در بیابان غمت یکسانک و یکفرسنگ نیست

چون جام از خلیک نام نامی است	کز انعام ما و نام ما تنگ نیست
جلوتی یکدم نهی پسند جای جام را	از رشک لعل پرکی گری کلزنی نیست

ایضا

کرد دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست	نیت یکدل که ز عشق تو دسو جلا نیست
بکسل ازین که درین باغ کالی شکفت است	که بدمان وی آویخته طاشاکی نیست
شوق فراق تو ام کشت ولی خوش ترا	بی سپهر زنی حلقه فراقی نیست
خبر و بیان همه در بدن دل جلا کند	در میان همه لیکن چو تو جلا کی نیست
شدنم خاک و تو از عادی بر آن پائین	خار تر بر سر کوی تو زمین خاک نیست
در همه کجی خانه نه بسیم که در و	سر برافوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل اورا کی مرسته فراق تو اند	جای دشنده هم خالی از اورا کی نیست

ایضا

مواژ در وجود الایکی نیست	درین حرف شکر ف اصلا شکی نیست
ولی جزیر کان این را ندانند	در بغا زیر گردون زیر کی نیست
جمال اوت تابان در نه بردن	دل از مردوان خدیر کودکی نیست
زخم چو فیض و ساعیریم که بی فیض	بمخانه بزدک و کوچکی نیست
عطا عشق بیادست در دا	کران بسیار مارا اندکی نیست
زاد باب عام معنی فقر	مجو کین تاج بر هر تاجکی نیست

بگویند بیای خیر و نوحه که لاله‌های دیکه است

البته

غزالی چون تو در محراب جین	جای جین که در روی زمین نیست
نه پشم لاله‌های دین باغ	کدواغ عشق و ابرو جین نیست
دانت را و جو و خرد و پستان	نمود کرده اند اما یقین نیست
بنفشه است بخلاف کج تست	همین رسته ز طرف با همین نیست
زفت از جان نهای لب تو	مکس را آرزوی انگبین نیست
چه سوای زاهد از دلایم	جواز عشق علم بر آسین نیست
ندی پر در غم جلایم	مکن جانما که شرط یاری این نیست

اینجا

بجای غم ابروی تو نه نویست	ز شمع روی ز آفتاب بر تو نیست
هزار زخم کن بر دلم ز شمع تو نیست	بیا که مرهم او جز جراحت تو نیست
قلم بر بیخ خط خوشانی بکشی کامرود	بجمن خط تو مایه درین قلم تو نیست
دوم بر لغت کز غبار غیر نهی است	یکست و جوی تو چون من کی نهی تو نیست
چه شد که ز منم خونی قلمی که قدم	انما که فرین او در حساب یک جو نیست

به نیکوای حسن جای این کات بس

که ساز قلم ز اجز نوای غم و نیست



خانه چکار آیدم یا رجو سخنانه نیست	بی تو مرا خانه جز گوشه بماند نیست
حاصل امور را وقت این دانه نیست	مرغ نوای ترا دانه در دست قوت
روی از و تاقین عادت بروانه نیست	کرجه ز شکسته خنجر پدید شمع
بکوت مردان چه سود کار جو بر خانه نیست	خرقه پشیمین بیسری بطلبی سپهر زرد
جواب معشوق پست یا لب پیمان نیست	حاجی و سنگ سیاه مذاکره را بوسه گاه
صحبت صاحب دلان مجلس فسانه نیست	عوضه رندان مکن واقعه شیخ شمر
از غم توای پری کیست که دیوانه نیست	چند دیوانگی طعن جای زنی

### ایضاً

نقد دو کون در ره یار یگانه باخت	صاحب دلی که نود وفا عاشقانه باخت
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت	کوی فنا و فقر عجب کارخانه است
تسبیح و خرقه در ره چنگ و جفا باخت	ببلعد شیخ صومعه را لذت سماع
پیماره مرغ جان بتمنای دانه باخت	دل زار ز روی خال تو در دام غصه مرد
این نقش بین که با من پیدل زمانه باخت	شد زان عذار ساده نقش رخ چون
سکین کسی که سر ز برین آستانه باخت	با خاک آستان تو عشاق را سرست
شطرنج عشق با رخ تو عایبانه باخت	چون بر براط وصل تو جای نیافت دست

### ایضاً

بیک خنده گذشته را زنده ساخت	لبت قوت جان از شر کزنده ساخت
-----------------------------	------------------------------

دل چو پود پود مرا جمع بپزند و	در آن زلف بادش پرکنده است
چون غلامی بود بنده را	که عشق تو محمد شاه را بنده است
بر اندوه نبود قبا ی بقا	جز آن زنده در اکر با نده است
نوه چو یک پوسه شرمند است	بخوابم لب بدش شرمند است
بستید جامی بخشد جان	بلیست را باده بخشد است

الضالة

بیا که جرخ مشعبه هزار شعبه است	که یار کار دل خستگان غرمد است
اگر چه قلعه جرخ کار سازی نیست	بر غم اخر من برخلاف قاعده است
من و امید شدت جیع آن تا بند	که قوت جان شهید خود از مشا به است
بصبر کوش دلار و زهر فایده است	طیب شربت تلخ از برای فایده است
بدور آن لب بیکون نشانه زاهد شهر	حریم صومعه را ناگه وقف میکند است
یکک جلی جنت خوشم کی با ید	حریف مردم بدبخت را بعبرده است
چون نقش خطه دفت بست در غزل با	بیاض مغه خود شید را پیوده است

الضالة

جنت ز غره بیخ و از شرکان خنک باخت	با عاشقان غمرده اسباب جنگ است
بر من زجورت این محسنتی که میرسد	می باید منی جود دل تو دستک ساخت
بچه دشت شهر وصل بر د بار کی صهر	کشتی پستک لاغ بادیه سحر لک است

<p> صنیم کن به تنگی دل چون غمت خود  بمحو وایت هر ورق گل ز حسن تو  سنگ بجای عشق تو در یکدگر شکست  جای گیسو دشته تسبیح زهد را </p>	<p> استاد طرقت از ازل این خانه تک ساخت  مرغ جمن چسبیده بهین بوی هزنگی خست  هر جند عقل شیشه ناموس و تنگ خست  خواهد بیرزم در دگشان نادچک خست </p>
--	---

ایضا

<p> سودا عشقت از دو جام یکانه ساخت  خشت در از زلف تو کو ماه بود دست  از خانه کمان تو هر مرغ تیر بر  کرم ساخت نه زخمت زربان کانه عیش  چون سوخت شرح سوز علم شمع از زبان  جای شکسته بال حمایت گشت سپهر </p>	<p> دانده گاه گاه مرا جادو دانه ساخت  دستش مباد هر که ازین جوب شانه خست  گام درون سینه من آشیانه ساخت  خواهیم با بخششی ازین آستانه ساخت  از بهر آن زبان درگرا زبانه ساخت  از جام عیش و نقل بلا آب و دانه ساخت </p>
--	--

ایضا

<p> بی که شاهستان ز رخ نقاب انداخت  صبا نسیم گل و بوی یار کلرخ داد  پی تار قدوم از گل و شکوفه نسیم  ز نسیم بگری غنچه باو داد بکاه  توان برابر فروشنده خنده زرد بچون </p>	<p> نسیم در زلف بنفشه ناب انداخت  مرا و مرغ جمن را در اضطراب انداخت  بصحن باغ درهای نسیم ناب انداخت  کشاد پهرین از هم بر آفتاب انداخت  ز نسیم زاکه بر شیشه احباب انداخت </p>
--	--

درونه سافرا لاجرات شک آو د  
 جکین نه سوا یا ز نظم تر جاسه  
 اگر نه شک پی طیب و رطوب انداخت  
 بکوشن شاهد کل اولوی خوشاب انداخت

### ایضاً

پرتو شمع و جت عکس بر خطاک انداخته  
 برق از شعله طلعت رخشان تو جت  
 خوش بران رخس که عشقت فلک برکش را  
 ذوق سنان بسوی زده بزم تو دید  
 می فراسیده و ارواح خدایس می گفتند  
 طوطی ناطقه را بر خط و عارض تو  
 جای املیت ازین عشق تو نداشت  
 قصه خود شنید شد و سایه برین فلک انداخت  
 شعله در زمرین شنی نس و خاک انداخت  
 حقوق در کعبه ازان حلقه قرآکی انداخت  
 صبح در مجلس فیروزه خود جاک انداخت  
 ای خوش آن پاک که سر دره این پاک انداخت  
 رنگ نشوید در آینه ادراک انداخت  
 ممش رخت درین موج خطر ناک انداخت

### ایضاً

بر فلک دوش از خوش من دله بخت  
 رو نیم شد که بر وفاد جا در سنگ نما  
 زاهد از سوزفت لب خشک و صوفی دیده  
 واعظ اغمرده سوزها شفا ترا نکرت  
 هر کرد دل دوخته تنه او را سوختی  
 خواب چون آید بجزان جبین که چشم دل  
 شعله آم جوهر و اند فلک را پر بسوخت  
 خاند از آتش آم جدام و در بسوخت  
 آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و  
 خواست روزی ز برق آه با سبزوخت  
 بلکه از سوزدش حد بدل دیگر سوخت  
 شده را بالین بخون آغشته و پسر سوخت

جای از درد جدا و بی پای نوشت	از قلم آتش علم بدون زرد و فترت نوشت
------------------------------	-------------------------------------

ایضاً

غمت روز مرا در شب آموخت	دل و آفتاب و جام و آفتاب آموخت
مکن در کبر هر دم عیب چشم	که این کوهر قافیه زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذنب خوشتر از عشق	خوش آن راه دو کین مذنب آموخت
فرو شو ای علم لوح پسر او	که با این حرف پیش از مکتب آموخت
سازن بیت اشکم را ندانم	که این سیر از کداسین کوکب آموخت
دل دور از دقت تا به چیم خوش	باده و زهره آه و یارب آموخت
نخود بر شراب لعل جاسم	از آندم کز لب این شراب آموخت

ایضاً

لب کشادی تا سخن کوی در بر آب ریخت	طره افتادی که ریزد گرد شک ناب ریخت
باد کج و باده کلکونت یا کز شک تو	بوی گل بر باد دفت و در بکشت اندر آب ریخت
که مرا کشتی چه نم کی باشد امکان دیت	کو سفند بر آ که خوش خنجر قصاب ریخت
نیت چاه بکده عابد را از بس کز دیده خون	با خیال طاق ابروی تو در جواب ریخت
در تن پاکت دل سخت از پیر پوفات	سیم یا لاد در یک قالب آن فلک ریخت
وقت من از جاشی غم است در دوت نوشت	وقت آنکس خوش که در کام من این خلا ریخت
کلای جایی نخل مریم شد که چون جنبی نخود	تازه و تر بود با هر امن اقبال ریخت

ایضاً

خط تو در دامن گل سبیل بر آب ریخت	بر ریاض صیحه خود شید مشک ناب ریخت
یک ورق زاهدان چیت خواند بیل	دفتر کل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهاست در غم ابرو و شکر کون دانها	کز کف ز باد صایب سبزه در محراب ریخت
انگها کز چشم خونبارم بدامانت جلیه	قطره ای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
بسته و بادام سوی لب بر کان چشم ریخت	نقل بر زلف ز دلها عا اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خیس و خار درت ز اوراق گل	باد صیحه غار باد بر سره تن ریخت
دود پر جام دل جای ز جلاب طرب	عشق او بر جام او زد سنک دین ملام ریخت

ایضاً

دل چون دستان غم فرو ریخت	بر شک از دیده پر غم فرو ریخت
صبا آن زلف پر غم را بر افشا ند	دل صیدی دل از هر غم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آزا	بر شک لعل من در دم فرو ریخت
بلا یک راجه سود از چنین طاعت	جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز بهر مان نیابی ذوق آن در د	که بر جان و دل مجرم فرو ریخت
اساس عشق بچکم باد جا می	اگر نیاید زهد از هم فرو ریخت

ایضاً

در مانده بچکم قضا از بلا کر ریخت      زو طعنه جامه ای که طان از بلا کر ریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود  
بسیار معصیت که ز پیکانه آسفت  
گفت از سبب سبب التجا روا  
اسباب چون مظاهر فعل سبب اند  
ای پیر می فروش که دور در تو کرد  
جای گریخت در تو عجب و دریا خدیش

و ست قضا غان کش او هر گاه گریخت  
اچاس کرد و در کف آشنا گریخت  
خیر بشو ز مکّه به یثرب چرا گریخت  
همس گریخت هم ز خدا بد خدا گریخت  
هر کسی که از کدورت خود در صفا گریخت  
زان عجب هم که در تو عجب و دریا گریخت

### ایضاً

دل رخت را از روشنی نه گفت  
هر که دریافت نکه دهند  
چش قد بلند تو طوبی  
کوشه ابروی ترا شب عید  
وعدّه یک بوی بود و دوده دشنام  
بنت مشتاق کعبه صوفی شهر  
دوش جای حدیث زلف و رخت

سخن روشن و متوجه گفت  
عقلش از ترغیب آگه گفت  
سخن پسر ره گفت و کوه گفت  
هر که دید اهللال و اوه گفت  
بت آن یک مزاده این گفت  
سخن کعبه کند در ره گفت  
ز اول شام تا مجسمه که گفت

### ایضاً

دی که آن نازنین سخن می گفت  
سوی من بود و شدایت غمز

بار رفیقان حدیث من می گفت  
کرج بادگیران سخن می گفت

نکته که در لکهازان بود	هر چه آن شوخ غمزه زد می گفت
منه بدم باد از آن شهاب خوب	نکته جذر چمن بی گفت
لطف آن قدر ز روی پر سیمه	و صفای آن روی با من می گفت
پیش بگل گاه زان لطافت تن	گاه از آن بوی پیر می گفت
پسر مرغان صبح جای نیز	حال شبهای خوشتن می گفت

ایضا

باده تماشا شنی زان لب چون نوش گرفت	آتش از رنگ بیان من موش گرفت
نمت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش	عاقبت غاشیه عشق تو بردوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون بیم زدست	زدی خدر مرا چله زد و دوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بچو دیدم	اشبم باز همان بچودی دوش گرفت
خواهم از رنگ قبا جا جان جا ک زدن	که چرا قدر رنگ در آفوش گرفت
عفت از در موش و فرد بود تنگ	دل من ترک فرد کرد و کم موش گرفت
جای از نظم تو ای ماه سپاسی خواهد	دامن شاه عطا بخش خطا بوش گرفت

ایضا

سوار کرده کش از ما دل گرفت	جان فدایش هر کی منزل گرفت
آن که باقی بود ما رب از چه رو	دست و خوی عمر مسجد رب
رفا دار پای چون چهل براند	جان برید از تن پی محمل گرفت



خویش را از حال مانا گفت	آتش ز یاد بدرد از حال
یاد از آن دریا ده تا چله گفت	کرد مادر باشد از سبیل ز شک
کو تواند دامن قائل گرفت	من قتیل یادم ای خوش آن قتیله
چون ز کرد پایش اندر کل گرفت	کی تواند جای از پی رفتنش

ایضاً

عمر با جان کند ما باد در دجران خو گرفت	دل که رو گزند بلا بد از جان خو گرفت
کم رو دوی عمارت چون بویان خو گرفت	نیست میل بزم وصل از کلبه سیرم که جند
تا از آن <del>ای</del> بجان باز خم بجان خو گرفت	یادم بر دامن سختی آید جو تیر
تا سوار شوخ من با کوه و جوکان خو گرفت	قامتم جوکان سرم کویست در میدان عشق
ز آنکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت	بارخ لیلی بخوان بخون حیران را بخی
مکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت	غرقه در خون دلم از جشم نمناکم جاباک
هر که اسیر دریت با شک دربان خو گرفت	محو جای در درمزد ز بالین جسر بر

ایضاً

دل ما سوخت بسی دود دل باشد گرفت	آن ز خطت که کرد رخ زیباش گرفت
با خط سپید ز لب لعل شک خاست گرفت	طیالت فدیده بشکر منقش گرفت
هر چه بشوید بوجه تم نقش کف پاش گرفت	نقش بالوس و تپه سینه بین بس گرفت
شد ز جا خط زک از خون جگر جاش گرفت	نه دست این سیرم بلکه دلم از غم عشق گرفت

گفت دلمان وصال بنم در کف و رفت	اشک من کوشه دامن بقاضا شکر رفت
ساقی امد و بنقد مقدمی چند بد	رخم آزا که غم نپسید فرواش گرفت
دل در آن زلف سپید بکسل جای ازو	بر حذر باش ز دیوانه که سودا شکر رفت

## ایضاً

ما امید از دوت بیریدیم و رفت	بهر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و در دپس لی	آن همه بر خود پنهانیدیم و رفت
شب سمرق که یهلو که بر	کرد کوی دوست کردیدیم و رفت
دست بوس دوت بر نامزد دوت	با سباز پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را	روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دوت دیدار چون روزی نش	آن در دیوار را دیدیم و رفت
شد کربان کیر جای در عشق	همه دامن ازوی درنجیدیم و رفت

## ایضاً

انکه بر کمره از جعد من بوی توبت	رشته جان مرا در شکن بوی توبت
طعن بر طوطی طبع من از کم سخن	که برو راه سخن لعل سخن کوی توبت
به الحمد که جان معشوق حضرت تست	که جن بار اقامت ز سر کوی توبت
همچو شب دیده ز بند من نموده بخوآ	چون کنم خواب مرا ز کس جادوی توبت
خانه صبر من از روز بر انداخت فلک	که بدین قاعده طاق خم ابروی توبت

ناله کنون بکرمه دوش کنوی جیت	دوش خون کوه از گیت کیسوی قوبت
معه بدینت بیاو منن جاعی را	نظم کالی که به صفت مدح بجزوی قوبت

المیض

ابر نیسان سایه بان بر طارم کردن ز دشت	لا اجزاعل بر فرش ز نرد کون ز دشت
نما بدو غایت لاله که در ملکون پرور	یادم قتل مجیمان دامن اندر خون ز دشت
فی خطاکم زویر خاک بعد از مدتی	آتش داغ شمید انشایم پرور ز دشت
کرده با قوتی طهار از دوزخ تاب بر	کو بریا نضاک کل بر کج افریدون ز دشت
بر بر نیلگون آب جبرائیل که بسا د	صد هزاران آ زده بی دست و پوزن ز دشت
کجی عکس بزوه و چون نگه بر آینه ز د	ز کیم راضیقل از صد خاطر مجنون ز دشت
بر نیلغز کند امروز بر پسرای شاخ	شب شکوفه جادری که قوس نه صابون ز دشت
چون رسد داله بلاد آیدم دامن شکایا	کلیف لبیش بر کاسه مجنون ز دشت
کفر جای بود پس خیده در بران لطف	نهاد اطمین ز دشت انطباع نامونون ز دشت

المیض

این زمینی است که منزل جانان بود	مطرح نور رخ آن به یان بود
این تویش است که شرب و فزای که در	جای آورد آن سرو طرمان بود
این زمینی است که جانمن و طاری	بیش ازین حسیه بیایش کل و یگان بود
و این گشتان و دشت بر جانان	اکدم حدی که تنه اش بدلان بود

سیدنا که در مش حاجت کن آیم	کلافیب خضر از چشمه حیوان بیدست
باید افتادند هر نهک مرده خون چسک	هر کجا طلب او شکر افشان بودندست
جان جاله بحقیقت زمین باد و هوا	گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

## ایضا

دلها زدم صفاجام متعارفه است	هستم شک برین طارم بینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان میکن	دست در آرزوی نیسه فرطارده است
زنو سیمی که بدو خواهد نظر دوخته است	مشت خاکیت که در دیده بینا زده است
برفشان جیب که خاک قدم بخریدست	نیم سوزن که سر از جیب سپاجارده است
دوست را باش و بساط عمل خدای کن	پس مصلی که ریش نقش مصلی زده است
بی غباری بچرم کعبه روی پی بردست	کای سبزه حرم از آبله پازده است
گر چه تنگ بسی خانه صورت جای	کم کسی خیمه ازین خانه بصیر ازده است

## ایضا

ترک کلچره من خیمه بصیر ازده است	در دل لاله رخسارش سودا زده است
شد جان پای آهمن از آن ماه بلند	که سر پرده برین طارم بینا زده است
بر قتل ککوبست ندایم که مرا	بیکشد کوشه دامانش که بالاوله است
جام آسود ز بوسیدن خاک قدش	خرم انکس که کوی بوسه بران پازده است
هر غمی که صحنه خنده دلی خورده فرو	همه سراز دل و جان من شیدا زده است

میدم فلک را بش خاست یک چلوت	من کیم نوش لبی بودم برانجا زده است
جای افتاد ز پا زیر لکد کوب جفا	تا بفراک بجی دست نما زده است

### ایضاً

مرا عشق عزیزی خوا کرد دست	چه کوم عشق ازین بسیار کرد دست
باید از دل بی عشق کار بے	مرا این نکته در دل کار کرد دست
بروز وصل ایسان بود عشق	شب بجز شش چنین دشوار کرد دست
نمی چید رقیبش زین سر کوب	ره عشاق را دیوار کرد دست
عیادت میکنی پیمار خود را	مرا این آندو بیمار کرد دست
در آغوش خودت در خواب دیدم	فلک بخت مرا پیدار کرد دست
اگدای نت جای لیکن از تو	همین در یوزه دیدار کرد دست

### ایضاً

چشم خیال قد تو جزدنخل تر نیست	نخل خیال را کپس ازین خوب تر نیست
نکبت در غم نوشی کاشن دلم	از دو آه راه نفس پر پیچ تر نیست
برداشت مرغ مهمل ز ما سایه دهک بخت	آن مرغ رام باشد بلال و پر نیست
داید بدو رعل تو بر سر پیوی می	صوفی که جز عمامه تقوی تر نیست
فلک خود دید اشک من از قند من مگر	بر سالیان کریم در لطف در نیست
جز با غمت نرفت زین جان بدلان	بی زار و راه قافله باز پیوست

جای که بسته بود کرد و طهرین بد  
تا شد اسیر عشق تو دیگر گریخت

### ایضاً

پس بخواه آن دلبر چالاک ندانست	خونخاری آن کافر بی باک ندانست
اغدا سرمه در رخسار و سوار ی	کز مکرش لایق فزاک ندانست
چون سپاه بجاک انگذ آن سروزین	گرفت در ایت زاز خاک ندانست
زان پس که مراد دخت گریان جگین	چون دوختن این جگر پاک ندانست
آن سر که پاکست بچکل دامن خشن	افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر دو دخی که ادا زین مرغ جفاکش	منزل بحر این سپید فمناک ندانست
جای که خونری آن شوخ دعایی	جز ملک الله و ابعاک ندانست

### ایضاً

ای که مرکز نشود زلف کج بلادات	کار دار است شود چون تو کنی بالارات
تا نیم زلفی تو نظر کج گرفت	از تره چشم تو صد تیر بلایارات
خلعت لطیف بقدر تو بریدند ای سرو	ناید این جامه بقدر دگر اصلاحات
راستم با تو علی و غم همه کج نظران	گر چه فرقی نبود پیش تو از کج تارات
می یار و زبان خامه بجز وصف قدرت	راستان را زبان که گذرد آارات
دیده راست نزد من فرام جو تو بی	رنجه فرام ای سرو که کردم پلمات
خاست جای که هر چه در دلش بود تو	نه اله که آورد خدا او را راست

ایضاً

جگر پرورد و دل پر خونم ای دوست	بگویم که فراقم خونم ای دوست
چناندی پاید بر گردنم ای دوست	بزیربای خود کردی به سرم بست
زوه بروی بگل افروشم ای دوست	سپاندم روانی بودم پیش به
که خاویخ از می کلونم ای دوست	جان از لعل میگون تو پستم
بعد سودا از کج افروشم ای دوست	ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
ولیکن در وفا افزونم ای دوست	کمد چشمت و بجا از سکانت
مکن زین دایره پروشم ای دوست	مکعبای سک این آستان نیست

ایضاً

کز پستی خود بجانم ای دوست	دور از رخ لا جانم ای دوست
لیک از تو نمی توانم ای دوست	صبر از من نیکوان تو انم
غم نامه بجز خواهم ای دوست	خواهم که برو وصل پشست
از کافقت زبانم ای دوست	پیش تو منور نا رسید
دل پیش تو من چه دانم ای دوست	کفتی ز غم دل تو جوشت
جان در قدرت قشایم ای دوست	دامن معشای زن که خواهم

جای سر خود نهاده برده

یعنی نکا پس نام ای دوست

هو از من میدو شمع و از من افزون میگردد  
غالب از شمع آن لپهای میگوئی میگوئی  
یغنی بر در و دل من چشم کرد و میگوئی  
ورنه بی موجب چرا شکام از خون میگوئی  
روزه کلاه شک دل بر حال بخونی میگوئی  
بلکه بفرزاد سگین که هو با خون میگوئی  
سپید اشک از خانه می رودش و رفتند

ایضاً!

بولج البیل فی التهادنوث  
 سوز و البیل بر کنار نوشت  
 سبزه بر طرف لاله دار نوشت  
 مردم پیروز فکاه نوشت  
 آینه در دستار نوشت  
 کین بر نظم آید از نوشت  
 نکته چند یادگار نوشت

ایضاً

عمری از تیغ قضا قل خاطر من بکار و داش



داشتم بسیار درد و چسب از آزار او  
که او بود آن که آرد عاشقان را دل بدست  
و دیده بخت من از نادیدن او تیره بود  
اگر تو پنداری شبهای من دلی که گیت  
بگوشد آن سروی مردم ز غمت گزید و  
بود جای باسکانش یار یک آن پس گداز

برین آزارش نمیدانم جوابی را داشت  
چون مرا افتاد با او کاوت از کار داشت  
روشن آن جشی که مینایی از آن رخسار داشت  
اگر بی روی جان ما بهی شبی پدار داشت  
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت  
که گهی کراتفاق داشت با اختیار داشت

### ایضا

شب یاد رفت در دل ویرانه شده ره داشت  
دل داشت در آن زلفیه خانه ازین پیش  
سبیل مره بر بود مرا همچو خسی از جای  
دی جلوه کنان می شنی اندر صف و جوان  
طرف کله از نادشستی و جهانه  
افاد مرا با تو همان قصه که مردم  
جای که شمشیرم بر بختش خون

ویرانه ما روشنی از پر تو نه داشت  
آن بخت که باشد که دل خانه سپه داشت  
خود را میتوانم در کرازه گریه نمک داشت  
با چشت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت  
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت  
کویند فلان کاخی اندیشه شده داشت  
چرخ و دوی عشق تو ندانم چه کنه داشت

### ایضا

در داکه یاد جانب مارا کند نه داشت  
نزد خاک پای در ره او صندل داشت

آیین مهر و رسم وفادار نمک داشت  
فانغ که گشت خدا را نمک داشت

جشم جانش نریا دار چرخه آتش	از حسد زام خدنگ بلار انکه نه داشت
در جبهه پاد کاز چشم مردان	جون بر مر خاک آن کف پاد انکه نه داشت
صوفی صفای دل بغم غیسر تیره داشت	آینه خدای نه داشت
مر جا که شد قیم ورت حرمی نیافت	جون در وصف مکان تو جا را انکه نه داشت
جای بخت و دمای وصال ز بخت	افسوس ازین دعا که بلار انکه نه داشت

ایضا

صبا ز جشم من لعل خاک پادریغ داشت	جو دید اهل نظر قوتیا در ریغ داشت
باز بر همه خوبان که هیچ نکته چشمن	از آن شایلی موزون خدا ریغ داشت
بهای وصلی تو دل عقل و صبر و دین همه	جو بود مایل کالایها در ریغ داشت
شدم ناز عشق بنان و غمزه و تو	ازین ناز خدنگ جفا در ریغ داشت
خدای بوی خوشت باد جان که بر منت	ز باد و باد و کل کل زما در ریغ داشت
یکسپایه زین ای که بر سر لطفی	که شاه سایه لطف از کد در ریغ داشت
ز دست جایی اگر جند خدستی نماند	بوقتهای اجابت دعا در ریغ داشت

ایضا

بر سر کوی که دوزی سرو ناز من گذشت	در زمین بوی سپی همه عمر دراز من گذشت
بود پیش از چند نیازم با سکن اودی	ناز آن بدخو با من از نیاز من گذشت
قانش را سجد بر دم چون بهادریستم	دیو جو پست ناز انیش ناز من گذشت

چشم کرمان من و شکاکان با شک و شک	که شوی از کوی یار و لعل و از من گذشت
ناله در بین بانه می آواز می میگفت	عمر من جوانی در وصل یار من گذشت
سوزش شمع از آتش اندیشه مرا با شمع	چون بجا می رسد قصه بخود که از من گذشت
جای پای و حقیقت بین یعنی برد راه	هر که افسانه عشق بجای من گذشت

ایضا

جان من فرسوده را با غم بجران گذشت	طاف صحبت نداشت خانه بهمان گذشت
تیر و آواز و سوزش بی شک بود	دل بدم رو نهاد جای بر چکان گذشت
کعبه روی را کشید چون به خاک درت	دل و زار را ز برخیلان گذشت
که به غم بخت کردی دل بجهان	آتش بیوانت از سوزش بهمان گذشت
ترک دل از لب من گرفته و صبر برد	بر دست و پا که باک شکر که ایان گذشت
طرف کلمه بر شکست رخسار جانده	هر قدر صد جو من و واله و حیران گذشت
جای پدل یافت و او و خود جان نهر	راه سفر برگرفت نهر بدیشان گذشت

ایضا

باز بر شکل و کرسی به پیمت	ز آنچه بودی خوشتر سیه پیمت
چشم ازین چون غنچه بودی پردگی	چون کلی اکنون پرده در پیمت
جز که چیزی نه پیمت در میان	زان میان کاندز کمری پیمت
چون نمی آید چون اندر بر م	چون مشهور اند که می پیمت

همچنان پیش نظر پند  
سینه پاکان پیر پند  
از دو عالم پند

نفا از پیش نظر عمری و سن  
نیری آبی گرد رسویت و پاک  
جای از جام که خور دی و ده که باز

### الفکاله

ای بخت کن ز حال و جسام بخت  
یا ند میان اهل نظر صبح و شام بخت  
هر دم بعد میان مرا جی و جام بخت  
نسخ و اردت نکرد و تمام بخت  
از نکتهای خاص کن پیش عام بخت  
اری رود بچلایان مدام بخت  
با منطق و طوطی شیرین کلام بخت

در بزم ماکبر و د از نقل و جام بخت  
زان بخت که بخت و دو قیل بخت  
زان بخت که بخت و دو قیل بخت  
منع کن نفع که بخت و دو قیل بخت  
باز آمد فرد که بخت و دو قیل بخت  
از لعل آب که بخت و دو قیل بخت  
جای حدیث لعل آب که بخت و دو قیل بخت

### ایضاً

یک پایه ز قدرت معراج  
برز زمره جودرة التاج  
آوده بفرق بردت تاج  
نور نوشه معراج و تاج  
چون شبکون خط ز صفا معراج

ای خاک ره و عرش را تاج  
نور زینی و ترا جاس  
فخر و یقود تاج داران  
در نیره شب خلال خد لان  
آیات و دوز را ظاهر

بر روی زده کف نجالت	با جود کف تو پسر مواج
مشتاق به ترا مغیسلان	در زیر قدم هر پرودیا ج
جای که تند باد عصیان	شد غم طاعتش بآراج
اکنون ره معذرت گرفته	سپین شفاعت تو بپتاج

### ایضا

بیت شب وصل تو را رواج	روز نباند چراغ احتیاج
خاک در دستک جنای تو ام	داد فراغ از سویش تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه پستی خراج
در دنیا و طبیعتی که گفت	داغ جدایی نه پذیرد علاج
رنجه ز راه و ز فغانم که دید	سخت دلی سمج و تازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بخت	خوش نماید ذکر یان لجاج
عکس بت از دل جای نمود	چون ی ز کین ز درون زجاج

### ایضا

درین خوابه کش بهر گنج غصه و رنج	چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بخت و کار جهان رخ یار کاخ و داد	ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان قصر خایان پن	که زراغ نذر راکت و جغد قافیه پن
کر ز یکدوسه روزی ز چسب چسب و حب	که پسته هزاره کاردت بدون این شش پن

شکین طره خوابان گیر و مشوه مخور  
 که این شکین و نیت مرد دانه شکنج  
 بسی نماید که آید خیزان فرود نگر  
 که لاله بس نکند از دلال و غنچه و غنچ  
 زین طره خود رنجه بیکشی جا به  
 ز جنبش فلک و گردش زما و نمرخ

### الفصل

سر زلفت کست از باد کای را کای  
 بر اند خار و عارض باد کای را کای  
 جو درستی فرای قدرت از خاست باد  
 شود چون شاخ کلی از باد کای را کای  
 خیال قامت و محراب ابروی توی بندد  
 که بپوشاند امام او را د کای را کای  
 در آن باله وضع از باغبان صنع میرانم  
 که چون ی پرورد شمشاد کای را کای  
 رقیب کشند باد فرم راستی کار د  
 بعاشق مرده پیداد کای را کای  
 نازن نیاز آید حاصل زانکه در سجد  
 شوم بر عادت زنا د کای را کای  
 خیال قد و زلفت بت جای درختی زان  
 ردیف شعر و افتاد کای را کای

### ایضاً

ز اوجان کاخ میکده آمد علی الصباح  
 مرغی گرفته ناله اقبال در جناح  
 بهوشش انگه هر که زنی را لعل داشت  
 خوش بود بفتوی پیر نغان با ح  
 سرایه نواح بهر باشد شراب لعل  
 یا معشر الاجته حیو علی الفلاح  
 صد و وصف نعال نباشد بیزم عشق  
 از هر که خواست ملای ما کرد افتا ح  
 اقتحاج راج راحت روح تو کی شود  
 ان لم تکن تقوا لها من یدی المصلح

ای هم منسباح ماز تو فرخنده ام روح  
دل پاک کن زو سوره توبه و صلا ح

خانی نه ایم از تو منسباح و روح  
جانی نیزم از تو منسباح و روح

### ایضاً

بات مناجا لا اواب الف ح  
ام برق البرق ام برق یوح  
ام شمیم الراح ام مسکافوح  
انت روحی کیف ارضی انت رو<sup>۲</sup>  
من زتوبه توبه دارم فوح  
جذ خوانی قصه طوفان فوح  
کترین کاری درین ره بدل روح

ایما الباقی اور کاپس الصبح  
بر تو جامت یا عکس مدام  
کت کل یا نسیم نبل آب  
دغنی و کفی بهجران ده رضا  
ناصح ازکی توبه فرماید وسیله  
کریم ما پس ممد عمری دراز  
حان فدای دوت کن با کست

### ایضاً

کرده جنت مزار خون مسیح  
بر من نیکوان ترا ترجیح  
کل شی من الملیح سلیح  
کل فعل من القبیح قبیح  
خوش حدیثات کریمیت صبیح  
دام کرده زداده انسبیح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح  
ببینم از خط بزر و خال سیاه  
از لب شور ما خوش است آری  
کار نیک از دلب چون آید  
نهر وصل کن تو داور سولی  
زاهد شرع عجیب من عجبت

خون به چشم که خود دلت باده باشد حلال است پس صبح

ایضا

دارم از هر سخن نقل که درین صبح	باده چون ثقل طالت زنی نقل صبح
نمده لایق جلیان بکف آرد ای را بند	نرم دست نکیر و بقیات نسبح
شبهه علم نظر فرد که العالم چنین	نکر فعل فرد باش که لیل فیه صبح
پیش لعل غم لب لب جام آری	باشوت طلب باده بسی به ز صبح
آن دمان کسرویت ز لطف تویت	کسروی ترا بر مرخوبان ترجیح
بر کما شوخ و بلهیت و لم کشته اوت	خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل طبع
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صبح	جای و جام صبح از کف مغشوق صبح

ایضا

زهر روی تو شب کنم نظاره صبح	نهم سر شکفتن چشم بر ستاره صبح
زده بصدق چون دم زهر خورشیدی	و گرنه چیست کریان پاره پاره صبح
سواد پاره شیرین کرد عارض او	پس با کجا شب تیره ات بر کنار صبح
جان بلفه شد آنک که نشنا پسند	که این بغیرت است یا نقاره صبح
علی الصباح بروی تو ام فاد نظر	صباح من می شد خیر از استخوان صبح
ز صبح دم جز نرم با صفای طلعت تو	نداشت کس شب تا دیک در شمار صبح
ز بس که در شب روشت ز اهل سخن	خوشت و صفت رویت استعاره صبح



طوبی که کند زهره از افق جاسم  
بست که بد نظم تو که شوره صبح

### ایضا

خوش بخت تند ملک فخرامیدان فراخ	نیت از شرره آوردن درین فرودگاه
شیوه نازک و لان نبود سلوک را فقر	سخت و شوارست بارشینه در کنگلخ
نیت ممکن ترک فقر ازین که در عهد ازلم	بسته ام با فقر عهدی پستجیل الانساج
هر آوانی ز کوی فقر یا آواز م	کوشی جان دارد دلم بر روزن کاخ مهاج
هر چه داری چون شکوفه بر فغان زیرا	هر یوه میخورد از دست منت غله شاخ
هر دم از عمری کرای هست کنجی بی بدل	می رود در لحظه کنجی این چنین بر باد آخ
شکای شهر صورت نیت جای جای تو	سوی معنی رو کشت آن ملک دامیدان

### ایضا

ای بی لب توام بدین شهد ناب تلخ	در کام جام بی لب کفت شراب تلخ
زافرم که دهر زهر فراق توام چنانند	شد در مذاق عیش و خور و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جاشنی کبر	ترسم که آیت بدین این کباب تلخ
شیرین کن بنقل دلم نم جو بیدی	کز دست چون تو پی نمود زهر ناب تلخ
کردم سوال بویه شیرینی از لب	نمود طریق لطف که کوی جواب تلخ

نوبت کت در کیه تلخ از و کلاب

هر که کلکی نداد بدین کلاب تلخ

ی باید از عتاب تو جای چلا دینے  
کاری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

### ایضاً

مانند خاطر هم دل کند و دردند	زان یا رجک جوی و نکار جاپند
ای ناچیزه جانشی و در دپد لان	از حال ما بترس و بر احوال ما بخند
بیکرد جانها را پند پیش ازین	اکنون که بند عشق قوی شد جوی بند
و راسیان اول و ما بر کشید عشق	مر جا که میرویم بقتیم سر بلند
بستم بجاک بوسه دت رفته امید	بر کاخ عرش بکنده تمام کمنه
بس نازکت خاطر رزان در دوش	ای زامد فروده دل ابرام نایکده
جای ز نقشها سوی بی نقش راه برد	خود را بنفش بست بران شاه نقبند

### ایضاً

شد بنفش مستی خود بند شمع خود بند	ماند محروم از نایای جمال نقبند
کو در شو کو دیده خود بین که بران جمال	جریح بحر آفتاب اخگر بود انجم سپند
سلام لایبند از ای شکل و مطبوع خویش	دیده در آینه طعن و لعن بر آینه چند
بگفت بود که نوشیدیم خرقاب حیات	مرده که شرب مردان نباشد بهر چه
بگفت بر آینه افکند چون در آینه	دید و در زشت خود تن را بر روی خود
بگفت راز به لا و لود و نایم فرو	کرشکافه عشق سجد و ابا و از بلند
خبر مغربست زانرو تلخ کام و تنگ	مانده آب شور و یان برب دریای قند

تاکید است و از ماستن پیچ شده  
دسته کل جایا از دسته پیچ نطق

جای آن دارد که گردد پیش از آن  
ز آنکه بتوان مید مقصودی گرفتن

ایضا

ای درین کاخ امالی نعم و نوازی باشد  
بشن و نا جود ملک حمد نیا هیچ  
رشته سی قوی کن که رسیدن توان  
حالی را ز تو نیست که در بند خودی  
لنم و ملائی که دندان شکن  
مکن از او ترن بر دل او با صفا  
بسته قد طور تو جای ممد را

بف نفع خودی و حوی آزادی چند  
لاف دانش و زنی چونکه پیچ فرزند  
بر کنر مقصود و چکیت کیند  
تا کی هر خلاص در آن جلی نید  
بر رخاں فروایه ناپا بودی قند  
کام آسان شکن این سینه شکلی بود  
هر چه خود را نپسندی و کری را پسند

ایضا

در این زمان نکتہ جزوی آن در دلیان  
در این جندین کشای خواج حکیم  
که در جمن پیشی نشاند  
در غنچه بود وقت کل از کبر و ابر  
حشیر کس طرد و دست کر آتش ریخت  
من نیم انگشتم از خط بودی تو سر

و که خون شد حکرم زین طرد و نواز  
کی بود مریم داغ تو حرا فایده مند  
شد با دقت آمد بر آن پنج بکیند  
کریم من نکر ای غنچه سیر اید و بکند  
چون بی چشم بدان خال سید و قبا  
کز جفا زنده چو قلم بند بند

کی رسد مت بکین بخت جای را / متمش که هر بر او چ فلک انداخت کند

اینگاه

دلم در حلقه زلف نوشد بند	زمن بکپل که محکم گشت پیو بند
بران لبها لعل خط میخیزا	بلا بر جان من زین پیش پیو بند
جمعد از بند کویان پیدی را	که گیرد عالمی از حال او پیو بند
بخدمت کارهای سرو بلندست	میان مد جا که رسته فی قند
ز بنده لاف شفت کرگنا هست	کناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من گشتی هر دم سر زلف	ز پیک افق آدمی جان سر گشتی بند
ز تنگ کمتر نهی بدار جا سے	ولی هست او بدین مقدار فرزند

اینگاه

از یار کنن نمی گنای باد	این شیوه تو مبارکت باد
فریاد کسی نمی گنای کوش	پیشی که نسیم از تو فریاد
بدولت بندگیست هستیم	از خوابی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند	کین لطف ندارد آدمی زاهد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان ندید جان دادم
از شکر جان فزای شیرین	پروریز یافت ذوق فراموش
مرغ جن دفات جا سے	در دام بلا چنین جدا افتاد

### البیاض

بر کف عریف لعل قیام ز رو سپاسم	شب ماه عید را از شوق جریح جلوه داد
بر روی زرد یک سرخان جگر گشاد	خون دلی که بود جگر سپید از شک داد
از خون دشمنان ز سرم آب شد قناد	قندی که فصل در سپاسی که یافت رنگ داد
غم کرد بخت خدمت و در خدمت ایستاد	شاه که در مقام غلامیش ماه عید داد
بشم بد زمانه ز عیدش بعد یاد	ز عیدش بود همیشه ز بخت بعد عید داد
چونده طبع نامرید به با تید عیدش داد	جان در سپاس بخواهد لطف داد
چاشاک هرگز آید شی از ماه عید داد	جایی که راه طاعت او دید و عید داد

### البیاض

انت حسی انت کافی یاد دود	بیت میدانی صدای جگر دود
ورنه عالم را گرفت این سرود	نیت در افرد کان ذوق سماع
آمده در رقص فرات وجود	آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
جان عارف غرقه بگر شود	جافده نال و هم و خیال
لیک در هر مورفی خود را نمود	هستی بی صورت جناب قدش
صبر و آرام از دل بچون بود	دلیلی حسن بیای جلوه کرد
صدر غم پر رخ و امنی کشود	بشن روی خود ز عذر پرده
دامق و بچون یز نامی نبود	در عقیقت خود بخود بکافان عشق

جون مراعی پیش جلم اندر وجود

طلس ساقی دینار زان فاد

ایضا

دزلک جان کره غنچه بدخانی کشیده  
کسی درین عرصه جو تو کوی لطافت زبانی  
ناری اندر شکن زلف تو فکار نبود  
کدام میرو خاکفت و غم و درد و زحمت  
که بر اندوش در آغوش خیال تو افتد  
جنم گر بون کشد از سنگا جفتی تو کرد  
پای او سود و لبی بر کف پای تو نسوزد

خنده زود بخت مستند و نال وجود  
منت کوی ز لطافت وقت و زخوابان  
جیب جلم کشد از دست خفت ملک بد  
همکس کشته خودی درود بخت مکر  
بستم از مردمک دیده تو غرق چون  
رو و دیبست روان سوی نوای مهر جلال  
بس که جانی پی پادشاه تو هر سوی دور

ایضا

حلقه انگلی عشق تو در کوشش کشید  
حلقه سان کار بر پا و سری نیت پرید  
جای آن دارد اگر ناله مارانشنید  
که چه بسیار از آن راه بدون شتابید  
توان که هر وصل تو بدین وجه فرید  
حلقه انگلی ترا دید و از آن حلقه رسید  
حلقه شاد قامت جای دیکوشت رسید

حلقه انگلی ترا هر که بدین لطف بدید  
حلقه انگلی ترا تا شود هر حلقه بگوید  
کوشش که پیروز از حلقه زر کشد کران  
ماند در حلقه انگلی تو که خوار دلم  
نشد از حلقه انگلی تو بر اهره دلی  
سر که زنده اهل طاعت جو دلم  
کوشش کن کوشش که از بار غم بخت تو

انصاف گاه

خجوه بزرگ دولت سلطان ابو سعید  
شکله ایال عینده زبا خشن کلید  
نی ندادا قهر بوجده دنی خایضا زود  
نبود بید نقش جین عهد با بعید  
دانقد هر چه بدلم لذت جدید  
بادش منهد دولت و اقبال بر مزید  
از جان مرید یسرک الله مازید

حسب کل جام زر آمد ایال سعید  
کلید که نکرده برده پیش و قضا طرد  
من بعد تو بید دنی اقبال و عیش اقبال  
عهد جدید که کنی عهد کرده ایم  
عیند و دولت و اقبال و بعید  
شد جزو بهر ت با از دعای شایه  
خارج فکری از بخت داشت دنی

انصاف گاه

لکنت ظفر از کلشن اقبال وزید  
حاصل نامه مرادی که دلم به طلبید  
پیشام دل و جان را بچه فتح رسید  
جون صدف شد ستم تن کوش جوان بفرید  
آمد از بس پرده تقدیر بدید  
خجری کشت که جز در جگر او نخلید

باز صبح طرب از مطلع آید دید  
نامه بسته سر آید مراد دل مش  
فتح ناکر و جوانا و پسر آن نامه نور  
هر که آید پر از کوهر اخلاص درون  
عنه الخیر که آن نقش که خاطر میخواست  
خار هر کید که بدخواه آید راه تو نشاند

دم بدم جای از اخلاص کند تیره باد

سوی تو فائده فایح ابواب مزید

بنادکی خط آینه کان باغ رسیه	ز سبز که دل بچو خط سبز خمیده
هر دلی که ندی خارای فقر خایه	کشید مهر بر نگار خود و سوزن بخت
زیادست او کردن بنفشه خمیده	ز بسکه بغض خطار بخت در چمن باد
اگر نه هیچ پندارن شبش نگرید	هر است که لب غمگشته غرق بخون
خوشا کسی که می عشق ازان بیال کشید	ز لاله شد همه چهره ابراز بیاله اصل
کل او تو تم آن در شکاف غنچه خزید	چو شکاف حوتی بسیار شد ز لاله یاغ
هزار قطره بدون آمد و یکی نکشید	چو خون کشاد ز کار خوان به قشر برق
بوی او جو نسیم قبول شاه و درید	ز نوک خانه جای هزار گل بشکفت
کلی ز باغ معانی بدست خود پیش نخبید	کسی که نیکه ز نیکین زد فرشی نشو

### ایضا

بام بپین که عشق تو پیرانه پر جگر د	تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد
موی سفید نگر ای جان و روی زرد	چشم سپاه سرخ چه سازی بخون من
بر رشته امید من از جرخ تیز کرد	بکشای بندهای که افتاد مد کرده
کلک ضا که زد و دم این لوح لاجه	نقش نکوتر از خط زنگار ت بخت
افرد از شینک این کتای پسرد	چندین چهره کردی و اعط جو پست
کونا سعادتی من بخت در نور د	تو یزد غم زلف جو طومار تو بسب
غمرد از باغ دل بسیج ز نخورد	زلف تو در دهای دوستی بران نیافت



### ایضاً

و صلت یافت دل بجمال تو جان سپرد	جو پای آب تشنه لب اندر رباب مرد
یاری که پاک کرد بد این رخم زانک	خون جگر حکید جود امان خود خرد
لاغر شدم چنانکه جو چنگ از برون داشت	برق ز کی که ست مرا می توان شمرد
ماشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو	در ویش خدشی که توانست پیش برد
نی چون خورم که دوست جو باقی بدست	دور از لب تو جام می لالا کون سمج
کجام میجوی ز دل کرم من که اخت	که می جو جام از نفس سرد من خسرد
جایی که گند سپینه باغن سبب جود	حرفی که فی دقایق تو از دل نمی سپرد

### ایضاً

خاک که زیر پای خود آن شوح سپرد	صد جان بهادند اگر پایغشرد
مشتاق کعبه راز باطعرب	دیک جرم که در تپه بلو بکسرد
موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری	کین موی را پیاکی تجرد بدید
کرمی بچو عیال و اعط که پستمج	که باشد آتش از دم مردش بیغشرد
برین زبوز جبر ز جان فیت منتی	ایام بچر را خرد از عمر نشرد
من آن نیم که کرشم از چکم تنخو	صد بار اگر چه چون قلم سر زتن بزد

جای حریف اهل دین بزرگه نیافت  
بروی مکبر خرده اگر می نمی خورد

ای کانی که آن گوی گذاری دای	این همه در غم داند و مرا گذارید
تا کمان که روی آن ده گماره بکنید	بر نه باد که از حالت من پدید آید
سر بر قله غمهای مرا عوض دهید	یک یک محنت فاند و مرا بشوید
بیروم روی صدم جان را بستانید	یاد کاری بسپارید در لایس بایید
تن فربوده من بر سر رامش نکنید	چه شود یک غیس و خشاکی در آنگاه
بعد ترک از من محروم یکی یاد کنید	شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حشرت ندید از گل من	مرجه تا روز آید بر سر خاکم کادید
باغ خلد از خودم جای منورم باشد	بر شمارش که در سایه آن دیوارید
رفت گفته بخون جای از آن گویا	شاید از بر سرش از دیده و دل غنای

### ایضا

جو ترک رخسارم از خواب ناز برخیزد	هنر رفت زهر کوشا بر آنکس رخسارم
بخون بخورد بخت تبغش آلوده	باد آنکه بخون عاشقا فزاید
بیار از صید کشت زارم آلوده کمر	طفیل صید بفرآک خویشم آویزد
چنین که بخت بدو یار نیک ختم شد	ز چنگ غنچه دل من چگونه بگریزد
کهی که یار دهم کام بخت بگذارد	کهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرقه بمن ندهد	که از تحت زهر غمش نیامیزد
اگر چه دعوی نقی می کشد جای	بدو و لعل تو مشکل زباده پر میزد

ایضاً

خوش آنکه غم عشق با جان وی آید	بر باد تو بشیند و ز شوق تو بریزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاید	در جام دهد لعل از باوه پیر میرد
دل بشکندم جنت خون بر زخم از دیده	مست عجب بنده کربش کند و ریزد
کر و دلا دیزن طرف جن آراید	کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آید
شعربت به تلفت گردیت ز شکان خط	کش باد صبا بر گل زان شوسه بزد
چون مید کنی مشکل حاجت بکنم افتد	کر نیز زنی آمو از پیش تو نکریزد
کر خورشید باد خوش کن دل جای را	خاطر که حزن باشد کی شعورش آید

ایضاً

چنین کان رنگ <sup>ی مازد</sup> حلقه کی بخت خوش	سزد که <del>بخت</del> بخت بخت بخت بخت بخت
بلوش خاک ای دید بزن بر آتش آبی	که ترسم تو سستی را ز آتش دل فعلی بگذر
بخت خوش او که کردش در دنیا	دلم مر جند از پی مرکب اندیشه می مازد
بخت خوش او که کردش در دنیا	نمی آید برون ماه من و جوکان نمی بازد
ز جام پیستی ریزای اجل یک جرعه در کام	که پیماران بجز از اجز این شربت نمیبار
ره و رفتار گراست و لطیفه و بالا آید	نشد و رود و ادب که در بستان سرافراز

بیم من جادیا که آشکارم پیش خود خواند  
نهانی یک قطره ای کاشکی سوی من اندازد

آن قوم کجا چه سرکوی تو بخت دل	آسرنهادند بر است نشینند
هر چند که هرگز می و بجان ندیدند	خوار مذ شوق لب میگون تو نیستند
خوش حال نبودن فراق تو که باری	رفتند و ازین داغ جگر خود پرستند
زبانان که ترا دوست گرفتند همچنان	ترسم کلفی بس بجاایت پرستند
منبر شکن ز راه ترفی بود از و غفل	زبانان که فرو آمده در پا تو پستند
از دلم طایق بزم عشق توان جفت	خوش وقت کانی که لاف دام بجستند
چون جام تنگ بود دل نازک جای	کزینکاستم سیم برانش بشکستند

### اینگاه

فرم دل اینا که بیجا نه نشینند	وز سوسه خانقه و در سیم پرستند
چون جامه ما پرده قوی بدریدند	چون توبه ما خانه قوی بشکستند
غم یار و بلا منس و اندوه ندیدند	ای دل تو کلیدی که هر یغان همه پرستند
بر بنگه بگذر کر زلف کشاده	ناروی تو بینند و دگر بت پرستند
پیشان جعب کزین جرمه فاشه	خون دل ما بره و جشان تو پرستند
پیش تو جگوم سخن پدیده و طوری	بزام که باقد بلندت همه پرستند
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست	این پس که در دیر روی تو نه پرستند

### اینگاه

با آنکه اصل دل از طایق مجسود اند	در دام زلف پیلده میان مقید اند
----------------------------------	--------------------------------

کاشک که کسی به زنا تفری مرا ده  
پیش من ای رفیق بد بگو ای کوی  
لا وای چه روز استی همشان بیک  
جوش خیزد و قیامت میانی میخیزد  
قوی که کام دل طلبند از شکر لبان  
جای حدیث بر خطان که که اهل ذوق

بقصد می است که روز را اگر صید اند  
بجان ذوق منتقد اگر نیک اگر بد اند  
بدین شیوه بس که لاله خوار و می قد اند  
با پر من جو کل سمد روح میخیزد اند  
شک نیست عاشق و لی عاشق خود  
بنیاده کوش بر سخنان محمود اند

الضغاله

سپاه دوست کز بنو سواری گذرید  
سوی شکاره آن ده من بره طلم  
بخواریم گذارید برده افتاده  
تکلیف شکارش بکردم نکند  
کرم کشید و پستاندیم جان مرا  
اگر شاه و خیل سکان خویش کند  
نکرد و در جلالتن جای نلای جای

ز روی مطلق بیسی قنادگان نکرید  
خدا بر اغم حال من شکسته خود دید  
کوشش جنم من از جان و دل فرزید  
کشاکش من ز پیش ما شکار که برید  
بناک پستم مند سوار من سپردید  
مر ایتهمم از خیل آن سکا ز نمود  
در بغ کز غم ارباب درو پیچید

الضغاله

خیل غم بروی تو ام پشت دو تا کرد  
نمودی بیان تو جدا بس که کشم ریخ

در شهر حومه نوم انکشت تا کرد  
توان من بخور من از موی جدا کرد

بادیده و قدیه نامن اشک و ماهی	آن کرد که با خانم بن پس چهل قار
دوران و کلای غم و غم	بنی خانه و عشرت که درین دیر بیاورد
جانی زلفت داشت تم و ام بگرد	از کردن او تیغ و آن دام ادا کرد
نشد بقیه پروانه ز تو مایل	کل طلبی فی سوز ز زلفت بیاورد
جایی که شد از شکم پر بود دعا گو	مرغبت که از برک کل آغاز نو اورد

ایضا

آمدن از مرد مرا کوه زرد کرد	بر خاطر موی کل و سبز سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه	از کرد با شنی خاک نیز کرد کرد
عمره شود که خواهد به نیکی سرایت	بدزدی زمانه ترانیک مرد کرد
فریت یا بعمل دشت است سود	خوش آنکه خاطر از همه اخیار سود کرد
زبان آفتاب بهره جز آن گرم رویت	کوبار کی ز بهمت کردن نور دکن کرد
که کف خون دلم چو زبان از سخن پست	با او که اجمال سخن هر چه کرد کرد
جایی جویت معنی ز کین چو در	تذیب شعر خود بزور لاجورد کرد

ایضا

تیر و آفتاد و دو جان من افکار کرد	بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پشت وقت کی لا شکفتن خاست	سینه زد و ز شوق جاک طایع خند کرد
از چمن دانگ لای تو آمد بیا د	نور بیا زد و گریه بسیار کرد

<p> بهر کرد و بدید بر تو ز دیش رفت  دل تو آید هیچ کردم چنانچش خوش  طعم بخاوری زن زانکه عزیز جهان  جای از آغاز نظم و صف جمال تو </p>	<p> نمود ز اوید جاد پس دیوار کرد  داد شفا هر کرا چشم تو بهار کرد  بودم ازین پیشتر عشق توام خوا کرد  مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد </p>
---	---

### ایضا

<p> مطرب آهنگ ز تنم می شوق انگیز کرد  در حرم بزم رنگارنگ پای تو اند نهاد  کوه کن کو تیشه به حاصل زن جوین  سبزه رخاست کرد گل ترا از مشک ناما  نغمه مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا  داشت از دانی خیاش دوش ترنم  دعوی بر سبز گاری نیست جز آلودگی </p>	<p> وزدم فی آتش صاحب دلا زانیز کرد  هر حرفی کز سیوی باده دست آور کرد  دل جان آرای شیرین دوزی پرو کرد  با اسیران هر چه کرد این سبزه نوز کرد  جسد سنبل را غیر افشان و غیر سبز کرد  مردم چشم منش از گریه کوهر و ز کرد  وقت جای خوش کزین آلودگی پیر کرد </p>
---	--

### ایضا

<p> آن سرودی بقصد سلام قیام کرد  جای جو این خواستش جان دم جواد  یکدم نکرد در قطره من مقام لیک  بودم جو خاک بر سر امش بی جعفر </p>	<p> شروط وفا و دم تقصد تمام کرد  دش ادب بایغ نهاد و سلام کرد  ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد  خاک جعفر را ز گرم احتشام کرد </p>
---	---

دل مفت و جانم از پی رود و در	از پیشین جوهر گشتن فرام کرد
شکر خورگان نگین خنده سی بخت	شیرین لبش بکلام من تلخ کام کرد
حای و صفای لب لعل شکر نگر	طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

## ایضاً

ده که آن ترک پری پیکر مراد پوانه کرد	آشنا ناکشته از عقل و فرد پیکانه کرد
هر سلاخی که شکلا آن بت بدکیش و	بت بر محراب و مسجد روی در تماز کرد
اکبر جاقه لیلی و مجنون خواندی	چون شیدا احوال ما را ترک آن افاده کرد
این همه مستی چهوشی نه چده باده بود	با حریفان هر چه کرد آن ترکستانه کرد
عشق کج آمد دل بجان و مان ویرانه	انجمن کنی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق طامش و عاشق خود آید	مرغ را مایل به بسی ذوق آب و دانه کرد
جایا با زدی درد پلاهای باش خوش	چون ز ساقی عشق این باده در پناه کرد

## ایضاً

دلم بیل بکچ پس روی کرد	که در وصفش عبادت کونیه کرد
اگر چه پسری که نند جد بزد	بمحدثه کشا با دس کرد
دل من زان دمان رود در عدم داشت	جو جان داشت غم مری کرد
مرا به با وجود لعل از ناله	دلی پر داشت بر سائز تهی کرد
هرم آستانش دید ترا بهد	سوی خلد کرد و ابلی کرد



والم خوش بود با خود خوش

و این سبب دکن بلبل کرد

بجای هم خود خیر جاس

و سودای بان خرقه کرد

ایضا

شیبوی نواز دیده پای خواهم کرد  
بزم همه چین و بانگی مقدم تو  
درین راه حق تو گرفته ام بفرست  
به طرف کندهای در قهای محل تو  
فروغ چشمم از دل به باغ قرق تو  
به بخت بوی از آن به حواله کن و رفت  
در این کوره جایی که محل مشک عشق

بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد  
برای دیده خود سره سبای خواهم کرد  
غمی که زاده آن برای خواهم کرد  
بناله تنفسی با درای خواهم کرد  
سرای این دل بخت قزای خواهم کرد  
حواله لب تو با خدای خواهم کرد  
پیام باده مشک کثی خواهم کرد

ایضا

پیش تو بمانی توانم کرد  
می توانم لغویش قطع امید  
بی تو گفتم که صبر پیش کنم  
خود کردم کن یو پیشه بعود  
سوختم ز آتش زمانه و مسوز  
پسرو خواندم قدر او ز شرم

وز تو خود انمی توانم کرد  
وز تو قطعاً نمیتوانم کرد  
گفتم اما نمیتوانم کرد  
که تقاضا نمیتوانم کرد  
آشکارا نمیتوانم کرد  
سریا لا نمیتوانم کرد

جای ازین تنگب <sup>بسیاری</sup> / کمن اینها نمینخواستم کرد

البته

پیش ازین روز که این طلق مفرست / قبله ام زان خم ابروی مفرس کردند  
 رخت آن مهمل نورت که اندر رخسار / پیشش رانش دآدی معس کردند  
 در دوشان غمت غرق بشمیتزید / پس تعظم که برین طادم اطلسی کردند  
 پیش ازین شهود جهان تو خون برنگ / دور ما آماز آن شیوه جرابی کردند  
 فیض عاشق کمرای شامگل غرقه گیر / که درین باغ جراب پوششی کردند  
 ز ابداجاک کمن فرق که بهم زغمش / زانکه این جابه نبر قات پرسی کردند  
 جای از دلفن آن گرم روان دست ملد / که بر مرصه صد قافله داپسی کردند

البته

بلکشت باد و سوی ایران نظر نکرد / کردیم نامه در دل بخشش از نکرد  
 خاک رشت شدیم که بوسیم های او / از سرکشی و نافرانجا کذر نکرد  
 مارا چه سود اشک جو سپیم و زحمت / چون هرگز التفات بدین سپیم و زحمت نکرد  
 مآدم رخس نظر نکنم هرگز نمید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد  
 برخاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کپل بصر نکرد  
 میخواستن که نمره جان از پیش قدم / جان خود چنان برفت که تن را خیر نکرد  
 شد خاک بر دوشش رجا می ولی مستور / سودای پای بوس دی از سر بزرگ نکرد

### ایضاً

که ز تکر گوش سوی داد خواهم نم نکرد  
 بکرا آن یخ کز بر خاک را می نم نکرد  
 که تعلقه صیر از و سالی که با می نم نکرد  
 مایه بالی شد پروای جای می نم نکرد  
 خود صمد زخم جابر جان و آ می نم نکرد  
 آه کزن اخبار برگ کاهی می نم نکرد  
 که جازوی نامد احسانی کنای می نم نکرد

و ده کائن سلطان مظلومان گاهی نم نکرد  
 بر پای کس و لشکر سالها بودیم خاک  
 و لکه کز دلفریب از راه روشن با لقا  
 بکری پادشاهی و زر گشت از کد این درین  
 چست هاشمی پهلوی که تیر باران جفا  
 بر در و دیوار خود نکذاشت سایه بوی  
 گفته بجای و راند این چنین بی آب روی

### ایضاً

گر نم بر سر دیوان بر آفتاب کند  
 مزار خا از صبر و خرد خراب کند  
 ز حلق نشسته گذر نبرد ز آب کند  
 نوزد به کمر روی در نقاب کند  
 که گاه شیده و گاه ناز و گاه عیب کند  
 تحت زانوش غیرت دلم کباب کند

جو زک بر گش بن پای در رکاب کند  
 خا و خاک زین جانکرده گم منور  
 جگوز ازین تیغش چشم که در دم قتل  
 مثل از تصور نادیدنی می میرم  
 خراب نموده آن تند خوی بد کیشم  
 به صبر و پیمان و مجلس آراید

اکبر نبه جامه شیخ جام رسد  
 گنجینه طبعی تو ازین بکشد

هر شب با هم چسبیم سدره زکوة و زکوة  
 شد بر پیشانی کاشف از فکر آن ماهر  
 شد تنش ز کسب تا دود و دیر این  
 دل که از غم سخت هم در آتش غم سرزند  
 که نخواهد سخت حال که قادران خدای  
 که بر دوی ز رفیق خاک رانست ملک  
 بر پنج جایی بودی رویت از دوزخ دری

### انسیکله

فرغده عیدی کان جرات بدین نیت  
 رخسار جفا بکنده خفا اسیران ریخته  
 چون از دل فرقه بخون آوند پکانش  
 زان کوزه که آب زمین باشد کله خنده  
 که خون جفا کن لبش که بر خورده خاک  
 بر جان که آمد کین غم بین دلا غده کین  
 ز چنان که بجای خون مشک در غزل شد چنان

از غم خنجر زمان عشاق را تو بان کند  
 هر سوری آویخته جابر سر میدان کند  
 دل ناله از جاک درون از غرق پیکان کند  
 آن خنجر را چشم من از آنک خود خندان  
 آن خاک را در یک نظر هر یک قطره حبه جان  
 سبیل بلای که کاین غم خانه را ویران کند  
 در بای خون روزی روان از جدول دیوان کند

### الفکله

تاکی آن شرح مرا پند و نایدید کند  
 بشنود ناله زار من و نشنیده کند

<p>             کس خراش دل من پای خراش تو بکنند              بیا آن چند نظر بانه پوشیده بکنند              کان بسندید بجز کای پیونده بکنند           </p>	<p>             کس خراش دل من پای خراش تو بکنند              بیا آن چند نظر بانه پوشیده بکنند              کان بسندید بجز کای پیونده بکنند           </p>
---	---

بایضاله

<p>             ز آب چشم قدم مردش قدح زلال کند              آینه و شکی نه دود لاله پاک کند              که تقسیم زمرگوی قهر عبالکند              که فکر کرده از غیر قهر پاک کند              لعل جان بخش تو با نده صبا پاک کند              عقل و دین کی بر دآن و صفا پاک کند              راه معانی ز دنیا پاک که کمال پاک کند           </p>	<p>             بی تو حاشی بر فکر قدح لاله کند              آن کی قیاس بر کوه زند آن شاد کند              دیده و کلاه خود لایق خدا را میکند              که کانی جان آن خط و نوبی ترا میکند              اگر باز عبادت کرد چه خیر آید کند              عشق بی سواد معشوقه شیر شود              لاله زار خلق از جان بر دانه را کند           </p>
--	--

بایضاله

<p>             خیز خاک و بار در جان فدی کند              تا حد ناز خویش با افتخار کند           </p>	<p>             خیز خاک و بار در جان فدی کند              تا حد ناز خویش با افتخار کند           </p>
---	---

### بیتگاه

نه ای که آن در سفر باز آمد / نورم از آمدن او بیسر باز آمد  
 از غم دیده صاحب نظران سوختن / لا و پنبلی او تازه در تر باز آمد  
 آن جگر کشته که چون بخت برفت از تلا / خفته اند غم حکرم تا بنظر باز آمد  
 بندم از جان کمر بندگی او که بلطف / بهر خوزیری من بنیست کمر باز آمد  
 شجر پروانه دل لضم و خود ساخته / سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد  
 ملک دلماسه بکرفت دزان زلف دواز / در پناه علم فسخ و طفر باز آمد  
 جای افتاد بر ندان غم از شوق لبش / لوطی آری بغض بهر شکر باز آمد

### ایضا

رخ خود بخون کارم که نکار من نیامد / غم او جوکت زارم بزار من نیامد  
 بکار جویدم جو فدت بیاف مرو / که ز آب دیده جویی بکار من نیامد  
 خط سبز کام از کل که ز پی رسیدم / چه کنم جو این بشارت ز بهار من نیامد  
 بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راجت / برم جو زخم سخی ز سواد من نیامد  
 برست جو خاک گشتم جو بوقت بود کرد / که برشت باش باری ز غبار من نیامد  
 چه هم باو دلی را که خراب از دست کار / بیک کار آید او را جو بکار من نیامد

نرخه به ساخت جامی زرد دیده سرخ می

اگر ز کاف عشق نقدی بباری من نیامد

بار سبزه شد امروز که آن ماه نیامد  
 صد غم بر خفته من غم بر سپیده  
 از خاک و غمش بود مرا چشم قباد  
 از لالت میفش جگر خسته و لالترا  
 از حسن و لطافت دل من خلعت و شمای  
 هرگز بر خاک شهیدان نگذاشتم  
 جام من و جام محب و ملاشی و در دست

رفت ز تن و گنبت دلخواه نیامد  
 بزم سلسله راه ولی شاه نیامد  
 این لطف هم از باد و چرخ گاه نیامد  
 جود غم تو جز بر دل آگاه نیامد  
 کم دعوت که بر قد تو کعبه نیامد  
 از خاک شهید غم تو آه نیامد  
 چون زود و صلاح ازین گمراه نیامد

افسگانه

جو در شب کون لباس تنی بکشت برفتن  
 زین سخن و دستان رنگ آن ترک جفا شد  
 چنان که کسی که بر دل داشت غم از غم  
 خدایا که در کین جامه شایع کل زمین  
 ایستاد که بر طاعت و آرد و کوشش  
 خدا را چون بزم میشتن شبنم بگو بکره

دلم زان شکل مبارکه در قید جنون  
 غبار کز بر آن کوی خیزد بوی خدا شد  
 صدای ناله که در میانه کز پستون  
 زبسی کرد و بوی جود و لطفش لکون  
 تو خود لطف تو بر تالای اینها از تو چون  
 لطف دیگران بپاره جای هم درون آید

افسگانه

مرا بر زمین گردیده ای که لا گفت آید  
 شبنم خوام بخواب آید مرا آن راه و کین

صدای ناله که در میانه کز پستون  
 زبسی کرد و بوی جود و لطفش لکون

خدا را که بخت کرده سر کرده کتیرا  
 اندر آن سان بر دوایم کان بنوعید و  
 اگر کردن چشم بخت نم بخت و عدد  
 ندم کردم از غم همچون قوت  
 نه ای ساز عشق بزم خرد و دلا  
 صدای ناله بسی فراد و کار بستن  
 خراش بر بند و رنق خام سینه طاق  
 که با آن قامت و غایبان و دل درون  
 بر جی رجا حاک دلت آوار کی جوید  
 کجاست خوابناک او را بدینا ره نون

### البیت

بر شو بخت از راه آن سواران زین  
 مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید  
 ناکه آمد ز بالا راست آری  
 لای جان من اینک از مالای آید  
 نه ای که بدست خندان و خوش خلق شود  
 معاذ الله اگر ناکاه بر سر آید  
 عار و خسر می تی درو بر چشم من  
 در رخ آید مرا کان پای نازک بر زمین  
 بهر ناکه که دی بستان اندازی از غره  
 مرا خند در جان مدخل در کار دین  
 نمانی افروزی داشتیم اکنون که فرست  
 جدی آید رقیب رو سپید بلباس  
 نه ای که بخت این چنین کاید جان جا  
 خوش باشد که آن بدروز را خوابید

### البیت

ز دکانی که روزی که دین را خفت  
 ز دکانی که روزی که دین را خفت  
 ز دکانی که روزی که دین را خفت  
 ز دکانی که روزی که دین را خفت



چند بر پستانم شکیبان تو دوزخا	که ردم زخم صد ناله از هر آب و جوان
کن خوشیدن از تیغ بیم خاکسار خود	که بر ناله زمین که صد بلا از آسمان آید
دست خنجر عارض کل برت نیرین خط	سپاد این بهار چمن و ماه که قران آید
میسر دولت جای که خال سناست	که آن عزت نمی یابد که در ملک سکان آید

### افصحی

از بس که چشم دارم کان نه زرد در آید	از جا جسم و نا که او آرد در بر آید
دریم بر شک کلکون از زخمه منحنی	آوی دروان شود خون بزرگ جو شتر آید
کرم زانتش لذافسان که درین تب	پهلونم بستر و دم ز بستر آید
آن کامدن سکوت کرد اختیار بیکر	با اختیار کشته صدمه بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستان	شبه از پانسیام سنگی که بر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکس که کرف	هر چند کل خوش آمد بر بار خوشتر آید
هست آن دامن نشانی از آب خضر آری	لب تشنه باز کرد و کرد خود بسکند آید
بی لعل و نوشانی باشد ز اشک جای	خون کرد دل مرا می در چشم سحر آید

### افصحی

هر آه جگر سوز که از پسته بر آید	دودیت کز بوی کباب جگر آید
نزدیک بزدن رسد از بس که لعل دل	چون شکر نواز دور مراد نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که می بینم	در چشم من از بار و کز خویش آید

از خون جگر می کند دیده بنشینم      زان روز که غیر خیال تو در آید  
 بجز بسیم نمی مانم کسی      در پای تو زان پیش که مرم بر آید  
 پیوسته دعا می تو کنم چون کنم انت      کاری که دست درویش بر آید  
 مرزبان کن کار و در جامی از بنایس      باشد که ز صد نادیده کار کر آید

### ایضاً

ز خاک جو خونی کیا بی بر آید      زهر شاخ برک و فانی بر آید  
 جانش شود تند و کشتی بادا      که دود از دل مبهلانی بر آید  
 بیوی نواز جاجم است و چو د      زهر سو که آواز پاسبی بر آید  
 نکو کوش کن کان نم کرد کویت      جوشما فغان که آشی بر آید  
 دوم پیش چون اشک و حال تو بر کم      ز کوی تو چون آشنایی بر آید  
 طیبایکی دفتر خویش بکشا      بود درد باراد و آس بر آید  
 بی باید از دیده خون ریخت جا      که کام دل از دل را بی بر آید

### ایضاً

جو محل بسته بر غم سفر جانان برون آید      بهر آهی او صد کاروان جان برون آید  
 نثار دهم یکس تاب و دایع او بگوید      که بر سطله کان دمی کند بهان برون آید  
 بنده آن راه کو محل که می کند صد پدل      شاید کار وانی را که در باران برون آید  
 جو کریم بر گرفتاران دل سید بلا کیم      راه هر خطی سخن کند دیده گریان برون آید

گشت از صاحب خانه که با برهانید  
 ز خاکم جای سبزه لاله در میان برون آید  
 برای آن بود که روی همه افغان برون آید

سپهر پادشاه جهان آری کی دست  
 می کشد بر این خلق خوار و دیر  
 نماند جز فغان جای زبانش چون جگر کوی

### الفکاه

که تا زلف تو دیرم چنگ می آید  
 که آشتی تو ام بوی چنگ می آید  
 جو کام منی بکام تنگ می آید  
 که با خیال لب سرخ زنگ می آید  
 بوی خوشای و از مات تنگ می آید  
 بخاکم از کف احباب سنگ می آید  
 که خنجر وار بر و جامه تنگ می آید

چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید  
 بیوی آشتی جان می دم مر جند  
 ز بهر عشق تو چشم ز کام دست آید  
 تر شجیت ز خون دل آب دیده  
 نمی برند ز ما بر سناط قرب تو نام  
 شدم ز تنگ طاعت بزرگ و مست  
 بر آرمست بر از خون دل جان جامی

### الفکاه

دلم بکده سینه کم فرود آید  
 که ناز سیده بملک عدم فرود آید  
 جو ابر چشم ازین بام نم فرود آید  
 هزار خاقله بدوی هم فرود آید  
 که بر سرم ز قوتیخ ستم فرود آید

بسیه که ز نعت دم بدم فرود آید  
 که نیت صبر و استیلا بر تو مشکل  
 تنگ ناله من بسی که بر ملک کریم  
 چنانکه که کشش بود بکوی تورا  
 به خود راحم اندست دیگران آن به

ندار عشق تو باران و قطره برون من  
خندک محنت و بیکان غم فرو د آید  
حدیث خط و لبت کر و قم زندجای  
زالال خفس و ز نوک قلم فرو د آید

## ایضاً

جهشند یارب که آن سرو خرامان دیر  
سوار بابک من سوی میدان دیری آید  
زهر سویی سپاهی از پری رویان آید  
چه حاصل دلاخواه از آن سلطان دیر آید  
ز جانم یک رشتی مانند و تیغی آید  
بقلم من و ریغ آن ناسلمان دیر آید  
نمیدانم جهش که ترکش آن شوخ عاشق  
بجانم نیز زهر آلود بیکان دیر آید  
سوم بجز عالم سوز و آبر لطف آید  
در جاکت مانند خشک باران دیر آید  
بروای ز اسد خود پس بجو سامان آید  
که رو گشته خوبان بامان دیر آید  
جو سبب وصل او خواهد دیدن خاق  
مخور غم کرب بجران پلایان دیر آید

## ایضاً

در آن کو بیروم هر لحظه باشد یاد پیش آید  
زهی دولت زهر صبار اگر یکبار پیش آید  
نباید که ز پیش آن بلای جان نبودش  
که بکونید عاشق را بلا بسا پیش آید  
بوصف حال خود صد داستان بر بگویند  
همه از من فرور بزد و جان خود خواش آید  
جان بچو دشوم هر که نم یار بر کویش  
که از در بار نشناسم اگر دیو او پیش آید  
دل بر کار عشق کار دارد لیک میدانم  
زخمی او صدمه دیگرش این کار پیش آید  
و آن که از فغان و ناله غمیدگان کس  
که پیش آید مرا بادیده خونبار پیش آید

طریق عشق جلتان جای اولی نمودن

چو دانستم که آفرین همه دشوار پیش آید

### ایضاً

دکتر دلم مساعد و اقبال بنده بود

کان آفتاب سپایه بحالم فکند بود

سز و عشق خلک نپسندید در بر م

ورنه ذباغ عمر زمانم پسند بود

بر شاخ گل که پیش رخسار تو زلفه

خندید بغض در چمن جای خنده بود

بارنده بجز آب و آتش کشت چشم من

کایلم وصل یاد جبرق جندیده بود

و عشق بود در اطلس شای کوه نمک

این جامه بر تنی که نهان زیر رنده بود

آخر ز خون دیده نهان ساخت کوی مکن

ان جوی سنگ را که پی شیر کند بود

جای بنا خوشی غمش سر بکند داند

خوش داشت خویش را دور و دوری

### ایضاً

دی که بود آن کافر ترش که مرگش بود

تیر مرغان بر کمان ابرو ان پوسته بود

یکدل اندر بر نه پسندم مردم نظاره را

کشت نه آن ابرو کمان از تیر مرغان

خرمین تقوی و صبر اهل دل سالم بخت

ز آتش کز فعل سم باد و پایش جسته بود

رشته بود و از رک جانها متیاه طرف

توسش را چون غلغله از مرگش بکشته بود

شد دلم در شاخ و با هر یک جدا بودند

شاخ ریگان ترش که برک نمین بسته بود

چو کشت از راه و ما ندیم حیران چون کنیم

مرکب او تند و ما را بار کی آهسته بود

دیدیم تا کمان آن شکل نه شوب و ت

تا که وزی جند از سودای خوابان بسته بود

دی خود بد آن مهر از آه کردین <sup>چو</sup>  
 بار فغان گرز از دشت بغری دریا <sup>چو</sup>  
 ده دلیکفت دی کان ماه را خد کجا <sup>چو</sup>  
 بر نشانی پای او سازم بهانه سجده را <sup>چو</sup>  
 گر ناکر در دوش جا کرد قول بدست <sup>چو</sup>  
 من با سودم ز ناله دوشی و آن بخت <sup>چو</sup>  
 حای آفرزان جوان بازی طفلان <sup>چو</sup>  
 و آن روان بگذشتن آنکه باز بس <sup>چو</sup>  
 آن شادیت کردن بهان و خندیدن <sup>چو</sup>  
 من ز غرت سوختم کان خانه پرسیدن <sup>چو</sup>  
 تا نکوید کس که رخ بر خاک مالیدن <sup>چو</sup>  
 بکناه از عاشق چهاره ریختن <sup>چو</sup>  
 شب میرب بر سر این کوی نالیدن <sup>چو</sup>  
 خود بکو پرانه سر این عشق ورزیدن <sup>چو</sup>

### ایضا

رستم بلغ سرو فرمان من نبود <sup>چو</sup>  
 چون ابرو بها و بر سو کرستم <sup>چو</sup>  
 نگار دل ز لاله ماز آنکه بی رستم <sup>چو</sup>  
 از جیب خنجر کاب لطافت می جلد <sup>چو</sup>  
 رخ چمن گرفت سر خود فغان کنان <sup>چو</sup>  
 هر جا نمود جلوه بی برسمد ناز <sup>چو</sup>  
 جای موی هر چه مادی زد و ناز <sup>چو</sup>  
 و آن نوشکفته غنچه خندان من نبود <sup>چو</sup>  
 کان بر دوش دیده گریان من نبود <sup>چو</sup>  
 داغی مانند بر جان من نبود <sup>چو</sup>  
 جز خون دل حکیده بدامان من نبود <sup>چو</sup>  
 کش طاف شنیدن افغان من نبود <sup>چو</sup>  
 جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود <sup>چو</sup>  
 من چون کنم که بخت بفرمان من نبود <sup>چو</sup>

### ایضا

بخت از لطف تو حال من بر نشان <sup>چو</sup>  
 هر دم از لعل تو چشم کوهرقان <sup>چو</sup>

که در اندامها جسد برود و بیاورد  
که در کمرهای باد و قشام از این  
جاده های خفته و بلند عشق و  
جسته اند و جان در دل طالع  
و قش در بدن برین بودند غرق  
بیل و خنجران بود و صف کل سراید درین

در قدرت انداخته و در لب از این  
هر چه کتر جان من و آن که آهنگی نرود  
هر که از رسم زین صوریاد حیران نرود  
کرد و زین نیز بخوام که همان نرود  
گر نه هر یکا رنم از آب و کان نرود  
کفته و بیا که خواند که خنجران نرود

الفکال

بخشیم در خیال آن بپس کون بود  
جول و کون و کون و کون و کون  
ان غالی و کون و کون و کون  
باغ و کون و کون و کون و کون  
و کون و کون و کون و کون  
و کون و کون و کون و کون  
و کون و کون و کون و کون  
و کون و کون و کون و کون

دانش از ترکان و ترکان از دلم و کون  
از رسیدن در دیکه شق و کون و کون  
کره و کون و کون و کون و کون  
عاشق و کون و کون و کون و کون  
آمدن و کون و کون و کون و کون  
خنده آب از چشمه سار و کون و کون  
عقل محرم نیت که تا بیکرمان بیرون بود

الفکال

مرا بگوید تو خوام که خانه باشد  
و کون و کون و کون و کون و کون

ز بهر آموختن انجا بسامه و باشد  
که پیش تر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که خندان گریه توانم کرد چویم ز آتش دوزخ که گفت و انظار ز خفا تو بر باغی که فانی گشتند بهوش عارض و خال از دل رسیده من نگیست جای و جایش همیشه خاک در نه آن سگی که بر آستانه رها شد	مراد ما از تو صیغ قافیه زبانه باشد که آن و شعله شوق زبانه باشد حسب یوسف مصری فسانه باشد که مرغ زنده بآبی و دلنده باشد نه آن سگی که بر آستانه رها شد
---	---

الف

خوش آنکه وصال تو میرشد باشد ریز هزاره اشک دما دم که بشود با هیچ ما بر نگویم آنکه سپهر من زین پیش من سر کشی ای شوخ و سیه شد قامت من جمله در آن فکر که گفتم هر که بوفاداری عهد نه بندهم جایی کن اندیشه که تغییر نیابد	جسم بیهال تو منور شد باشد که غیر تو در دیده مقصور شد باشد در پای تو با خاک برابر شد باشد زان لحظه که آمم بفک بر شده باشد در حلقه آن جعد معبر شد باشد که خود یقفا عهد تو دیگر شد باشد در خیم ازل هر چه بقدر شد باشد
---	--

ب

ساقی بیا که میکرده رافق باب شد در ده شراب ناب که جان و دل جو آتشاده خوش بر آگ که کفایت خبر از آن جام عیش تهری چون جاب شد	بر کن قدح که دوری به کامیاب شد در رزم غم بر آتش چو مان کباب شد از آن جام عیش تهری چون جاب شد
---	--



خمری و مایه جلا و جلال تو گفته ایم	بنت خدایا که همه پستجاب شد
ندا فروغ عاریتی تا بدید کرد	وقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خار و خار که بنا کرد مد سینه	سبیلاب غم رسید و بیکدم غراب شد
جای بکوش شاه صاف ندن ز جرات	کر خود ز لطف نظم و قور خوانا شد

ایضا

جون برید از تن رگ جان آه دل آید	چنگ افتاد از نواجون تار از و بکشد
بخارج جانان تاشای جان لطیف شد	آب روی این کهن باغ آن گل نور شد
بس که چشم رخت در بحر رخت باران شد	عاقبت از لوح دل نقش مجبور شد
شد کمال از رشک سدا دل و جان کرد	زخم تیغ مرهم جان من دلخوش شد
که گهی دل جانب بجا میاید لبت میل	مانودی آن دو ایر و میل دل پوش شد
تا ز جلد مشکبوش دورخ بستی نقا	بر رخ جامی در اقبال و طبع بست شد

ایضا

دل با خیال آن لب میگون زدت شد	ای عاقبان کناره که دیوانه است شد
توان بکج صبر نشستن چنین که یار	بر خاست باز و فتنه اهل نش شد
احواف باغ ناله بلبس نمیرسد	مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذرد و لا بفرودانش زیود خویش	چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سرافراشته بلند  
این بس که زیر پای تو چون خاک پشته  
جای شکست شسته تقوی و کارلو  
در عاشقی دردت همه زان شکست شد

ایضا

ز لعل آن از روی تو بخت طاقتم خم شد  
شوگ سرخ ز لعل تو ام دما دم شد  
بوفت کربام ای دل چون مرد فرمای  
کم بپس که دیده من اشک ریخت بچشم  
قدم ز حلقه خام خمیده بود ز غم  
عقیق اشک برویم نکیب خاتم شد  
هزار زخم کس بود بر دلم زبانه  
شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد  
زیم خوی تو سوی تو نگریم بسیار  
نه آنکه شوق لغای تو در دلم شد  
سری براه تو ام مانده بود مانده خاک  
بشدنی بر قیسمان بده که آن هم شد  
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جای  
چو طور عشق و طاعت ترا تسلیم شد

ایضا

تا دامن آن نازده کل از دست برفت شد  
چون فتنه دلم نه به آغشته بخوش شد  
گفتم بکنم میل جوانم و بشوم پسر  
خواید که چون پر شدم عرصه فزون شد  
بکشاد صبا ناری از آن جود میل  
صدخته جگر بسته آن قید چون شد  
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویست  
از دود دلم روی هوا غالیه کون شد  
صد بلیند از عشق تو ام حال در کون  
یکبار نکفتی که فلان حال تو چون شد  
چون سوخت غم عشق تو ام شاد بادا  
آنکس که بدین در طمره را اینون شد

مرغ دل جای که کسی رانندی دام | در دام سر زلف افتاد و زبون شد

ایضا

ساقیا اطراف باغ از بزم تر نازه شد	جام می در ده که دور عشرت از تر نازه شد
کل بوج پشمی در میان آورد و زر	در سر فر کسی موای ساغر زر نازه شد
بزم کلشن را ز لاله جام لعل آمد بدید	افز کل را ز لاله عقد کوهر نازه شد
بلبل از جان بیوی صحبت کل زنده گشت	فریاد ز ایل دل سوی صنوبر نازه شد
سرور بر طرف جوی از فیض بر در فشان	جله سبز ز تر دایک در بر نازه شد
از ریاض مکرمت اند پشمی رچمتی	جان عالم زان نسیم روح پرور نازه شد
فضه کونه جای اهل فضل را گشت امید	از سحاب لطف شاه عدل کسیر نازه شد

خبر و عاری معر ملک و دین سلطان حسین

آن چمن خلقی گزو آناه رحیدر نازه شد

باد روزی مردمش فیروزه دیگر کرو | رسم فیروزی درین فیروزه منظر نازه شد

ایضا

تا دلم را پا در آن کوبیده شد	راه رفتادم زهر سوخته شد
هر چشم بد دل من برد عا	محو تویدش باز و بسته شد
آن میان آمد جویم در خیال	ارشته جانم بآن موبسته شد
شیشه دل را بنگر قامتش	در در و جد نخل دلجو بسته شد

چشم من ناپدید شد  
از سخن جامی به لاله کش زبان  
فوک خاک نم بابر و بسته شد  
پیش از لعل سخن کو بسته شد

البسله

باز خون دلم از دید روان خواهد شد  
بست مقصود دل آنکه میرم ز غمت  
چشم از هر مرده خونا به فشان خواهد شد  
هر چه مقصود دل است جان خواهد شد  
بس که خونین کفان داغ تو بر دل فرشته  
همه مجرای عدم لاله ستان خواهد شد  
دیدم که کوکبت بری و کفایت رفتی  
مقتله عالم و آشوب جان خواهد شد  
نکلی بالابنما که چه شب شایسته  
در دلم ناوک و در سینه پنهان خواهد شد  
خون من جای دگر بریز که چون در کویت  
گشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد  
هر که دید از رخ تو غم خوش جای  
کفایت این پیر در کرباره جوان خواهد شد

ایضاً

کدام سر که برین آستانه خاک نشد  
کدام پیر من ناز و دخت شاید کل  
کدام دل که به بیخ غمت هلاک نشد  
که در هوای تو چون جیب فنجان نشد  
بر آن حسن جزا که رسد قتیلی را  
که حرف مهر تو باش نقش لوح خاک نشد  
بحرم عشق مرا غم هر لعل بار بسوخت  
همچو آنگه کفایم هنوز پاک نشد  
خورای پاک و دلش که پست ذوق شوی  
که آب باره نش تا خورای تا ک نشد  
کفایت ناوک از جان و عمر با گذشت  
منو ز لذتش از جان در دمان نشد

نمفت بی نه روی شبنی که جای را | پرتک ناسمک و ناله ناسمک نشد

ایضا

جول بکوزه نهی کوزه نبات شود	او کوزه قطره جلد جشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب بند ببت	مراد و دیده ز نیم دجله فراموش شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده است	جو خضر هر که خورد این از همان شود
مریض عشق تو چون مایل شفا کرد	اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم	که بهر چون تو بتی دیر سومات شود
نهاد دل بدم رخ جو تخم مهر تو گشت	جو آن عریف که ناکه ز گشت مات شود
نهاد چشم پراه تو منظر جای	که بگذری بسرا و خاک پات شود

ایضا

بعزم گشت جو آن نازنین سوار شود	هزار خسته دشمن خاک را بگذار شود
پی شکار جو را ندرتون رود آمو	به پیش راه وی از دور تا شکار شود
جان بفکر خشن نازکت خاطر من	که یاد غمزه او چون کیم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد	که بر عشق می رسم آشکار شود
بخاک پات کزین آستان تو اتم رفت	اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بکست تا فکرم	ز کرب دیدن من ابر تو بهار شود
ز جام شوق تو باشد دم جای بیت	مباد آنکه ازین یاد بهوشیار شود

خاطر من به بان پستم اندیش کند	لبس بوی خوبان جفاکش کند
خون گرفته دل من جانب او پیش کند	هر گرا سرکشی و شوخی و بغوی پیش کند
که بقلم ز همه تیغ جفا پیش کند	سیکشم نغمه جان پیش جان سنگی کند
محت بجز مین عاشق درویش کند	مهرم خلوت وصلند همه مجتشان کند
تاکی از دست طیبان الم نیش کند	نرمی بخش ز پیکان جگر دیش کند
ای خوش آن نیش که آرد دکی از کجا	زخم پیکان تو برد از دل من رخ و اق
تا رسد لعل و غایت رخ خویش کند	جای از آتش دل نهی هم رخش تو افت

البطله

جله دلها را بدام آرزوی خود کند	کر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کند
کر سوار من خم جوکان ز کوی خود کند	من ز سرکشی ترا شنیدم زهی سرکشکی کند
بعد قلم غرق خون چون کرد کوی خود کند	خاک کوشش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی کند
این نه پیدایت از خوبان زخی خود کند	عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بستان کند
تا چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کند	چون تو بخواهم دلی از سنگ بیکاهن کند
بچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کند	چون مرا می بینی آمدت شده اهل ز می کند
بی نوایی در نفس از کف و کوی خود کند	لب فرو بند از سخن جای که طوطی این همه کند

البطله

خاطر بخیرت شک کوی تو میکشد	بازم کند شوق بسوی تو میکشد
----------------------------	----------------------------

دل کو موایسب از غم خوابان می کریمت	غش غان گرفته بسوی تو میکش
یوی تو یافت از کل نورسته باغبان	جنین جنای خاریوی تو میکش
تنت جبر زانه نهد دل بخور و کین	بکنامه زندی خوی تو میکش
از جعد حلقه حلقه سنبیل راجه بود	چون خاطر م بملقه موی نهی کش
بسیم فرقه پوش که در دور لعل تو	از سر نهاده زهد بسوی تو میکش
آشفته بلبلیت جد از بهار باغ	جامی که باله بی کل روی تو میکش

ایضا

رفت ز حال خط کرد آفتاب کشید	خطت ز سنبیل ز برین نقاب کشید
مقور ازل بروی دکنای توخت	ز شک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سکه توخت برای قلاده عقد گهر	برشته تره چشم درخواب کشید
بلاس میکره زاهد زدن پشیم خست	بسط زرق پای خم شراب کشید
شب بی خیال او دامن کسان ز باک داشت	کزین دو دیده نه دامن بخت ناب کشید
ز خواب ناز چو بخت عودیه ترکیش	چه ناز که از آن چشم نیم خواب کشید
مرد و بجز مدایت ناله رحی کن	که در فراق تو جای بسی غدا کشید

ایضا

خطت قوت از آن لعل خندان	خضر جاشی ز آب حیان کشید
نخونم نوشتن فرمان لب	نخویم سراز خط فرمان کشید

یارست جستم دلم از تو دوخت	اجل کن شمع زنده جان کشید
بی مقدم تو ز بسبزه صبا	بساط ز مردم پنهان کشید
نه لالای آن بلکه خونین دلی	بدل بهر تو داغ بهمان کشید
نه خطرات بر کلبه آن بلکه کلا	ز شرم تو سحر در بیان کشید
مین حاصل جای از سیر بس	اگر در میگرد با و مان کشید

## ایستاد

شب دلی سوخته آهی ز سر درد کشید	صبح شنید همانم نفس سرد کشید
سن و جام می و شکر کرم پر مغان	که بپناز مرا مت آن مرد کشید
دارم از دوست بخاری که جو من کرد شفا	در ره او ز جود امن ازین کرد کشید
ماه در خط شود از رنگ تو زبان که	کرد خود شنید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک	رقم چنین برابر شب کرد کشید
نثره خواهد که کند قصه سحران بخیر	کین همه جدول خونین بر رخ زرد کشید
جایا دل بزم و درد نه اندر ره عشق	که گذر مرده انگس که ز این درد کشید

## ایستاد

در داکه عشق یار بد و آنکی کشید	خط جنون بد فقر و زانکی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت	بلا و جیب رخت بهماناکی کشید
ایزد جو شمع چنین وی افروخت از لاله	بر مار قم بمنصب پروانکی کشید



ای من غلام منت آن زند پاک باز	کو در دو داغ عشق بر دامن کشید
تمش جز بخاطر ویرانه کنج عشق	سهم و خاطری که بویها نگی کشید
چاکن درون پاک خمیری که عاقبت	زین نبوده کا و قطره بدر دامن کشید
جای در آشنای و یاری نمود سعی	چندانکه که طبع دوست به پیکان کشید

بسم الله

سپح شب بی تو دلم ناله بکردن کشید	که برویم رقم از اشک جگر کون نکشد
کس چو بی من میله ره نشد لب اد	کز کف ساقی چشم قدح خلت نکشد
ولی چو کار شد از دست تو سرشته ولی	پای از دایره عشق تو پرون نکشد
کوه زایا فتمم او از خود اندر غم از آن	کوه کن بار دل خویش بهامون نکشد
چاکن که بنی گم از بحر و فاع نکند	انچه من می کشم از عشق تو همچون نکشد
کشت دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو	نکشیدت ز رادل سوی من چون نکشد
دری نکه سنجیده جای نشیند	طبع نه ندون جو نبودش سوی سوزن نکشد

بسم الله

بکلاکت بهار این خاطر ناشاد نکشاید	ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نکشاید
که چشم در دلم از لبت هر که هم کرد بشاید	جو دلم کین که از طره تماشاد نکشاید
که خود را از لبت سوزد وقت باشد	صبا به از زبان سوسن آزاد نکشاید
چو سوزن در دلم کین که هم کرد بشاید	ز کوی خود که در دلم سوزد آزاد نکشاید

در آید هر کراپنی ز در یاری و غمخواری  
مخوان زین پس بر پستی مدم الکوی غمناکم  
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید  
کجای پان که غم خوشم ربانی ده

ادب

ماه من تا که از موی میان نکشاید  
چون بنفشه ز قفا باز بان سوسن را  
پیدا کرد صدف آن چینه ز کمر جفت  
دوب است دکان شکر از هندو  
بر دل از آن که نیت بسوزد دل اگر  
نار بلند روی او جیح فلک  
بر دل از آن که نیت بسوزد دل اگر  
نار بلند روی او جیح فلک

نکته

چون رخ خوب تو پنجم همه از یاد رود  
عمر صد دل شده میبندد که یاد رود  
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود  
که خیال رخس از خاطر فریاد رود  
سازد و تو هر چند که پیدار رود  
لره از طردن سکین کشا پیش صبا  
نای عاشق و لحنه بامید وصال  
نفس بر بر و از سنگدلی ممکن نیست  
که کفادی من چند و آزاد رود  
خاک باد از سر در ره آن سرو و اف

جز بود برانه غم جان کند مرغ و دم  
چند از آن نیست که در منزل آباد رود  
دل بآن غمزه خوریز کشد جای مرا  
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

ایضا

نشسته دل ز جگر کی از دیده خون رود  
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان  
هر که ز لطف پلید بر طرف نه سینه  
پس عقل و قوتون که بقید خون رود  
آن گرم رو عشق سزد که کمال شوق  
پروانه و شش با نش سوزان درون رود  
ماند بشتک در اثر آه کوه کن  
کر خود نشان تبش اش از پستون رود  
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر  
عارف یکتا و جوی می لاله کون رود  
جای حدیث شوق لبش کف عاقبت  
آری جو جام پر شود از سر برون رود

ایضا

هر چمن یارم جو با آن لطف بالا میرود  
سرور پای و صنوبر را دل لذت جابره  
ز اشک و آنم در زمین و آسمان و سوی عشق  
چون کنم کان مازی این تاثر یا میرود  
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان  
عاشق را دل بآن لعل شکر خامیرود  
صید از صحرابش آزند و آن جابک دارد  
کرده صید خویش شری سوی صحرایرود  
میرود زنجیر جنبان موئمنه از ابشت  
هر کجا بخون او زنجیر بر پا میرود  
بر دشمن که می راکر آن جان ای قبیله  
ز آنکه امروز آمد آن مسکین و فرامیرود

## ایضاً

آنچه از آتش خم برد لعل خاک رود      گر بر آرم دم از دود و در افلاک رود  
 بنده ام پاک زوی را درین در کین      نازید پاک زید چون بزود پاک رود  
 زیر پهنک فتادست سر بر پهنکی      پرولی کو که درین راه خطر پاک رود  
 دیده را تا بر پهنی قش فزایم محرام      شود آزرده کف پات جور خاک رود  
 لغت بیخ غمت باد بران کشته حرام      کر نه با عهد درست و کفن جاک رود  
 رفرازان جهان کرد و نام سلیم نهند      هر کجا قصه آن حلقه قراک رود  
 جای از خط خوشن پاک کن لوح ضمیر      کین نه چر فیت که از صفی ادراک رود

## ایضاً

بر رخ زردم نه اشکست این که کلکون <sup>میرود</sup>      شد دلم ریش ز غمت و ز ریش دل خون <sup>میرود</sup>  
 گردلم شد رخ از تیغ جفایت باک نیست      جانم از زندان غم زان رخه پرون <sup>میرود</sup>  
 بر زخم دارم زمین شدی تو شک ای کاش <sup>اشک</sup>      میزد در دامن آه و بگردون <sup>میرود</sup>  
 مایان باران دود و تو چون آسودگان      کوه کن در کوه و شیرین گشت مامون <sup>میرود</sup>  
 پوست بر غیر پوشد و نه لبای جافست      در حرم می بهر شکلی که مجنون <sup>میرود</sup>  
 حواسه ام دایم کلبه جو <sup>میرود</sup> و آب نیست      لطف ان قدیم که بروی زمین چون <sup>میرود</sup>

چون سخن در دامن آن لب <sup>لطف</sup> میرود

نظم جای دامن در در کلکون <sup>میرود</sup>

آن ترکش می که به شانه میرود	شهری امیر کرده سوی سخانه میرود
هر چو بجای که جلوه گمان زدگانی کند	با او هزار عاشق زبانه میسود
چنان تن رسید و صوای طلال	مرغ از قفس پریده پی دانه میرود
او خبر رفته چو عشق شکم	با آتش حکایت بگانه میرود
چنان که شیوه فروز و میان جمع	کرد اند آنچه باد لاله دانه میرود
زاده جلایا بل و عاشق بکوی دوست	بلبل بیخ و چند بویانه میسود
چای محول شد ز بختان کوی زهد	پیمان شکست و بر سر پیمان میرود

افسانه

دوستان بازم عجب کاری فدا	دل بدست عشق خوشکاری فدا
چنان دید از حق بگویش آرید	از قفس مرغی بگلزاری فدا
مابلا خواهم و نایب عاقبت	هر ساعی را طویداری فدا
در حرم وصلی چو شمع در قیاس	دانش کل در کعبه خاری فدا
عقل شد مفتون مشکین طراش	آزاده و دام طرای فدا
چشم پوشیدم و چشم دیدم بکباب	فتنه را بخت پداری فدا
عمر جای و فادند بید بید	کارش آرد با جفا کار فدا

افسانه

کار و دین با کار و دین	بخت و کج و بدی بیایم
------------------------	----------------------

جانی که بود و تکیان و غم و غم کنی و جان  
شوق تو بهر و کین هر جز زنده و زنده  
هر یک که جگر بر آتش عشق تو  
مهراب حشود آمد و رانم ابرویت  
هر لحظه زخم آبی باشد که برین ناوک  
جای جوین راند از لعل کمر آتش

خف است که زان بالا با بینین افتد  
شکل که نام من جز و غم کین افتد  
حد دلشده تا شعله در غم و دین افتد  
در روی ز خطای ما میسند که چن افتد  
شماره ادا بارم از جرخ برین افتد  
حد دامنش از دیده درای شین افتد

ایضا

اگر شب در بستر من از چشم نرم افتد  
نت اندر سرم سنگ جفاست که بر من افتد  
خواهم گشت کوی ولی با آن لب و غمزه  
جوی تو بخورم ساغر نئی ناکشته پر کرد  
بفرافهم از غش خطا بود و لکه میسند  
بعد عافیت کردم هوای آن جوان

ز جاک میزد چون آتش جد در بستر من افتد  
فقیهتر که این تاج کرامت از سرم افتد  
که خون خوار بند و خونریز این سخن چون بود  
ز قطره قطره خون کز هر مرده در ساغر من افتد  
که عشق تو زد دیگر در  
چه دانستم کز هر دم بلای دیگر من افتد

ایضا

بشر از کس بد و در ره خون می افتد  
بشر از کس بد و در ره خون می افتد  
بشر از کس بد و در ره خون می افتد  
بشر از کس بد و در ره خون می افتد

بشر از کس بد و در ره خون می افتد  
بشر از کس بد و در ره خون می افتد  
بشر از کس بد و در ره خون می افتد  
بشر از کس بد و در ره خون می افتد

کذرو چه شد آغشته بخون دل انداخت  
خون گدازد بین مهر و لب اناه بپشت  
شعر آه من اینسان که ز کردون گذرد  
جای این نوع که سر رشته تدبیر گنبد

پارهای جگر آلود بخون می افتد  
چون کنم خبر که آتش بیرون می افتد  
عرش را دم بدم آتش بیستون می افتد  
آخر الامر بزنجیر جنون — به افتد

ایضا

تراهر که گذر بر جاب کاش نمی افتد  
سرم و دود از دوت باریت برگردن اگر نغذ  
جنبین که رسید برق آه تا گردون و دوشها  
جنها اصل کرد از لقم پکان سینه بوزن شد  
بنا بست نمی نازت آن ترک جنا پشم  
لب ز جام بس درده که چشم میشود تیره  
با هویت آن ترکس جادو من جای

که شوق تو گل را جاک در دامن می افتد  
نیاید در میان این باوم از گردن می افتد  
عجب دارم که ترا شعله در غم نمی افتد  
جوهر که بر روی زان نه برین روزن می افتد  
که حنجره میگم افغان ببال من می افتد  
اگر کسی ز همت در نمی روشن می افتد  
اگر آه و این چنین خونخیز و مرد افکن می افتد

ایضا

روی تو آفتاب را ماند  
چون کشادی دهان بجنده لب  
نرسد و خواب بپوشد  
پاره پاره و لم بر آتش شوق

لعل تو شد ناب را ماند  
درج در خوشاب را ماند  
ترکس بزم خواب را ماند  
پارهای کباب را ماند

هفتاد و نهمین باب را باطل	هفتاد و نهمین باب را باطل
زبان کتاب انتخاب را باطل	زبان کتاب انتخاب را باطل
رقم فاصو اب را باطل	رقم فاصو اب را باطل
کنج و کنج خراب را باطل	کنج و کنج خراب را باطل
شعر جای جواب را باطل	شعر جای جواب را باطل

## ایضا

اگر ناز و زویب جسم شوخت این چنین ماند	عجب که میچکس واد جهان دل میگردد
نخستین نیر کا ندازی فکن بر سینه و نیم	که ذوق آن مراد سینه تا بعد چنین ماند
خط شکن تو برب صف و دست پنداری	که تا وقت مردن پایشان در آبکین ماند
کمن دور از رخ امی پاک دامن اشک خونی را	که رسم دلتهای خون زابر آستین ماند
برین در کج باد صبح زاهد و کلام اراقد	کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
بره کای سواره روی خود عالم بره نماید	که از خاک نم آسب تو کردی بر چنین ماند
اگر جای برد جز قله روی ترا سجد	ازان شرمندگی تا چش رویش بر زمین ماند

## ایضا

شد حبال آن خط از دل و ان رخ شعله	دود زود از خاند پروت رفت لیک آتش
ماخوسیهما دید مجنون از غم لیسلی حلی	بهرار باب و دن از
چسبی داندی میان نهر دی با نفس حدار	بس عزیز از آن که سر زیر سم بر شمشیر ماند



کرده بودی و عهد تیر و ده گزین بخشید  
در طاعتی سر و بخت از رخاواران باغ  
پاک شطیح دل از نقش لیکن همچنان  
داشت جای دین و دینی زنده و نفوذ

آنچه بایستی مراد دل ده ان تر کش باشد  
لیک در رخاوار خوش نان کات و لکش باشد  
ذوق بار پیاپی و جلم می پیغش باشد  
دوت عشق تو باقی باد کز چرخش باشد

ایضا

یاد رفت از چشم و در دل خار خار او بماند  
دلی کرد او خود بر خاک حوتم مهر کجا  
کعبه بر کشتن ز عمر رفته توان داشت چشم  
کرد رخسار ز نه خطت آنک چون زلف تو  
سرونی بگشت بر طرف بمن دامن کشا  
ذوق مرمیت بجروح غمگ دوست  
دور از ان لپهای بیکون ماند جای تلخ کام

بر جگر صد داغ چسرت یاد کار او بماند  
کز نیم مرکب نشان بر رنجدار او بماند  
عمر با چشم براه انتظار او بماند  
عین احسان کشت کردی بر عذار او بماند  
شاخ گل با آن لطافت شرسار او بماند  
ذخم پیکان بس که در جان فکار او بماند  
دلعت می رفت و نشویش خمار او بماند

ایضا

مرا ز لاله سودا امید سودا بخت  
جفاقت عشق لباس از پلاسی ایدارم  
سوی تیغ تو آمد بیزم زنده دلاف  
مرغ عشق تو نهاد پایم نیز و عقد

که یار با من شید ابا خانکه بود نماند  
جد غم کز اطلیس او بار تا بود نماند  
کدام مر که نه و ذوق این سرود نماند  
جو شیخ شور دین پایه فرود نماند

نشان بخود دل آتشیم آه نسک	کز آتشی که بودیدی بغیر دو دونه
از آن زمان که مرا بده طاق ابروی ت	بقبله در کم طاق سجود نیساند
جانم بچشم عزیز تو خوار شد بجای	که هیچ غمزه از او در دل چسود نماند

ایستاد

کز پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند	روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود و بکوی طرب از وصل تو ام	شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از سوی بیان تو جدا نموسیدم	تم از موبه جو موی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رفت آبادان بود	تا تو رفی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود تر ای کعبه مقصود جمال	که درین رکبم دم تاب یک دپوی نماند
بپر کشتم بن بد روز و لی در دل سن	جز تنهای جوانان نکوروی نماند
لب کثای کل رخا بسختی جای را	که درین باغ جز او بلبیل خوشگماند

ایستاد

خاطر خوبان بصد اهل دل مایل نماند	یاد دل بپا صل عاشق را قابل نماند
در دیار خوب و یاران دل را بی یافت نیست	یا بشهر عشقا زان هیچ صاحب نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق نماند	دانش اندوزی که بشناس حق از باطل نماند
مانند شکل بدن ده و نیمه شکل ترا کند	کامل العقل که داند حل یک شکل نماند
جامه صافی دیگران خورند و محفل بکنند	کاسه دروی نصیب از آن محفل نماند

قصه گویند بجز قیاس و سنجش اند  
باز گشتن ای ز نام دل ز نقش آب و گل

آنکه داند راه و رسم بجز سپاسی ماند  
بسپاس را نایات پای و دل در گلی ماند

### ایضا

کسی گویند یالین من بهار میکرد  
غم من خود خدا را بیشتر ز اندم که گویند  
رفت نیما که برین جان شیرین در دم آخر  
خوش آن روز که گفتم با نیتان و نیتان  
بیت نیت کوی بهر خوریز و افکاران  
نه مخصوص دوی از مطلع است نه بد  
بکویت خاکشید عاشق ولی با صد غم و پشیم  
قشورش بر سندان بخواب نازی و جایی

دشمن از مالهای زار من افکار میکرد  
ظان دیوانه گشته کرد بهر بازار میکرد  
نیمروی دیدارت چنین دشوار میکرد  
که این سپاس بکوی ما برابر میکرد  
که با آن داغ بجان تو اکنون یار میکرد  
برغم من چنین کین جریخ کز رخسار میکرد  
خوش جان بگرد آن در و دیوار میکرد  
بگرد کوی تو که صبحم سپیدار میکرد

### ایضا

نیخواهم که به صبح باری عشقین گردد  
جو اندوه دل بخون من تسکین نمی یابد  
سوادیده بهرامدم تو بودی کی بود یار  
بسیار از مردم خوش گیر آید از دلم بی تو  
از این شیرین زبان بهر شکر جدا از تو

که می ترسم دلش ز اندوه من اندوه کین گردد  
جوا حاصل و آنکه چون من دیگر را دل فین  
که این و آن به کبار و در مردم نشین گردد  
ببنا آمده در سینه آه آتشین گردد  
جو آن نومی که مردم از وصال انگین گردد

بقدر که بزدنیج بجران خلف درو	پیشک لعل بن کز اطر از آسین کرد
از ان کم گشته در زیر زمین جای کجا با	نشان کرفی المثل کرده روی زمین کرد

## ایضاً

رسیده فخر خودی بشکاب آورد	جای درج که درجی در خناب آورد
زب نوشته شالی بگرد و صفی صبح	بنام ذره بر کشته ز افاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل	نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن گفت بگویم ز شاه کشور ناز	نیاز نامه در پیش را جواب آورد
غلام مقدم آمم کزان لب و غمز	نوید مریمت الوده عتاب آورد
بناف خامه سراز شرح مجر چرا نم	که نامه قصه ما راجه گونه تاب آورد
شب از فغانه و ملت بروی آرم	اگر چه بخت مرا این فغانه خواب آورد
کشت پای بظلمت ز آسمان جا می	جویی بنحاک در شاه کاسیاب آورد
نمشی که جو راه سفر گرفت قطع	بهم غانی او پای در رکاب آورد

## ایضاً

پیریم صبا مرده چیب آورد	نوید مقدم کل سوی عذیب آورد
بعیدت که صبا جان بر مرده بسا ند	بدین شاد دوت که عفریب آورد
کشت بار بیان پهرین که سوی چین	بدان سن و چیب غنچه طیب آورد
بلایع فراق و چیب میدا	کلایع یلایسوس سه ریب

طریق عشق چه بود که بخت تیره مرا	ز قیمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
هرزه در سر خویش داد و در رخ طیب	کسی که بر سر پمار دل طیب آورد
غریب شهر تو جای نداشت دست رجا	جز آنکه پیش تو این نمکته غریب آورد

نهی که چنین رخس بر بنان شک آورد	دل مرا بعد از آنکست خط بدست آورد
غلام قاصداویم که یک سواره ز راه	رسید و بر صف اندوه و غم شک آورد
کشا طره و بر طرف ماه سپیدت	هزار نقش عجب زان کشا دو لب آورد
هوای دانه ز آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ پدیده درین دامگاه پست آورد
به پیدی مرن ای خوابه طعن مزان کیت	که دل ز عشوه آن جسم نیم پست آورد
زری که پست بجای ده که خواهد آخر کار	زمانه رخصت ما راجی پست آورد
چه تلخ و شور که جای چشید نیمه پال	که مید کام زیم طلب پست آورد

ایضا

یاد آن مطلب که ما را هر چه بود از یاد برد	بادی اندر فی دید اغریها را یاد برد
عمرادر کوی دانش خانه بساخت عقل	موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد
نقش نمای عشق در میان جان پست	آرزوی شادی و عیش از دل غشاد برد
گوشت بر افشاند گردون نه گین کوز پست	لعل خیرین را با فسون از کف فناد برد
خواستم فریاد از دست قلم پش تو یک	حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

باطن معور ازین دیر فریب آباد برد  
شدن ز در هر که رنج خدمت استاد برد

بی کل لای می و خشت سرم کی توان  
جای از شاگرد ی پر مغان شد می پرست

آه که دید که دل شیران جنب برد  
هر پاره دل که آه بجزخ برین برد  
پیش لب که نام می و انگین برد  
کین قصه را برآمد خلوت نشین برد  
ترسم که خاک پای توام از جنب برد  
کر نیم شعله زین جگر آتشین برد  
چون خوردانه یاب برین برد

آه که هم شمع بود دل شیران دین برد  
کرد تا ب هر تو خشنده اختری  
عطر که دست خلد می کرد شرم داشت  
سرم به صد پاله زهد گشت  
نام سر جو رست روی از صبا  
بهر رخ زند برق آه من  
نه به میان حال تو با خود بنماک برد

شاید

که سلام اورساند که پیام من برد  
دفتر ز کین زاشک لاله قام من برد  
چون ندارد هرگز آن یار که نام من برد  
وای من که عشوه دهرش ز دام من برد  
نایار من دعا کا صبح و شام من برد  
شرعی ز ما که این تلخی ز کام من برد

کوسه ناره بسرو خوش خرام من برد  
دلیان شوق او هر لحظه چون ادراک من برد  
نامه می کی تواند برد قاصد پیش یار  
شد لم چون نامه خون نا آمدان آه من برد  
از دعا توام رسولی در دعا صبح و شام  
شد دعا صبر کام جان من تلخ ای طیب

تا جایی برده عشرت ز جام من برد

ساقا زرم خال آن لب آید چو کجاست

ایضا

نه بادی که روزی سلامش برد  
که پنخود شوم هر که نامش برد  
فلک رشک بر طرف باشم برد  
هوای قد خوش فرامش برد  
که مردم بعد اتمامش برد  
خوش آن مرغ کوره دماش برد  
که بهت شیخ جاشم برد

نه یکی که از با پیامش برد  
مرطافت دیدن او کجاست  
جو آید نه کند جلوه بر طرف یام  
مراسوی سرو بهی چون مسیا  
بود نه دیده آن خاک راه  
جه نیکوت بودن گرفتار او  
بهی نه جایی بخود چون رود

ایضا

نه کجان کا هد و دل خون کند و دین برد  
نه که نسکین و قار از من سکین برد  
او در اندیشه که باز ایچو آیین برد  
لب لعل تو یک نکهت شیرین برد  
که غبار دست از چشم جان بین برد  
برده کل بدر درونی نیرین برد  
آه اگر بوی ازین نکهت سخن چن برد

یا جستم که غم از خاطر عکین بسد  
و لکیرم بیتا تا شود آرام دلم  
من در آن غم که دل زدی بچه فن یانم  
کرد و خوی تو مد غصه ز دل نامی آن  
نکنم که ریزه شوق چه کنم سیه ز بیم  
بگذر روی جمن تا ز لطافت رخ تو  
چون سر زلفا بهشت زوشت

سین شکم بر دینک و لی مکن نیت  
که ترا نقش بستم از دل شکنین نبرد  
نقد جان در عوض خاک در تجیز نیت  
سود جایت اگر آن بهداین نبرد

ایستگاه

لبنم از خاکس پات میگوید	نشسته زاب چیات میگوید
هر که بجز آب روان تو دید	عجلوا بالصلوٰه میگوید
عقد بهج بهج زلف ترا	خود از مشکلات میگوید
از ایر کعبه را میقیم در دست	کافر سومات میگوید
ترا آمد از ورده خویش می نازد	صوفی از واردات میگوید
مت عشق تو ورود و وارد را	جیل و زناات میگوید
جای از قمرات بسته زبان	سخن از طرقات میگوید

ایستگاه

دل خفت را بلاست میگوید	کج نکویم راست میگوید
بگرادید و شد غبار ز بهت	دیده را تو قیات میگوید
درد خود به تو هر گرا کفتم	درد تو بی دواست میگوید
ب تو خطره د میگویم	قتل تو عار است میگوید
تیر من گفت در دل چپ است	آنچه در دل مراست میگوید
هر تل من کار است میگویم	قتل تو عار است میگوید



بست هر روز زلف او عمر  
جای این عمر است میگوید

ایضا

با تو آنکس که زهر جانش میگوید	چشم آید که جدیش جوشنی میگوید
هنگامی نزد دانات بحقیقت نشاند	هر کسی به سر دل خود جانش میگوید
بر رخاک شهیدان تو هزار لاله جدا	شرح داغ دل خوئی گفتی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان کبریا	حال پروانه بهرا بخشنی میگوید
وصف رخسار دقت اگر در جبینی	ببستی قصه نزد منی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان ماد بخیر	کش جو پیچ بر دم زدنی میگوید
گفته جای از آن بچو شکر شیرین	که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

ایضا

با تو آنان که حدیث جوشنی میکنند	پیش جان قصه فرسوده نمی میکنند
من نه آنم که کسی پیش تو گویم خشم	هر تکیه دل من بخشنی میکنند
عند لیان ز سر زو باو آرز بلند	ذکر بالای خود در هر جوشنی میکنند
نکند خاطرم جز به تو هر جا که گشت	بخشنی مشوه کری غمزه زنی میکنند
کوه غمهای تلخی کنم از پیشه هیر	منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن که کد کل باد کند	پیش یوسف خبر پری میگویند
سوز جانی نشانی شمع بنورت نشاند	گر چه آن قصه به سر انجمنی میکنند

## لیفاله

بریا بوس تو جان نیمه زتن پرونده	لیم از سطله شوق آبله پر خون زد
دل بیزم غم از ان جام می کلگون زد	هر جا که زخوابه چشم بر خاست
کین رقم بر ورق ما قلم بچون زد	چون رو و نقش خط سبز تو از خاطر
قفل با قوت جو بردرج در کنون زد	جوهری رالب و دندان تو آمد به مال
که برامه تو ز ما بکده و سه کام افزون زد	سرباد کم از خاک بر زرقه می
که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد	زک رک ما ز تو مالان بود آن گیت کج
آن نوار که در اشعار عرب بمخون زد	جای اچیت که در نظم عجم نو کردی

## ایضاله

از رشک شانه آتشم از دل زبانه	آن کز کله جو کاکل کلبوی شانه زد
خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه	بنجانه بیت بر لیم این آبله که جان
از غمزه صد خندنگ جفا بر نشانه	شد در وفات شانه دل ما و چشم تو
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد	اقبال پای بوسه تو این آستانه یافت
عیار پیشگاه که جبه بر گنج خانه زد	جشم و طالع علم و هنر پر زین بود
صد جرخ اشک کرم روم زان کرانه	زد در سماع عشق تو مطرب ترانه

جای جوهره نهاد ز تبریز در عراق

سوغی ز فارس را دشتی در سیاه

پسر تاراج عقل و دین برزد	باید که شاهد آستین برزد
که بدامن بقصد کین برزد	دست پریشی گرفت چپ و دم
تا برخ حال غیرت برزد	ولع سوداها و بردل کل
تا بپروی ناز جین برزد	خند در قبله نیلایم کرد
مردشکین بران کلین برزد	نست آن خط که خاتم هم داد
علم از جان آتش برزد	موقت عالم جو شعله آهسم
داغ او شعله از زمین برزد	نست بر خاک بای این لاله

ایضا

جفتند کز پله تاراج عقل و دین خیزد	تراوشک ترا از برگ با سمن خیزد
بهر زمین که رسد رویا سمن خیزد	اگر در آب خند عکس قد و عارضی تو
نهال بهر شام درخت کین خیزد	ز باغ وصل و پان بر خورم که رسد
وضعقتی نتوانست کز زمین خیزد	خوشی عشق بکوی تو تا غبار نشد
جولان داغ جفای تو بر چین خیزد	اگر چه غم بخون رفت عاشق تو بجاک
بی که در تن محو و راز انگین خیزد	و شوق لطافت خوابت در دل کردم
نه بلبلان نه کلبانک آفرین خیزد	بزم کل جو برانند نه لسم جای را

ایضا

کجاست من ز غم و شبانه بر خورم  
هزار قسم شود از زمانه بر خورم

<p>هزار گشته پیرایه نشانه بر خسیر د          بود خیال دو لاله از میان بر خسیر د          گیاره مجسم از بام خانه بر خسیر د          خوش آن زمان که ز پیش این بهانه خیزد          نه پس جو سوخته شدگی زبانه بر خیزد          به سج بادای این آستانه بر خیزد</p>	<p>جو تیرم زنده در گمان زید انش          نشان من بخیال بیان او کم یاد          ز تن خون دلم بس که ز رود با لا          بود بهانه منع نظاره بر قس زلف          اثر ناز زین زان نش شعله آه          گمان ببر که جو کرد و وجود جامی خاک</p>
---	--

<p>خونخواری آن شوخ بین کر بهر کشن<sup>د</sup>          بلند خورشید را دوری بران جولان<sup>د</sup>          و اندم که دور ما رسد خوابه بنان<sup>د</sup>          آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان<sup>د</sup>          کاهش جو جان دریر کشد که بوی بر بکانه<sup>د</sup>          آن به که عاشق خویش را جو باغم بجران<sup>د</sup>          آرد بر امها که از دیده تا تا وان<sup>د</sup></p>	<p>جان بخت اول بسته دلو آنکه بخون فرمان<sup>د</sup>          خلکم بس از فرسودگی ریزد در میدان<sup>د</sup>          جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورم          کمر سایه بر خاک افکند آن کلعدار غنچه لب          بر ترکان نوح افکند بر صید با صد ذوق دل          چون دست نهاده وصل او دور از رقیب تنم          گردید راهش نذران در چشم جامی دین<sup>د</sup></p>
--	--

ایضا

<p>زان خرامان سرو خوش رخسار یادم<sup>د</sup>          نازکی آن گل رخسار یادم<sup>د</sup></p>	<p>میرسد باد صبا و زیار یادم<sup>د</sup>          شاخ گلای نماید از نقاب غنچه رو<sup>د</sup></p>
--	--



همچو زین سبکزد کردی بران دامن بیا  
هرگز نم از کوی عشقش روی بر گشتن بیا  
غیر نوک شتر مکان من سوزد مباد  
جائی بپاره را آرزو جان در تن مباد

که چه بودم خاک کرد در درش مباد  
صد بار که پیشش آورم برکای برا  
کسب کند از غلغله خاری بپا از بران  
که در روزی سعاده که نتوان دیدش

اینست

واجب آنست که اول قدم از سرگذرد  
که گئی جانب آن سرو سمن بر گذرد  
بهر مجروحی من از ره دیگر گذرد  
تا نه بستم رخ او پیش روانه گذرد  
آب چشم همه بر سر و صبور گذرد  
ملاقم نیست که آن مهر برابر گذرد  
من در آن غم که مباد از پیر من در گذرد

هر که خواهد سوی او سرو سمن گذرد  
کاش جان بپسند از تن که مگر مهر و باد  
آن تو لعل شوخ که بر هر برای که دوم  
تا کافی کردش سوی من افتد رفتی  
و دهن چون بوی قدا و کریم کنم  
همشینا نفسی پیش نظر جایل شود  
او بکف نفع که جای ز سر خود بگذرد

اینست

صبح و شام کی از عشق چنین کم گذرد  
هر چه گوی بگذشت آنچه گئی هم گذرد  
چو نیم کی بران طره در هم گذرد  
هر که در سبزه اش اندیشه مرهم گذرد

صبح و از تو بغم شام با تم گذرد  
نازنین طبع را از کله چون رجا نیم  
کیت آگاه ز حال دل در هم شدگان  
لعلت ز غم خندک تواند هرگز

چو ساین بر رخ افتاده من گویا  
کمر و جامه کنش کلین و یه غنیم  
کز و جای کز کرد در جای را

ایستادند و بر و سبیل و مادم کز  
جیف یافت که بران خاطر خرم کزد  
جای آن دارد اگر اندوه عالم کزد

ایضا

چون سوار آن خیر و خوبان برایی بکزد  
باو آن شکل و شمایل جان و دل بوزد  
مغز ماشی بر زبانم و ده جوش باشد  
مشکل آباد لن شود در هر دلی کل کزد  
دم بدم بمران بخور بزم کشد تیغ بستم  
من کار کرد و بمران این چنین رفتم  
هر طایف کان شوخ را نه جای بی مهر و دل

باو و از جانهای شسته بسیار بکزد  
هر کجا جایک سوار کز کلاهی بکزد  
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بکزد  
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بکزد  
و ده جوش باشد ز خون بی کبابی بکزد  
وای بر جانم اگر پانی و مایی بکزد  
از غیب افتان کمان چون داخوی بکزد

ایضا

تا خوشگی بدین سان ساختند  
قدسیان تصویر قدن خواستند  
ز آبر و عین خطای طاعت  
نهر بکافت ز جان چون نکرده  
در انکسار پاک سلطان ساختند

هر مردم آفت جان ساختند  
شاخ طوبی و اخرا مان ساختند  
کرد و زد آن ز نخلان ساختند  
کشتن ز نوک خزه پکان ساختند  
در انکسار پاک سلطان ساختند

کسری که کل بالایت به از جای نیت | دیگران نخل سخن را اگر چه موزون باشد

الف

وقت آن شد که فلک زینت جمایل بکشد  
چهل این شیر فوری چون همه کشتی است  
چون ز حبس ادا افتد شمع را ظهور  
بلک نظم پستی آمد عاشق را سپید  
کی تواند دل اندر دامن مقصود چنگ  
کر نه در قطع موانع نیز باشد تیغ عشق  
ره روان آید از قطع سازل بکشد  
کرز بال همتش بند شواغل بکشد

ایضا

بس که جهان تو خون اهل عالم ریختند  
صد هزارا صورت اندر قالب حسن و جلا  
هر چه د عالم همی پس نمی ماند بتو  
نقش این کلاه تصویر لب و دندان تو  
لی بیلون توستان شرایب لعل را  
سیریشان راق از خاک پایت پلختند  
از دل جای چسبان روید کپاه خرمی  
بشهر بشهر گشته در کوی تو بر هم ریختند  
ریختند اما ز تو مطبوع ترک ریختند  
شکل تو کوئی نه از ارکان عالم ریختند  
در دمان غنچه تر عقد شبیه ریختند  
از مدح خوردند و از حرکان مدام ریختند  
خشک دایوی که بر بالای مرهم ریختند  
چون درین ویرانه غم ریخت و غم ریختند



ایضاً

آن گیت که شهری حمد دیوانه اویند	مفتون شده ترک پی سنانه ملویند
زان پیش که شمع روشن فروخته کرد	مرغان اولی اجنبی پروانه اویند
زادیم که به پیمانه لبش جاشی ریخت	چانه کسان لب پیمانه اویند
هر کسی که عشق زده دم از مرده خوابان	جاروب کسان در کاشانه اویند
جشان منش خانه و من زده ز غیرت	کین مرد مکان بهرم بهمانه اویند
زلف لر بکلم می تند کاش که بخشد	سوی دوسه بکسمه که در شانه اویند
افانه جای شوخواجه که خلق	در خواب اجل رفته زافسانه اویند

ایضاً

باط زگرش شاهی به نقش مادار	تن برهمنه مانقش بوریا دارد
بکش ز قطع اهل باکرین عمل عیسی	ز کرد باش خورشید متکا دارد
بدست راجت اقبال دهر غره مشو	که زخم سیاهی او بار در قفا دارد
یستک سربزه و آسوده زی زرد دیری	که بهرتاج کران پسنک پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک مال بست ویا	بکنج مصطفی بی جنت و جوکدا دارد
کسی که بر یک تمش بو خد و پس	بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پست پزده جای دو کون را و هنوز  
ز فقر چشم خجالت به پست پا دارد

هرگاه جوانان گمان را در عجب چنان  
عاشقان از دوره میدان ساخته  
خوش جای از زمان دور نظر  
آن دورخ باز شل چنان ساخته

## ایضاً

چقدر لعل و از جوهر جان ساخته اند  
کام هر خسته در آن چرخ نهان ساخته اند  
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب  
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند  
هر چه بر صفا اندیشه کشد ملک خیال  
شکل مطبوع تو زیارت از آن ساخته اند  
شوقی و ناز و کرشمه آورده بزم  
فتنه عالم و آثوب جهان ساخته اند  
آینه بالست نهالیت که اندوخته کرد  
بنما شد عشاق روان ساخته اند  
محنت ببرد دهد جاشنی شربت شوق  
در دمنان واق بهمان ساخته اند  
تا بر اه طلبت بی قدان پی ببرند  
کعبه و میل تو بی نام و نشان ساخته اند  
بس که بجای صفت چمن تو نیکو گوید  
عشق بازان سمنشی و در زبان ساخته اند

## ایضاً

هر چه بزم صبح دی کران کل نورم خبر کرد  
ز نیم جد معبرش بمشام جان از می صید  
ترنم دی بهوای که مرا زخان عطای او  
نحواله الی شود نه فواله بگری صید  
بزلال وصل خود از دلم نشان هرات شود  
که مباد از آفتن آه من بتو آف شری صید  
بخانه های جنای توجه بلا خشم که خود را  
ز دلم نکرده یکی گذر ز عقای آن در می صید  
صدا همیشه نظاره نقد سیرت خوشا کسی  
که کوی ز چشم غایت تو بدون نظری صید

که بست مغلی بواجب تو قیمتی گهری	نکتم قدم از ره طلبان بدل ارج تو
ز فروغ صبح و صالت این شب تیره و پیر	شب جای از ظلمات بجز تو تیره شد چه شود

ایضاً

بر سمنند از ترک تذخوی من رسید	خاست هر وقت که کوی منتجوی من رسید
کر نه از صبا غزال مشک بوی من رسید	با دهن بر و چراغ ذکر دشکین بهر بیت
آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید	انگ خونی بر رخ زردم نشانی پیشیت
جان دیگر یافتم چون بر کلوی من رسید	بیخ او را دلاوه اند آب از دلال زندگی
کرد بخت بد مدد کان بر بسوی من رسید	ز اسکان هر سنگ پیدای کامد بر زمین
انگ آن دیوانه زولیده موی من رسید	ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدیم
هر غباری که ز من آب تو سوی من رسید	سجودهای سر به چشم جان بین ساختم

ایضاً

همه عیش عاشقان زین پرده بیرون	قدسیان کین پردای سبز کردون بسته اند
پیش آن لعل فون خوان لبافون	آن قسوف خوانان که در تنها با فون جاف
کوشوار از دانه های انگ مجنون بسته اند	نور و چشمن لیلی را بخلوتگاه ناز
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند	جست دانی غنیمت های ناشکفته در چین
بر خیالت مردم از افک جگر کون بسته اند	در دل ز پیکان دری بکشا که راه دیده
طاقتها بر کز بر روی چپو نه بسته اند	از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما

وقت کل جوی تو آرزوی گلشنم کرد  
جانم به شعله کرده ز آتش دل خانه کیم  
بدلتهم بزم من نماند در اشک خود غرق  
بسوی من ره آمدند یاران شود بسته  
ز آب چشم و دود دل ز دبدار تو محروم  
غانم بسد از کف عشق تو من نوردند  
نه پنداری ز بی و دیت کم نالیدن جا

## ایضاً

کسی کش نیست طاق که قبا پیر امنت چند  
جنای تو همه با خویش خواهد عاشق بدلا  
نه چند سرچینت را کسی ز زبان که منم  
نیاد و گشت کرد شمع رویت دل جو پروا  
که آتش بویه چشم تو پندازند خواهد  
نیا بد آتش را خنده بر لب غنچه را دیگر  
بپای روزنت جای چه آید بر نظاره

## ایضاً

وقت کل زبان کونه که کل سبزه تر میده  
لشۀ آن غمزه را از خاک شتر میده

بید را زان رویای برگ خنجر سید بد	میزند تیغ قدرت در باغ با هر و سی
آری آن ریحان آتین و یونان کز سید بد	کن نیاید بوی راحت از دل محنت کشم
کز خیال آن مرثه خارش ز بزم سید بد	مردم چشم خیال خواب چون بند و دگر
کش ز بکجای کنم صد جای دیگر سید بد	کی شود پاک از گیاه غم مرا گشت امید
مردول من سید مد کوی در آخر سید بد	از قون خوان شد قون سوزن آن صها که
از فروغ روی جانان صبح بچشر سید بد	زنده شو جای که جان باز آن تیغ بچرا

الباقی

لاله باردم از خاک و از و خون بیکد	اشکم از دیده جوی آن رخ کلون بیکد
دانه اشک که از دیده بچون بیکد	جز گیاه غم و اندیشه لبلی ند
خواه ماند بدرون خواه زیرون بیکد	دارم از اشک طبر کون جگری غرق بچون
وز برون سبز ماند و دم چون بیکد	و درون آیه غم کرد و اگر خانه کند
خوی خجلت ز چین نه کردن بیکد	چون شود کرم ز چهار نعلگاه چین
که زنوک مرثه ام لولوی کمون بیکد	بخیال درد زمانه شکرم چه عجب
قطره ای که ترا از لب سیکون بیکد	خون بهایست به آن کس که

الباقی

بر عشقان خسته در آرزو میند	ای کلاه روی جان دین از گفت و گو میند
بر جان و صل و رحمت و جو میند	خار سینه در قدم اهل دل سیریز

کرد عطار دایره غنبرین کمش	بر آفتاب پلید مشکبو میند
در زلف تو مجال کز زینت شانه را	جذین دلی شکسته هزار مو میند
جز نبستی نشان نه دندان میان کمر	بهر خدا که نهست هستی برو میند
جان شد رنگ و پیکر نیم تازه ای پرفی	روی قدح میوش و دمان میوش
بیل بگفت و گو نم کلای برو سپر	جای جو غنچه بادل خودم فرو میند

## ایضاً

عاشق بینه بر تو پکان فرو خورد	ماند ریک تشنه که بادلان فرو خورد
چشم مگر جیب مسبوری فرو درم	تا کی کسی بدل غم بجران فرو خورد
بند و درون خنجر همه تو بتو کر	خونابه کران لب خدای فرو خورد
سازای عرق باسن از آن چهره پاک جیف	زان رنجه چایات که دمان فرو خورد
خواهد جو چشم اشک فشان جوش ساریده	از بس که خانه ام غم مژگان فرو خورد
بسته عقیق و لعل شده سنگ پاره	زان خون که انفصال لب کان فرو خورد
شبهای مهر بر برج جای نهد شرک	خونی که روز وصل بدمان فرو خورد

## ایضاً

ای همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد	آنکین نتوان چنین خوردن که او خورده
شیخ شهر که بودی شوره در کم خوار کی	از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
جز کل حسرت یار و بار در باغ امید	خار مژگانم که آب از

دل به زخم شمشیر بلا روز فراق  
سپید شکم در غمی آید بچشم آن ماه ما  
مکشند مردم ز سینه در خود زخمیم بچرخون  
حور و جزیر دل جانی نمی آید سبیل

همچو آن پردل کز غم اندر شبنون بخورد  
گر چه بهر شب بوج آن بر او چو کوهن بخورد  
نشسته اکوی دمی آبی ز جیچون میخورد  
سنگ کز لبش سحر بر جام بچون میخورد

البیت

جونی از مال بچشم قصه بجزان فوری  
لایک پس کی کند شبها از قنار من  
ز بس و لسن نشان بر کشکان خود کشت آن  
جلان پوشد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو  
بچشم عشق او بجام از هر سو بدان ماند  
جز زلفت آنکه کربادش بجنبانم از هر  
زخم اشک ریزم کز نوید بکشته جامی

دلم کرد ز غم خون خونم از ترکان فوری  
عجب نبود که چون آبر از فلک باران فرو  
اگر دامن فشارد خوش از دامن فوری  
که کز تیغش در و پاک افکند پیکان فوری  
که بر خوان کدایی سوکب سلطان فوری  
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فوری  
ز لعل کلک او صد که هر غلطان فوری

البیت

هر شب زلفت بس که دلم تار بنا شد  
بهر رو که توانم دل با این سینه جدا  
آه از دل سخت تو که بکیرم کنی کوشش  
افتان دلم آید از آن طره شمشیر نک

از مال دارم در و دیوار بنا شد  
چون مرغ قفس کز غم کلزار بنا شد  
گر عاشق دلسوخته صد بار بنا شد  
چون آله مرغی که شب تار بنا شد

کر که کن از عشق بنالید عجب نیست  
 بیل که کل هر چه رسدست بآنی خوش  
 خوش نصیبی که از سرزنش خار بنا شد  
 یار آن نبود که ستم یار بنا شد

### ایضاً

سرو من در سایه سبیل من می پرورد  
 باغبان که چنند آن رخسار و خطا مذخل  
 سبزه تر در کنار پسترن می پرورد  
 دامن خود را بخون خویش می پرورد  
 عشق تو آزا باب جسم من می پرورد  
 کردش دوران بخون کوه کن می پرورد  
 وه که سکین طعمه زاغ و زغن می پرورد  
 می گذارد جان شیرین و سخن می پرورد

### ایضاً

عیدت و چون کسی خندان بر روی بار خود  
 خلق شده و جبت و جوهر سو که ماه عید کو  
 ما ذاتش می آیدم آبی بر روی کار خود  
 عشاق را هم جالئی بانا لهای زار خود  
 یار دی آن سرو روان ز در هر کجای نشین  
 کاشتم ندای باغبان ره جانب کلزار خود



چون بکوه دوزخ پیرهن یابد کجایند آنکس	بودی بیکلکت جن داس کشان بایار خود
جای نه ارد و چرخ کر غم بر اساید دی	هر لحظه ای کوبید غمی هم باد لختکار خود

### ایضاً

خیز ساقی که فروغ صبح شد خاور سفید	نراغ شب را سافت کردون کردون چن
صبح کا فوری شتاب از آسمان کا فور بار	پهنه کا فور را ماند زمین بکسر پهنه
دی که کرد از دست طی دیای سبز سبز را	سافت از سر کوه خلا پوشی را جا در سفید
چون کریان ابر کج سیم در یکشاد و پاخت	سفلار از تبار سیم بام و در سفید
جرخ چکا کیت پنداری فلک زبسان گم	قطع خاک از سود کیهای بلور تر سفید
بود زاهدان خواندستان تلون خنک	چشم مبرت بین کشا تا پنی آن دفر سفید
بس کای آب و صابون مردم از باران و برف	سبز فیضان چمن را جامه شد در بر سفید
بر خیزد آفتی که کل کل می خند برف از هوا	باغ روی را آن کل می خست و آن دیگر سفید
جای امروز آنی کلرنگ خور کز یکس آن	لعل کردد کرجه باشد فی لعل ساغر سفید
لیک بر یاد شمشای که بار لعل بود	سایت یزش بود ز افشاندن کوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور مسوم	غره جامه و جمالتی تادم مجسمه سفید

### ایضاً

ماه نور بشکل جام آمد نماز تمام عید	یعنی از جام طرب خالی مباحش آیام عید
کرد بیکبار در عید از مهر نو جام دوم	می پرستان سوز و شنداشت ز مهر جام

خوان کم خاران ماه روزه رابر داشتند	باد باقی مجلس زمان در دانه علم عید
عید بر کس کشاد از غمگده ایوان فیض	زاهد مغرور و محرومی ز فیض علم عید
میر سنانی که ماه روزه همت گشته بود	از لب مطرب بکوش عاشقان بی علم
گشته بود چنگ همچون زاهد از اساک	ساخت ساقی تازه ام از ریشه افعل علم عید
وام کن جامی نیز عیش و جوی که هست	طوق چشت کردن اهل کرم راد علم عید

## ایضاً

چون بشرح غم تو خامه بهم بر کاغذ	کردد از رشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعیفان در نیکوچ من خواست	ساخت از موی قلم و ذوق زار کاغذ
با خود آورد دلم نامه سوخت ز ازل	انجمن کز سفرد و کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه جور لطف	قاصد کد برون بهرین از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمداست	ناوکی کز پی رقص بودش بر کاغذ
بیت نت نتواند که کند فرق حجاب	خاند زندا است بکس را جو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد	شد معبر قلم او را و معطر کاغذ

## ایضاً

هیچ نقلم بدان چون دهن بیت لذت	میوه پیش لبم چون دقت نیست لذت
نطق طوطی کز شرشکی مشورت	با وجود لب شرشکی نیست لذت
می گریه لب من نقلم بستی آوی	هیچ نقلمی جوب خوشت نیست لذت

چرا در این پیرمنت نیست لذت	چرا در این پیرمنت نیست لذت
کشتی باغ و طواق جنت نیست لذت	کشتی باغ و طواق جنت نیست لذت
زبان شمیم کل و لوی سمیت نیست لذت	زبان شمیم کل و لوی سمیت نیست لذت
نیکوای که طعم سخت نیست لذت	نیکوای که طعم سخت نیست لذت

افسانه

چاق در نایکوت جای کروای چشم	چاق در نایکوت جای کروای چشم
بست نین جفا قاصد واه غلام از طرف	بست نین جفا قاصد واه غلام از طرف
انجان کر چاق بود کوشه نهر کر نهر	انجان کر چاق بود کوشه نهر کر نهر
زور کفت از بخکی پیش نیکوتی فکشتن	زور کفت از بخکی پیش نیکوتی فکشتن
ما از اندیشه ام از جفا بر بالا کسیم	ما از اندیشه ام از جفا بر بالا کسیم
داغ برمان کان از طلق اندر هم و لا	داغ برمان کان از طلق اندر هم و لا
فظم جایی را بوی حلقه بخود کفر کن	فظم جایی را بوی حلقه بخود کفر کن

افسانه

از شک قدرت ای سرو من بر	از شک قدرت ای سرو من بر
بیاغ خلد کونخ کلی هست	بیاغ خلد کونخ کلی هست
نهال چندی و ما چشم دارم	نهال چندی و ما چشم دارم
مراشتی و نگیری	مراشتی و نگیری

کجا بتغافل لب آمد پیش عارفه	سرایید و پس بپسید و آب کدو شمر
نخاسد رفتن پروانه و اشع	از آن در بزم خود بمسوزد شمر
خوش است از یاد تو پیوسته جای	ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

## ایضاً

بخونم گر کشتی تیغ ای پشمر	خواهد شد تنای تو از هر
مرا مان بگذرم کفخی بجاکت	خدا و اسروین زین فکر کند ر
رقیب احوال در دم نیک دانه	سک کوب از و صد باد بهتر
بنفشه کرد کل در خواب دیدم	معجز شد آن جعد معنبر
کن با قدش ای کل یاد جوی	شهر لفظ مرغ شاخ دیدم
برخ نقش خیال لو کشیدی	زدی ای اشک آخر سک بر زر
بخوش باشد بزم میشود وای	مخامد رجایم و دلبر در برابر

## ایضاً

روزه جفا میدی ای شیرین لب	کز دولاب بینم دما عید و شکر
ماه رفته کز خدی شکر جفاک	نیت دوزخ ماه من بر ماه خود
مردمان در رفته و عشاق را	هر دم از دیدار تو عید دگر
نادان بستم بروزه از خدای	خواهم آن خلواچای شبام و دگر
لغزه دلم از اینا مد ماه عید	با وجود ابروانت در نظر

هر نهم شام جای بی لب      می کشاید دوزخ از خون جگر

ایضا

گندگی چون رخت خود را افتوزد	از آن دارد و کل غنچه دلی پر
سن آژده را کت از غت سرد	بریدش باغبان کالحر باو
تواضع می کنم پیش سکان	ن شاید از فردستان تکبر
مکش آن زلف را بر جانب ای باد	که بس در سج و تابست از تکبر
جو گویم جرمه جلت حق مات	ترا تلخ آید آری حق بود نسر
بدستم هر که چند ساعد تو	بدندان گیر و انگشت تجیر
شداز کریم تر چون موی جای	نهان در انگش همچو رشته در زر

ایضا

شده عید از شفق چون جام زرباز آسکند	یعنی از آب شفق کون جام زربازی دارد
جوخ باقدن کون سالی کشد امن بخون	تا شبی آود چنین و خنده ماهی در کنار
تخم مشرت زاب می روید بجاگ میکرده	ایکه دای دست رس تنجی درین رزم بجا
شده لب مردم ساقی جرمه برافشان	خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی باد
شبیه صافی از نباشد کوه خال دند	دند در د آشام را با این تکلفها جواد
حال مادر زرم زندان از می دشا بد خوش	بجستب بد خدا را بحال اما کذا
سرخو بردن بدلی ز بعد جای تا بکی	عید شد پای خمی کبر و مشرت سر برادر

ایضا

دارم از انک جگر کون دجله را خون	بر کن رو جلد دور از یار و همجو را زود
سپیل چشم دجله بدم کر شود باو جله	خون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
کی فادی بر خراب آباد بغدادم گذار	مگر نبردی آرنوی بشزم از کف زمام
نیت جز ارباب دل را دل خوار و فکار	این نیر باغ داد خوارستان پیداست
تا یکی باشد دل ز بغداد یا نم زیر بار	وقت کوچ آمد ببند ای ساریان بار
میکشد بر روی زردم قطره ای خون	هر دم از شوق سفر خون اشتران مرغ
کر شود با بارهای دل برو جای سوار	بست خم کرد و جو کردن ماقدر ادا دارد

ایضا

خاصه بعد از محنت سحران دور و انتظار	کل غنمات و عید خوش منیر و خوشتر
غجه دل چون دلی غجه است ما را این بار	در بهاران غجه را دل غم و خندان بود
داغهای محنت دوری که بردی بود پا	میسند لاله زار عشرت اسلام بجسم
ای خوش آن دم کار زوی خویش کبرم	از زود ارم که کبرم بر کنار کشت می
چون دل اهل صفا بروان صبر اخبار	دانش افشان از غبار غم که از باران
شامک زان کشاید رخ بطرف جویبار	آب صافی می کند دجوی کار آینه

آن سی قد کر کند بر مشهد جایی گذر  
به پای پس وی از کل سر بر آرد بزه دار

اندر آنکه بکام میرسد آن غیرت خود  
 بپژاهد ز سر بر دل و احوال بطون  
 می کشاید ز سر کینج کرانایه طلبم  
 هر کجا سایه و نقش محمد است و نور  
 همه دل داده اوینده به شمار و جیت  
 هر جفا بی که کند صبر را آن آسانست  
 چو شوق عشق ز رخ و خود جای را

همچو خورشید فروشته رخ بر قنوت  
 تا زنده جلوده کنان خیمه پیرای ظاهر  
 تا بد حاصل آن کینج بهر غلغله دور  
 هر کجا بر تو رویش همیشگی است و نور  
 همه دیوانه اوینده زرد یک و جود  
 مشکلی است که بی او نتوان بود  
 باد آسوده درین خواب کران تا دم

### اینکالک

خطبت بر کل رویت ز مشک تر سپود  
 بلکه چنین سلیمان تو بی دل خام  
 نگار چشم تو دارم ز جام لعل آب  
 تو در میان برای تو بهر شی کردان  
 مجوی شیوه زندان ز شیخ نه کزیت  
 بدور عاطفت شاه می کشد جای  
 سپهر مرغی سلطان ابو سعید که شد

که یاد آفت چشم باز جمال تو دور  
 بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور  
 بیک دو جرعه پنجشای برین مخمور  
 فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور  
 ز ذوق درد گشتان بهره مندست غور  
 ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور  
 سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای فوبت جاده و جلالت و بادا  
 درین مغرس زنگار خنده تا دم

زده هر طایر قدیم ز سر سدره صفیر  
 قصیلان بهر تو آراسته عشرتکده این  
 زو کمان و لر میان تو و مقصود و  
 بکش از دل پیر از جان که گزیرت از آن  
 هیچ جانبست که عکس رخ او پیدایت  
 خم دیرینه نمی بر منت ای پستی  
 بادۀ لعل برد غصه ایام ز دل  
 جای آن را ز که در پردۀ معنی بهفت  
 ز پیران پرده زنگار کسی مجرم نیست

## ایستاد

که بطفلی و منوزت شکر آلوده شیر  
 بد فیر خودم ساز که باری بطفیل  
 به زن اهل طریقت شدی ای تازه جان  
 کر کنم بر سر کوی تو زخار آبستر  
 حذبۀ عشق تو ام طود خود بر هم زد  
 چند کیم ز غمت آه کز این رنج در  
 جای آمد بر کوی تو جان بر کف دست  
 دل صد پرو جان نیست بلام تو اسیر  
 بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر  
 دای ما کر نه مدد کار شود محنت هر  
 زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز چریر  
 اگر کنم پیجوی برین دیوانه بکیر  
 نتوان نقش بغا شینست از لوح ضمیر  
 که حبه این تجف بود پیش کان تو حیر



## ایضاً

کام از دست رفت و ستم کید	حاشم بدلم غریب و اسپیر
کرجه بادش کشید و زنجیر	آبجویای سردقات است
ورنه بجران نمی کند تقصیر	بایاد و زنده بی ما نیم
شرح شوق تو می کنم بجزیر	مردم از اشک سرخ بر رخ زر
نیت کسی را جان خویش گزیر	چه عجب که تو ام گزیری نیت
کوشه گیر از کمان و افکن تیر	برو و غمزه بس ترا پی صید
سودگی دارش نصیحت پر	جای آشفته آجوا نشد

## ایضاً

دب سهل علیه کل عسیر	شد بر زلفت دلی شکسته اسیر
آنچه دارم من از قلیل و کثیر	صبر اندک غم فراوان است
مستقیم ز فیض باطن پر	پر من خم باد و کهن است
کنده غایم ز پیش ضمیر	دفعی از چشم و حاضرت خدا
بر من خسته کار تنگ مگیر	و عده بوسه باده آن منگن
تحفه جان بلفظ خود بپذیر	بند جایی اگر کشد پشت

نیت بر طبع نازک نهان

نکته تحفه الفقیر حقیر

عبدت و دارد هر کسی عزیمت کاشای دگر  
صدخوب پیش آید مرا خاطر نیاید مرا  
نیاره مراد خانه ای جای در کاشانه  
بکدخت تو غم جان و تن چندین نغمه  
از سحر پری این و آن خواهی بران خواهی  
ای فاخته دل می نی بر قامت سرو می  
جای نخواهد از تو دل زیر که در چمن و جل  
مارا نباشد غیر تو در دل تنای دگر  
زینجا بکشا بد مرا چون عاشق جای  
هر لحظه چون دیوانه کردم بهیچای دگر  
می بین بر محبت سوی من امروز و فردا  
محبوم فرمان تو لم نبود مرا ای دگر  
گوی نداری آگهی از سرو بالای دگر  
همچون تویی پنهان کسل نبود دلا دای

ایضا

ای ز غم طره ت بر مردی بندی دگر  
زلف تو مار جبرنجب است که سوای او  
چو پای سلس و لم از جدم در خم که  
کر به زور سیه ز ما در راه باشد فی المثل  
تا سماع خون مطرب داد پند من حکیم  
بجنب سوکندم از می دل و دوق کلا  
دل گرفت از خانه ای ره پری  
شسته عیار زهر می تو پوندی دگر  
هر زمان دیوانه میگردد خود مندی دگر  
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر  
بر زمین ناید بخوبی  
خوش نمی آید که دارم کوش بر بندی دگر  
و ده که می باید شکستن باز سوکندی دگر  
بای عشوق و می گیرم بکجندی دگر

ایضا

زهری ز منته زهر طرف سپاه دگر  
تو ظلم چشم تو هر گوشه دلو خواه

کجاردوم که ز دست غمت گنم فریاد	که نیت جرم تو درین ملک پادشاه دگر
جو جان دیم ز غم غیر خار تو میدی	نمود از کل ما بدلان گیاه دگر
کهی که بر راه تو منتظر باشیم	مکن بر غم خدارا گذر براه دگر
اگر چنین زندا سینه شعله آتش آه	جان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
کمش به تیغ تغافل که سینه جای را	چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

اینگاه

ای تراد من ز کلبرک بهاری پاک تر	غنچه دارم هر دم از شوق کریان جاک تر
بود خاک آستان از غبار غیر پاک	شد زشت و شوی آب چشم اکنون پاک تر
ریختی صد به که داخون که تیغ کین ندید	بست شوخی از نو در عاشق کشی جاک تر
نادل از غنا کی خود شادمان دیدم ترا	جد آن دارم که باشم از همه غناک تر
نیکیو از اینست باک داخون عاشق ریختن	گر مرا کشی چه باک ای از همه بی باک تر
شویم از آب مره سازم ز تیغ سینه خشک	چون شود داخون ناپاکم ترا قراک تر
رخش بیرون ران که برای یوس مرگست	شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

ایضا

ای ترا از کل میراب تنی نازک تر	برتن از برک بمن پیر منی نازک تر
نیت بر تیغ بدن رات بدین لطف قبا	نیت در هیچ قبا زین بدنی نازک تر
تا کشد غوغایات بگذر شوی جمن	باب نازک و از لب دهنی نازک تر

زین همه تازه نهالان که میرآمده اند  
 من از دست کان اعدا و چاهم پرت  
 زین پس راز تو سیب دقنی نازک تر  
 که ندیمم ز تو ناوک فلکی نازک تر  
 نازک گاه سخت و صف کند جامی و بس  
 زانکه گفتن نتوان زین سختی نازک تر

## ایضاً

ای دمانت ز لب و لب ز دمان شیرین تر  
 ز رسد باب و لاف سخن طوطی را  
 خنده شیرین و سخن گفتن اران شیرین تر  
 اگر چیست از همه شیرین سخنان شیرین تر  
 در دل شکایت مجوش شیرین تر  
 لیک در دیده خناب فشان شیرین تر  
 کام دل کر چه شد از شور غم عشق تو تلخ  
 جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر  
 کلک تصویر اگر خود زنی است بود  
 صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر  
 نبشکر که جز بر تا بقدم شیرین تر  
 نیت از قد تو ای سرودان شیرین تر  
 جامی از وصف لبست که نیکو چه محب  
 نکته ناید از انش بدمان شیرین تر

## ایضاً

خساک کاهده است از ناز میان من بر  
 ز پهلای بیالین سر نهاده ز کس رضا  
 بساط سبزه زیر پای و جگر نارون بر  
 بی پیمان و پرش آمده سرو و من بر سر  
 همانا لاله شیخ جمع تو خنود این باغ آمد  
 که دلم و شعله آتش میان انجن بر سر  
 سعادت پس شکی گشای اندر من نهاده  
 کش آویدت شاخ گل بطبع خوشتر بر  
 بنفشه بر نیکو شده دردم بر طرفه و گویا  
 بی قلش ستاده خون شمیر زین بر

دخت کل را باران بجزیر قلع نوشان	انداخته صندای لعل بر در عهدن بر سر
قوانی پشخ رخان کونمش باشد در میان	که جای آمده از جلد در لطافت بر سر

### ایضاً

ای ماهی سرور را سبیل مشکین بر سر	عقلم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
هست سبیل یمن شاه ریاضین لیکن	آمده کاکلت از شاه ریاضین بر سر
تا ز ابدیم از آن جن جانی غیب ز	ی کتم پیش تو سر چشم جهان پین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل پند	تخت جا هست دهد و افسر نکین بر سر
هر شب آیم کند شعله یالین و بود	تا سحر مشعل از شعله یالین بر سر
رسین دندان بقیعیم بنما روز پسین	کاید آن خوشترم از خواندن یکن بر سر
جای این نظم بخوان تا غلک از بهر تار	دانا ریزد از رشته پر دین بر سر

### ایضاً

غریب تو در چشم جهان پین مات یار	بی نور ماند چشم جهان پین کجاست یار
بر خاک ره جو سایه فتادیم و همچنان	خوشید او کج لنگره کبر یاست یار
دردی بدست همد هم تار موی من	تا با رقیب همد و از من بدست یار
یکجا نکرد با من بی خان دمان مقام	با من درین مقام ندانم جرات یار
چون تیره شد ظلمت بجزان شبم جود	کز جره صبح دوت اهل صفات یار
گفتم بوعده راست نه در نه شذر سن	یاری نباشد این که بر نهد ز رات یار

جای تو وصل خواستی از بار و اوفراق اگر عاشق بخواد بجز آنچه خواست یار

ایضاً

بیتا لجر که بعد از سفر دور و دراز می کنم بار و گردیده بدیدار تو باز  
 مژه بر من زخم پیش نقاری نه خوش است که ترا جره بود باز و مرادیده فراز  
 مانند از عشق تو سر رشته کارم روشن همچو شمع سرشته نیست یخ سوز و کلاز  
 با وجود خم ابروی تو ام میخواند زاهد بجز از عشق بجز آب ناز  
 یک در شرع و فایده نازی به ازین که هم روی سلاب پیش تو بر خاک نیاز  
 بی موجود بر د از الف قات تو هر که ادراک حقیقت کند از حرف نیاز  
 جای از شوق مقام تو نوالی که نرند بهر عشاق نهی رات بود سوی حجاز

ایضاً

خوانم بگذای سرو سرافرا ز جوسایه سرو را از یاد در انداز  
 نیازم چشم شوخ را که با من کند صد ناز پیش از هر یک نلذ  
 ز غم گفتم سوز این همچنانست که آتش شمع را کوبند مکه از  
 ناز دبی تو ما را هیچ جاره بیام چار کارا جاره سپاز  
 جو پر بکشاد مرغ جان پرویز بام قصر شیرین کر پرواز  
 زینت کشته شد الحمد لله خوش الحمد را بپمل ز آغاز  
 جدا شد از تو حامی و نالید زکشته بر نیاید هرگز آوا ز

### افسگله

با دکن از بک ریز عمر و می در جام ریز  
 ز آب و زنا کنگر و بر ریز و سیم پز  
 می کنست آتک لیکه از باغ آتک کربز  
 خشتگان باغ دازند انتظار استخبر  
 می نهد در ایشاق لغز و صد فارستیز  
 باد عمر و روان کوز و بیاد این بریز و  
 سیمو جای صد و منعی برون از طبع نیز

از قرآن بک ریزان ریزان شد ای کلیم  
 نهد ز افغان فرشی بنارک و میسا و کیم  
 باغ شریفی بک کون هم خوش آن حکام  
 سبز و جوف بهار آمد بر کیم کل  
 هر کوی دایم که کلین و لایه پست زایدت  
 سر و ملد از او زاسیمی که کله مار رسد  
 زود خواهد بود کار دغار بهر اهل داند

### افسگله

دل را فتنه خون و دیده خوش  
 کرا باشد جنین زلف دلاورین  
 زاکر میل قلمت بر خیز  
 ز دود آه مشتاقان پیر هیز  
 بود رنج محبت راجت آکیز  
 نشاید کرد در رویت نظر نیز

نقطه فتنات و لبها فتنه آکیز  
 ولی آویخته زلف ز هر موب  
 ز شکل قامت شد کشته بس خلق  
 تو جشی و بود روز آفت چشم  
 خوشم با محبت عشق تو آری  
 الا ای ماه تبریزی که چون خور

جو مولاناات جامی پست عشق  
 تو بار خسار رخشان شمس نیز

نیر مرزۀ تنه بدل تنک مینداز	زین بیش میان دل و جان چنگ مینداز
وقف غم و دردت دلای مایه عثرت	ره جانب این غمگده تنک مینداز
حقی دلی خویش مگو پیش رفیقان	در چلقه مرغان جمن سنگ مینداز
بر عارضه چون سیم بفر خط مشکین	در آینه صیاف دلان ز رنگ مینداز
هر چند بقا فون نبود ناله زار	چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ مینداز
س شسته ام از آب وضو دست خود	در کوزه در جزئی کلرنگ مینداز
جای بخت شعر ترا لبت شد آهنگ	این زمره شوق ز آهنگ مینداز

ایضاً

دلار نقد چریغان بچند بگریز	تو مرغ زیرکی از دام دیوودد بگریز
قبول محبت بکان اگر نه باری	بکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بست ز ابد عشق ای بر ترا این حرف	که ذکر آب مکن از کف و کوی جد بگریز
گریختن ز چید تا بکی ز اهل صفا	اگر صفای دلی داری از چید بگریز
جوبت خاصیتی در قبول و رد بگریز	نه بر قبول کن اقبال و نه ز رد بگریز
نمهر مایه هر نیک و بد تو بی جای	خلاصی از همه ی بایدت ز خود بگریز
ده بر ایت فانی حیات باقی را	بجست دوسه روز از غم ابد بگریز

ایضاً

زهی هر از رخ شرمده نهیست زخیل غم تو سلطان سپه نیز



که وار دواغ مشفق باو غه نیز	که وار دواغ مشفق باو غه نیز
چو شبنمی توانی بجاکت نیز	چو شبنمی توانی بجاکت نیز
نگردی سوی مشتاقان که نیز	نگردی سوی مشتاقان که نیز
خدا را بهوشکن طویف کلبه نیز	خدا را بهوشکن طویف کلبه نیز
خدایش باد مسجد خائفه نیز	خدایش باد مسجد خائفه نیز
که کم پنداریش از خاک ره نیز	که کم پنداریش از خاک ره نیز

البضگه

پیشدیم و بدل دواغ جوانان مسوز	پیشدیم و بدل دواغ جوانان مسوز
خسته دندان کشاده زده مان و من	خسته دندان کشاده زده مان و من
تیر لعل روی و موکته سفید و دلم	تیر لعل روی و موکته سفید و دلم
مژده صد ساله را بر دوه تو جان و ده	مژده صد ساله را بر دوه تو جان و ده
خاک توام من و لکی بر کایت رسد	خاک توام من و لکی بر کایت رسد
لب سخن بسته ام غمخ و شش اما جو خار	لب سخن بسته ام غمخ و شش اما جو خار
جای اگر نه نماند نظم را و دفع	جای اگر نه نماند نظم را و دفع

البضگه

ز ب مژه بکوی تو پا در کلمه مسوز	ز ب مژه بکوی تو پا در کلمه مسوز
در کرب و فقدان زنی بچشم مسوز	در کرب و فقدان زنی بچشم مسوز

بگست چون ز نام شتر زشته چیات  
 ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم  
 دست از دوال پهل تو نکبیم همنوز  
 با من دو دل مباش که من بدم همنوز  
 تو تیغ ناکشیده پی بهلم همنوز  
 مستغرق مشاهد قاتلم همنوز  
 یعنی بشکل ابروی تو مایلم همنوز  
 جای نهاده چشم بطاق مزار خویش

بسم الله

آمد بهار و کهرخ من در سپهر همنوز  
 شاخ شکوفه از خطر دی برست همنوز  
 خندید باغ و چشم من از گریه تر همنوز  
 باشد ز آه سرد منش صد خط همنوز  
 چون آن نهال نازده نیامد بر همنوز  
 زان سر و کله عذار ندارم خبر همنوز  
 دامن کشان نکرده بیستان گذر همنوز  
 چشم و چراغ مردم صاحب نظر همنوز  
 خلق بعیش خنده زنان در عین جو کل  
 جای جولاله غرقه بخون جگر همنوز

بسم الله

دیده جز خاک درت خواب نه پند هرگز  
 چشم طلب تو هر کشی خاطر خور د  
 تشنه در واقع جز آب نه پند هرگز  
 چون خم زلف تو طاب نه پند هرگز  
 سیرای از صیبت اچاب نه پند هرگز  
 هر زمان دلایک کو عاشق زرت

هر که در گوی تو به تو بچسبند غا و نهند  
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو ده  
جای آبی صوفی صافیت که در دور است

و اچت از پیر پنجاب نه پند هرگز  
عابد شهر عجب اب نه پند هرگز  
خرقه جز زین عیاب نه پند هرگز

### ایضاً

یاد بادت که زنی یاد نکردی هرگز  
کردم آباد بعد خون جگر خانه چشم  
کشت ای پیمبر از چلقه ز رگشت کران  
یا فتح بر سر مانعش ای لیکن  
باز از لب خود عشوه شیرین دادی  
بنده جامی نکند از تو جز این ازادی  
چمن ارشاد همین پس که در لطوار سکون

دل نماند مرا شاد و نکردی هرگز  
جا درین منزل آباد نکردی هرگز  
یا تو خود کوشش بغزاید نکردی هرگز  
کار بر قاعده داد نکردی هرگز  
فکر جان کندن فرمود نکردی هرگز  
کز بند غمش آزاد نکردی هرگز  
جز بجنس خودم ارشاد نکردی هرگز

### ایضاً

رفیق عقل و صبر و هوش ای دل من از ناله  
تا بود جان در تن از وی حار و خال  
از دلم شوق تو خیزد و ز دل مهر رقیب  
با نفس خواهم بر آرم لیک بی تو چون کنم  
چون شمع کز بوی اندر ضعف تا رخسار

کاروان جفا شد روان شطرت <sup>موس</sup> <sup>فغان</sup>  
چون زیدی بی آب و دانه مرغ میکنی در  
آری از کل کل دم و ز سنک خار خار و  
تو مرا جان و بی جان بر نمی آید نفس  
از غمش بکینچی باد پرو بال میکنی

کز بخت بد من از عهد تو تواند رسید  
ای عهد فریادها ز تو بغیر بادم برهن  
بر دشمن حرف تو شتم بر کمال شوق دالم  
گر بود در خانه کس جای همین یک حرف

ایضاً

عید شد کوی زیاری عید دار و دهو سدا  
عید ماو عیدی ماویدن روی تو پس  
عیدم هم میدنانه عید ما و دار تو  
همو عید ما بار که نیست عید هیچکس  
پزوه گفتی ای حکم پس روز عید از پیش رخ  
عید شد آن وعده را دیگر میکنی پیش و  
صدق به خود داشت شد آغزای خورشید  
همو صبح از مهر دل با بار آور میکنی  
ما سیر هجر و خلق میگردم زیم و صا ل  
زاغ با گل مدم و بیل کرفار قفس  
سخت جان من اگر آهی کشم معذور دار  
دو و خیزد لا بزم هر جا قد آنست  
مهر خد فریاد جای بی زنت شبها باه  
ای مناهریان روزی بغیرا دشت پس

ایضاً

آن دو رخ را با جمیع آیات زیبای شناسم  
خبر و یان کرده زانجا آینه چنق قناس  
حال جنگ سجده کند رخ تو عید ادم نهان  
خاش خواهم گفت ازین پس چند بیم در لباس  
بپس انتقام است چگونه شرط راه عشق  
جان فدای راه دانی کین نقیض دانت با پس  
مزنح عمر را شد کویا وقت از تو و  
کز خیال ابرو بست کشته قدن جو داس  
گر بنای نوید بران شد بچند الله که هست  
محکم از خسته سرخم فقر عزت را اساس  
بالا من غم زاید خلعت شای در رسم  
زشت باشد جابه نبی اطلس و نبی پلاس

که شو تو از طایفه کجای که بود آن همه سوانی کفایان را و از طایفه

ایضا

درین نه خنوت همم پس و جرم نیستی من کلم پس  
طرازا پستین دلی بحر بد و ما توفیق الایمانه ام پس  
براست کشم بجز مرا غی و فروغ مجلس از سمع هم پس  
مرا کرد دولت شاهنشاهی نیست و فراغ از دولت شاهنشاهی پس  
پذیردن کرباس تو بنویست و جگر بسته درون خون ته هم پس  
جو جای که ز کواه آسبتم زشت سخط دست کو تم پس

ایضا

که روی مردم نهایی بکند پس و در چشم ترجم نکشای بکند کس  
ای برم آفتم که شوی ازده فارغ آن لحظه اگر نیز نیای بکند کس  
هر روز جدا از تو کشم محنت و درد کردی که دور جدا ای بکند کس  
کفایت که چدر کن ز بلا چون تو بلای سر ما قدم آشوب و بلا بکند کس  
چون جسد تو بردامن کل خالی سپاید از سبیل تر خالی سپای بکند کس  
هوشن از بر بایی و غم میر تو آن کرد که صبر هم از دلی بر بایی بکند کس

جای که آن شوخ ندما به وصل

زان خوان کرم غیر کدای بکند کس

و آن ماه شب و روز بخت بد را بر سر  
آن و طرب و کوهنایان نام بر سر  
یا در روغ و عده قلاب را بر سر  
آن نور بخش ویده ایجاب را بر سر  
آن بت پرست کوشه مهراب را بر سر  
از حال طوطی آن شکراب را بر سر  
تعبیر خواب عاشق پنجاب را بر سر

و آن ماه شب و روز بخت بد را بر سر  
آن و طرب و کوهنایان نام بر سر  
یا در روغ و عده قلاب را بر سر  
آن نور بخش ویده ایجاب را بر سر  
آن بت پرست کوشه مهراب را بر سر  
از حال طوطی آن شکراب را بر سر  
تعبیر خواب عاشق پنجاب را بر سر

اینست

ناله من شنوا ز مرز چنگ بر سر  
موجب ناله مرغان شب آنگ بر سر  
قصه نام کو قاصد چنگ بر سر  
بیر این نکته بجز ندان این شک بر سر  
مطرب بزم نشینی را ز صف چنگ بر سر  
قطع این مرحله از بلور کی لنگ بر سر  
راه می بین و قدم بزن و فرنگ بر سر

جام لطیف مکر از باده گل رنگ بر سر  
جبهه شاه چنگ بین چراز جمله ناله  
نام من بایه تنگ ییانی که منم  
شکفته ناله ترا کام و لاله مرغیات  
مطرب بزم نشینی را ز صف چنگ بر سر  
قطع این مرحله از بلور کی لنگ بر سر  
راه می بین و قدم بزن و فرنگ بر سر

اینست

و شی

کوباخت نقد دیر

فلانی دیر دیدم بی ای وقت آن طالع

طریق زلف او خجل مانده منور بر پای بکلی  
چرخد بی جام و پیوست لب بیکون او  
زلف لب نیرم عاشقان آمدی ویشی ویشی  
ی نیم از زلف دو تا بر طرف رویش خالها  
خوش آنکه خام زان صنم بود بی تکین غم  
جای صلا ی باده ده که هر چه کوی باده

سروی بغایت معذل بالا خیزد و در قیام  
مونی و شان صاف جو صافی دلان ویشی  
ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد  
افاده در چین و خطا پسین غریب  
دو با یکی وام از کرم بخند بر جوی غم  
در بر سوی باده نه تا جند نین دنا و

### ایضاً

شمار کجا میرسی ای سرو قبا پوش  
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت  
هر چند بروی زنی از ظاهر تنم  
در کوشش یک نکته زنجیر سپه  
گویم تنی با تو اگر چنبد که کرد  
خواهی که خداداد جهان پاس خود داد  
جای ز خرابات غرض باده عشقات

در مکه تو می آیی وین بروم از هوش  
از دور ندیده فهم آشفته و مدوش  
پیش آیی که چون جان گشت شک در آغو  
گفتن که تواند مگر آن حال کوش  
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش  
ز هزار تو در باس دلخسته دلان کوش  
خواهی ز بسو در کشی و خواهی ز قندش

### ایضاً

نغان زایلی این خزان بی دم و کوش  
شوند در دوپ روزی مرید نادانی

که جلد شیخ تراش آمد و شیخ فرو شد  
نهی ز دین و دهر خالی از بصیرت و شد

شور درون دی از شعله چرخش	پود چون وی از لعل ذرات نور
گشایش ازین بزیان زود تر شود خاش	که که در جتن آید موس کند سپاس
زیار سر شود غیر درو کردن و کوشش	مگر نجوش شود حاصل مراقبتش
ز تر زوی بر پاشکان ازرق پوش	کلاه و لعل لایا بدام جاسیه را
هدای نغمه پستان و بانگ نشانوش	پوشش موشن سال از پریم میکده اش

ایضا

سپیل و ماه را کردی هم آغوش	تهدای لعل در نشان برینا گوش
منش در دیده جا کردم تو در گوش	در آتش کم شد از هکس لب لعل
جنان لعلی که جان ی پرورد شو	تر از طرف در گوش لعلی است
از آن خونی که در دل میزند جوش	مرا بر مرز لعلیت آما
بولو لعل را کیری که خاموش	ز لعلت کو کنم در یوزه کامی
که کردی لعل شیرین را زاموش	جبه بودی که مکن لعل تو دیدی
ز خون دل شراب لعل می نوش	ز لعلش چون نداری رنگ جای

ایضا

بجوش خ گل که باشد خلعت از نیل و خاش	آن قبا ی نیکون بینید در سیمین برش
کین چنین باشد لباس آسمانی در خاش	در کهودی فلک چون او پدید آید
تا رخ پر کرد خود سایم رخاکی درش	چانه خدایت بادای در بان دی مانع



یکشون دیدیم عقل و حق و دل بر ما  
سوختن شبهای چون شمع پیش آفتاب  
عاشق نابت قدم آنکس بود گوی کفو  
سوختن جلای ز آتش سحر و بر کد سالتما

دای جان ما اگر چنینیم بار دیگرش  
پس چکه روز درون من نیاید باورش  
رو نکرد اند اگر نشتیر باز در پیشش  
همنان بوی و قای آید از خاکسترش

### ایضا

آن بفر کرده که جان رفت در اثرش  
ما ز منی لکنون خایسته از سنده باز  
گر جز از رفتن او میرودم میر و شکب  
میرای باد بدافسوسش شود مرا  
بافتد باده گل جیل غافل در باغ  
چون بیزم بسزاه ویم دفن کنسید  
شد جان زار و غمهای جدای جای

همت مایی که نیاورد بمن کسی خبرش  
چون بود طاق مرغ ره و تاب خوش  
هر کجا رفت خدا یا بسلالت میرش  
گنهای دارد آسب بکلیرک ترش  
عاریت کاش تو انم سدن بال و پرش  
که جو آید لبر خاک من افتد کلدش  
که ندیدست کسی هرگز ازین زار و ترش

### ایضا

کردش جام که زد صبح ازل پر کارش  
سراورد و میانه که از رفعت قدر  
نیت و جمن بخور جز این دل کهن  
بنده بر مقام که در الحوار سلوک

سرنه سجد ز خط این دایره زنگارش  
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش  
دای من کز پند بکرو خوارش  
کار میافت کشاد از کبر زمارش

خبر پستان طلبه هر که باده فروخته  
کمال بخشیدن از صحبت عیسایان  
طبع کووی من آن طوطی شکر زبانت  
جای اشعار و لادیز تو نیست نقیصه  
بهره قافیه مذر و ان کن که رسد  
شر فیه قبول از ملک التجار شی

البته

من پیدل جو خوام داد جان فدیه  
ز دیده دردش چاکم و دلش فدیه  
چه قدرت آن فحالی است که خوام دیده  
ز دل دلم بدست اکنون ز دین شکسته  
نشکل چون خوش اما بدان و آب میکرد  
تو و کلر از خوشحالی باغبان ماوراء کوه  
جو مرغی تران دیده زبانیت ازین  
که آب روی صد کلر ارمی بخشش و خادش  
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بکفارش

ایضا

کس که باده نظر بر شکل آن مرد قبا پوش  
بلی جان منشد پاد آن بدخونم بدنام  
نهد آن لب میزی بر نزدیکی شکری  
ز سینه میرد از دل طاق و از جان برود  
جسازم جلوه که خاطر کنم یکدم و اسود  
که کرد بیره نورسته که چشمه نوشش

خیاش دانه دیده جای در دل بکیم بشما  
نخستین غمگیرم که من در گوشه تنها  
مرا نه که در کوشش تم پهلوی یاری  
نمودی رخ کنی منع از سرود عشق جاکی

نخواهم مردمان دیده را خشن در آغوش  
همی سوزم بدایع جود او جا کرده در گوش  
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوش  
جو بیل جلوه کل دیدن توان داشت خاموش

قصه اول

آن لاله ریح که باشد از داغ مزاعش  
سروی بانگ بود از باغ لطف رستم  
خرم کلی سپستان بشکف بعد عمر بس  
آز که این شماره دودان را بید از کف  
زان کم شده ندانم با من نشان که گوید  
دل راره برون شد کی باشد از غم  
زبان که شغل هجران شد رخ مجسم جا

از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش  
زد سبیل قدمو جی کند از حرم باغش  
تا به پیریل نادراج کرد از باغش  
مشکل که هیچ عطری مشکین کند باغش  
جای زلف کز کس کردن توان سراغش  
کز باد بی نیازی بی نور شد جراغش  
کی خواب دلت آورد بر سر فراغش

قصه دوم

دلم که شوق لب داد شربت اجلش  
جهای طعن دلم را بمپتی از لب تو  
که ام شیفته دل در کند زلفه تو بستم  
جوسنگ آیس جفا حکم است از آن دل

بهر خط نوشد مهر نامه عملش  
جوداد باده ازین جام ساقی از لش  
که عقل خنده ز در درازی آملش  
کجا رسد زخم چشم عاشقان خلش

خدا ترغیب موفی که چسب هر دو م  
اگر در همه عمرش بدل نیافته ام  
جو راند طای از آن چشم و لاله و آنه سخن

البسته

فرمان میرود آن شوخ و صد پیل ز دنیا  
زین دامن گشت بگشت شتاب ای مسافر  
جو موری کشته ام از ضعف کوی قوت ختم  
جوان و شوخ و خود کاست و دل خوش  
خطش نورسته بر چاینت کرد چشمه پیوست  
بخون دیده صورت بت شرح حال خود  
بخون غلطان زنا و کهای چشم ست قاتل  
بیغسلان کرد ادب دین دارد امان ایفاش  
که چشم خویش را روزی طفیل مور پامال  
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سانه  
نشد تخم آن بر جان بغیر از دانه زناش  
که میگوید آن سلطان خواب صورت چاش

البسته

شیخ خود بین که با سلام بر آمد ناش  
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن  
جز قبولی دل عاشق نبود کام و دل  
دام نرویز نهاد دست خدا بپسند  
چند ابر خرابات که در مجلسی نهی  
که حجاب حاصل خود دفتر ایام نبست  
نیت جز زرق دریا فاعده اسلاش  
نه از آغاز و وقت نه از انجامش  
میکند رد دل خاص قبولی عاشق  
که قد طایر فرخنده مادر دامش  
مهر و روح قدس فیض جان از او  
نام کس نیست برون از ورق ارقاش

همه برافوت او شکر گوید جاسیم | می شمارد پدر و از وایره افغاش

### ایستگاه

سپیده دم که شد افغانه عزم چاشم	هزار دلنده شد خاک ره بر کامش
جو کند جاده زن جامه خانه را افروفت	فروغ مسجح فکر از صفای انداش
جو برک کلای که بود در کلابخانه نشست	بکر خانه عوق بر عذار کل فاش
نشست جو نقره جام و هزار مغلیس عود	گرفته کیمه بکف بر نقره خامش
مرات چشم و برد ناخده ز چشم آرام	جه جای آنکه بعد زیر ناخن آرامش
نکات استره یکو یکو بکام دل ز بیمش	شد این تخت دیهای سنگ ناکامش
دقیق کو مکن از که جای پس دل	ز چشم اشک فشان داد سیم چاشم

### ایستگاه

رفت گز خط شکن شد مرین صفا سیمش	همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فنا داد رنگش دل ز چشم و ابروی خوش	بیخ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
خام جان می خواهی زین کوه دخی آبی	فرت از لب جلای تا کنم فی المال تعلیمش
مینم چکم فتح الباب اشک مادر میزد	دوانند سیل خون از جوی جرد و لهای تقویش
مگر کرد بیات که شود جونه نیم خود چلقه	بود آن چلقه در شکلی فزون از حلقه میمش
لبت در سلیمان و بروی احم اعظم خط	اجازت ده خدا را تا بیوسم بر تعلیمش
نهاده پاکبوی ماستان جانم ز سر بکنم	نمردم و که است آنکس که از کشتن بودش

## اصطلاح

آندو دارم که کردم خاک راه تو سنجش	لیک میترسم ز من کردی رسد بر آتش
کی بعدا سوی من پند جو میدارد دروغ	کوشه جشی که افتد ناکهان سوی منش
آه آن کاخ برون شمیر بسته دی سوار	ای بسا خون مسلمانان که نذر کردش
خواستیم گویم لباس از بزرگ کل یکدش	باز ترسیم که آرد ازان مارکش
هر کش منم قبا پوشیده بهوش او نم	وای من روزی که بینم بانه پراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آیم بکوی	تا شود سوز درون دردندان روش
شاید آن بد خو کند رمی خدا را ای اجل	در خون جای و رخا آن کوی افکش

## اصطلاح

شوخی که ناج داران بوسند خاک را	سوی جو من کدای شکی خندگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم	این بس مرا که بینم از دعدگاه کاهش
فرسوده طالب من مواره خاک بلدا	بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بمر آن خط میرد رسد بچشد	حد کوه سرخ روی بر نامه سپاهش
در کستان خبی بزرگ و فاجو بید	کز خون بی گنا مان پرورده شد کلاهش
من داد خود چه خواهم زان نه که نیت هر	چون پادشاه ظالم بروای دار خواش

جای زکوی هپتی بر پت رفتگی

کز هیچ سونیا مددگیر فغان و آهش

سرمه کاش بودی خاک را امش	که تا کشی لکه کوب سپاهش
جان دادن اگر کردم نقصه	کوفه پیستم از جان غیر خواش
شیم روشن شد افروشی و انسان	که کوفتم تیره از لطف سپاهش
شکل او مالک خویش خواهم	دقیقاً بر فک طرف کلاهش
منه بر زاهدای دل تمت عشی	که چه پیستم از بنهائی کناش
هنوز از باد و شب سرگزانت	فلکه جیت خواب جاشگاهش

البطله

ناله کز جلفان و غوغی جان بخواش	فغانهای دل خطا مان بخواش
نقطه و چرخی که می آید از آن خطم	بیش خال و خط غبرقان بخواش
مروان هر دم بچون دل سوادش بچند	بر ریاض دیده و من خوش روان بخواش
جوف بیزت آن نامها از مردم داغ نهان	کلاه خواندن مریم داغ نهان بخواش
مونس جان و دل من شده مبرانان	یکزمان می بوسم او را یکزمان بخواش
میلد بوی ازان برگ گل فغان مرا	جای آن دلور اگر کریمه کان بخواش
خوستان کوته بجای نام خواندن تا کی	ورد جان و مرز لمانه از آن بخواش

البطله

بوجود نیک دل عشق تو فاه سازش	بر رقص و صبر و دین مهر سپاه سازش
دل که بسینه کش خن از غم پایبوس تو	تا برسد بکام خویش از ره راه سازش

طاقت خوردن پیمت جاب سواد و پیره کن  
 ناپی سایه بر رست جز سیاه پازش  
 خواهم اگر زخم دی بی تو بعثت و طوبی  
 یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازش  
 چون بصف فعال تو از پی سجده سر نهیم  
 کفتم اگر بسزنی افسر جاه سازش  
 از خیمه کرد دهد رخصت آیم آن ذوق  
 من رک جان ز تن کشم شده جاه سازش  
 بر سر جای آرزوی تیغ و شمشیر کن  
 تیغ و کر بزن که تا عذر گناه سازش

السلامه

دلی من کبیس مبتلا پیمش  
 ازان شوخ در صد بلا پیمش  
 دل از وی نیک داشتی مشکلات  
 که شکلی عجب در با پیمش  
 رقیبانم از وی جدا ساختند  
 خدایا که ایشان جدا پیمش  
 شب نیره هر کس بفکری و من  
 دران غم که فردا کجا پیمش  
 خوش آن به که بگذره خرسندیم  
 نباشد اگر سالها پیمش  
 بره چند سایم رخ آیا بود  
 که روزی بران پست پیمش  
 ازان کشته بکانه جای زخویش  
 که باد ز خویش آشنا پیمش

السلامه

تا کی کشم به وسعه هر مان ز زنج خوش  
 خرم کسی که برد میخانه رفت خوش  
 برفق که در در بجاک درت خوشم  
 بشنید و تاج او و سلیمان و تخت خوش  
 کلاهی آن ز شاخ و دختان که آتش است  
 کنی باغبان ز رشک نوزد در درخت خوش



دور بر گرفته سنگ ز دل های سخت خویش	دور بر گرفته سنگ ز دل های سخت خویش
دوای عشق و بیرون تخت تخت خویش	دوای عشق و بیرون تخت تخت خویش
دروجه نقل و بلاد هندرفت و بخت خویش	دروجه نقل و بلاد هندرفت و بخت خویش
ما از معده ایم درین شهر بخت خویش	ما از معده ایم درین شهر بخت خویش

ایضا

دور آینه را در صفا بر آرزویش	دور آینه را در صفا بر آرزویش
نبرده لم بجی لعل دست بی لب تو	نبرده لم بجی لعل دست بی لب تو
رقب گفترا بد کبرشنا ختم ام	رقب گفترا بد کبرشنا ختم ام
یگار با شمع زده جویای نیست مرا	یگار با شمع زده جویای نیست مرا
کر آن بری که در فی الملک بود فرقدس	کر آن بری که در فی الملک بود فرقدس
جست پای و اعط جومت بایست	جست پای و اعط جومت بایست
بجوم عشق تو دلیله ساخت جای را	بجوم عشق تو دلیله ساخت جای را

ایضا

هر دم آیم بر دست بادیده خونبار خویش	هر دم آیم بر دست بادیده خونبار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال بادیده بخت	تا بکی زین بخت بی اقبال بادیده بخت
دجست دشوار و نادیدن از آن دشوار	دجست دشوار و نادیدن از آن دشوار
بزم صلت بهر پاکتست من زبان نیم	بزم صلت بهر پاکتست من زبان نیم

ای که خورشید عاشقان چنین تر با بازار کرم  
تا دهم یکدم برون در ددل افکار خویش  
کار جای عشقا خوبانت و هر سو عالمی  
در پی افکار او ادب همان در کار خویش

### بیت

زان بیان کم کرده ام سر رشته نذر خویش  
شیر جانهای شیرین دایات باشی خویش  
نقش بد چمن که در بختانه صورتی نگاش  
پیش روی بر زمین نذر خانه تصویر خویش  
نیت آمد بردل و من نیم گشته منتظر  
مانده ام شاید که آبی از قنای بهر خویش  
مهم یاران تو خوش در غزلت آباد و صاه  
مانده من شاهدین غمخانه و دلگیر خویش  
خواستم عمری بکویت مذر تقصیر و خا  
رحمی ای شاه جوانان بر غلام بهر خویش

من و خیال تو شبها و کج خانه خویش  
سرو عاشقی و آه عاشقانه خویش  
بخون می طعم از مالهای خود مذهب  
کسی نکرده جو من رقص بر ترانه خویش  
خیال خال تو بدم من ضعیف بجاک  
جنانکه سوگند دانه سوی خانه خویش  
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و  
بسنگ خاره کن ضایع آب و دلانه خویش  
سخن بقاعده، سمت آید ای واعظ  
من و فون محبت تو و فسانه خویش

خام چرخیدن آه آتش بنده شیب	مراجوع سر می هست باز بنده خویش
پیران ز خاک شایر با سیه	هر یکشی قدم از خاک آستانه خویش

الف کاله

چند فروزم مراغ از علم آه خویش	بنم مراد و فروغ از رخ جبهه خویش
هر که بیم دانت جزم کشاید جو سپه	بیل کشم دیده اش از الف آه خویش
بی روی از پیکر تبت تیغ سیات کش	در در عاقلان و دودکن از ده خویش
شیخ پیر خیز یافت ذوق ترا به صوح	ساخت دعای قدح در دهر گاه خویش
ذکر توت و جن رفت یانک بلند	سز و خجالت کشید از ده کماه خویش
دل از جو دورت مرتبه قرب یافتند	بند و زدن شود خامکی نشاء خویش
روی کوه و خوابت جای ازین بس مار	دور ازین خاک نه روی نکو خواه خویش

الف کاله

کشتی روانه بحر رخ جان فانی خویش	ای نادای ترسی بر سباز دای خویش
زاید که جگر کوشه پیراب س کند	گریند ابروی تو نمائند بجای خویش
باز باین کف پای تو فرشت کن	از پردای دیدار من زیر پای خویش
در نهاد دین دینم فدای رسا	یک مار نو چشش ز زلف و تهای خویش
دور از رخ کوامند علم و شوق خویش	بیل چو کل نمید فاد از فاد خویش
از خویش و آشنایر بگانه گشته ام	فادیده ام بگانه ترا آشنای خویش

قباد شاه چینی دجایی کزای نیست  
ای بادشاه مرعشی بر کردای خویش

چون بخواهی خواستی را اند آفرم از کوی  
کاشکی بدارم نمی دادی از اول سوی خویش  
آب و نهم با نخل که پایت ای سرفراز  
کهن نه بیم در نیمه عالم بآب روی خویش  
بال و پیل ما همین باشد که از تیغ جفا  
خون ماری و آمیزی بجا که کوی خویش  
چون بشکل ابروی تست استخوان پیلوم  
کرده ام پوسته در آجای در پیلو خویش  
تا رفت را از صفا آینه سیدار ند خلق  
بر نمی دارم سر از آینه زانوی خویش  
کر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری  
بکسلان رشته جان از تن چون موی خویش  
قل جایی غمزه را فرما بدست خود گمش  
زحمت او دور دار از ساعد و بانه خویش

ایست

بنای رخ و رشک پری خانه جین باش  
باروی جان ماه روی زمین باش  
با بدله و جان کن ای جان جان مسلح  
دل برده و جان نیز کنون در پادشاهی باش  
ای سوخته مهره دلم از داغ جدا بیه  
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش  
چو سده جفا خوش بود بلکه وفا نیند  
که بر سر مهر آید که بر سر کین باش  
چون من تو شدم پس که بدلت نقش تو بستم  
خواهی تو جدا شو ز من و خواهم فری باش  
تا بم و همین عاشق و لذت دیدار  
زاهد و قزوه در طلب خلد برین باش  
جای قدم از تحت چم و میسند مجید  
بر تر نه و در کوی بان خلک متشن باش

### الفصل

دلا سارم از دهن در کشی می باشی	هر چه پیرسد از صاف و دور و خوش می باشی
مکن کسی را نظر غش منجمه و تهنید	جریده و ارمی زی و ساده و منجمه باشی
مزان ساده عذاران کج کلاه سمن	آوازی ادیب تو در بند ریش و قش می باشی
مطلون و نظر من یکا شد ای خواجہ	تو در شمار سهو جاد و پنج و ششم می باشی
چشم ز شفقت صورت اهل معنی را	چو جان از روم بعد که تن از چش می باشی
شم چام کوی شیخ غنی بجز مایه	تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باشی
حاشی از خود و از خلق بایست جاد می	از جام پیر خرابات جرعه کشی می باشی

### الفصل

دل و فای را چنینی ز رم و سنگین دل می باشی	در دستان تویم از حال ما غافل می باشی
اگر در خنده قال و نه در مجلس شو	آفتاب بی زوالی شمع هر مجلس می باشی
دانه خالی تو لم بر روی کدام کون بگما	کوثر از خرمن هستی جوی حاصل می باشی
ساربان چون محل ایلی ز می بیرون برد	منع مجنون کی توان کاندازی محفل می باشی
چند روزی برده یارم اقامت آردت	ای اهل سرعت مکن وی عمر سنج می باشی
پی تیر جان و دل بر جای از غنی بنان	پیش این چرخ مران شده چرخ آید کل می باشی

### الفصل

ای کرده بر ملاک من از اهل غنی نهی	چانه در شمع ز شوق تو کا تپیری انقیص
-----------------------------------	-------------------------------------

تویستی و قصه این سرالقصص در کتب هیچ نوشته هزار نفس کس نیست بر در ترازو مطلق اخس یا صاب العزله ایاک و الرخصه قدت کم تجرعتی بنده الفصص جای چگونه سر شد از مقتضای نفس	بس دگشای قصبه بیا و زبان بیا که با چنان صوم بدیدی لب ترا بنیت است بخت ساوات بانگ کفتی جوهرم رخصت بابوس کردت که جام فقه که ز لعل نمی خورم نیغ تو بر قتل کپان نفس قاطعیت
---	---

ایضا

بر آستان ارادت نهم سراخلاص ندوری تو در زدی بکوی رقیب خلاص شکار پشه دارد ز صید خوف خلاص در آرزوی کمر غوطه بخورد خواص عوام راجه تمتع ز ذوق حال خواص نشد بصفت قلاب ز زنا ب رصاص کزین سر و سر شود زهره بر فلک تقاص	جو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص دعای مردن خود می کنم مکر یا بم ترا ز قتل اسیر کند خویش چه بیم بخت و جوی تو در خون نشسته زدم صفای مشرب زندان ز راه دانی مطلب نیافت صفوت صوفی بچیده صاحب ق ز شوق ماه رخس ناله بس مکن جای
--	--

ایضا

تا یابم از کدورت خود بگذردم خلاص از گفته های عام مجونکتهای خاص	ساقی بده زخم صفا بگرد و جام خاص باشد بقدر لطافت سخن در سخن لطیف
---	--

در کیش عشق جفوز قاتل باز قصاص  
 و در نه راه چو که زخم لاف اختصاص  
 خاص ازین معلله شد قرضه خواص  
 بیش از زمان پیغمبر فی دونه الرصاص  
 ادلا خلاص مینه بجال و لامنا ص

بر خصم چو ریشه کش تیغ ارشواص  
 لطف عیم دوت مرا خاص خویش خواند  
 حل کن بگام صبر و توکل طریق فقید  
 بر کوشش شیخ نمره پستان بود کران  
 جای بند حلقه آن زلف دل دینه

### البساک

لعل تو مقصود بالذات و جوهر العرض  
 بلکه مسکین سید مستمیر و آجان در عرض  
 چون بدست تست جان من علاج این عرض  
 زین سخن امید بدارم که من باشم عرض  
 لا بشکواک انقطاع لا بصبری مغرض  
 نیست زان چلو انا ملی و انصیبی مغرض  
 لعل جانان جوهر آمد جان شتاقان عرض

کی کم با کان کوهر درج لعلت راعوض  
 نیست مردن آنکه افد غرقه خود نصیب  
 تنه مرخص شوق تیغ تست بکند بر سرش  
 گفته خاتم اسیر بر انشان تبر یاخت  
 عشق تو آمد بلا آرم من در عشق صبر  
 میکم خصی نامل بی لب نوشین تو  
 نیست بی جوهر عرض را جای امکان و

### البساک

بقول پیر معان واجبت از و اعراض  
 دمام فیض رسان باد آن کف فیاض  
 حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

جو عرض تو به کذب تو زاهد مرا ض  
 نام فیض بود باده خاصه لکف یار  
 جوهری و کیفیتش و قوف نیافت

<p>اگر ز فتنه سپهر شمع می بر دهنده ارض که عاجز است طبیب از علاج این امراض ریاضت جد از تو دقتش بر ریاض چو از ستوده می برد این غرق بیاض</p>	<p>گرفت پیش وقت خویش را بر روی غیب تو خود معالجه در دسید و نشان کن بطرف روضه عساکری دهد مقیم و رت خیال زلف و رخت بت در رخ جامه</p>
---	--

ایضاً

<p>نقط بر خلاف عادت افادت پیش از خط موجب شهرت نشد با قوت راجع بین چون قلم کاندر نوشتن تیزی کرد و خط در هوا پرواز شهاب از ان می آید زبط جان من نشیده لاخیر الا فی الوسط در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز چون کش دی پرده در بیم الله افادتش</p>	<p>خال اشکین چیت بر رخ کرد بنا رسته زان خطبکویت در هر دو ان خواهد کرد راه عشق کرم تر بودیم بر از سر زش عشق بازی با تو نبود کار بر مردانی خیر من خواهی کن عاجز میان جان من گر ز بعد ادم رسید پیغامت ای بخت بین خواست جانی خواند الحمدی بر ان عارض</p>
---	--

ایضاً

<p>ای رهنمای کم شد کان اهلنا العرا خوش و فق زهر وی که نند با بار بر روی خلق بسته ام ابوابا حبس گر بگذرد بخاطرش امکان ابتنا ط</p>	<p>گم کرده ایم راه برون شد ازین ریاض صد دلم در دست بهر کام عشق را چون دنیا بد از در صدق و صفای کی خواهد شد بفلک ز اذ نفع قدر</p>
--	--



معمولاً می خورد و عارضش از آن	کز دست بر خلق شود و خلق این بد
دانی بر آن طبعان خفته آورد	یعنی که بایک خفته بود و در جهان نشاند
با تمام عزت و درشت بطلا عشق	جایی برین بساط منه پای انبساط

ایضا

بر آب یکشد رفت از شکاب خط	بس طرّفه کانی که نوید بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو ناکشید	از شک کرد دایره افتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه	و آن آب بگرد نقطه ز لعل مذاق خط
سینه کنم جو غیر تو بندم بسینه نقش	آری کشد بر دوری تا صواب خط
چون بوسها شمرده دهی آغوش تنگ	می کسی سینه ام بی ضبط جاس خط
از دل نبرد عرف جفا و عدای مهمل	شسته نشد ز لوج بهوج سراب خط
جایی یاد آن لب خط خون ز دیده بخت	آنگاه که دید بر لب جام شراب خط

ایضا

از لب میگون تو پریمز کار از اراجچه خط	لفت میست داند هو شیار از اراجچه خط
ای الید ماهه از تو بنومیدی بدل	غیر نومیدی ز تو امیدوار از اراجچه خط
یافت از سنبلی ز جعد شکایت شمه	ورنه از طوطی چون بلوبهار از اراجچه خط
خاک پایت که نباشد جای بالین زیر	بر سر کوی تو شبها خاکسار از اراجچه خط
کمر نه هر مو بیللی بر گل زرد دستان شخت	از بهار خوبی آخر کله از اراجچه خط

سرمه غنچه که گاه آن سوار  
ورز از آرزو و ناله  
و به خواب جای گشت از آن رخ بهره مند  
از فروغ مهر بجزب رسد دالار اراجیه خط

ماه رست شد تمام در مطلع  
کشید قصه زلفت دراز تا مقطع  
و وای به این لکر بهم بندم  
شود کاشاوه ز رحمت دری بهر مصرع  
... در مشرب عتی  
فقیه مدرسه و کتب علم لا ینفع  
زیت شاخ گیاهی بهسم درین مزرع  
... بهمان کشت  
که نیست روی ترا جز وجود من برقع  
... در سده سده  
علی لوا مع برقی من الحی یلمع  
... در بوی کرم  
بجواه معنی جمعیتی ازین مجمع  
... در جاسه

هر کس از شام اجل ترسد من از روز و ناله  
در برینح اقطاع  
بس که بر روزن قد از شطه آسم شاع  
... در حال دل من روشن  
آری آری کل سر جا و زالا نهین شاع  
... در چشم خون نشان افتاد از دل پرده  
کز سر خود کرده ام بهر تو کوی افترا ح  
... در میدان کس در لغت عینی جوکان بد  
بر کمالا چه عیب است از خریداران ترلع  
... در هر مکان تو جان بادل خصوصت میکند  
هر بنور کشف نتوان یافت بر غیب **اطلا**  
... در آن دیوان کشف حجاب زلف کن

دل چون کردی بجای راجو کرد آغاز آه | بود صوفی کرم از یک نغمه آمد به سماع

### ایضاً

خانی جو کل شکفته و خندان بطرف باغ	ماودلی ز جبر تو چون لاله دایع دایع
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز بلبلی	آهی بر آرم لذت و آتش ز تنم بی باغ
شیده دایغ صفت پیرهن ز باد	تا بوی تو جو کل نشود عطس هر دایع
چایت بر بخانه همسایه ای رقیب	کاشب شرار سینه من بس بود دایع
در جایکی طریق تو جویند نیکو ان	لیکن خرام کجک دری نیست کار دایع
کجا باید سرم فکند آن های قدس	چون بر کلوخ می تشنید مرا کلاغ
فضلها رسته جهانی بعیش دل	جای و در در عشق و ز عیش جهان فراغ

### ایستگاه

کی بدعوی تاب آن روی جویم دارد دایع	باید امشب پای خود را نکه دارد دایع
میرود با آه آتشک دل در زلف تو	سجود آن ره زو کتب دریش نه دارد دایع
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان	در زبان افاده آتش زین کند دارد دایع
از شکاف سینه بردل می فکند زان فروغ	خانه ویران بی از نور نه دارد دایع
جانی مارخ نمود ای شمع بنشین کونه	ز آنکه این بزم از فروغ صبح که دارد دایع
وقت بر زهر ما خوش که در غیبهای تاری	از نه روشن بکنج خانه دارد دایع
شعلای آه جای نیست جز ایام همجور	هر کس آری بر شیشه های سیه دارد دایع

ایضاً

مطلب زد این زاده که می نوید لا تحف	کلمه بزم تو بزم جام می ز کف
بر صدق این سخن دو کلامند چک و د	خلیقه دمی بود هیچ پوستی
جو بر باط و صل زنده اهل قیاف	تو بود که صف تعالی بارسد
دری نداد پرورش این با بون	شناس قدر خویش که با کیره نزن
آنرا که دیده فرشت دست نذر می	پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت
کجی چنین نفیس مکن در ایگان	هم تو کنج و نه نفس از وی یکی کن
خواهد رسید مایهت الامر بر رخ	حای چنین که بیکد از دل نرنگد آه

ایضاً

قل لهم ان تموا استغفر لهم ما قد سلف	نقد عمر زاهدان از تو به در می شد کف
خاک آن بر خون ارباب ریا و اشراف	هر که کز ساغر اهل صغار بزد خاک
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف	نکته فرمان بجواز خاطر آلودگان
چون بزم درویشان جام می گیرد	مشو همای بر د از کف غان عقل د
لعل جان بخشش دهد بهمان نوید لا تحف	غمزه خون بر او چون تیغ لا نا کشد
تا جو مشکین زلف او زان فتنه باشی	آستان رخ فتنه دور قمرای دل بکوش

کی نظر بازی تواند بایان غمزه زن  
هر که چون جای نشد هم جولوش را بدف

باد صاف و بخت با باد و نشان در صفا  
 دم بدم کفوف و ن بالایم از مژگان چپ  
 شاهد معنی درونی پرده غمت یکی است  
 دین عاشقانت ای زاهد مگو پیوده بند  
 بیش ازین تاب طاعت نیست مرد عشق  
 مرکز از بر میان یکری موی نبسود  
 بازگشت از کعبه شیخ شرد جامی همچنان

یا غیبات المستغیثین نجما ماثاف  
 چون توشه داشت من یخز مپهای صاف  
 در لباس صورت افتادست چنین احواف  
 ما برک دین خود گفتن خواهیم انواراف  
 روی خود بنمای تا زاهد مراد در صاف  
 کز به آمد عقل در حل دقایق موشکاف  
 جام می برکف بکوی میفرودان در طواف

ایضا

سرهای تو ام ای کعبه جان نیست کراف  
 صورت آرزوی من ز کربانت نمود  
 بیت این ناف اگر زانک بچین آهسود  
 جلوه چنین تو دینان که جازا گرفت  
 با همه روی زمین متفق در همه دین  
 تیغ مقول تو آینه مقصودت  
 زان میان چون قلم از موی می پندسود

کر بگویم که کند کرد سرم کعبه طواف  
 نیست آینه درویش یخزیده صاف  
 نبردند بودای سر زلف تو ناف  
 هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو  
 مشرب عشق تو شد از دل من غرق  
 بادب این آینه را سپید من بلوغ  
 فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

ایضا

جدید مشکل و تربیت متعلق	که در کون و مکان کنی نیست جز حق
-------------------------	---------------------------------

هم نهانستند غایب از مکان دردت      مسافری بملامت دوستان شستاق  
نحو ایگاه سگات کشید جای رخت      جوان غریب که آیه بخان و مان شستاق

السنه

ای ذات تو از صفات ما پاک      گمزه تو بیرون ز جد ادراک  
هم از تو منمین شمع انجم      هم از تو بلند قصه افلاک  
آدم بتوشد مکرم از نه      پد است مقام ذره خاک  
از مهر تو هر سبیده دم جرخ      در آینه یلگون زبد جاک  
پرورده ابر رحمت نت      بهو کل ولاد خاک و عاشاک  
در صیه که دلاورا نت      ارواح قدیس شکار فزاک  
را بهت پراز خطر و عشق      انجا همه ره زنان بی باک  
بی جرعه عنایت تو      نتوان شد ازان ره خطرناک  
یاد بیکمال آنکه دارد      بر کسوت جان طراز لولاک  
کز جام صفا و ختم وحدت      در بزم مجذبان جالاک  
آن یاده چال کن بجایم      کز وصمت مستیش کنز باک

السنه

ز دگر خنده لعلت بردل دیشم نمک      یا غزال الحی یا طی الحی یا الملهک  
ناشدی ظاهر بدین لطف و جمال رای      متفی کشند در تقصیل انسان بر

<p>             و آنک مردم را جوئی چشمه ای که              گزنی صد نوبت از سنگ جفایم بر یک              کاش نام را کند تیغ اجل زین تا یک              ملک بگویم قصه دل پیش دلبر یک              خود خورشید حالت کردی دور فلک           </p>	<p>             و آنکه در میان شمع و شمع بنای فلک              خدایان را بر باد پاکست              موجب نکت نام نادر عشق تسوا              دل یک دایم من و دلبر کی آن بخت کو              از فلک بای چرا ناله که با او عزت کرد           </p>
---	---

بسم الله

<p>             سهم خود جویند ازین کالبدی با شکر              سازی از مکان جرات ربی از لها              روی ز رخ خود بران مالیم چون نذر یک              نیزه آنم میل چشم دیده بانان فلک              در درخیزد سپار از نسیم ملک              ساخت کردون نقد پروین را تیغ نهر           </p>	<p>             چون تو تا و ک افکنی سوی دل افغان یک              سو ختم مدار تا کی سینه ریش مرا              بر سر ما چون زهر استخوان سگی زنی              تا نماند از کرم طوف کوی تا غریب شود              کرد و در جوخ ذکر دلتای خال تو              خواند جای پیش آن خورشید شعری وقت           </p>
---	--

بسم الله

<p>             بود پیوسته اندوه و غمت را جز و لا اینکا              درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستقیم              زینهای دانت زیر لب مزیت لایه              همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک           </p>	<p>             دلم شد جز و لا تیغ پیداد تو در یک              ز تو سرشته کارم کند روزی حیرانی              تو را کی میبانت در کمر تربیت لا یغم              جدمم کرانکا آنک شدت بسیار اندک           </p>
--	--

کشتی پدید بر مخط با دانی ای خواج  
 کشتی کار جهان کویم و در عشق جان ز ک  
 اگر بر تار کم نسکی سدا ز پاسبان تو  
 بعد تعظیم و حرمت دارش چون تاج  
 قدش طوی بود جای اگر بر یاد او  
 کنی دریای طوی جاف طوی نیم طوی

## ایستادن

تر دمانت ناکشته در ک  
 از روی زلفت دارم همیشه  
 صد تیغ رانی حاشا که گروید  
 بر آب چشم می خندی آرد  
 طفلی بر نادان لیکن زیسته  
 دی با سگات کفتم کرین در  
 اهل یقین را افکنده در شک  
 مسیحی بمایون شای مبارک  
 حرف و قایت از لوح دل حک  
 المزن سبکی و الورد فیمک  
 از دام عشقت پیران زیر ک  
 بار اقامت می بندم اینک  
 بد افراق پستی می گفت و بینک  
 دل بند مجاورانجا که جاسم

## ایستادن

دل خون و جان نکارد جگر ریش و شینه  
 چهار پرستی بکن ای یار مهر بان  
 آلوده کرده اندم از خون دل سرشک  
 خطر کفن نجاک دیش کردم آرزو  
 هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک  
 کافاده ام ز بجز تو بر بستر و ملاک  
 و اچیر تا که خاصیت این داد عشق با  
 آخربه پس که می برم این آردو نجاک  
 این خرقه پاره پاره و این جامه چاک باک  
 لبست شنید غصه و کلام که می کنند



و اندک نظر طوطا الی سحرک	کمی که جانم از آن به منتظران
که چون از این عین در راه پاک	گفتم که بجای از غم عشق تو در گفتم

خویشا من بیوت و فی قلبه ساکن	چشمه یی یاد دینت می برم بجاک
جز دیدن پای پاک خوشا دیدن پای پاک	پای تو ز پرده عورت ترا ندید
آب دو دیده تا سبک و ناله تا سماک	هر شب بخت و جوی خیلانم بدان کنم
پشینه جاک که فوسن از شوق سینه جاک	زاهد گنجای سوز دل من که او زنده کنم
دیوانه راز سر ز نشی کو دکان جاک	ندش بخ نار سیده بعشق تو طهر ام
باد اسعادت تو که من شوم هلاک	خاطر بد از رخ بفر عیسا د تم
بگذشت پانویس و غزلهای دردناک	جانم که دو جان بخت به راهل ورد

المضی

دانش معشوق که الایشی دارد و جاک	جان عاشق چون بود از آرزوی غفلت
دانشه زن پاکتر باشد که ما کویم پاک	چاشن نه چون رسد معشوق به کاشان
هر بود به اوج کردن و در بود به سطح	صفوت و پاکیزگی از نه و در خفا
بر سر آن کوی خام رفت بخت معشوق	شوق غالب عشق است و بخت برین بعد
که فداوی فی قباب الفرحی لایراک	پاک و نام زد که ای در پرده غری میتم
که جانی ز بر سر من الفرحی صد شیخ هلاک	زاستان مهر تمام تا نه بیند و می تو

نادان جای که دامن ماقبت کاری کنم | در دل سنگین بار این ناله های درددل

السناله

بیا مهرهای رخشان که از زجاج پاک  
چون صفت شاطنه که آرا بد  
کمن ز دامن پر مغان نهادم دست  
کمن تو رحمت اهل دل که محفوظ است  
کلی که بهر کلام از درخت طود شکفت  
ز غشم این قدر ادراک شد که نتوان کرد  
قدم در در کشی جای از طالت غیر

جبلغ میش فروزد درین سراج خاک  
زخوشه که لعل و تاج تارک تاک  
کشاکش اجلم که کند کریان جاک  
ز پستک بخردان شبیه خانه افلاک  
توقع از چس و خاشاک می کنی خاشاک  
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک  
اگر بدر رسیدی ز طعن غیر جاک

السناله

باده پاکت و قرح پاک و چریان می پاک  
بر باطنه وزن پر مغانرا که بود  
رفت و روی تو صد سر که کسی تیغ ندید  
که نیا و بخت در دامن کل خار غمت  
روی بنده که در دم زده صفت رفیق کتان  
بهر یک که ناله لعل که پهلای ستر  
سایه بر تربت جامی مکن ای سرو بلند

عمر اگر در ره پاکان شودم صرف جاک  
ساجت عصمتش از صفت این عارض پاک  
پردلی کو که نه پای بمیدان هلاک  
رخ جراتش بخواب و کریان زده جاک  
تا بر منزل مقصود ازین دیر مغاک  
شریت از دست سپید غایده ناک  
نیت از سرو عجب که نمک سایه ناک

ایضاً

مراشد جان از غمت جاک	بیای آر زوی جان غمناک
زفت از لوج دل قامت اگر چینه	ز لوج آب و گل شد نقش من پاک
یک نغمه بودی مهدول از دل	تعالی اله عجب جستی دم
نهانی هر شبی آیم بکویت	گریبان دریده دامن جاک
کهی از درد در زخم خاک بر سیر	کهی از شوق مالم روی رخا که
نحسرت باد رود یار کو	الا یاربیح پسلی این پهل
ز جای گرشی پریت تدبیر	تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ایضاً

ز جویان رب آمد جان غمناک	الا یالیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم	لعل الله یجیبی وایاک
کما ز ابر دل از دیده خیزد	و قلبی کان قبل العین یهواک
تغیم ملک اگر کردد میسر	لعل الله یطیب العیش لولاک
غان غم هر سویی که تا بی	سوی قلب المنیم لیس ما واک
شدم خاک ره و دامن کشیدی	زین چون شاخ کهی چاشاک چاشاک

بقصد قتل جای ی کشی بنخ

کرهای کنی الله ابعاک

رازم از عقب کوچ کرده خود کوچک	نه جلازه سیم پنجه کا هشت کوچک
کجا پنجه که او رسد بر آن ره رود	که کلم زن جو جوازست و با کشید
ز آفتاب رخس دور مانده امشاید	اگر بود کتم جابه چون فلک بن سوک
نه بقا ساخته پای و ز راج زر نعلین	ملوک بهر شش هر طرف بلوک بلوک
فریق لجه عرفان خموش چون ماهی	به زره نمره زمان و اعط از گناه چو کوه
زلف مه سرشته که پره زن داند	کز دست کردش جرخ و ز جرخ کرد
من با ناله در شرح درد دل جای	بیاد کلک ترا خون فرو جلد از نوک

## اینک

در بن مفرس ز کار کون مینارنگ	بر آب کینه ارباب همت آید سنگ
نهاده جرخ مقویست بخت بگو کمان	از ان نشسته بخاکند راستان جو خندک
کسی که کام در غنچه بجز میزند بی کام	بکام میرسد آخر دلی بکام ننگ
سپین غزاله کردون و مهر او هر صبح	که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
بمبیط دور افتد کرچه قاف قاف است	بود جو دایره میم بردل سنگ
ز کسی می شودم بوی انسا کا شش اتم	برون ز مسکن ما نویس خود بهد فر
بته بیت نوایی خوش آنکه راست کند	در ای محل جای سوی جبار آهنگ

## انک

نیکه چون پنجه دلی دارم از انده تو	بجو کل جند دور و پای دیو
-----------------------------------	--------------------------

چک من این همه بخت از آنست که گو  
 سر زلف تو بدست در آن می پیستم  
 که نقش خط میر تو بنمود از دل  
 عاقبت وادی محبت تو بپایان آمد  
 که نه صیاد از دل خواست مراد دل ما  
 جای دلشده را جام دل آرزو شکست  
 با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ  
 ده که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ  
 نشود پاک بشتن ز رخ زکمی زنگ  
 که چه شد بار کی صبر در آن بهنگ  
 چون کمان ساخت زابروی تو وزنگ  
 که در آمد بسکوی تو اش پای بسنگ

السلامه

زنجار شک من دلدل تو گیر تنگ  
 مراد چ که این پس که دارم  
 ز تخت جبره مقصود پدست  
 حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل  
 قدم خم شد جو چنگ و دارم امید  
 رقیب از کشتن من تنگ دارد  
 بان قامت خوش است آهنگ جا می  
 ز تو اندوه من با کوه هم پند  
 ز پیکانهای تو بر سینه تنگ  
 عباد از خون بی درد آن بران رنگ  
 دلبران چون کزین و از صف جنگ  
 که آرام ناری از زلف تو ده چنگ  
 یک تیغ خلاصی ده ازین تنگ  
 بنام زده می مرغی خوش آهنگ

السلامه

که کبر عاقبت می و رزم از صبح ازل  
 نکلیم از زلف تو پیوند تا شام اج  
 که رخت باد نبود دل و عقد زلف تو  
 کی شود سودا بیان عشق را یک نگر

شد رقیب آواره و جایش شک کویت  
مجنب قول و عمل را نا روا گوید ولی  
در دلم زبسان که محکم شد با سر عشق تو  
دن پناه نت تا کم شد بخت و جوی او  
ست در وصف رفت از کفنه جای م

پیکان خاست از جان نعره نغم البیدلی  
نیست مهربان را در اقطعا بقول و عمل  
کی بطوفان غم و سبیل بلا یا بد خلل  
بر درت هر چند میجویم نه با هم محبت  
کجاست خا بر اغچه پستان رنگین و قهوه و غل

### ایستاد

قتل من خواهد زد بگو غم زد بگو سواجل  
فلسوف عقل را آداب بخت عشق نیست  
قصه ما بروی است از سجده در محرابها  
سیکیم هر دم جو کل پیرامن جا ز اقبا  
نیوان سپید از صدق ارادت معتقد  
دل که شد عالی بمل عشق جای رحمت  
یا فتیله دوش در پناه فیض از پر بام

پیش دستی کن نبود دست پیشی را به لاله  
تعالی اینچنین بود با او درین معنی  
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل  
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بنعل  
کی قد در اعتقاد من ز بد گوینان خلل  
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در بمل  
شدنی تلخ از لب لعل تو در کامش غل

### ایستاد

لعل جان بخش تو لایجل و فیما بسا ل  
بعد عمری لبثت از وعده کای دهم  
قصه تو غایت حسن و جفا با جوتی

جشم خور  
غمزه شوخ تو گوید ز کین لا یتمیل  
غیر از یک یا غایه قصدی اجل

بزدل مدخلی بوسنخ فرو برده بدل	مهر عشق تو گرد آن همه رامی پناه اصل
شراب عشق جو باشد غم از طبع چسود	بجز شرف از دهن پیک نشود پستعل
که چه هر جا دلم آویزش و آویزش کرد	قله عشق همانست که بود از اول
درین کوش ز در زنت دیده آن جا	شعر را چون نبود آب چه سودا

ایضاً

برون آ از نقاب غنچه ای کل	که شوق جمالت سوخت ببل
جو کرد و موعود دیدار نزدیک	نیاید دیگر از عاشق بجم
بکشت باغ دقتم تا بر آید	دی بالا خوش با سحر مل
ما شوق تو کر یا نید جندان	که شد پر خون ناشکم دان کل
زین نالیدم از فریاد مرغان	در اطراف جن افقا و غفل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف	ندیدم قد سرو و زلف سنبل
جو مطرب لب بست از نظم جای	برآمد از صراحی بانک قلقل

نسخه

حق آفتاب و جهان بجز سایه استایل	اما رایت الی الرب کیف الظل
و چه سایه و خود شنیدی الحقیقه یکی است	اگر چه پیش خود باشد این سخن مشک
لقب نند بلی آفتاب را پایا	جو از مرآت اشراق خود شود
فروغ بهر روی زمین بود سایه	بیانشان جو شود فی المثل کمال

وجود قابل خط کمال آسمانیت	و گزیده ذات نباشد بذات مستعمل
قبول فعل دو وصفند ناشی از ذاتی	کهست جمله بشون صفات را شامل
ز روی کثرت بطن که ممکنش بقیت	بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
نشدی وحدت ظاهر که واجبش صفت	بود هماره در اعیان مؤثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جادو آن	و ما سواه خیال مزخرف باطل

ایستاد

سلمان چه سازم جاره با آن شوخ <sup>دل</sup> کین	که هم کام از لبش صحبت و هم صبر از زخم <sup>چشم</sup>
اگر تن در فراق او دم عمرت سپرده	و کرد دل برو سال او نیم طریقت بی حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم	که در دل میر آن نخواهد افزون شد <sup>بزر</sup>
اگر آب بر آتش ندی باران افک من	ز برق آه که رم سوختی هم ناله هم مجمل
بدان در کرانه های جلوه ره برم چون شد	ز آب دیده در با اسیان ما و او چایل
شکسته کشتی امید در کرد آب غم ما را	نوازی ماصح وزن سنگ طالت باری از چیل
شراب خوشی از باب عشرت راده ای <sup>دوران</sup>	کهست از ساغر غم جامی اکنون ست لایقی

ایستاده

آمدی سوه من و ز اشک خدم مانده چل	که بره پای تو چون سرو شد آلوده بکل
خون شد از رنگ دلم خوش نشین <sup>چشم</sup> پیش دو	که بشویم کیت از پای بخوابه دل
سیل سیل نره ام میکنی آری باشد	طبع ارباب کرم جانب سایل مایل



چلو و نمکین ترا میج کزندی مر سباد	چون بسروقت که ایان کز می ستجو
جان از آن پاکتر آمو که بگیرد کز دست	دامش را بکند در تن خاکی منزل
این قدر لطیف از جانب لیلی که گهی	بسر زب مجنون کز اندر محمد
تا نظام نشد ای خسرو خوبان جای	قاضی عشق با آزادی او بست سجده

ایضاً

شربا، مبتد امروز محمد	مرا باری چنین میپند بردل
نمی شاید کون بار سفر بست	که شد راه از شرک شکان کل
نه پای رفتن و نه رای بودن	مبادا کار کس زین گونه شکل
جیبی راحه القلب با هم	و روحی ذاهب و اله مع سابل
تن از هر ای او ماند محروم	ولی جان میرود منزل منزل
الا ای باد شبگیری کذر کن	علی تلک المنازل و المراحل
بگوید لب محمد نشینم	که ای نوشین لب شیرین شامیل
زرنج ره مبادت میج آسیب	بکات هر چه خواهی باد حاصل
سجده که چون شود غم رحلت	مباش از ناله شبگیر فافل
پاک زده و غم میهن فتاده	بخاک و خون جو مرغ نیم بسدل

تو نمی ندی بطرف دشت و جا بکنج محنت و غم نرفتن

بخاک این نظام جو مرغ نیم بسدل

مودج کیمت برینا ناز برینا فلان	کش غادت دودند قافله جان در بطل
مودج آنکه اگر بزکند طرف کلاه	کوه و وادی شود از نورش مالامال
باد موزی کپی محمل او میر قسم	بانگ زد بر سگ دنیا و خود که تعال
بخش رفتم بنخلط و او ز کرم خنده زمان	گفت کای عاشق شود بیده ما کیف الحال
گفتش سوختم از شوق تو تعجیل کن	گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جای بکشا بال جهان پیم را	تا این مادرین جانها برسی فارغ بال
در رامت آن نیست مجاور می باش	در کمن منزل ما کرد من با اطلاق

### بیت

دست قامت تو زیبان اعتدال	سر تا قدم لطیف ترا ز سپهر خیا ل
روم مقدس است که سلطان قدرش	تشریف داده خلقی از عالم مشا ل
لیلا اف برات که از موطن بطون	بنموده در جمیل ترین نظری جمال
آن پاک ظاهر و شخص تو منظر است	باشد بیان
فردا تقید و اطلاق یا فتن	توان بیان ظاهر و منظر هیچ چا ل
زات بر هم بچود که آن نور لم بزل	لا یح بود ز لوح جمال تو لا بزا ل
غیر تو کیت مقصد جامی و مطلبش	یا مقصدی هم و یا مطلبی تعال

### ایضاً

ای بوصف لب شیرین سخت ناطق لال	فهم تر دهنست پیش خرد امر مجا ل
-------------------------------	--------------------------------

چشمی که بایک کرم شرط اوب نیست طلب	حاجت ما میزد اند چه حاجت بسوا
گر تو چشم از تو بجزای و خیالی چه عجب	عشرت و پیش جان نیست بجز خواب و بخوا
روشن آن دیده که در آینه طلعت ده	پرتو چنین از دل و بد نقش خط و خا
صفت لطف تو گویم زهی لطف محنت	سخن از چنین تو را نیم زهی خیز مفا
چون نهادیم بوصف رفت از فکر دان	بس معافی که نمود از تنق غیب جا
دیدن آن رخ مکن از آه و فغان جای	یافتی وصل کلی ای بابل شورید با

ایضاً

چشم تو صادت و سزل و دال	با خود از آن هر دو مراد خیال
خواست مقور که کشید نقش تو	چهره کشادی و کشید انفعال
مست دلی سوخته پیش لب	نشد بی بر لب آب زلال
حال من از وصف جهان نکوست	گفتم و پیش تو نکو وصف چال
بهر خاک رست شد چه باک	با چنین صدمه رست پایا
جای از لب سخن آفاق کرد	شد نقش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی محنت تا گرفت	جاشی از سخنان کمال

ایضاً

میری خندان و بکوی پایم چشم مال	چشم می مالم مباد این خواب باشد یا
از طالع بجز تو شد چشم خندانم جو	بر لب آن جودی پیشین بی دفع

بیش رویت خطیب کوی ز تاب آفتاب  
 نرود امده نه نشان پای تو همچو از سجود  
 سبز بو شان پا و گردند در آب زلال  
 نقش بسته در سواد دیده من چون جود اله  
 سرخی یارم بر آوردن دگر برین انفعال  
 ساخت آتش کیره آن شعله میکن پروبال  
 لعل نوشینش میدهد جواب این سوال  
 حای رتبین لبان دارد سوال پور

نیاید و فضل مولیم ملول  
 شکایستی وصل می نشود چند نهم  
 کوش ادراب برافسانه او هم عمول  
 لاج از مصلحتش پرتو انوار قبول  
 که گذشت ارادت بمقامات وصول  
 واقف جمله رات چه فروع و چه اصول  
 نشود غایت ما مول تو مقرون بصول  
 شیخ نهت طلب و مسند شیخ اپلا  
 جای وزاویه نیستی و کج خمول

ایضا

کجاست شیخ هجر قلیل  
 لیسن قلبی الی سوک بمیل  
 مت از کل خاک راه تو دور  
 گر کند چه روشن از دور

صد هم از جمله بنام

مکن الصبر ملک غیر جیل	هم چیزی بود و جیل از تو
هم ذرات کائنات دلیل	آفتاب تو بریند و جو سپ
عدسی کم شمیر خوان خلیل	که حالت زخا پساده قناد
کل را چه من العلیل علیا	دل های ز فکر ز کین قت

ایضا

کس که قار بادا گرفتاری دا	دوستان چند کم ناله ز پنداری دل
کوش بر سینه من نه بشو زاری دا	ای که بر زادی دل میکنی انکار بسیا
که نیاید بر زمین پای ز بسیاری دا	کوی قوتزل طاعت کسی چون گذره
که درین واقعه معب کندیاری دا	موت هجر ز حد میکند صبر کجاست
جز جفاکاری دلوار و وفاداری دا	خوانده ام قصه عشاق بی نیت درانی
نیت مطلوب جز نیم ز طلبکاری دا	که بوحسب نریم در طلب نیز خوشایست
که کند بانو و می شرح جگر خواری دا	مهر شد که دل جامی ازین غم خونت

ایضا

آری ز دست دیده خرابت کار	دیدم ترا در رفت ز دست اختیار دل
در باغ جان خدادیری غیر بار	هر محل کند کشتایم ز قد بق
نیرو کمان کشیده بهشت شکار	ترکین هم هست تو کن ابرو و مژه
همه کماند تیر تو هم بود کار	دل حش ز آتش خود بکمانی بهشت

دل داویش که بر بکش پیفرای  
از جور و زکارش ~~دل~~ دل  
نوعک را نشد بر دی فرا و  
با تو چنین نبود ناقل قمار دل  
جای پرده دل خود ساخت جای تو  
یعنی درون پرده توئی رار دارد دل

ای

آن ماه که چشم منت و چراغ دل  
در داکه سوختم ز فراقش بد آغ دل  
خاطر بگریه می شد غمش  
عشرت کی توان جو باشد فراغ دل  
شت بانای داغش دل از بر م  
آورده ام بزل ف دی اکنون ~~سر~~  
ریگان و لاله میدمد از باغ و راغ دل  
تا بسته این خیال ~~دل~~ دل  
ما را شکست صد گل را چو ز باغ دل  
روزی که ~~دل~~ دل  
بخت بر کداریم منا نیم  
بشو گدوی وصل دمدرد باغ دل  
های بدان لبیک که آید خیال دوست  
هش بکنج سینه فرو زد چراغ دل

ای

جودم که غمت چون می طبد دل  
جو مید غرقه در خون می طبد دل  
چون ماهی که بیرون افتد از آب  
ز بزم و سیر  
که ایلی را جو مجنون می طبد دل  
کراویک از جنب آمد عشق چون  
بپس کردت تو چون می طبد دل  
ز روی لطافتی برد لم  
هر یفا زانه اکنون می طبد دل  
نخسین جنبش آمد جنبش عشق

مراود زلفت افتد بی طبع دل  
که امروزش در کعبه می طپد دل

نرمی کافه بشرد و ام مستیاد  
چو مشکین جای بود بخش

### بیت

داوستان را بفرنگاه بستاند بار  
کرد با باد بهای یک یک اظهار  
بر سر شاخ دارد مطرب طیار  
بکند زان خون دل کلک و رف  
شکلهای مستدیر ایلخت زان پرگار  
عکس کل بروی جو بردیا چه طیار  
شد دران بازار هم صباغ و هم سحر  
موجود لعل سلطان فلک مقدار  
خاست زان صد سحر رنگین جان

روز غنچه باد و بکر خیمه بر گلزار کل  
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی غنچه  
بگلزار دامن مطرب چنگ کز مرغان باغ  
غنچه را دل خون شد از کم عمری کل طرب  
ز آب مانی شد مثنی شاخ کل پرگار واد  
ناله طرب و بیولو مار مجدول ماز آب  
لاشعور است پنداری چمن کز رنگ  
چو کابل ماند بر شاخ زمره کون زیاد  
خامد جایی که شد در وصف کل چون غنچه

### بیت

گفت مشین بی قدم چون ملا و  
یت جندان فرسوی ز لغز تا اوج  
ما ز جام کلر خیمه و او از جام  
چون قای غنچه دیدم تنگ بران

چشم آورد از چمن باد صبا پیغام کل  
عشرت نامور زان و استلای پرین  
نغمه مستانه داور و مجو مابیدل و  
لشک شدنی آن کل اندام قبا و شمشیر

بر تایل شاخ کل زان پست یادم <sup>دوست</sup> مید  
 هر من تر کس بین که با آن سیم و زوینا  
 دلم شد در دور کل جای بهای نقل و  
 ده که برد آرام من آن شاخ بی آرام کل  
 روز و شب جنم طبع بر سفره انعام کل  
 دلق دهد اکنون که رو کن در دای دلم کل

می خرافه سوی بستان شاهد دغای کل  
 نادت بر از سیم شده سوزن انداخت  
 بیاید و چیزی در ای رنگ و بو  
 نیست کل کامی بگیر از دلبز بار سه خط  
 زم مستان را یا را از کل ای ساقی که شد  
 بجو آیی و کل این بعد و عتوبه  
 و کل نا چند جای هرگز از آن لاله  
 می رود آب بدان تا رسد بر پای کل  
 تا صباد و زرد قبا ی لطف بر بالای کل  
 نیست بی چیز که بلیل شد جنین شدی کل  
 پیش از آن روزی که پشی خار به بر پای کل  
 بزم باغ آراسه از روی روی کل  
 ای که چون  
 چون تو باشد داغ بردل کی کند بر دل کل

خدا هم از بخت بس از مرکب استخوان خود  
 من بهر حقیق و تو سلطان مجتسم  
 و خود رکنه ام ز تمنای مقدت  
 تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم  
 که در غم تو زار بمیرم ترا به غم  
 بهر خدا پیرش من رنج کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است  
 گر نا و کجافات و کز خجسته



بجز قهره شود بر منزل همه	گرشکمان باد بپای عشق را
وزهر شکاف آتش دل میزد	شد سوزام شکاف شکاف از نعل که
قتل را تیغ جفای تو زد و رفت	و دوی کسی نوشت قضا نامه اجل

عمریت جرعه خوارسفال کلاهت  
جای که آب خضر تو شد ز جام جم

## ایست

ما گفتم شرح غمت بر لوح خاک خو	خواهم از تیغت بر زمرک استخوان خود
ما گفتم داری ز بچو ی لکد کوب	بر سرم زلفی از راه کرم رخس جفا
بشت طاعت کم کند دیگر بوی د	که خم محراب ابروی تو پند شیخ شهر
غرق خواهیم شد درین سیل دما	از مرده و تاب و از دل خون تاب آید
جز چون در دستان تشنه یکی	در پختن مایه کج کوبت که نیست
فرش کن زخم مرا بر ضامن پر ق	روی اگر نپسندیم سودن بر بشت پای خوش
وقت آن آمد که دو آرد بهم ای	نکشد بر جایی از بحر رفت شرو و د

ایضاً

ای ز روی تو ماه بارده کم	آفت یوسف از تو خنده درم
خاک پای ساوان درت	تا ج فرق مجاوران جسم
هر بلندی یافت در روی تو	هر که نهاد سر بر یاقوت م
سرنجم ز خط فرمانت	کز تیغ بر سرم جوقلم
بر تو سوز دلم نشد روشن	تا ز آتش ز سپید منم
کز قتل ما قضا کرد	کفر ای جان ز مقتضای کرم
شد شوق دین تو جاسم	آرزو شد شکای عدم

ایضاً

زهی صیحه ترا هر دم از خدای پیام	علیک الف صلوة والف الف سلام
فروده بر تو روی تو نور جبر سپهر	شکسته منجر یغین تو قدر بد تمام
بجز کز نکشایی ز لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کنند از حقیقت کف تمام
نقاب اگر کشایی ز رخ ندانم کیس	که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز خواشام تو هر کس گرفته بهر خاص	بمقدورم بر ترا خوشتن جو خاص و عام
کدام دل که زار باب نطق و اهل بیان	بست نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جای مدام جرعه شربت  
بمی نهریب بهر خاک راز کاپوس کرام

ز لعلش کام جستم داد و شنایم	بجهد الله که باری یافتم کام
بروای ماه کردون کوشه یکسر	که آمد ماه من بر کوشه بام
جو بر یاد لب نوشتم می لعل	لباب کردد از خون جگر جام
های سدره باشد کترین صیقل	کهی کز شک کرده نهی دام
برخ بای ولی ماه دلفروز	بقدر روی ولی سروی کل انداز
کجاست زکی بودت و تا کی	خدا و عشق ما آغاز و انجام
شکست کاشن جای نام بودی	کردی هر زبان که که ایند نام

### ایصال

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم	مجبول بر محبت تو فطرت
بعد از وجود جوهر فشرده دمان تو	چون نفی چند و لا یتجزی کند
ما را بعد تو جبر مجال سفر که کشد	هر جا ساقیست برین آساز
در دهم کوه دندان تست و لب	بالای آن جوهر چمت و لطف
خال تو نقطه است ز کلک دیر صبح	دیر کشید حلقه زلف تو اش و
جان و قفایت رخ تست اینک آن دانا	بدر زوم وقف بر حق نوشته
تا ز هر قدم کشت نمخ جدا	جای نشسته بر رایت دلی د

### ایصال

خبری مقدم عیبی نقی داد نسیم	که توان کرد پناک قدش جاز
-----------------------------	--------------------------

مانند آن در سفر از سر عشرت و ناز  
 یار را با من دلخسته قدیمی عهدیت  
 میل جو درستم از خاطر آن شوخ رفت  
 رخ پر اشک من و خاک در تار آری پست  
 غنیمت دانستم و صفا که منصف <sup>لطف</sup> بود  
 دست بردم که گشتم زلف جو شیر به پیش  
 مابعد جبروت و درویم درین شهر مقیم  
 آه اگر یار فراموشی کند عهد قدیم  
 کی برود شیوه لطف و کرم از طبع کرم  
 بود کوی تو با خاک برابر زرو سیم  
 هست با کوی غنجان تو سببی بهویم  
 گفت جامع مکش از خون قدم از حد کلیم

### القصه

کرد بدوی صحبت تو نسیم  
 جستم خط تو دید پسترد  
 چند پر سیم رخ کوهر وصل  
 اگر کاشی بچرخم و بان  
 محبوب حیات اگر کذری  
 مگر مهر را شود روشن  
 جلاله خطه بمیکده رفت  
 این بود مقتضای طبع سیم  
 بکنم یاد حلد و ذکر نعیم  
 رقم از صفحه تقویم  
 جوش آب بغاز جسته سیم  
 بر رخاک کشکان قدیم  
 کرده از اشک آستین پر سیم  
 سربچی العظام و هی بریم  
 این بود مقتضای طبع سیم

### انصاف

دلی از دست برده بیشکین خط خود را  
 جمعیت من از تو مثنی شود اگر  
 یکبار یاد کن بدعا نکت کافه  
 روزی کنی عزیز یک لفظ مفسوم

کردم پیر جو غم به جاز از دست تو	که خط دلکش تو نسازد مقیدم
نشدید و اگر چه کنی آنه ام بفرق	بای در ایچاد جو چرف مشدوم
شستم کتاب عشق بد پیر عقل و باز	خط قومی بر دپیر در پس ایچدم
دل از نه خیال ز ندنقب اگر چه بخت	دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم
جای بعیش کوش که این شبهه قدیم	تجدید یافت از سخنان مجتدم

### ایضاً

امروز ز شوق همه سوز همه دردم	نادیده رخت زین سر کو باز نکردم
پهلو بود هر غم و دردی که ز غنچه	هرگز بن پیدل غم پهلو نخروردم
از کونته زدم زدم چهره اگر <del>الک</del>	هر لحظه دگر کون نکند کونته زدم
دوی دلان سوی بتان بود همیشه	چون روی تو دیدم ز همه رو تو کردم
کلهای جمن را خطر از باد <del>فر</del>	ای شاخ کای تازه بترس از غم کردم
کرو نشینی بمن این بس که نشیند	روزی که شوم خاک بدامان تو کردم
جای هوایت غزلی گفت دلاویز	مضمون غزل آنکه بودای تو فرم

### ایضاً

معاذ الله از آن شبها که بود از حد بر خیزد	تو با انبار میخوردی می و من خون همی خند
بروی این و آن هر دم جو ساغر میزدی خنده	من از غم چون صراحی گریه خون می کرده
پریرا چون روا باشد که گردد دیوم زانو	من پیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردد

نسوزی این چنین در چهرم گشاده دانی  
نجان غصه فرسود و تن اندوه پروردم  
ججان و دل غریزی بر کفاران مکن خوار  
جو شاخ گل لطیفی بر خذر باش از دم نرم  
بگوشت آید از دره من ناله و آهی  
پس از مردن برت کر آور دباد صبا کردم  
بیزم پیش تا ز جام شوم جرعه دادی  
بقلاشی و پنخواری جو جامی سر بر آوردم

## الباقی

شدیر اندی و میسخت سرا پای وجودم  
که بر پرستم آب تو چرا خاک بنو دم  
بمخادور مکن روی من از خاک ره خود  
کین همان روت که صدره بکفی پای تو  
زیر لبی غنی گفت بن از پس عمری  
بخت بد بین که ز بس پیخودی آن نیم ششم  
خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم  
بخت بد که جگر من همه خون بست جو غنچه  
روی خوبت فکند عکس بر سو که کنم بد  
دو تن جای جوشد از جام غمت ساقی زندان  
کاسم از دل و دین در غم عشق تو فرو  
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نکشودم  
تا ز آینه دل صورت اغیار زدودم  
من بآه سحری نغمه شوق تو غنودم

## الباقی

مادیده رفت عمری سودای تو در زیدم  
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رحمت دیدم  
تا ساخت مراد در دل مهر رخ تو منزل  
دل از همه برگندم مهر از همه بیریدم  
مهر جا که نیم نمی برخوات نوای سکن  
دست ز شدم با دی و ز شوق تو نالیدم  
مهر خاد غمی کرد دل خواهم کشم ای کلرخ  
زان خار کنم سوزن کر خاک و بیت پریدم

افشود شوم روی مگوشت دما بر من	گر آتش عشق تو بر خویشت نه بچید م
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من	گر رو بنوا آوردم یا کرد تو کردید م
ذوق در کستان بار اشعار ترا جامی	هرگز زنی کلکت این زبزه نشنید م

ایضا

نیام سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم	که با غبار محرم دیدت طاقت نمی دارم
ترا کرد حق یاران بود اندیشه قبلی	بخت دوستی یار که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر بیدارم	عقیق ناب میزیم رشک لعل می دارم
از آن لب نجافی عاریت دارم بیجا تا	بند لب بر لبم کان عاریت را با تو بیجا
مگوشتی عقل در اصلاح کارش که من زین	ز سودای پری رویی سردیوانگی دارم
همی هم پرستان سرو قد است میگویم	همی تا بد ز کردن ماه و روی نیست بنام
سوی خود خواندم از کوی تو در اکف <sup>جای</sup> تو	که من اینجا بیدام عشق بدخوی گرفتارم

قصه

چون خاک شوم گر گدزی سوی فرارم	بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتی است از تنم این جان بلاکش	آن به که بجاک سرکوی تو سپارم
در کشتن جان می شکفد صد گل شادی	زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رست و گل	تا روزی که دل برخ غیر بر آرم
نی لایق تشریف و نه در خود پیدا د	یاد من بدل چنان بهره کارم

## ایکالہ

من غایانہ عاشق آن روی ہوشم	بیست نظر بجائی از خوشم
شد شوق تو قرون تماشای سرو و کل	بالاکرت ازین غم فغانا کاشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکش	از جام دوری نرسد باده بی غش
و صحت بیج نقش میترشد مرا	صد بار چہرہ کر جہ بخون زند منقسم
جشم امل بخشمه کوثر جہرا نهم	از جام نیم خود تو ز جرعه چشم
جای ز زرد کوہر اگر غیب من لست	حاشا کہ فکر پیدہ دارد شو شم
این بس را کہ شد مدفا در شاہوار	کوش زمانہ از کہر نظم دلا کشم

## ایکالہ

بنا خن سینہ خود میخراشم	زدن چہرہ عشق می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذرہ	بدین سان مہر روی ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی	بہرین ای بند کچین معاشم
دو عالم کوئی آرد در زندہ فصر	جنین ارزان منہ زرخ فاشم
زدیدہ کردہ ام پردامن از دُر	بیانا در قدمای تو پا شم
قدہ در پیکان پدہ ہر صبح	فروش از ناہای دل فراشم

مرا کفایت یک من باش جای

شک تو کرنا تم بس جہ باشم



شدم دیوانه و دلش پری پیکر زده پستگم  
دوای شاه نهاد لاجنب در باب عشرت  
خواهم جز قیامت خواستم چنان که کن زینا  
دوزخی نمیکند رخسار زده و اشک رخ  
جوینک از هر یک صد نغمه عشرت و انجیر  
کشیدم همچو خود از چنگ غم صد کشتل آما  
مده پند منای زانکه جای نیک نامی

کنون زین غصه چون دیوانگان باخوشیدم  
که زدهای جز غمهای او دارد دل شکم  
که از دست دلی سخت تو آمدی دست پستگم  
حوی منی چنان در دهمی عشق تو بزرگم  
اگر بخت افکند سر شد وصل تو در شکم  
شد از هر گوشمالی تیز تر سوی تو انکم  
که من بد نام عشقم آید از نام نکوستم

ایضا

سینه کلام هر یک کلام بسیار از منزل  
چشم ز خونی خون نشان دل هم آهضا  
بهستم ز رخ زبیر در دام زلفش بسته تر  
زینان که آید دم بدم زین چشم طوفان  
بنود زبان کو یا مرا جر بهر ناله چون در  
جانم ز جانان نکند چون جانان نکند  
جای صفت ز غم خود را ی غم بی لعل

باشد خور دین و بگذر کجای بادی زلم  
طبع بلا جو سببان باشد بدینان ما یلم  
بسم اسدایک تیغ اگر خواهم صحن دم بسم  
شکل پیدا از موج غم کشی بسوی سپاسم  
انعکاش ازین بخت سرا که دونی بندهم  
تا زین جانان که دوستش ز دلان بسم  
دستی بمن ده ای سبوتا پیر آید از کلم

ایضا

بنای ساعدنا شین انهم کما یحکم

چون خواهم خون ریختن یلای بدست کوردم

فایغ دل ازاده فروغ ای شمع مجلسی	لکین شعلهای آه بسی شهاب چراغ مجسم
مان مرغ طرف بام تومن میطیم بر خاک	عسی دی کونا کند مرغ دگر زان و کلم
تو بار رهستی و دل خود را از طرف محبت	ناله کنان آویخته یعنی درای مجسم
عمیبت بیمار تو ام در شستم تعبیل کن	زیرا که غیر از تیغ تو نبود شغای عاجلم
حشت بانباری آب نقد دل از من می	آن در کین بنشست خوش وین کرده ز غفلت
نقی که های بکسل از قراک من دست سو	کر رشته جان بکشد من دست از اجا نایلم

الذی

دو عالم و پس نیست که گوید چا لم	بش آن ماه که از دوری اوی نام لم
بانه چاهند آن سرو کتم روز بچشم	چون شود شب روم و دیدم راجا عالم
عند و از من هر دم و کل نیز که من	بلبل باغ تو ام
مت هر یک ملی بی تو مراداغ دلی	ده که باغ دجین شکده شد ایام لم
آن دواخ و بنظر از موی بیان پیچ کو	زانکه این نکته دقیق وین پس کین لالم
فرعه حاصل زدم بار ز رخ برده فکده	نه الحمد که پس خوب بر آمد فلالم
لطف آفت کین بنده مایی جای	رفت بر مرغ برین کو کبسته اقبالم

الذی

این چنین دانه کشید که ز غمتی تو نیم	حاش نه که بود بی تو سر ز بستم
زارم از بحر تو که بخت که همراه میا	خویش را چون پس و خط شاکه بگویند کلم

تا رسیدی بمن تو را سپاه فوج کنم  
جان نداند که در جلی کجا خواهد ساخت  
شد جان قایل از ضعف که در زنگری  
لوی در کوفی عدم کرده ام ای بیگمبیا  
من که در زندکی از خیل فریاد شوم  
جایا آنچه من از جام غمش کردم نوش

و چه بودی سپهر راه تو بودی وطنم  
این چنین که ز غم و اندوه تو بیکدانشتم  
بیج چیزی نشود دیده یخز پر هستم  
یاد کاری سخت چند سان زان دهنم  
چون بمیرم گلند یاد ددان انجم  
و عجب زانکه نباشد خبر از خویشتم

الف

ای که صید رخ آن دلبر پیمان شکتم  
هر شاد که بگزازی که بصد کوه سنا ز  
که مرا از هر روان نیست که پسندم رخ او  
چو بیکدیش نشوایم که بر مره باره  
و دهم از لب بزد لب بزد از دهن بود  
ای اجل نعد زدم شربت مرگی بستان  
جایا بس که گفتم و در دل خونین شرح

یا رسیدی بر کوی بی هستم  
چشم تو بوسه زدم در وقت سر فکتم  
باری آن چشم که پسندم او بوسه زدم  
سربان پای که انجا پسند لیبار یکتم  
بیج دشمن بچنین روز سبادا که ستم  
تا یکی خون جگر نوشتم و جانم چند گتم  
جان آن دارد اگر خون یکد از سپهرم

ب

نمی بماند وصل تو از جان و جهانم  
غم غرق غم نام بکند پیش تو که ایم

بیا که بی تو زدم دو غم غم غم ای بجا تم  
که چون رخ تو به پیشم زود کار زانم

بختی منصب فرایم که آن پسر کورا  
 اگر ز کوی تو خاری غلدر پای سگات  
 بجز عشق تو کرمی کشد کوی کشیدم  
 من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان  
 بهین بس است که داری کوی ز خیل بکام  
 هزار سوخته دراز دیده خون یکام  
 بدیده خاک برویم ز کرب آبغشتم  
 بسوزن مرده پروان کم بدیده نشتم

ایستاد

میرسد عید و کشته آتم  
 تیغ از کشته در تیغ مدار  
 که کند غزه توقیرانم  
 که برآمد درین هو پس جهانم  
 قتل عشاق را چه حاجت تیغ  
 روی بنما که جان برافشا نم  
 هیچ بازندگی سینه ماند  
 بی تو روزی که زنده می مانم  
 عید خود خوانمت دلی از عید  
 همه خندان من از تو گریا نم  
 ز عید و وعده عیدی  
 همه بی تو و عید میدا نم  
 جای آن رخ ندید و عید گذشت  
 عید اورا حجت چون خوانم

نساء

کل شجریم کوی از اشک لاله کو نم  
 از بار دل تن من آمد جو کوه و دریا  
 باشد هنوز نشسته خاک در تنم  
 در یونج خیز کریم شکل بود سکونم  
 ز دانه جاب خیمه کردن آب دیدم  
 من بان کم از مو آن خیمه راپتونم

چاکم چذره لاله خد سوزن چه سود و ریشنه	کین سوزد آن گداز از آتش درونم
کز تار مار سویم بر تن شود پهلایل	توان کشید پروان از دونه چو نم
نامح چراغ عیشم شد کشته از دم تو	تا کی بزرگ خوابان بر روی قنوم
می پرسم که جای باد در عشق چو نم	من پیخودم چه دانه هم خد بین کج

المصالحه

ای بی تو جو غنچه خون درونم	بنگر بپر شک لاله کو نم
زارم بکش این چنین خدا را	هر چند که یافستی ز بو نم
ز بخت گشتان خیال زلفت	انداخت بود طمعه چو نم
آن زب ترا بخور و سب	آن گشت بستی زهستو نم
هر لحظه چه پرسم که چو نم	هم خود بنگر بین که چو نم
یاب کجای پس چا نم	بایغ بکش بریز خو نم
هر شب من و آه و ناله جا می	ایست تو ای ارغون نم

المصالحه

نارم وقت کلا طاق که بلای روی تو کلیم	همه دامن کل چند دهن دامن ز کلیم
نشسته دوستان در پای کل من هم میورم	که در پای کلی بشتانت پستی تو بنشینم
همی درونم بزرگان راه تو باشد هو آحا	بس از خواب اجل زین خاک ساز دخت بالیم
ز کامت چس خود کشیدی بخشی بمیکنم	بخش اندکی جاناکه ستا بسیار میکنم

خوار اوست دهن برکش از بهر پیکرم	چو مرغ نیم بسطیم از شوق بیخ تو
روای ناصح قوی باش آنچه بخواهی که بشنم	مرا هر جنش و رسوائی و طعاشی نمی بدم
کزین خوابه دارد رنگ معنهای رنگینم	مکونج بر شک و دکن در هر غزل جای

ایستاد

مراسدات آن از لجا که با تو ششم	نوشاه پسند منی و من کدای کیستم
که از آخس و غار ثمت بدیده بچشم	چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من
که شد شان ثم آب و ماند نقش چشیم	سواره رفیق و مودم چنین براه تو بخند
میان بهر تو بستم کمر جند بچشم	اساس زهد شکستم ز نغم و شک برستم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بچشم	بهر کجا گذرم دوست وصال تو جویم
بجند بنواری از آن لب شکر نیم	بسوی جان من از گریهای تلخ چه باشد
که عمر ملت برین آستانه بهر نیم	به بیخ نیم سفر ما که خیز جای ازین در

ایستاد

تا روز چراغی بنم روی تو بچشم	خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشیم
چشمان تو نا کرده زهر گوشه کیستم	باشد بکان خانه ابروی تو ام چشم
کاهی بتخیل ز خط غالیه جیسم	کاهی بتصور ز لب بویسم را بچشم
از شوی آن پای نیاید بزم بچشم	پویدن راه تو پسر کرده بدم دیت
تو بچشم که برد خاک درت باز جیسم	ما با صبا بعد وجودت نکم روی

هر دم یک کتی خنجر پدا میکنم  
دین تو کس در ده جان نداد بدینم

خداوند داد و خداوند جان و دل  
جان داد اندوه که جز میریانیست

ایضاً

چشم چهرش از دور بینم  
سبدا جای هر نریر زمینم  
خیال خط بران نقش میکنم  
ترا تاب درون آتشینم  
خس و خادی که از کوی تو بینم  
بلا ی محو بجزان در میکنم  
سکات را غلام کتر بینم

هو توانم که با آن نه بینم  
سکای کز خاک کوبش دور مانم  
نکین دولتم لعلاب تست  
بزدل دروید و منز لکن نبود  
کم بگو فتره بر چشم خود جای  
بآبش خون و خون توانم  
اگر جایی بر دین در نه آخر

ایضاً

از مکر این دوده زن پر چله چون زهم  
چون روی ازین جان پیمان و کر نهم  
خیل بدایی که برگ ازین چشم  
جز نیل معصیت زخم صیغه اللهم  
کو که پیشهاد و آهی بجز کرم  
ماکی فان عقل بدست کمان دم

نفس از درون و دیو ز برون زندر هم  
چشم جان و جان که ای شرم روی من  
افتاد دام بچاه هوا و دوس کراست  
جاده زخم که زخم چون نمی رسد  
گر بردم ز دایه نداشت علامتیت  
باران دوایید ما زم ملک یقین غم

از من بپرس که مرغ خان که جا صلبم	با من بگوی قصه الوان که المسم
با خلق لاف تو به و دل بر کنه مصد	کسی بی نمی بزد که برین گونه کرمسم
جای باش غافل از آن راز دین گفت	از جود رازهای نهان تو اکرمسم

## ایضا

بیاکه وصل ترا از خدای بخواهم	بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بهر روی تو بادیده پستاره قان	نشسته شب به شب در تپان ماهم
خوش آنکه من بفراق نهاده باشم دل	فدیه دولت و ملت دند پاکام
کدشت عمر و نیام بچشم آن سر زلف	بهین درازی آیند و عمر کو تا هم
اگر نخانه کنم همچو کوه کن در پهنک	بیام و در قد آتش ز شعله تا هم
غلام بهر خانم که فیض ملش ساحت	بیکند و جام ز انجام کار آگاهم
کو بوشه کزین خاک در برو جای	که من بکاین ترا کمترین هوا خواهم

## ایضا

من بیدل کنی و آمدند گویت نیاسام	که رخسار غبار آلود بر خاک هست بایم
مرا زین درمان چون با سکان بسته ام عهد	که آجان در تنم باشد بود خاک در تنم
بگریز از او که بجان ازین مشکلی توان برد	جراجهای پیکان ترا با هر که بنا هم
اگر بوسیدن پای تو توان کاش بکناری	که رخسار غبار آلود بر خاک هست بایم
نشان پای من به جفات در گوی تو بیاوم	بیک دهه که از شادی نباید بر زمین بایم



نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چو پری  
فروغی مری یکم بگو جای سبک ماری

چه از خواب اجل روز قیامت چشم بکشایم  
اگر چه آنجان هم نیستیم کین نام را شایم

بسم الله الرحمن الرحیم

بهستم ز جان غلات اما گریز پایم  
کاهی رقیب خوانی کاهی پیک و خود  
دل را بصوری از تو بکل خط نیست ممکن  
بست از تن دلم زنگ آینه و ارگردون  
هر که بقصد قلم تیر جفا کشای  
هر چند با سگات خوش نیست خود نای  
هر دم بگو که جای تا کی سخن گذاری

صد بارم از روشی بگریزم و بیایم  
آن نام را بخوام وین لطف را شایم  
صد بارش از صدم دیگر چه آرایم  
الکون ز صیقل آه آن زنگ می زدا یم  
هر بقای عمرت دت دعا کشایم  
خود را از خیل ایشان هر لحظه می نایم  
از شوق تست جاناکین نفی می سرایم

بسم الله الرحمن الرحیم

من آن نیم که ز بارنا بهره الا یم  
حیث سطر خرق عقده هرت سخن  
بزار خایم از دست رفت مایه عمر  
نهوشو گزین پیش یافتم امروز نه  
ضای ملک سخن که جفاغی تا قافان  
سخن بدو شا از فاطمات و صفوان

بمدح و دم خسان نوک خامه فریایم  
نهی سغه که من این را بان بیالایم  
کنون ز حرمت آن بست دستم بخویم  
جز آب دیده و خون جگر نه پالایم  
ز فکر قافیه هر چند شک می آیم  
زراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر خالقه گفت که ای بر خشم چسود  
 بکار کلاه سخن کشد کار فرما یم  
 گشتم ز طبع سخن پنج رنج زخمت ده  
 که بر حجب خموشی کشم بیاب یم  
 جواب داد که جای تو کنج اسپرای  
 رواندار کزین کنج قفل نکش یم

## ایضاً

شب تاب بجز کرد سر کوی تو بود یم  
 با یم بر مت سود و کتون در پی آنم  
 خون لاله اگر خاک شوم بی کل روت  
 تا باد جمن نکهی از پیرنت یافت  
 چیف است بخون دلم آلوده خد نکست  
 تار و پود یم منم و اشک و دادم  
 در دلدل جای شود افزون ز دلدل  
 با آن درود یوار غم و درد تو گویم  
 گزیده کنم پای و ز سر را تو بگویم  
 باداغ تو یار دگر افت خاک برو یم  
 بوی تو دهم بکل و سرین که بگویم  
 بر چشم ترا آواز کش از دیده برو یم  
 بنکر که جامیر سپید از دیده برو یم  
 این درد کرا گویم و درمان ز که گویم

## ایضاً

عشق بشو رو فاداد نوید تا بیم  
 کو بیغراف از تو لم طعن که زند کسی  
 جز تو کلام از جهان آرد و کدگر  
 و معنی هر دم ادکی روشنم از کجا شود  
 تو بی غمتان سپهر چه گذر زنده  
 تو بت شایم بود ناله صبیح کلام  
 چه بخون نگار پس حجب بی کنا بیم  
 خواهش من چه فایده چون تو بی غمتان  
 دل بوی صدق این سخن می نهد گویم  
 من که بر بقه و فایده تر سپا بیم

چون اگر زخم رخم حال دهن خون شده  
 از رخام خون جگر سرخ شود سیاهیم  
 و به کنی که جگر از ناب غم چگونه  
 ناب غم توفی اللیل تابد و من جوایم

### ایضا

بر روی بان پس بود این مرتبه ام  
 که نهادند لقب در کفش مصطبه ام  
 که کند همدست ای بخت مرا کوکب بخت  
 شاه ستیاره خجالت برد از کوکبه ام  
 من جو زرباک عیارم یوفایت که حرف  
 هر دم از سنگ جبار چمک تجربه ام  
 پس نه پند من ازین روز خوش ارزانگه کند  
 همه خلق جان بخش غم یکشبه ام  
 باده از شراب از ریش ارزانی باد  
 بوی از شراب رندان بر ازان مشربام  
 دبه خالیت مرز دست بران ای خواجه  
 که ز جای نبرد صدمت این دید به ام  
 جای از بخت سینه بت جزیم بهوسی  
 که کشد پهلوی آن دانه در جوشه ام

### ایضا

نیستم چون یار ترکی کو دلی نازنده ام  
 چشم ترک دلع ترکی گوی اورا بنده ام  
 ریزم از برین زبانی در سخن شکر دلی  
 پیش آن لب از زبان خوشتن شرنده ام  
 نیست آن شکل بلالی زخم ناخن بر تنم  
 نقش نعل و نشی بر سینه خود کنده ام  
 خلق افکنده سپر از زخم تیر او من  
 مانگرد و مانع تیرش پیر افکنده ام  
 آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود  
 ده که می آید خوا بر از گریه خود خنده ام  
 که دهد دستم که یارم دولت پا بسواد  
 باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

کرده از خویشتن فراموشیم	مابیات نشسته خاموشیم
مجموعه در راهم آغوشیم	بر پرینه غمت شبها
باده ناخونده رفته از خوشیم	در قدح دیده ایم یکسبت
لک رک ما جو چنگ بخوشیم	مگر بمغراب غصه بخراشیم
ما غلامان حلقه در کوشیم	تا تو در کوشی کرده حلقه
زنده امشب زلفت دوشیم	دوش بدیم با تو دوش بس
گفت جامی بنوش تا نوشیم	دور ز دست صلا ندیم دل را

ایستاده

ما ز را بگذاریم و سجده تو بریم	بمسجدی که خم ابروی ترا نکردیم
بناک پای تو که ز خلد و چو راو گذرنا	اگر بگوی تو ما را بود مجال گذرنا
بجال ما بگر که همه شکسته تریم	ترا جاست بجال شکسته کان نظری
مگر ز ساغر ابرو جره نخوریم	ز دست خضر چه سود آب زنده کنی
مهر از شر که جود امان گاییم	با سحرانی اگر جبه باد ما شکنی
نه بچو ساده دلاان در هواییم و گم	بهر سیم بر اینم کرده جره جو ز
خموش باش که از نهالات بدر کردیم	سک تو دوشن بجای فغان کنان می

ایستاده

ز آندوی تو گشته در بر با بنسیم

در کمال سادگی و سادگی

که در سادگی و سادگی

که در عزم و عزم شمر بخوانم	که در سادگی و سادگی
ز قدر منزلت اشب فلک با با نیم	هر چه بود و شدی طالع
که بر هر وفا آفتاب ما با نیم	چو در هر چه چرخ مناب از ما
که بر آتش چرخان جگر کیا با نیم	شراب و نقل باد باب بزم عشرت ده
که در سواد هری پاکن خیا با نیم	حدیث و فقه کن بجای این نه بس

ایضا

دانشمندان که بستلایم	هر چند تو شاه و ما کدایم
هر جا که بودیم پادشایم	تا داغ غلامی تو داریم
هر جا قدم تو خاک پایم	هر جا الم تو مرد در دیم
بشنه بکوشه بلایم	در بسته بودی این و آیم
که نغمه دردی پیرایم	که نکت عشق می نویسیم
آنگس که ترا شناخت مایم	بود و نظار کی بسی لیک
که خلعت خاص رانایم	از طوق نمکان ندارم چو دم
و جور کئے بان سزایم	که لطف کنی بآن در بغیم
کسی بی تو سباد در دعایم	می گفتی جان که در چه کاریم
دانی که در درخور و فایم	جای یحفا و جور خوکید

ایضا

پونز بانو کرده و از خود کشته ایم	عمر و دل بهر و وفای تو پیسته ایم
----------------------------------	----------------------------------

ما خود بدلت غمت از هر دورته ایم	ز یاد و خلد تیر و لوباش و عیش نقد
دل پُر امید بر مر راهی نشسته ایم	ما را جوهر حیرم وصال تو راه نیست
مادیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم	با خود خیال آرزوی بسته هر کس
هرگز دلت بنیج شکایت نخبسته ایم	بخشیده خاطریم ز پدا و تو ولی
هر جا گذشته ذکر تو از جای بسته ایم	چون صوفیان که گفته تو چید نشسته
آخر چه شد ز جام مرصع شکسته ایم	اغم شکسته دل جای بغضه گفت

ایستاد

بهر رسیدن جو تو مایه نشسته ام	در هر کج که بنگد و کاهی نشسته ام
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام	کویند کی نگاه ز دور تو ام بپشت
بی راه و روی بر مر راهی نشسته ام	هرگز جو پیش روی تو را نم نیتند
کوی بصر میسند جاهی نشسته ام	پیش درت بنگد ملت قاده ام
کابینجی برای عذر کنایه نشسته ام	دور از تو زیستن کنه آمد مرا مران
دما زانگ و همد آهی نشسته ام	چونیت مبری که ز نم پیش او دی
در شاه راه موکب شای نشسته ام	جام صفت گرفته بکفر عرفی حال خوا

ایستاد

سنگ بر سینه زمان از دل جو نشسته ام	سنگ دل مانده بفکر دین تک تو ام
سنگی عیش رسیده از دهن شکسته ام	داشتم حق غایت ز دقت چشم ولی

کعبه برون کوه ز شوق رخ گلزار توام	کعبه برون کوه ز شوق رخ گلزار توام
کشته آتش و سوخته رنجک توام	کشته آتش و سوخته رنجک توام
میدم روی ز آینه بی زنگ توام	میدم روی ز آینه بی زنگ توام
روی در باغ جهان کرده بامنگ توام	روی در باغ جهان کرده بامنگ توام
نیت ممکن که خلاصی بود از چنگ توام	نیت ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

ایضا

باز قلاب محبت می کشد روی توام	باز قلاب محبت می کشد روی توام
هر کجا هستم بیان و دل دعا کوی توام	هر کجا هستم بیان و دل دعا کوی توام
می ندانم چون کنم در مانه خوی توام	می ندانم چون کنم در مانه خوی توام
گرفت روی کند بر طاق ابروی توام	گرفت روی کند بر طاق ابروی توام
زین کشته نازنده ام شرمند روی توام	زین کشته نازنده ام شرمند روی توام
نازه سروی چون نهال قد دلجوی توام	نازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
لیک ی آید در بخت از دست و بازوی توام	لیک ی آید در بخت از دست و بازوی توام

ایضا

نار بر شکر چو نازند توام	نار بر شکر چو نازند توام
سوار روی بکشتی و ما سوار از شوق توام	سوار روی بکشتی و ما سوار از شوق توام
به نوازند و دل ما برای دیده توام	به نوازند و دل ما برای دیده توام

چراخت بر خیر پای مایستنی / که ایبلد عشق پای بند تویم  
 عرض زینبی و معنی قبول خاطرت / زدد غیر جاکت اگر پسند تویم  
 نهال غم ز باد اجل قاتل ز پای / هنوز با هوای قد بلند تویم  
 بجامم کنم نسیم التفات چون جامم / چنین کسیت می لعل و شش قد تویم

### البیت

چنین کافاده دود از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم  
 بوملم کرداری زنده این بس / که پنی کشته رهبران خویشم  
 نداده تاب مرهم سینه دریش / کرم کن زخمی از پکان خویشم  
 لبود دهل دل ز من جان و فرد نیز / وزین بس در غم ایمان خویشم  
 نویلاب نره شد خازام بست / فراب دیده کرمان خویشم  
 شکم خوان استخوانم ده کیم من / که خوانی بهمان برخوان خویشم  
 بران در ناله کردم گفت جای / مده درد سراز افغان خویشم

### ایضا

اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم / گرفت خوبغراق تو پاره پاره دلم  
 جوشد ز خون جگر بشه روزن دیده / ز باکی سینه رفت را کند نظاره دلم  
 پستاه ایت رشکم که در شب بهران / برد بشهر عدم راه از ان ستاره دلم  
 بنفوسا غر حلت درست کی مانم / اگر بود جودت فی المثلن خانه دلم



کوشاید بران زلف خویش کنی	بها د آنکه در آید دین شماره دلم
هوای وصل قیام از دین اگر صدای	خود ز تنی شوق تو چند شماره دلم
نکو قطره خون حکما بجای است	جو دیده بوج زو افا دگر گناه دلم

### دایف کماله

هر دم از تیرت قنای در دلم	صد رحمت کشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سروی	پر نور ویت قنای بر دلم
سحریت را که بودی آینه	کز خود را جلوه دلوی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو	کز تو دستی نهادی بر دلم
سینا ز غم جاک شغیرای رفیق	تا خود یک لحظه با دگر بر دلم
دیده عمداستم از خوبان و لی	نیت جذان اعتمادی بر دلم
تا مردن جویای یاد تست	شغواشی هر مرادی بر دلم

### ایضاً کماله

ایمده ام از تو غمی چون دیده اشک بارم	بی تو ز اشک لا ا کون چهره پرو کارم
دعده آمدن ده غم بهجس بر سر مرا	بر آن فروز کن بخت انتظارم
تا به نور دست کز نه پلایس تو	شسته جان پد لان بود کنند دارم
گر بود اگر انیم بار دلی شک ترا	بار به بندم از دست بکله ازین دیارم
دانش نام بریدی و ز سر کو بر آمدی	آفت روز من شدی خسته روز کارم

جذب خاک به قدس <sup>و سرگشت</sup> سایه رحمتی ننگ بر من خاکسار هم  
 باغ و بهار بیلان جلوه سبخت و <sup>گل</sup> جای دل ریزه را باغ قوی بهار هم

## ایضا

خواهد تهم زانکس دل سوخته <sup>خانه</sup> هم اینک رسید دود برورن زبانه هم  
 در سینه عکس عارض و حال <sup>دل</sup> در سینه مرغ آب یافت دق پس تک <sup>دولتم</sup> هم  
 زینان گلخانه لم از آب دیده پر سیلاب خون برورن رود از آستانه هم  
 در کوی تو غمخیز ما جسته <sup>خانه</sup> هم ترسیم که از میان برود این فانه هم  
 سوی توره نماد مرا بجای بهسانه <sup>دول</sup> هم وای من آفران که نماد بهسانه هم  
 کردی نشانه بود بران آستانه <sup>دول</sup> هم درد که برد باد صبا آن نشانه هم  
 جای به پیش زلف و رخس یافت <sup>دول</sup> زان ذوق صبح و لذت شرب شبانه هم

## ایضا

شکوه که شیخ نیم شیخ زاده هم وز شکران کول و مریدان پاده هم  
 پیغمبر بزمیت پر میفروش زین مرشدان ره زن از ره قاده هم  
 زان مرشد جم کار کشاید که توبه ام از روی خوب میخند و جام باده هم  
 کتم بسی بدرها کس نیافتم کو درین عشق افاده کند استفاده هم  
 زامای خاندان مروت نشان پیرس اهل دلی نماد ازان خانه واده هم  
 نشین زبای اگر نبود خاک باد پای عزم جرم سوله توان و باده هم

جای بیش کوش که ساز جام دور | کم ز آنچه قیمت نیاید زیاده هم

ایضا

جان داغ بقدر در جگر غرق خون هم	ناراج غمت شد دل درین صبر و کف
کفتی که جان عاشق من بده این پیش	و الله که ما هم من و نان پیش کن
بسختی کان کم شد و جگر من کشت	عشق من و چنین تو همان بکشت و دم
که زنده و لا اله الا انت پیا کس	در قید بلا عقد و زنجیر خون هم
بکشتی بهر اشک و برا وقت غم آه	شد ملکفت ملک پر خون و دم
غمیت که خوانند و بال من بدروز	آن ماه بلند آخر و پیش گفتن هم
تو جادوی ما نماند جان ز دره جای	کش جان تو کن کرد به تو بد و خون

ایضا

زهی رخسار و خط آیت لطیفیم با هم	ایدیوم عشق مایه شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دانات کان کل	زبان و جود افتاده و باغ عدم با هم
رو مطرب که در خنک غم هجران جوعد	دل و جان ساز کرده زاده و ناله یونیم با هم
می زانده و آن شوخ و زهر جانشینا	روان گشته که دیده این چنین شده چشم با هم
غم بر لوح که در فی نوشی چسب جال من	زود من همان دم سوختی لوح و قلم با هم
بهر اشق مجنون عالم ای خورشید و یاقوت	که میوزیم هر شب در غمت ما صبح دم با هم
جای جان بزم باید سپرد آخر اسیری را	که افتد و پیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

ایستاد

زهی قوت نهال گلشن چشم	اندوید چراغ روشن چشم
غراب آباد دل مردم نشین نیست	فرد آبی پری در سکن چشم
زخون دل جان پر شد درونم	که میرزد برون اندوزن چشم
از گوشت هر خیس و غاری که بینم	شامم چون مژه پراهن چشم
از کرم تا بگردن غرقا خونم	جو میرم خون من در گردن چشم
یک غره کنی صد شیر را	شکار آهوی شیر افکن چشم
جو کرد در فغان لعل تو جای	ز لعل و در کند پزدان چشم

ایستاد

عاشقم پیچاره ام در مانده ام	بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور نماید درت	لاجرم بچواب و پنخور مانده ام
تا جو جام می زدم بستم رفته	بادی پر خون جو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت	چشم برده کوش بر در مانده ام
چون زدی تیغ من بس زانکه من	زنده به ریخ دیگر مانده ام
دشمنم در باغ و ز شوق قدرت	لوی بر پای صنوبر مانده ام

جای از من سجده طاف بجوی

چند من اکنون پیش بت ماندم

نورانی که در میان تو ان شده ام  
نماند و سواد و دان و دخی بر تو گذشت  
و این که کشیدم از فکر آن میان بلای یک  
سوم صدم و ام بی بر استخوان نکدات  
بر آستان تو کاد بر بر عزت من  
طفیل خیل کام تقعدی می کن  
مکمل بر شدی ترک عشق کن جایی

ز قط آب جمن چون خود چنان شده ام  
ز نوک هر ره من آبرخون خزان شده ام  
ز چشم مردم بار یک بین نهان شده ام  
ز سکان درت شتی استخوان شده ام  
بر آستان لکم از خلک آستان شده ام  
بکوی تو دوسه بودی که میهان شده ام  
که من بختی تو پیرانه سروان شده ام

ایضا

هر جا که گفتم خانه میخانه ترا یا بم  
کو خواب گفتم شبها در خانه دوم شما  
در بزم قرح و نشان در چشم و فلک شما  
در حبت بر می کلام و غم شد شمی  
که جانب میخانه آیم بی پیمان  
از سر کیم غرقه دیگر پر شوم غرقه  
از خود بکسل خط و مین نه بدای

هرگز ز مردم جایی کا خانه ترا یا بم  
در خواب ترا بینم در خانه نسوایم  
معشوقه ترا دانم جلا نه ترا یا بم  
کرد سرا و گردان پروانه ترا یا بم  
در دست می آستان پیمان ترا یا بم  
در هر صد فی نهان در دانه ترا یا بم  
کافه متقی و حدیث بکونه ترا یا بم

ایضا

بودی که کشیدم بر کوی تو یا بم

جان باغ و باغش که اندوی تو یا بم

حاکم بر هر که گذر سوی تو یا بد  
 چون پست ره اندک گذر سوی تو یا بم  
 ریخت باد سرم کردند دست  
 کش باش راجت سر زانوی تو یا بم  
 بر خیز تیغ ستم و تیر جانیت  
 کاهی کن از ساعد بازوی تو یا بم  
 خواهم کنم از رشته جان بند قایت  
 تا دم بدش بسته پهلوی تو یا بم  
 فیضی که بدل میرسد از سده و طولی  
 در سایه سرو قد لجوی تو یا بم  
 چای نبرد بجه و در جانب محراب  
 زینان که دلش مایل ابروی تو یا بم  
 نماند که در انجاشان نام تو یا بم  
 ز ره که در آن خط حکم تو یا بم  
 سلات منالجه در سلام تو باشد  
 ز می سعادت اگر دوت سلام تو  
 بهر نم کشایم تظرف صغیر خاطر  
 همه سلام تو بنیم همه پیام تو یا بم  
 حجاب نه و پیک از زیاده رفت بدلت  
 که در سلام تو خاقیت کلام تو یا بم  
 بعد دلم بود که بر رخ نهادی از خط کین  
 که آهوان خطار را ابر دلم تو یا بم  
 شایلی که شنیدم بفرغش ز طوی  
 همه معاینه در سر و خو خرام تو یا بم  
 ز شوق جام تو جامی می نهام تو یا بم  
 برین و پسید که جرم ز جام تو یا بم

الف

خواهم که می در قدم آن بسر افتم  
 رخ بر کف باشی نهام و پنجه افتم  
 دیگر بنظاره زوم بر راسش  
 ترشم که شوم بخود و بر رکنه افتم  
 بوجده خواریم افتاده بر امش  
 اگر و سباده که یای و کرافتم

<p>             بماند که بران خاک نهاد پای دافتم              بود عجب ایغری بختی جگر افتم              ای غم مدهی کن که ازین زار ترا فتم              چون خانه بکل نمود زنیاد برا فتم         </p>	<p>             نگر ای غم خست برادر داف بر              گیت کوزه که از دیده نمود انگشت دافم              شاید بترجم کشت دکن شوی نکاس فتم              جای که ازین کونه رود نیل برنگ فتم         </p>
--	--

اینگاه

<p>             بگل که نشا بیا روی تو کردم              در از جانب شعر سیاه موی تو کردم              دعای حلقه کیسوی شکبوی تو کردم              من از میان همه روی دل بسوی تو کردم              طواف می که کردم بیت و جوی تو کردم              من از دعا لب خود بسته گفتم و لغت تو کردم              جوجای از همه فارغ من آرزوی تو کردم         </p>	<p>             بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم              شعله کعبه خود دیدم سیاه دست نشا              جوجلقه در کعبه بعد نیاز گرفتیم              نهاده خلق خرم سوی کعبه روی ارادت              مرا بهیچ معنای نبود غیر تو کا چه              بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان              نماده اهل شری در پی نهاد مقاصد         </p>
--	---

اینگاه

<p>             کدویش در نظر بر کف شراب ما بیدیدیم              و صافش را که همچون کیمیا ما بیدیدیم         </p>	<p>             خیال بود یارب دفعی یاد جوان بیدیدیم              بکسیر عادت یافتیم آخر بیدیدیم         </p>
--	---

ججاعت بود شمع لغو خشن در پیش یار آخر  
 بجواز ملکش خوشی عالم همه منتاب بیدیدیم

دهنم را  
 چراغ نامرادی جان و دل بسوزد  
 جو خود را برادر خاطر اچاپ میدیم  
 می بخاک سودم پیش پای ساقی دوستی  
 سرکش سجده که چگونه بحر لب میدیم  
 باب زندگی بزرگ را قبال حال داد  
 دلکش آتش مجبور شین در تاب میدیم  
 حیاتی جان می کند بصر جرد اما  
 نداشتن جای لب نشسته را سیراب میدیم

ایضا

خاک آن در که جو کجی جز می دارم  
 هر شب نقشه بخون جگرش می دارم  
 شک پیدا کردن بشیرم بر سر زرد  
 بر سر از فقر به از آج ندش می دارم  
 آب بود که درون تره لم ریختنجا  
 آرزوی بدل از خاک درش می دارم  
 سوی آن بکنندم بهره بخوابه فکر  
 صورت حال خود اندر نظرش می دارم  
 که جبهه من تر از آن شوخ ندلوم درک  
 یعلم الله که ز جان دوستش می دارم  
 مرغ و خشت است دلم زان سبب از تو  
 تا ز غم ردم نکند بسته پرش می دارم  
 تا جویای کس از خاک لاش کجی  
 چشم امید به هر یک درش می دارم

ایضا

بی سوزند از آن شمع دلفروزی که من دارم  
 ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم  
 که در غلظت از آب سازم از بی بری کردن  
 که بی آن نه ز شب کم نیست این روزی که من دارم  
 جبر نجان طلبیم چون بود صد مرغ دارم  
 ز تو در سینه هر یکانی دلدوزی که من دارم  
 جدم دارم ز تار کجی شهادت و عذوب  
 بدینسان آفتاب عالم افروزی که من دارم



قدم خیزد بره ملت بر غم برج خیزد	کندارد در جهان این بخت فیروزی کس دارم
من و غمهای روز افزون تو که شادی و غم	نمی آید این جان غم اندوزی کس دارم
شادان و لبخند دلم بی لعلان کن جان	مبادارم کدم غم نو آموزی کس دارم

البیت

کر چه بردل ز غم عشق تو باری دارم	ناله الحمد که باری جو تو یاری دارم
کردم از رخ برای اشک که این عطر وفا	یاد کاری ز سرایت سواری دارم
باغ من آن سر کویت و بهار آن گلزار	عیش من بین که جوش باغ و بهاری دارم
غرقه در گریه و خشم بکشا بند کمر	که ازین موج غم امید کنای دارم
مانده ام دیده بره بر کز باد صبا	چشم زان سر کو چشم غباری دارم
سر برانوی غم مانده و خالق بکمان	که جویان مگر اندیشه کاری دارم
جای از نرم و صالحش چینی و اجنب	این قدر بس که دران کوی کداری دارم

البیت

خوشم که در ملاقات یار خود دارم	امید نرم جان نکار خود دارم
بیکت یار من و شهر یار من امروز	هوای شهر خود و شهر یار خود دارم
بزار باشد از خنده دل کنارم پر	که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه پاخت باردگر  
نمی که بر نره اشکبار خود دارم

مرا جو شمع نباشد بخیر سوز و کداز  
کوشتم هر جوانی بکار عشق و هنوز  
مگر که توبه زنی اختیار کن مای  
من آن نیم که بلف اختیار خود دارم

البته

هر شبی که ماه مهر افروز خود یلدا آورم  
شیوه شیرین اگر نیست کان بدخوی را  
من جو ستوایم که ز اول مرغ دلدارم  
بنده آن قامتی چون آب از آن کرد عین  
خانه ام بی او غم آبادت دای من  
خواهم از چیت بگویم آشکارا نکسته  
بار که دید غیرت غم که جای لب بینه  
از قنار و ناله شراب فریاد آورم  
در جهان من نیز روزی رسم فریاد آورم  
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم  
سردمدم ره پای سرو آزاد آورم  
از در او رو بکنج این غم آباد آورم  
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم  
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ پدید آورم

البته

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم  
تا کی زلفت خاک بر ریزم از آن روز  
بهار روی تو بالاد و کلی چون زیم از آرم  
در کردن بخت اربودم طوق سعادت  
آلوده بچون تیر و حیفات ندا نم  
وزتف جگر دود ز افلاک برآرم  
اندیشه همی کن که سراز خاک برآرم  
بر شعله جیهان راه ز خاشاک برآرم  
روزی سرازان طلقه فقر اک برآرم  
کش زان دل ناپاک جیهان پاک برآرم

صفا میدد لیم از بوسه پیکان	جون تیر ترا از جگر جاک بر آرم
جای منم غرق غم اریار شود بخت	رخسار خود ازین موج خطر ناک بر آرم

ایضاً

جوی دور از آن لعل شکون خورم	چریغان کی لعل دمن خورم
شدم ناتوان از غمش دین زمان	خدم غم که دیگر غمش جون خورم
کو عثوه کو کز غمش چنودم	من از باده پستم چه افیون خورم
چریغان کم کی گرفتند دمن	بیاد لبش هر دم افزون خورم
جون سرخوش جام عشق چسبم	می عشرت از خم کردون خورم
اگرست لیلی شوم دور نیست	جون باده از جام بخون خورم
کلاد کیف جام جای چه عیب	که در پای کلی جام کلکون خورم

ایضاً

دعی شراب که بر نغمه رباب خورم	اجمن خراب عیالیم چرا شراب خورم
دعی بشته لبان کاسه شراب و دمان	کنم ز کوش دمی از کاسه رباب خورم
سغالی دردی هستان عشق از آن می	که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مراجعت بزم کسان چنین که مدام	ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی بزم	بجای آب فری که از شراب خورم
مکو که بر مانت ترا تلخی بهجسم	که بی لب تو نه می بلکه زهراب خورم

ز بس که نشدیم بلب تو چون با چه شراب را که بدیستم دی جواب خود

ایضا

وقت آن شد که ره دیر معان برگیرم  
سیر و دگر گرانایه بگو شتم بچند  
بشبه از کف بنم رطل کران بر گیرم  
رسم هستی که محابت میان من و دوست  
ماید دولت ازین گنج روان بر گیرم  
هر چه اطلاق توان کرد بران اسم وجود  
بمدکاری ساقی ز میان بر گیرم  
دست ازان باز کشم خاطر ازان بر گیرم  
چرخ ناکفته بمر قوسم شهره شهر  
آه اگر مرغ خوشی ز زبان بر گیرم  
که من این ساغر عشرت ز دمان بر گیرم  
جای از جلد جهان دلایر دشت عشق  
کز نقاش ز سر انکشت بیان بر گیرم

ایضا

من دلچسپ مردم بهر آن نازک بینم  
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری  
که از رنگ قباکاهی ز بوی پیرهنم  
شید عشق را جزم من کسی مانم غم ندارد  
دوم بر یاد او در سایه سرو جمنم  
که از پیراهنش یک رشته پیوند کفنم  
که خواهد مانم من داشتن روزی که هیچ  
جنین کز تنبش نم سیند ام صد پاره شد آخر  
زخم پیرامن جان جاک و از ذوق کفنم  
روای عدم تو در بزم طرب باد و سنان  
ازان شیرین دمان باداغ و درد کو که کن  
مرا بگذار تا شاهدین بیت الحزن بزم  
عجب کز با چنین دل من بمرک خوشترم

### ایضا

کدرگز و صفای بهای شکر خد میریزم	ز کوه بلبله شکر می فشانم قد میریزم
دل در پای خون آمد بدیش چشم آن کشتی	کشی از تری ترا و خون اگر هر چند میریزم
نمی آید جو تو هر چند کاندز قالب فکرت	ز جان مانند تو صد شکلی ماتد میریزم
همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پریم	که نقد دین و دل همه در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند باید هر چه زرد چون تو پیرید	ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مرد در سرم ای بند کوکر آب و خاک من	کیاه عشقی خیزد و جو تخم پند میریزم
چون گل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جای	اگر ترل خوان شتاقان حاجتمند میریزم

### ایضا

من ای ساقی نه آنم گز نمی کلرنگ بگریزم	می کلرنگ ده که ز عقل پر نیزنگ بگریزم
زهرستان نه پی روی کج نیستی آرام	بصحرای فراخ از کوشای تنگ بگریزم
جان از خود برستان و جشتی دارم بگریزم	ز یک فرسنگان خام بعد فرسنگ بگریزم
تو خواهی لطف خواهی چک کن جانانه آنم	که باشم با تو و قش و زنجک بگریزم
براه آن سوارم پای دل چون شکند	چه سان از زخم فراقش پای تنگ بگریزم
سک این گویم اما بر تو نه بر خود حاشا	که بهر لقمه آیم بر درت و ز تنگ بگریزم

جان در پرده دلانی شد بانم دردم  
که خام از صدای خود و صوت چک بگریزم

نام آن ماه ندانم ز کد نامش پرسم      در دلم ساخت مقام از که معاشتم  
 مدح من بر سر را می شناسم اندیشه ولی      چند صد و هج ندانم ز کد نامش پرسم  
 از کلمه ساز یکی مرغ خدا را که پرسم      سوی مرغان دره کوشه باشم  
 می برد پرش و پیغام نشناخدا میا      ای خوش آن روز کبی نیک و میا  
 هرگز آن سرو جو سویم نخر امید بلف      روم از روجمن لطف فراموش پرسم  
 ره بان دانه خال از برم کلن دهد      دست کز حال دی مانده بدامش پرسم  
 کند آغاز سخن ران لب میگون جاو      من مخور جو و صفی و جاشم پرسم

### ایضا

پسین که در سرز فریاد و فغان خود کشم      از دمان چون ناله می خواهم زبان خود کشم  
 جان بر آید لیکن از دل بر نمی آید هنوز      کز دل و جان ناوکا برو کمان خود کشم  
 میمان شده ماه من درد که جز جان نچه      نیست در دستم که پیش میمان خود کشم  
 نادر آید از درم آن سرو هر دم دیده را      کچل پناهی ز خاک پستان خود کشم  
 می کشم از سینه بی پیکان فکش را که      قوت آنم که پیکان را سخنان خود کشم  
 سر که بارش می کشم عمری بدون زهر پ      کز نه روزی در ره سرور و ان خود کشم  
 دفتر جایت این از نغمه های عشق پر      می برم تا پیش شوخ نکرده ان خود کشم

### ایضا

شبها که داغ فرت آن ماه می کشم      ناله ز ناله می کشم و آه می کشم

ز آن دخی گم کج کین چنت و بلا	از بخت تیره و دلی گم می کشم
شبهای خویش را که زلفش سیاه	از ویش و انتظار همچو گام می کشم
تا تاج شد برف سرم کرد و امنش	و این دخت منزلت و عمارت می کشم
جان می برم بخت کدایان دوست را	نقد بجز و زلفش و شاد می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که رفو	چو در قی و طعنه بدعا می کشم
جای جوگاه شدیم از ضعف و تنه	کوہ غمش بقوت این گاه می کشم

ایضا

ماند آن قدیم کز بارگی کردن کشیم	ورخی در راه ما خاری نه دامن کشیم
می کشیم از تیره خویان دزدی در دشتان	کز لطف روشن حیثان باده روشن کشیم
قوس کن هر که بگیرد بقصد جان	ماند برش نقد جان زیریم قوس کشیم
هر که خواهد بداد و نود بخت خلعتی	در میان از رشتن جانهاش در خون کشیم
نبستم همای غارت تا جو بزه و صباح	خوشی دیبا ز نکاری سوی کلش کشیم
جوش شبنم بکون کدو پیلوی من	بسرستی بی از خاک کز کلش کشیم
دوستان از سرکشی با من اگر دشمن شوم	جای آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

ایضا

خیز تا رفت بر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
چکه از ماطله و بختیسی و زنی	ورده جام می صاف با صراف کشیم

شکل مشق جو نمودن کفان کرد کشف	جند در مدرسه در سر کشف کشیم
پروخانه ساطع کرم انداخت است	رقم زرق جبر حاصل اوقاف کشیم
نقداد امیرای خواجہ بصراف که ما	این همه غین ز قلائی مراف کشیم
دارب دایت کله خاصه بهر ناجی	کجه انواع جفا از همه لضاف کشیم
جائی از فرقه پشیمند خلق آسودیم	حاشی سه که در ناز قصب آب کشیم

## ایسالد

نیاساید کس از افغان من جایی که باشم	همان بهتر که هم خود و هم نشین خوش باشم
دهم تسکین خود هر شب کفر و اینست دره	ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
سوار بعد ذوق گفت و گوی آن پری زانا	که چون دیوانگان پوسته با خود در باشم
جویم در دی نمی یابم که گویم در خود	کهی بایاد بخون که بفکر کوپن باشم
رقیبانج گفتن تا یکی جندان زبان در	که یکدم کوش بر گفتار آن شیرین باشم
جان بر بود خواب آرم که ناید چشم من	مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی جامی	که چنانه کیف با ساقی پیمان شکن باشم

## ایسالد

چو نتوانم که بر جان وصال پیمان باشم	سرفروخت نهاده چون پیکان بر پستان باشم
زخوی نازکت ترسم و کر نه تا چهره شب	بگردوی تو نعره زنان احقان کنان باشم
هر کو نه که باشم از من بد و زین پسند	نمیدانم جبرسان میخوانیم تا آنجان باشم



<p> ساز تو شاه کردم تو زین غمکین خوشای  کشتادی پرده از عارضی کن منع <sup>از غم</sup>  ز نامور قدم تهنود نام و شکست <sup>ارند</sup>  طغیل ز می دیدند ریت دیگر <sup>اکن</sup> </p>	<p> که تو باشی عیان در دیده من زنهانم  دیکان تازمانی بلبلی این گلستان باشم  مرا غم نیست که ز عشق تو رسوای جهان باکم  شدم راغی که جوت عجبی طغیل دیگران </p>
--	--

اینگاه

<p> در دور لبستی می و چمانه نباشم  در خیل بآن چون تو پری چهره نکاری  هر جا جو تو شمی شود افروخته جاشا  کرد انم امید قدم تو تکبیر  تشریف یاری و <sup>چون</sup> جز بس عمری  منجی تو و عالم همه ویرانه این گنج  جای اگر آن دانه عالم زنده راه </p>	<p> در شوق تو بی غره پستانه نباشم  خود کوی که چون عاشق و دیوانه باشم  کجا من دلوچه پروانه نباشم  یک لحظه درین کوته ویرانه نباشم  و این هم بود آرزو که در خانه نباشم  جز در طلب گنج یویرانه نباشم  دست تهر از سپهر صد دانه نباشم </p>
---	--

اینگاه

<p> چون توانم که بر خاک کف پایش چنین عالم  من و پوسیدن آن چاه که بسین محالت  چون پای بوسم آن کس که از لبش خیزد  دوای درد دل خواهم از آن خاک نم انباش </p>	<p> ز دورش نیم دروی تنظیم بر زمین عالم  که از دکانی ماروی خود بر آستین عالم  نشینمش روی او در لب انگبین عالم  بریده کجا که بر سینت آمده کین عالم </p>
---	---

سج ازین خان ای غم و خفا فام  
کدوی اندر کباب آن سوار با زمین عالم  
بهرشت سلطان و ارمیران و سوار  
که بود خسته را تا جند بر پای کین عالم  
سر زین بس د خاک در بر منجان جای  
جذب بر آستان ز امید غلوت نشین عالم

بیشک

زلف خود زکی بلجان خود پیوسته  
دلی سرشته امید از این بکسته ی بنم  
فغان خودی بنم بدست خوشتن زاندم  
که زیر کمر از اسبیل تر دستهای بنم  
قدم لام است و بلایه الغدان دوست  
بلا را کاندرو لام و الفیو سته ی بنم  
بسوز خم تیغ تا فرام آید از مرهم  
در شاوی در لخت بردل و جلن بسته ی بنم  
چنان شد گیم رو کلگون اشکاش که منم  
بیای مرهم را چست که از تیغ فراق تو  
براق برق سیر آه را آه پسته ی بنم  
کجا رسته توانی جای از شوخی که زلفش را  
جگر با جاک و دلها ریش و جابها کجا  
کنز کردن مردان از خود رسته ی بنم

ایضاً

من به هر دول کاف شکل ز با هر زمان  
بلا جان شود هر دین و من همچان بنم  
سوار شوخ من در جلوه ناز و من هران  
که آن یاد در رکاب و کاهی ان دست و  
نهادم بر کمان بر لای میبند و من میکن  
جو پیر و مان بچیرت جانب تیر و کمان بنم  
بس از عمری بد یافت اینها که را خود و  
شد اکنون غم را که عارض خویش عیان بنم  
من پندل که با خود حیف دارم هر چه بنم  
کجا ناب آیدم کش هر زلفه و این و آن بنم

بگویش آن به عشق که دیدم هر کجا جویم	بجای او زمین فرو شد شئی استخوان پشم
بمان شبها بنگر عشرت و جای در پی شو	که در داجون کنم دان آفت باز بصله پشم

ایضاً

چینت این که گریه دم رفت را صد پشم	منورم آندو باشد که یکبار در کمر پشم
چین شوقی که من دارم چه نسکین بیدار که	برون آبی و چون عمر عزیزت در کمر پشم
کو در راه و خود پشم اندامه چون بود ممکن	که تو پیش نظر باشی و من در راه و خود پشم
باد یکی هجرانم کش ای غم دیه دیگر	بود که بر تو رخسارش این شب را سحر پشم
جو مهر و دم زدیدارش بکوی او دم بار	زمانی بهر خود سندی در آن دیو بود پشم
بر بالین غلام یک از بخت این قدر خولم	که وقت جان سپردن آستانش زیر پشم
بکنج محنت و اندوه جای جان دهد کفر	چنین کرد در دجوان هر زمان چالش تر پشم

ایضاً

بود ای که من آن شکل همایون پشم	آن رخ فرخ و آن قات موزون پشم
زین و وزندوی تو نه از طوطی فکاست	شرم سادم که در روی ترا چون پشم
تا گرفت غمت ملک و لایق خلی مر شک	هر شبی بر سپه خواب شبحون پشم
باد از خیمه کین تو به صد پاره دلم	گر نه هر لحظه در و چه یقین افزون پشم
داشت لبی بهم چو عرب یک بخون	من ز تو خلق چهارمده محزون پشم
نیست بر عشق تو مقصود ز هر گفت و	هر چه جز آن همه افانده افزون پشم

شمت وصل گرم کن که ز بیماری بهر جای سوخته را حال دگرگون بپیم

ایضاً

براه تو شش هنار بن را خاک ی پیم	مر جید بن عزیز بن بیه بر فراک ی پیم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد سلما	عنین کان ترک کا و کیش بدایه ملک ی
همه رو به خنجر کان تا مکر دو پایش آلوده	نخاک راه او هر جا خنجر خنجر ی پیم
ز شوق تکه پیراهنش هر صبح در گلشن	لباس غنچه پاره جامه کل جاک ی پیم
ندارد چستی آن شوخ در دل جوی یارا	ولی دو کشتن هر پدش جالاک ی پیم
مرحله دل آلوده خود پادشاهی آید	ز درد عاشقی هر جلدی غمناک ی پیم
جشن مجاره جای را درین شبهای غم آید	که نام او ز لوح زندگانی پاک ی پیم

ایضاً

جون مراد دل آن نیست که بدار تو پیم	بسرکوی تو آیم در و دیوار تو پیم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن	این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو پیم
تا شد شمع و خورشید همه ماه و شازا	ذره سان کشته سراپای هوادار تو پیم
زاهدان دیو و سحر و جادو و اندیشه آفت	من دران غم که جسدان قات و درخشا
چون براه تو شود خاک شمع باد سلامت	جشم خونبار که باری قد و قمار تو پیم
تویی آن پادشاهی که عزیزان جازا	جان نهادم یکف دست خرمیاد تو پیم
ز بسج کس ای جان بگر قاری جای	نهی همه عاشقی بدل که گرفتار تو پیم

ایضا

ز سوت دیده ای نم نه پستم	و عشق سینه ای غم نه پستم
اگر من بعد غم نه پستم	غم روی تو دارم جای ایست
کسی غیر از تو عالم نه پستم	مگر از غیرش بکسل که جاسپ
ای پشیم و دل آن هم نه پستم	و زهر بدلی چند جفا سپ
برو کین درد را مرهم نه پستم	طبعی و انودم جاک دل گفت
اگر روی ترا یکدم نه پستم	پوش آن رخ عباد از غم ببرد
کدر عالم کجی محرم نه پستم	بهر کس را ز دل کشای جای

ایضا

محو سبزه صیحه از خاک پر بر میکنم	بر کج شهاد و رازان کل خاک بر میکنم
دانش کل از خطاب جگر ز می کنم	در جنم کرم از شوق ریش در پای کل
میروم تپان مرو و صنوبر میکنم	چون نمی بینم قدش را در جنب بر یاد
گرچه از قوم خلیف کار آرد میکنم	بندام با آنکه اهل بتم دل در بیان
یعنی کسیر و جدم خاک را ز میکنم	عده عشق ساخت روی خاک را ز میکنم
کوی بهر دم صد سخن بخود مقرر میکنم	چون تو پیش آیی ز باز اوقت تقریر میکنم

میدمی عشوه که جای خاموشی آن توام  
ساده که پند کهن فوسر الزو باور میکنم

<p>             رقص غایب از نظر کراتاشا چون کنم              مثل قویم هر زمان تا باشم آرام جان              بکرم لب نهی نهم گزناه و افغان              فی لی تو برک زیتنی می مرکب در دست              چاشاک من غیر ترسا زدم درون سینه جا              نت رادو اگر دم طلب آسوده شد در آب تب              کوهند جامی دم میم پرونده از دیده نم           </p>	<p>             چون لاله داغ بر جگر کلکت میچرا چون کنم              بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم              در امسودی چون نهم باز اشکبا چون کنم              اکنون بکار خوشتن میرانم آیا چون کنم              خود کو یای آشنای کانه را با چون کنم              دارم بدل داغ محب از امداد او چون کنم              زین کوه گز طوفان غم شد دیده در با چون کنم           </p>
--	--

ایستاد

<p>             جد از لاله خود بهار را جگم              ز خون دیده کنارم برت بی لب را              گرفتم که کنم دیده را بکلی شغول              بلوغ داغ غم دوز را برم پروانه              غبار کاذبه آن شکیم غلغل رسیده              شکاف سینه ام که بندم از مریم              سلو از دو جلفی می جان او جا           </p>	<p>             هزار داغ بدل لاله زار را جگم              کنار گشت و لب جو بیار را جگم              درون جان و دل این خار حاطه اجم              بلا و محنت شبهای تار را جگم              بجز غیر گرفتن آن غبار را جگم              تراوش مژه اشکبار را جگم              جویبارت برت این دیار را جگم           </p>
---	--

ایضا

نیم روز بیکدیگر جگم

نیم روز بیکدیگر جگم

چو از غم ترا و آه میسرای  
بشستم خاک و قد باد فراق  
سینه جانم ز بهشت عشق  
ناله یکدم در دناک ناله ز دل  
با علم و دور و جریخ نه از جور  
بدر بار دست و نده جای را

ای جهان کردی کسب حکم  
خاک و کردی کسب حکم  
چو لکزدی کسب حکم  
دل من دردی کسب حکم  
می توان کردی کسب حکم  
از جهان فردی کسب حکم

ایضاً

کی بود یارب که رود ریزب و بلیا کنم  
یرکنا ز زمزم از دل بر کشم یک زمزمه  
صد هزاران دی در پی سودا امرالو شد  
یا رسول الله سوی خدی مرا راهی نایب  
آرزوی جنت الهی و ایرون کردم ز سر  
خواهم از سودای پیوستنم سر در جان  
مردم از شوق تو معذوم اگر هر خطم

که بگم منزل و که در مدینه جا کنم  
وز دو چشم خوفشان آن چشمه را دریا کنم  
نیت صبرم بعد ازین کار فردا کنم  
تا زوق سر قدم سازم ز دیده پا کنم  
جشم این بس که بفک در ستا و انتم  
با پایت سرزم یا سر درین سودا کنم  
جای آسانا ز شوق دگرانشا کنم

ایضاً

هر زمان گویم که میراوندی چون کنم  
بواجب کاری که در هر روز کنم

لیک با خودی نمی آید اندام چون کنم  
من بفکر آنکه در هر روز از غم کنم

گنم که باین سراندر کوه بی لعل پیش  
 نقش ندیم سوی او صد بار مغموم شد  
 جای بگیرد ما خواهد لیلی قصه خانه  
 خلق را بر بھرغم دل بوزانم جو عود  
 کشد شد جای زحیر افسانه و ملش چید  
 سنگها با چشمه سازم چشمه را بخون کنم  
 لشک خونیت را بر رخ عنوان آن مغموم کنم  
 ناله او دوزی گذر بر زب بجهنم کنم  
 ناله در چنک فراقش کر بین قانون کنم  
 مرغ بمل که **سعد** بارش را فسون کنم

### ایضا

من که بیا درخت آن آستان پسکن کنم  
 دیده روشن بشود از صورت زیبای تو  
 غمزه شوخت بخو زبزم کشد تیغ جفا  
 بس که لعل بندگی زد سر و پیش قامت  
 آنکه زاهد میکند در خانه ششم و صباح  
 جان چه آرم پیش کجنگلی که از با من پرد  
 صحبت با دو لوان عیش و آیام جبار  
 کی بر دمسایه را جای شبان تیر و خواب  
 کی بفرخوشتن یاد کل و کلشن کنم  
 در کی انکار این معنی کند روشن کنم  
 با خیالات نیم شب کردت در کردن کنم  
 راستی هر جا رسم از ادای پوسن کنم  
 واسه از میخانه لم راسته اگر آن من کنم  
 مرغ باغ پد ره را چون خانه از آرزو کنم  
 از هر د بنود که **کنو** یک می خوردن کنم  
 بس که از داغ جدایی ناله و شبون کنم

### ایضا

هر زمان پیش چشم خود تخیل می کنم  
 چون بنی خویی که هستی نقش می بندم  
 یک یک اسرار حقیقت را تا طلی می کنم  
 بشوم هیران که بی تو چون تخیل می کنم



<p>نام تو گفتم نیارم فاش مقصودم قوی          چون زلفی بستم کعبان ده بهر تنی دیگرست          میروم دانم کسان بادلی ز کین از ترا          بر عشق از دفتر کل خواندم دستورست          گفتش جای ایرت <b>تس</b> غنا آ کبسم</p>	<p>اگر چذیت سرو یا افاده کلی میکنم          نه برای جان اگر ناکه نعل میکنم          در عفا در وی کسان حرفی بچل میکنم          فتم آن معنی ز کف و کوی بلسل میکنم          لیک به وطن بد کو یان تغافل میکنم</p>
--	---

اینگله

<p>مردم دیده صاحب نظرات پستم          پادشاه همه شیرین برات پستم          بهر رویش نام درکات پستم          تا زین تر نه همه سیم برات پستم          جای آت که عمر گذرانت پستم          پای تا سرخیز از پنجرانت پستم          تا درین انجمن از دیده و دانت پستم</p>	<p>آرزوی دل خویش جگرانت پستم          چون قیامت کی طرف کله برشکنی          زنت چه جونی بردن نام جو تو ی          مانودی بنده پیرهن افام جو سیم          بگو عمر از من دلداده روانی کند          تا نه چنی خوشی شیخ عیان کردی شوی          جامی از هر <b>ج</b> درار بیان دیده بوی</p>
---	--

اینگله

<p>با عقل تو لاجکم چون نتوانم          تدبیرمداو لاجکم چون نتوانم          بو شمع نظرا تا جکم چون نتوانم</p>	<p>از عشق تیرا چه کنم چون نتوانم          از درد تو داغمت کهن بر دل بشوم          از ناز که خوی تو خواهم که درویش</p>
--	---

هر چند که بگذشت ز عهد و عهد و صلت  
 آینه که نقاشا جگم چون توانم  
 خار هم شکست با بر سر کویت  
 عزم کل و صحرای جگم چون توانم  
 زو شعله بیان شوق وصال تو لم امروز  
 تأخیر بغیرد اجگم چون تقام  
 من جای مشهور بودای با نم  
 ترک رخ زیبا جگم چون توانم

### البستان

تا با تو من دلده یکجا نشینم  
 کر سر برود فی المثل از پان نشینم  
 بی رخ کسی چون نبرد دره بر کنج  
 آن بد که بگویم بتمنا نشینم  
 تا با تو رفیقان تو نشا نشیند  
 یکدم ز رفیقان تو نشا نشینم  
 دادی بزبان در آن وعده قلم  
 در کوی نوحه زهر تقاضا نشینم  
 روی تو لم امروز بهشت است عجیب  
 کر سنه و عهد فردا نشینم  
 عشای زاهد رجوا از عشق بلند  
 چون در صفشان از همه بلا نشینم  
 چون صبر ندارم کم از هجر کناره  
 کشتی چون شکست بدریا نشینم  
 گفتی که براهم نشین جای از پیش  
 از پای من این خانه یکس تا نشینم

### القصه

هم سوی جوانی بی پیش و تماشا میرو  
 به تو رسن شتر تک آمد بهیچا میرو  
 تا نقدی از برم با کس ندارم الفتی  
 کرم باشد صد کیم همراه شما میروم  
 هیچ جای از دوست نهایی ام نبود  
 مونس جاتم خیالت هر جا میروم

عاشق و دیوانه ام زنجیر دیا بهیروم	باز زنجیر بلا هر سو طلبکار تو ام
کرده سوغات ره بخار و خارا بهیروم	فی المثل کر زربای من بود کل بهیروم
در تخر و کام بر کام بهیجا میروم	در سواد عشق تو بهیم کیرد پیش راه
گفت جامی صبر کن کلام و زود فدا میروم	گفتم ای جان رو که بی جانان بخاتم زند

### اینگانه

ورمی آیم میان خلق رسو میشوم	گرهی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ناکه ادا یی من دیوانه پیدا میشوم	ای خوش آن دم که جو طفلان بزند شک جفا
تا بدین جدی خراب شکل زبیا میشوم	لطف بهانی و ناز آشکارم میکند
چون درین بستان من از بهر نا میشوم	باغبان با هر گل میدن مجو آزار من
نهایت از چو شد برش بهر تقاضا میشوم	گفت روزی خواست گشت برت خود کنو
وای جای من در آن شبها که شما میشوم	روز باین و آن هر کفته باشد بگذرد
میرو و پیش از منی بهجاره هر جا میشوم	جایا روی خلاصی کی بود چون در عشق

### اینکانه

خواهم که باز کوید و تا باز بشنوم	از هر که نامت ای بت عمار بشنوم
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم	صد ره چکایت تو پایان اگر پیسد
قانون سحر و قاعده نماز بشنوم	نعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم	هر شب پای روزن و بام تو جا کنم

خام بزد عشق تو نقد دو کون باخت  
تا کی فون عقل دعا باز بشنوم  
هر مسجدم ز شوق هفت توی باغبان  
ایم حدیث سرور افراز بشنوم  
جای نهفته دارم شش را میان جان  
مبینه کز زبان کس این راز بشنوم

الف

اگر بوی تو بگشتری بخت هم  
سرم بیاد اگر پای در بخت هم  
دوش بندس استبرقم نیاید یاد  
چون بیاد تو بر خاک و سرخشت هم  
ز وضع ند نیایم نسیم خیر آن به  
که نقد صومعه بر آتش گشت هم  
کیا بکمر مقصود ره توانم برود  
جو کام سعی نه بردنی سرنوشت هم  
ز لوح ساده توان خواند بر خط خود  
بر اصفی دل چرخ خوب و دشت هم  
ز کت زار چایم بس این که بچش  
پای سرو لب جوی و طرف گشت هم  
زمت رفت سر رشته وفا جای  
عنان چه در کف یار جفا بر شتم

الف

هزب پاسبان تو جان در میان هم  
وانکه رخ نیاز بران آستان هم  
گفتی ختم به پین و یحان تنم بکش  
فوان برم بدیده و مست یحان هم  
پای مرا پای وفا استوار کن  
زان پیشا کز جفای تو سر در جان هم  
شهباز حق روی تو با چشم اشکبار  
بنشینم و نظرم به آسمان هم  
هر دم که بایم از تو نهان سازش بدیل  
هکیم روز داغ تو مهر و نشان هم

میچند کز تو میدوید بر من  
مچوم وار چشم به نیر و کمان نهم  
جای از شیخ صوفیه کشود پیر عشق  
آن به که رو بچند مست بر مغان نهم

### البسکه

من کیم تار و بران رخساره زیبا نهم  
کاش بتوانم کدیه بر کف آن پاشم  
چون سواره بگذری از فعلی که مرتب  
هر کجا بایم شان از شوق روانجا نهم  
داغ بر توست من بگذار از بهر خدا  
تا شکاف سینه و آن هم بدل شدانهم  
دام تو ای آهوی چشمی که ز دیگ آمت  
کز غمت دیوانه کردم روی در محو ام  
و صفی نیست یار قیام کوردل افشاید  
آینه بهر چه پیش چشم تا پیناسانهم  
خواب چون آید در شهابین که بهر تو  
زیر پهلوی خا و پاشم ز پر سر خا دانهم  
من که امروز از می و شاهد بقدم در  
چشم چون زامد جراب رسیده فردانهم  
جای از شوق لبش وقت گذر میکند  
خرقه و سجاده رهن ساغر صیانتهم

### البسکه

کی بودی که ازین سوز درون باز نهم  
یا این درد و غم روز و فزون باز نهم  
جز طعن خردای عشق خدا را هدیه  
شاید از درد مرا و بچون باز نهم  
ذکر زلفش بغایت زود از سر من  
این نه دارست که از وی بچون باز نهم  
این همه عشوه و دستان که برای منم  
چکم یار و یار و دوست تو چون باز نهم  
باشی دیار من و لذه ای بخت بلند  
که ناسازی این بخت نکون باز نهم

بر دل من بنده ای مردم دلها دوستی  
تا ز درد دل به صبر و سکون بازیم  
چایا جرعه الزام فنا بخوام  
تا بدان شربت ازین خوردن خود بازیم

الف

مردم ز تو پرسیدند دلغ جفا خوام  
با درد تو خود دارم چاشنا که دوا خوام  
هر کس بنده ای دلخواهد تو مقصود  
این جمله طفیل تو من از تو ترا خوام  
توان بزمه رفتن از رکعت کرد  
آن به من این سرمه از یاد صبا خوام  
بعد جرقه قیامت در حمله بودند  
لیکا ز تو قریبا ز چون خوش بد خوام  
دی از تو وفا چشم دلی بچا خوام  
باز آمده ام امروز کان دعد و فا خوام  
دستم بر سینه چونی ز سر خود  
در راه لیون باید افتاده ز پا خوام  
کفی که گرا خواسی از خیل بنان جا  
جستیت مرا آخر غیر از تو کرا خوام

الف

چو بنود روی جانان دیده روشن نمخوام  
جای دیده روشن که جانند درین نمخوام  
میفرودای قیاس جراح این کلبه غم را  
که بی روی و کاین ویرانه را گلشن نمخوام  
ز تار و پود چینی شش آزاری می گیرد  
بجز ترک کل سورهش پراهن نمخوام  
غمش آتش بمن در روز سید از تن خیال و  
که من شب باز قدم کوشه کلین نمخوام  
شان ای باغبان پیش خرم خارم گبی پایان  
غمی دارم تماشای کل و سون نمخوام  
تم چون خاک گردد ز روشنای زندای دیده  
کمن این کرد محبت با بران دامن نمخوام

بصد زاری و صاشر خواهم گفتار و جان  
چه سود از خواهش بسیار چون من نخواهم

اینک

هر صبح فروئی ز دل شک بر آریم	فریاد ز مرغان شب آنگ بر آریم
سای کلی دار برن از جام می آبی	تا روزنه نام و در شک بر آریم
مستی و خموشی نرسد مطرب ما کو	تا شود خفانی زنی و چنگ بر آریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	کز همد می تیره دلان زنگ بر آریم
فریاد دشنیم که گرفت لعلت	صد کوه هر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلیحکان بر صف یاران خلی تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
جای سوی پیچانه کشی از جاده ازرق	باشد که آب می کلرنگ بر آریم

اینک

از چشم خوابناک تو چو آب مانده ایم	وز جعد تاب دار تو چو تاب مانده ایم
تا دیده ایم کشته محراب ابرویت	چون عابدان بکوشه و محراب مانده ایم
بر چون دهنده مال امید بخین که ما	از جو یار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینه و اجاب مانده ایم
کز چشم ما ز گریه جود یا خود رواست	زین سان که دور از آن دریا باب مانده ایم
پهلوی که مانده ایم در آن کو بنار و سپا	کوی بیچاره باشی سنجاب مانده ایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا یکی	ما هر چه بود زمین می تاب مانده ایم

ایضاً

دیکم کند که گفت خدایم  
 جو افروز شود و هم بهم بی تو در  
 دینم بطرف حق مرو تا ندیده  
 نیامم که سوی لب جام باد  
 ز لیلی مرا هیچ که بداند  
 ندون جگر مانند نی آب دیده  
 ز بیم که کویه زار جا سپه  
 ز وصلت جبرامانده ای چون نکریم  
 ز مردم اگر مردم افروز نکریم  
 که شوق آن قدموزون نکریم  
 که بر یاد آن لعل میگون نکریم  
 که بر محبت و در همچون نکریم  
 نه از پیغی دان که اکنون نکریم  
 که از دیده و دل برو خون نکریم

ایضاً

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم  
 لب که در آید بشکر افشانی  
 خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی  
 جفا تو مدتی رسید نمیدانم  
 جان شوم که ندانم سلام چون گویم  
 که شکر این کرم پسند ام چون گویم  
 اگر ز دست تو باشد چراغ چون گویم  
 که ای کوی تو گویم جو نام من پرسند  
 بلبل تو ز می لاله فام چون گویم  
 حریف طوطی شیرین کلام چون گویم  
 جان شوم که ندانم سلام چون گویم  
 که شکر این کرم پسند ام چون گویم  
 اگر ز دست تو باشد چراغ چون گویم  
 که ای کوی تو گویم جو نام من پرسند

جوای از بهشت می پرست شد اعدا

بخش چکات صیبا و جام چون گویم



بیا ای کاشک تا بر دوزگار خوشتر کریم  
 خواهم هر بانی تا که بر حال من کریم  
 راجع به شیخ جنتی آفت جان شد  
 نباشد در بهاران دور از آن ابروین کریم  
 مژده فرما بخون دل که در چشم نماند آبی  
 ز بهران بود که به بیشتر تو عهد و صلت  
 مگو بامی نشاید که به از پیراده من در و با

جو شمع از چفت شمعهای تار خوشتر کریم  
 ایمان بهتر که خود به حال زار خوشتر کریم  
 نکویی که غمخیز و دویار خوشتر کریم  
 من آن ابرم که دور از تو بهار خوشتر کریم  
 که خواهم امشب از بهران یار خوشتر کریم  
 اکنون از درد و داغ اشطار خوشتر کریم  
 که من جذین ز بخت خاکسار خوشتر کریم

### ایضا

زلف تو عمرات میگویم  
 بهر جان و دل این دور خاد  
 خط تو گفتند مشک خط  
 منع تا کی ز ما سزای رقیب  
 حد و فای تو راست چون انیم  
 ی بری نام نیم لطفه خسرا قی  
 با حدیث لب تو جاسه را

این سخن عمرات میگویم  
 کوزه کوزه بلاست میگویم  
 این حکایت خطات میگویم  
 آنچه آزار است میگویم  
 بوفایت که راست میگویم  
 طلق آن که راست میگویم  
 مرغ شیرین نواست میگویم

### ایضا

جز آنکه میرزا جاد و نود خود کریم

تو خود بگوی بجای تو با چه کریم

مرم خشم بر دیده کوفت	که باز خاک درت دفع آن زهر کرد
خو دیده را با فراخی مریم درت	نماند آب بخون دیشم در دگر دیم
چو در سراج لافش عشق و صفا	بی ترعل تو و نقش بیا بعد کریم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید	جو ذکرات خوابان سوخته کردیم
زدیم بر پیکان پنهان هر آن نقدی	که بی مهار قبول تو بود زهر کردیم
بکج موم و عاتی دم از خرد میزد	بیکد و جام میبش تا رخ از خردیم

صرف ازین

لجا باشد جو نوشی گمان دار کند فلک	شکر گفتار و شیرین لب سر در خاویزین
عرا مان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا	سواره هر طرف را می سرا و چشم خستین
سپیدی کشند هر گوشه تیر نظر میکشا	جهانی فتنه شد هر جانی طرف کله شکن
بمضاری هم افتاد مدد میدان عزیز	ز کات چنین را چون کوی بیکد ز کوی
دایره شعله شوق و لب از آه می نیم	که می زرم سید کرد جهان از خود این یو
فدایت با دجانی ای زاغ چون ببرم دهان	خدا را استخوانم را بر پیش کاش افکن
جهاز ای فلک شبها بنور زده لغزیدی	جو دارد شعله آه من این و برانه روشن
جو شتم گشته در راهت ز من دامن کشان	سباو از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز باشی کرید مرغی ز جان طعمه ده جای  
که قوت طایر قدسی نشاید دانه آردن

زیر لب افتاده بالای دهن	چو نقطه خال آن شیرین دهن
می نهم دانی بجان خویش تن	میکنم زان خالی لب هر لحظه یاد
شوق خال او سغذ آجان من	چون خانه رفت از خود و رفت
رشته کم باش کوازه پرهن	کم شد گم پرهن لاغری تنم
جا کجا در سنگ کردی کوه کن	آه عاشقی که نبودی خانه جود
زود ترا بی برین آتش بزین	سخت جانم ز آتش آه ای بر شک
نغم مهرش در زین دل فکن	جای آن خال سیه خوشی دانه بیت

ایستاد

والآن از عرف علی ما علیه کان	آن کان چمن بود و نبود از جهان نشان
فاکل و لحد و تجلی بکل شان	اعداد کون کثرت وحدت مایه ای است
نام تنوعات ظهورش بود جهان	فوریست محض کرده باوصافی خود مخلوق
فی حد ذاته نه نماند و فی عیان	هر چند در زبان و عیان نیست غیر او
ساری بود ز لطف در الوار جسم و جان	قایض بود بحد در اعیان انس و جن
کویا بهر زبان و توانا بهر توان	دانا بهر بصیرت و پنا بهر بصر
ز مرتبت کن مگوی وحدت کیست عیان	جای کشیده دار ز باز که پیر عشق

ایستاد

بیایا کجای میوش به جام می رخشان	بروی شاه ابو القاسم مغرالدوله بابر خان
---------------------------------	--

قدم بر تارک زقر علم بطارم کیوان	نیش ملک پیش کرد از دولت سدا
گفتش در یاد سالها از موجش خرم چنان	خوش آید دلها بش جلال شکلا
ز قصر قدر او خشتیت بین فروز و کوان	ز باغ جاو او بر گیت این زنگار کشت
کدای حضرت اویند آرد ویشی کر سلطان	جود او خلق درویشانه با آیین سلطان
منه پای اهل ذنب پیشه پروان	تمنای کمال در پیش کردم فرد گفتا
نواى حضرت بائی نوید عیش جاویدان	ز نظم دلکش جامی نرود بزم عیش و بادا

ز شوق عالمی بود در بیابان	نود پرده نهانی ای کعبه جان
بخت و جوی تو صد خازد دیران	لکونی و درین هموره هر دم
کشیده روی خود کل در کریان	ز غوغات این که از شرم جالت
براست غم من آمد به پایان	رسیدی در سرم در پاکسان زلف
جو کرد غمخوار شک تو خندان	و کلزار تو هر دم بشکند کل
چمن گفتن نمی یادم چه درمان	شوی درمان هر دزدی که گویند
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان	کشیدی دست باز از قتل جامی

نارای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان	ایضا
بطف روی کاکوت زوید لاله در	نارای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان
بشکل قد بلوبیت بخیزد سرو در پستان	بطف روی کاکوت زوید لاله در

زیکون لعل تو آرد مطرب در میان <sup>نقش</sup> کنون عمرت کان ننگ نقل مجسمه  
 جزیرین پرورش دادست با آن لب زلفا <sup>نقش</sup> همانا شهاب آمد بجای شیرش از پستان  
 بناکای تو خام دور از لب زندگی دیگر <sup>نقش</sup> خدا را کام من زان لب به یا جان بین  
 نقی بنوع و شفیع این که پاری دویا <sup>نقش</sup> نکرده زیر پاکس خون عاشق را برین  
 بدین کشور باز آورد بادست <sup>نقش</sup> میفشان آستین بی نیازی بر تنی گمان

### اینک

هر کس که پسند آن لعل خندان <sup>نقش</sup> اکت جیرت گیرد بدندان  
 با سرفقت لاف بلند <sup>نقش</sup> از سر نهادند بالا بلندان  
 راه غمت را با آن دراز <sup>نقش</sup> پیمود صد بی شکس گندان  
 جعد بنفشه در باغ بی تو <sup>نقش</sup> صاحب دلازان بدست وزندان  
 هرگز نباشد منیم <sup>نقش</sup> که خود بخوبی کرد و دو جندان  
 ورد دلی من دانی و لیکن <sup>نقش</sup> رحمی نداری بر در دندان  
 جای پسند مصدر بخ <sup>نقش</sup> جز رنج محبت با خود پسندان

### اینک

چند ز آشوب می فتنه بر آبلخ <sup>نقش</sup> پست برون تاخن خون کبان یخن  
 خون مرا یخن دست من و دانست <sup>نقش</sup> که نه بغزاک خویش خواهم آو یخن  
 قاعده عشق حیت شرط محبت کدام <sup>نقش</sup> از صد بکر یخن با غمت آو یخن

تو تو برا کشتن دشت و ز باد و صبا  
بر مراهل وفا کرد بلا پنج بست  
جای از آن قید زلف جفت پای و پای  
قوت همچون نبود سپید بکشتن

اینه سال

هند از دگران و صف جهان تو شنیدن  
خوش آنکه بستر شودم روی تو دیدن  
ترسم بوم از خویش اگر روی تو بینم  
زبان که شوم ست ز نام تو شنیدن  
از اشک خود آموختم ای مردم دیده  
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دیدن  
بیکار چه بر غار می تیز نه سپاس  
دشت نه صبا تو درین شیوه رسیدن  
ملا نبود تیغچه بجز ناله و آسپه  
وان هم نبود پیش تو کساح کشیدن  
از غم و غم که در و دلف سوئی  
جای که بود تکیه بر تیر بلخ تو بیند  
خوابه دل خواهدم از بام جکیدن  
ای کاش تواند خسی ز راه تو جیدن

اینه سال

ای نه شک قبا یان نه زدن کسم  
سرور گنج کلهان خسرو شیرین بران  
مردم سینه بی کینه آشفته دلا  
مردم دیده غمیده صاحب نظران  
تاکی اقم بهت آه کسان اشکشان  
کلام بگفت نعره زنان جابه دران  
گذری کن بر عاشق مجبور که بپست  
مخمس طاشی عدولت خوبی گذران  
با خیال تو بجز معذرتی می گفتم  
کای شده من نه شایده خوشن بکران  
خویش را شمره یعنی دگران می سازم  
تاگویند حدیث من و تو بجز

کف بجای چو دلت شیفته مات چو یکا / کز نیلین شوی شمر و عشق و کمان

الباقی

بکش و نقاب از رخ گل یار دهاران	شده طرف جمن بزکمه باده کپاران
شد لالهستان کرد گل از بس که نهادند	دروسی تماشای جمن لاله عذاران
در موسم گل تو به زمی ویر نیاید	یادست مرا این سخن از تجربه کاران
تو رسم که چو داند بچک صدق نباشند	رندان خرابات کم از صومعه داران
از بیم شماران مطلب کوهر معهود	کام صدف آن کف انکور فشاران
بر محبت کلید دهنده ای مرغ کی چون تو	گششد درین باغ و که ششده هزاران
از کشدگان لایر گل آمد بتو سپهر	همون خط یاران کز نویند بیاران
پن غنچه ز شکفته که او کرد بتویت	سرسینه یای زلی سینه فکاران
جای نرود سوز تو از پسته بکر به	داغ دلی لاله نشود دست بیاران

الباقی

شده فلان سوی رزان باد خزان بازوزان	گشت زرد از غم بی برکی خود رنگ رزان
بر کما بین چمن گشته جو کلمات ز کین	نیت جو رنگ بهاری که بر آه و خزان
پست هر بر که جاری خدای رنگ زری	بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان
آنگه دی دست زان بود و بشدت دلیغ	پنی امروز بعد چیرش انگشت کران
نرودند بچشمین ستان ز دم باد صبا	کوی از انجن و اعظم شربت وزان

شیره دعام غم کن نپسندای خواب    کش رسد آفتی از آتش حلاوت بران  
جای چینه که آن کوزه که خاطر موجات    آمد این تازه غزل بکسی بهر زان

ایستاده

بودم آنروز درین سیکه از در کشان    که نه از خاک نشان بود و نه از خاک نشان  
از خرابات نشینانم نشان میطلبی    بی نشان باشد زیشان توان یافت  
هر یک از ماه و شان مظهرشان در کند    شان آن شاه جهان جلوه گری از شان  
چنان خدایش که بدجلوئی مادرش گاه    میرود کوی بکوه دلین اجلال کشان  
در ره سیکه آن به که شوی ای دلخاک    شاید آنست برین سوکدر در جرم فشان  
نکته عشق بشغلید کوی واعظ    پیش ازین باده بخش جاشی هم بجان  
جای این خرقه بر نیز بند از که یار    هدم بی سرو پایان شود و رنجهان

ایستاده

ای خاک نعل تو سن تو تاج سر کشان    دیوانه بحال تو خیل پری و شان  
خواهد سرو کل که برامت شوند خاک    روزی که گشت باغ روی پست و زو شان  
دی می شدی سواره و سن بوسه میزد م    هر باز نعل ایوب قوی یا ختم نشان  
مردم ز شوق آن لب شکون خدا بر ا    که جام نیم خورد خودم مرده چشان  
لویدر نه نسیب مشکین چو بکندی    بر طرف باغ زلف معنیر پاکشان  
بستی نقاب و صوت صبرم فیه شکست    بنمای روی و شعله شوقم فروشان



بای که مروتش دل از شوق لعل تو  
می نوش و جرعه دور بر خاک افتاد

ایضا

نزد آید مرا مانع ز بزم عشرت ازیشان	غم خود دور می دارم ز بزم عشرت ایشان
بجای کا طلس شام نشاید فروش ره	که راه قرب یا بدوئی کز آلوده ویش
مباش آن شوخ کو شرمه ز این جاکوشی	که نبود شمع آزار درین وفا گشتن
نیندیشم دعای غیر ازین کاف شاه خوبا	بادا ایچکه آسپی از کید بداندیش
مرا بوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن	دل ما آشنای عشق شد بکسبم از خویش
نداه دل خدایک جگر کون دیده مارا	بلی این خانه رای آید آب نیره ازیشان
جو آید دور جای بام کلکون دیگر ازاده	بود خوانده دل پس می لعل جگریشان

ایضا

قراید ز خط چمن نازک عذاران	علیم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی	بدان کونه کز سبزه عهد بهاران
نیاید بجان از رخ و لب	بهم برون وقت پر مهر کاران
قاربت نه این بود با ما ز اول	که باشی قرار دل پیوسته داران
ندام بعد این که گشتد آخر	چنین نا امید از تو امیدواران
شدا ز هر تیغ دلم پاره پاره	جو برو و از و هر مره اشکباران
فرج گیر جای که جز می نبخشد	فاقت ز دور در سر هوشیاران

## ایستاده

ای برخت هر نفس هر دلمه افرو<sup>ن</sup> و بهک شمس الغنی بمن له عایدون  
 ابرو و قد خوست صورت لغز و القلم نقش خط دلکت معنی باسطون  
 جامه ابداع راجع الفاذا کاست مانده یکی حرف خوش بر ورق کافون  
 کس بگفت با سکون جمع ندید پستان با هر کاش خوست رفت ز جانم سکون  
 گویند ارباب سون ساخت بصفت ز من شدم ای سنگدل کوه بار استون  
 حاصل بهاملان چیست جدا از دست جانی و صد کوزه در جوی و صد خن  
 در ز صدف دور ماند کهر از کان جرت لعلت زلف از دل جای برون

## ایستاده

دلا بهر چشمه شد ز خنک تو کوکون آید براه دیده زهر چشمه جوی خون  
 خواهم که لبکشم کنی و سیله نرم کشد ز بانه برون آتش درون  
 بیکویم از وصلالو با خود فاشها در و فاق را بهین بکنم فون  
 هر لحظه دل بغض دگر می بری ز خلق درد لبری نبوده کسی چون تو ذوق فون  
 دل را بچشم عشق ملات چه فایده کشی بخت نیره کت بدین کوزه نهون  
 هر دم مکن فوس که روزی می وصل کین آرزو وصله ما بود برون

در حق جای آنچه توان سیک از جفا

شکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

### اینگاله

نشته اندازین در دهرمان دخون	نذر دما شد چمن به اشک ما گلگون
مرا سید زده تو ناله بر کردون	بدر دجتم ز کردون رسید چشم ترا
گرفت جتم مرا بد چون تالم چون	مرا تو جشی و درد تو در دجتم منت
رسیده بود بیدری چشم خویی تون	ز در داهل نظر پیش آیت آنجیکوش
کدم بدم نکند غزه تو خون افزون	اگر تو خون کنی کم بدر دجتم ای کاش
بدان ایسکه یکدم قدم نمی پرو ن	بزار جتم برون در تو خشی ره است
ولی چشم تو مشک در آید این انسون	سود لقمه جای فوق هر در دست

### اینگاله

ترا رسد که بازی بچین روز افزون	تبار کلاه ازین شکل و شیوه موزون
یکی است وقت لیلی و مردن مجنون	جو زندگانی عاشق بوصل معوق است
جو از تو دور فقام ج جای صبر و سکون	کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن
ترا جو کرد و شکوفات خط غایب لوس	زبان سوختگان غمت بر آمد دود
اگر نه تیر تو بودی درین فرایه سون	هی قتلوز بار غم تو خانه دل
چه سود چمن جمشید و کج افزیدن	ز نقد عشق جو باشد نهی خزان دل

به تیغ مهر جوان ماه گشت جای را  
مهرم بر روشی فرخ و گردش کردون

ای باب فوطی شیرین زبان زبون	کردی عنان زینچه بسیم بران برون
باغین التفات تو معناد کشته ایم	بر ما کن مجور تعادل کسان کنون
کر بکن بشکستم جقه دلم	جز کو هر نیاز نیابی دران درون
لب تشنه میروم ز غمت کرجه میروم	بر رویم از دودیده بر خون عیان عیون
خواهی دلای پای کنی خیمه مراد	زان مو طلب طباب و زان مددستان
در ملک عشق منصب عالی و دون بجای	نیکان نموده میل بغای بدان بدون
جایی علم به عالم دیوانگی فراخت	چون ساخت عشق رایت در نکان کون

مونی جفانت من الاین الی این	این نکه عیانت من العلم الی العین
الی محل فی البین جکوی سفری کن	چون خضر بجای این کهر از مجمع بحرین
در دمه ما دین بود پر تو هستی	کو جذب قای که مودی شود این دین
در شرب تو عید بود و هم دوی کفر	در غصب تقلید بود نفی دوی شبن
این و چیت مخفی است که از کثر تکرار	گاه اربعه و گاه ثلثه است و که اشین
عبثیات یکانه که چه از قید تعین	افزود برو نقطه پدید آمد از غین
جایی کن اندیشه زدگی و دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

ارضا

ی ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین اهل پندش

روی قیون به میان برداشت نهان  
سجده کردن عسل و کف و ملا و کف  
استخوانم شد زخم صد پاره و هر پاره  
جان که از لب دایم پستان به رخ از سبزه  
صحنی این دلق طمع صرف به یاد کن  
عزم سجده کردم ازین راه هر سجده

در میان این و آن موی میانقت بین  
پای تا سر شیخ شربت جوی شربت  
زبان مقام پیشه دارد و اغما چون  
کز جهان بندم ز عشق و عباد اما کرده  
در لباس مودت از رندان شاید زیب و زین  
گفت یار اینجاست جای این تمشی این

### البته

بیای اهل دل را قرة العین  
میان موی تا موی میان  
لبت را کفتم ای جان این قلبی  
بوام از سبزه بردم پیجوی  
از جای که تو سرخوای و دیده

کمان ابروانت قاب قوسین  
نمی پند خرد یکموی ما بین  
دانت گفت بهمان حیث لا این  
مرا باد اکبر دلق دایم این دین  
بر فرمان تو بالزین و العین

### البته

ای زلفت کاجو روح الاین  
کل لطافت دارد و سرو اعتدال  
در نیم کرکوی از سر کن قدم  
گرد سبزه کم نشیند باغبان

خط سبزه و حمة للعین  
تو همی قامت همان داری حسین  
پایم از شادی نباید بر زمین  
تا نشاندی کرد کرد یا حسین

گر نه پشم هفته، ماه و دخت  
تا کین کرد تو شیران کشته اند  
بگذرد آهسم ز مرغ مفتین  
آهوی چشم ترا صد کین  
در بخت در پای تو جای زخم  
همو نظم خویش در پای تین

ایستاد

ترک شد آتش بین زبان که شد چو شبنم  
هر کجا منزل کند شب که تواند از آسمان  
خواهم از شوقش بجز لاله‌ها و بهارین  
نه زنده به زویش خیمه بر روی زمین  
عشو، آن شهسوار آفر کشیدش ز زمین  
که چنین آرد سپاه و بجز بر جانم کین  
زارم از دوری خدا را یک سویش بروی  
خاک از پایش بجز خاشاک از راهش بچین  
کمل دولت خولم از میل سعادت دیده  
کترین بندگان جای بیاد تو داو جان  
همچو کس یادش ندا دار بندگان کترین

ایستاد

شو سبکین دلا شغول چو کان بلخ  
نظر بر کوی داری این مدد کو یا نمی دانی  
یکی چو کان چوالت کن بمن جان بازی تن  
مران تو سن مباد آزار کرد آن تن حسین  
جو با این  
فرو د آ لظه، بر دیده کرمان من بنشین  
چو ناری هر طرف تو سن خدا را بهر آسایش

دل و جانم فدای آن رخ پر خون که بزدای	قوان کردست خودشید جان لغو ز بایزید
ببند از نظر جانان چنین بیکاره جامی	که هم دل در و کار تو کرد آن سلام دین

ایضاً

کشیده بوده از چنین پر حریخ برین	جوید روی تو آمد از آسمان بر زمین
ندیده بس که بکنهای لعل ریخت گرفت	کدای تو همه روی زمین بر بر کنین
کین چشم ترا بنده ایم بهر خدا	پوش چشم غایت زندگان کین
شیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه بهر افکنده آهوی چین
ز خود دادم جو تو آیی و حال من پستی	و گردن نشود بادرت بیا و پستی
منم بمیکده عشق کشته مغلس و عود	نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه
مبین چمارت جای که در هوای قد	نمای مت او طایریت پدیده نشین

ایضاً

بساز مردن بجاک من که ز کن فکدار من	ببین صد حرف غم در هر خط از لوح من
بگویت بس که آه آبتین از دل بر آوردم	نکت را داد اخوانت بر جان یادگار من
نه بید کس فروغ مهر را تا چشم اگر نا که	قد بر روی روز این سایه شبهای تا در من
خود آید شبی این کلبه غم بر سرم زنیان	که طوفان میکند در کرب چشم اشکبار من
بجاک من جو باد او بکند ز ای جان برادر	بخت صد داستان غم خود ریزد غبار من
خدا را نشو اراحتی ازین جولان مه تو	که شد بیکار کی از کف ضامن اختیار من

وقت مرد مکن بجای و نام زود دل که بود افتاده روزی بدلی بر بگذاردن

اینست

روزی که می شست فلک آب و خاک	میوخت زانش تو دل در دناک من
سر رشته وصال تو که آمدی بکف	پو ند یافتی جگر جاک جاک من
هر خد دل زیاری خود پاک بمنت	دانهم سراپتی بکنده عشق پاک من
دو رک که می نوشت قضا نامه اجل	شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جای بجوی خوشدلی از من که درازل	آینجند با غم و درد آب و حلک من

اینست

نوبهاران که دمشاخ گلای از گل من	غنجهایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زیسان که میان آدم انستی خوش	زود باشد که شد کوی عدم منزل من
بنو دهمره جانم بجز اندیشه تو	جون به بندند ازین دیر فنا بچل من
لطفه ما و بکش تیغ و بکش زار مرا	کر چه جیفات که باشد جو تو بی قاتل من
این چه سودت و چه سود که بیازار من	سیم اشک و زرد رخساره بود حاصل من
ز آنجه سلطان خیال تو مرا تعین کرد	دم نقد اشک جو خون پیش نشد واصل من
چایا تا توان جام می از دست ده	که ازین یافت کشایش همگی شکل من

اینست

از خط کرام الکاتبین تا خواند چه حال	نشست جز سودای او در نامه اعمال من
-------------------------------------	-----------------------------------



زینسان که با من میکنند ندوی زلفش  
هر که که شالوونیم تا بینم آن خورشید را  
بد کشتن عیش از دلم که جوشان غری  
خاموشی عشقم را ند از شیوه بخت و جد  
پیش پیکان کوی او مالم برای آب رو  
فاصله کف آن سنگدل بر قتل جای فرو

خواهد شد از کف عاقبت سرش اقبال  
آید رقیب رویه چون سایه از دنبال  
کافاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال  
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قبل و قال  
بر خاک ره روی جو زرائت جاه و مال  
زین مرده اقبال شد بیک مبارک فال

ایستاد

بیار کوچ کرده که گوید بیا من  
من کیستم که نامه فرستم بسوی او  
جانم سست که از لب برین عوض دهم  
عمری زانک دانه فشاندم ولی چه بود  
ای صید پیشه جاره چه سازم خدای را  
تا کی بوصلسم عذاران کنم طمع  
جای موی کین همه پستی و شوهریت

و اینجا بجز صبا که رساند سلام من  
در نامه سکانش نویسد نام من  
رفت آخر و بگردن خود برد و دم من  
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من  
کان آهوی ریمیده شود صید دلم من  
صدقه مرا بسوخت طمعهای خام  
کز غم عشق یز ترک افتاد جام

ایستاد

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من  
هر مرده کرده جوی خون بر رخ من برون

نیت مراد خاطرت جز غم و جز  
کیت که با تو دیم زند از من و ما را

بود و قایم بنین ز کجای خود کن  
 که چو سگان دهنده در پی بچل تو ام  
 زانکه بجای چون تو بی نیست کم از خطا  
 نه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو  
 جریخ بفرق سر کشد بود چ کبر بای من  
 خانه مغفرت کشد بر ورق خطای من  
 پسند ما ز جای تو خاک نیاز جای من  
 چشم سپهری زد سرمه ز خاک پای من

ایستاد

ای خاک پای تو نیست افتاده آب روی من  
 هر روز بر شک در خود را بر است افکنم  
 در عشق از روز ازل با بخت و غم خاک  
 دجبت و جوی وصل تو آمد بر غم ولی  
 باشد ندانی کان منم پی برمت سوی من  
 بودی و سپاسی بمحصل جنت و جوی من  
 مشک که آمد چون تو بی سرد رخ بازوی من  
 شاید که خیزد دم بدم صد ناله از بوی من  
 این سر که دارد روز و شب بالین سر زانو من  
 تا چند باشد شک از وجار پیکان کوی من  
 خوش آمد شب با پاسبان کفایت که جای را

ایستاد

نکار شوخ چشم بتر چشم بد خویش من  
 برویم از تره خواب و زدل خواب من  
 نمی چند چشم بر جنت یکبار سوی من  
 مصلحت جو تیغ او ز سوز سینه بگذارد من  
 حکوم کز خرق او چنانکه بروی من  
 ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

سر سویی نگر دگر برویش آرزوی من	آتشای رخسار مهر سر سوختن جبینی
که این سپکین سرگردان چه بود بگوید	در آن کوهر کاشتم تلفت آن پویا هرگز
برودی کی توان ای پند کو اصلاح خوان	بچه بان عشق و زردین مرا خوبست
که چون دیت با او چمک از تر تار روی من	مکو جای کرین مشکل سلاسل پای دل کل

ایضاً

بکس وصال جبین نخوات که من	وز ذوق جبین نکات که من
کفتم بر زخم عاشق تر	جهره زند من کوات که من
هر کس بتلای ت و لی	نه بدین گونه بیگانه است که من
دل که در مانده جدایی ت	نه جان از درت جوت که من
کیست کفتم براسی جو قدرت	سرو بالا کشید راست که من
کفتم جای کی بردسوی دوست	کز دل و دیده عمر هست که من
به تو بستم میان آتش و آب	باد صبح از میان نخوات که من

ایضاً

ای غمت شاد کجای دل من	وز غمت پرتامی دل من
شد عشق تو در جهان بد نام	این بود نیک نامی دل من
من بودای زلف و خال تو شد	نقد عمر کرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکین	هست طوق غلامی دل من

نمود بگذشت در دست زود کون	نیکوتر کای دل من
باید مهر خای از میوه	بر دهر تو خای دل من
از جوم موم کردش دهر	شعر جایت جایی دل من

ایضاً

بدگر بسته بکین با من	که خوشی با همه عین با من
سرفازی و هرگز نشاند	یکزمان بخت بر زمین با من
بخطا دیده ز من که ترا	شد جان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد کرا ن	خوشتر آید از اکین با من
من که باشم که گویم مهر عمر	باش مهر از و عشقین با من
قرن باداغ انتظار کشم	ماشوی ساهی قرین با من
کفشی از کوی ما برو جای	دستم اینک نه دل نه دین با من

ایضاً

موی ساع صومعه زین شراب کن	پیرانه سرتلافی عهد شباب کن
پیم ز نشاء می عشق پری و پی	پریاد لعلش از دور جام فراب کن
عیب است لافش جوانان و عهد شب	موی سفیدم از می کلگون خطاب کن
بدنام دشرانده و رسوای عالم	ای پارسا ز صبیح با اجتناب کن
یک کمال و فضل فضولی است ای بر	از عاشقان فضیلت عشق الیهاب کن

این نکته را قیاس زیر و حباب کن	معی یکت که وجود مختلف قیاد
هر چیز کالما پس کنی زان جانب کن	جای جانبی بر میان قبله و طاعت

البیگاله

سرکش از پای دل در زلف مشکین بند کن	عاشق از اوت جان از لعل شکر خند کن
نیلج کامی را بدشنای ز خود فرسند کن	سوفت جانم در تنای لب شیرین تو
رشته جان از شرم برکش بدان چون کن	گر گشت از دست مظلومان همان تو
کوشه جشی بجال نا توانی حید کن	تا یکی فارغ گذشتن از گرفتار آن دل
شرب نیلج است از لباشنی از قد کن	عکس لب در جام می بنمای آنکه خوش بود
نقد جان بستاند من کفارت سو کند کن	و عده وصل اردی خوش کن بود کند کن
دستی بر حال درویشان حاجت مند کن	مردم حاجت مند بیکدیگر جای بر درت

البیگاله

ببزه و سمن آن پای را فکار کن	پیاده سوی من روشن گذار کن
که پاپرینه در گشت جو یار کن	بخون نشت کل از شک ببزه به خدا
بخاک پات که آزار کلی بنار کن	کلمات آن کف پاکلی پیش او خاری
جولاد داغ نهان من آشکار کن	ببخیرم و جو سیزام مشکاف
مرا بقشوه شیرین لید وار کن	جو خوی تلخ توام نا اید خواهد گشت
مرا بنخلیم از پیش و شرمسار کن	مردم از تویی لاف آب دوزخ دم

نهاده دل کز درد تو خون نشد جای خدا پر اگر جنبین ناله های زار کن  
ایضا الله

من خوب بچران کرده ام دیگر مرا بد بکن	ای دیده بشوکت من نظاره آن بکن
یا ترک دین و دل بگو یا خود کز زان	ای که ز تو نظاره ره در کوی آن بکنی
پیش جنان رویش ازین وصف کل خود	رویش بین ای باغبان شری برادر ازین خود
روی نکوی بایدت اندیشه از بد بکن	ای بسند دل در نیوان باطن دشمن بکن
رمی نمایم نشین جندین حدیث	هم یاد مهر سوزنم کم گفتن غیری اند
جندین فسق و دلیبری تعلیم آن جادو کن	ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیزان
شبهای شهابی در کجا بر سر آن کو کن	جای بجان آمد کش از ناله فریاد تو

ایضا الله

تلخ کردی پیش ما جندین ترش رویی کن	با اسیران ای یقیب آغاز بد خوئی کن
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوی کن	در حق ما که بر اندیشد قیبا زخوی بد
تو کشی از ناز با سوی خود و کوی کن	ای خوش آن شبها که بایت را گم بردی جا
پیش ازین کو پیش کل الطهار خود روی کن	از تو بوی جان دمد و ز باد پستان بوی کل
ما توانم با من این پان سخت باز روی کن	زان دو ساعت بنده صبر مرا بر تافتی
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوی کن	کسی نمی بینم که بچر حیم تو خواهی بست
نقد دل کم کرد جایی ترک دلجوی کن	و صف تو دلجویی آمد این زمان کافر است

### ایضاً

آینه جمال نمای خداست این	بنمای رخ که مطلع صبح صفات این
هرگز نکفیم چه کسی است از کجاست این	کردم بسی طفیل کان بر در تو جای
کفا به عشق سنگ دلی ببلاست این	بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
ای پوفا بشع و وفا کی رواست این	هرگز نکردی از لب خود کام من روا
زلف دو تا مگوی که دام بلاست این	زلف دو مات پیش رخ کف و نقاب
آفر نه باسکان درت آشناست این	پیکانه وار میگذری بر گلای خویش
بیش کو که عدم دیرین مات این	میرد رقیب طغر و جای شک تو کف

### ایضاً

باس نفیش دار که آخر نفیست این	بپار غمت را نفیس باز نیست این
کش واسطه رحمت جاوید ببل است این	بی واسطه گفت و زبان پریش او کن
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این	ای بوالهوس از معرکه عشق و ملات
در گوش تو کو بی نغمات جبر است این	از ناله با فارغی ای صاحب جمل
مرغ دل محبت زد کار اقصی است این	از گلشن غمروزه جرم چه کشاید
انکار فاده بر زمین خار و چپ است این	کاهی که خرای سرش زیر قدم کن

عمری بمرت جای در مانده بسوزد

یکبار نکفتی که برین در چه کسی است این

از زخم تندی یاری نی زیار امید لطف  
 آه من چون بزم محبت بختان یار این چنین  
 دهر ببرد وفا گزینم بهر خدا  
 از جفا های خودم بچروم کنه دار این چنین  
 نود ششم من جو واقع شد گناه من چه بود  
 که نظر انداختی مارا یکبار این چنین  
 دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف گویا  
 من جدا شدم که خواهی شد ستمکار این چنین  
 که تیغ عشق جای گشته شد پیر چیت  
 عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

### البته

الله که یک پست باده ناز این چنین  
 کرده با خونین دلان بدستی آغاز این چنین  
 چند بار سر کشم خوام فکندن در ریش  
 که رسید بار در گریست و سر انداز این چنین  
 غالب فرموده را خواهد شکستن چون قفس  
 مرغ جازا که بود سوی تو پرواز این چنین  
 و از عشق را جو جان میخواستم دارم نهان  
 و چه بودی که نبود ی گریه غماز این چنین  
 می پسندم و آنکه تغافل می کنند  
 از چه شد ما همدان آن نازنین باز این چنین  
 می را خشم به بود از کجا دارم که  
 عشق بدخو یا ز ظالم جرح ناساز این چنین  
 در جای نکستی بت زیر پای دوست  
 کی میان عاشقان بودی سرفراز این چنین

### البته

با جان دلی پر درد من بین  
 بر شک کرم و آه سرد من بین  
 هم بهجوری و بار مسجوری  
 همه بر جان غم پرورد من بین  
 جو جان از گردن دامن نشاند  
 بدامنت نشسته گردن من بین



خسرو قاشاک آب آوردن پنه

سوک سرخ و دوی زرد در پنه

چشم را پیش از آنکه آلود و سوت

نگوئی نداری جای از عشق

### ایضا

کلاه دلبری که شکست کج کلام پنه

بیوناد شبگیر و آه سپیکا مان پنه

سند از پرون ران و عال از خوان پنه

ز کوه چمن راد و زی سوی این رویان پنه

بیای کعبه جان بخت کم کرده ران پنه

یختم مریمت یکبار سوی بی پنه مان پنه

بیتغ بی نیازی گشته هر سوی کنایان پنه

قبای ناز در بوش و نیاز پادشاهان پنه

نیم شبهای مایه ای که چون روز شود پنه

جو کس را بار نبود در هر مرت پنه

زد و دلد میگرد روی مایه های بگری پنه

شبست و بادیه هم راه ناپیدا هم پنه

پناه از غم در سایه دیوار خود باری پنه

قدم در کوئی عشق می نهی اول بیا جای پنه

### ایضا

در خم هر سوی صد دل مبتلای خویش پنه

سر نهاده ز پر دیوانه های خویش پنه

از رخ اینکشان بر خاک پای خویش پنه

سر کش از سربزه سوی کرای خویش پنه

دامن پیرامن از جاک قبا ی خویش پنه

آینه بردار و شکل دل را بی خویش پنه

طرح شیرین و زلف مشکبای خویش پنه

بر لب نام آشنی هر سو چون افاده پنه

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب پنه

تا آن روی یک نظر می برم ای سلطان پنه

بزرگ کل دیدن ز جیب غمخه کرداری پنه

خندم بر سر کزین گونه چرا پیدل شد پنه

میرود تند جو جای صد گرفتار از قضا | آفرای بی رحم بیکبار از قضا خوشتر پس

### لیفکله

چلو آن شوخ و جولان سندا و بین	هر طرف آزاده سرد کند او بین
فتنه را خواهی بی تاراج عقل و دین	کرده جابریت زین سرد بلند او بین
بس کف خون کرم بر آتش چون سوزد شوق	غرق در خون دلم نعل سندا و بین
لب ز می ترک و طوا سان باغ پسرده را	چون مکس پر امن جلاب قدا و بین
ایک کوی کریمه کج تو چندین بهر حیت	خنده شیرین ز لعل نوش خدا و بین
چشم بد را عاشق افشانت بر آتش پسند	خط مشکین کرد رخ دور سپند او بین
کف نه بجای سبک باریت در جانش در آ	کوه چمت بر دل اندوه ندا و بین

### ایفکله

ای بر خیار چون چشم و چراغ دکران	سوفتم جند شوی مرهم داغ دکران
یاد دمساز کسان وصل چه داریم طمع	نشان خورد بر از میوه باغ دکران
دل جندم بمه و هر که این دیرانه	دوشنای پذیرد ز جبر باغ دکران
با نای باد صبا بوی کسی می یابم	مشاود بهر خدا عطر و باغ دکران
چند در تفرقه خاطر ما سعی میکنم	ای همیاد تو اسباب فراغ دکران
خط سبزه کرم نی رخ خوبان که بر است	سبزه باغ
و ده افشانه جای شنیدی هرگز	تا نبرد اخی از لاله و لاغ دکران

ایضا

هم خیال تو میرا به که وصال دکران	نم و فکر نظم و پیم بحال دکران
نگذایم که در آبی بخیالی دکران	غیرم یا که جانست که گدست دهد
حال ما گوشه کنی به که محال دکران	بجالات رفیقان جنای سمع قبول
من کلب تر کنم زاب زلال دکران	نور و شب نشنیده جگر خاک در تیره زم
که پریدن نتوانیم بسال دکران	می برد نامه او دهد و ما دور دریغ
میکنی نظر لطف بختال دکران	حلا جای زغمت زار و توان بکشد بی

ایضا

من ز پا افتاده و ان سرور و ان بادگیران	دل بجان و زمانه و ان جان جان باد
چون تو انم دیدنش جان کنان بادگیران	آنگه از نظار و جولان او رشک آیدم
بشم غم با خود و لطف نمان بادگیران	لشاعت و خود پسندی دهد چون پیش
یک زمان با ما نشیند یک زمان بادگیران	جان با نجاتی نشاید وین همچنان سکه
کشد غم خویشین بنم مهربان بادگیران	با من از نهر مان شدیت غم زان بود
تا یکی باشد ما آرام جان بادگیران	ای اجل بستان و زن این جان بی تو ام را
جای آن دارد که کشاید زبان بادگیران	جان جای با خیالش و غم و شب در کف

ایضا

هر باد که در کاف و نایز و ان پروان	آید ز شرف خلقی بر قطاره پروان
------------------------------------	-------------------------------

بر باد که در کاف و نایز و ان پروان  
آید ز شرف خلقی بر قطاره پروان

اشکم چون بدل شد خونم نم نازد برین	ای او فتد ز دیده دل پاهم پاره پرون
شد آتشین دل من صد پاره واید اکنون	با دود آه یک یک همچون گمراره پرون
پشتی رفت بتازا سجد مجال جلوه	تا آفتاب باشد نایستاده پرون
در دلدلی چنین را با کوه اگر بگویم	آید صدای ناله از سنگ خاره پرون
نجار با ندای دل پیچار کی کشیدن	ز بنان که رفت مارا از دست همان پرون
می کردی شماره خیل پیکان خود را	واجب مرا که جامی بود از شماره پرون

## ایضا

مردین چشم ترای اشک غمی دیدم پرون	شدم بر خوانند دیگر فراتم قدم پرون
وصل خواهم جا که دل دوزم ز پیکان	که ماندن نادی و هشت درون اندر غم پرون
بصیرت کل آن نیت لاله بلکه آتشی	ز خاک داغ داران فراق نزد علم پرون
ز دی بر لوح سیم از مشک زلف غم معنی	نیاید خوش را
نگویم باز آن لب که چه خوردم خون آن	بلی نهد زخم درد خواره باده نم پرون
غمت از دل گرفت و رفت جان از تن نبود	که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم پرون
گرفت از تنگنای شهر پستی خاطر جام	چه بودی که قدم نهادی از ملک عدم

## ایضا

ماز ترکش بسته آن ترک سوار آمد پرون	ای فدایش جان که بر غم شکار آمد پرون
تصد آن دارد که سازد عالمی را خدیش	در نه بایتر و کمان بهر جبار آمد پرون

چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برو	با که خاشاک به بادب دوش را مرفد این چنین
اینک آن کل نازه ترا ز صد بهار آمد برو	که نه آید بهار ای عاشق شیدا چه پاک
بادی پر خون و چشم اشکبار آمد برو	هر که شد لعلی بکوی او ز سوز عاشقان
ناد و آهی کنی جان فکار آمد برو	در دهن گرفت اگر چه می کند در سنگ جا
دیده میسودم بران چندان که خار آمد برو	دوشن می کشم بران در شد پیاخاری را
او برون نامدلی جان را انتظار آمد برو	سالمه بروم بسز خاکی آن در منتظر

این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی

بر سر راهی که آن جایک سوار آمد برو

### ایضا

بر دل از وی غم دباریت که گفتن نتوان	بازم اندیشه یاریت که گفتن نتوان
صید تراک سواریت که گفتن نتوان	چو کشتی را می ده که کشتن نتوان
آنجان شیر شکاریت که گفتن نتوان	صید جنت بد لیری ز مد کان آمو
کدو من ناله زاریت که گفتن نتوان	که بجز ناب برون نقش و نگاریت چه باک
از کهن باغ و بهاریت که گفتن نتوان	که شد منت حالت چه عجیب کن کل نو
از لب نکته گذاریت که گفتن نتوان	سخت معجز از آنست که این حرف شکر ف

چند پرسیدند جای که بگو یار تو کیت

که نهی لا اعدا ریت که گفتن نتوان

سویت از دورنگاه می توان	یا تن پیش تو راهی نتوان
وز دل سوخته آهی ننهالان	آه اگر آتش تو سوخت و لم
کوه را وزن بکاه می توان	غم در لکن از جهره قیاس
نبت کل بکاه می توان	یا تو از سر و جن چون گویم
ناخوش آنت که گاه می توان	دیدن روی تو که که جبهه شات
داد جز بردر شاه می توان	مادام جز بسر کوی تو نیست
گفت شوی که بای می توان	دشمن بای بخیال رخ تو

بسم الله الرحمن الرحیم

دزه را در فراق آفتابی سوختن	ای ملک تکی دل جفا می خرابی سوختن
از دل کرم بهر آهی حجابی سوختن	گر شود خود شیدر ویت راه عالم حجاب
جندم آخردر تنهای جویای سوختن	صد پست پیش کفتم بکمره آن لب بدخون
که بازی مردن و کاه از عبا می سوختن	عشرتی باشد بزم شمع رخساری جو تو
بهیچ پروانه ز شمع خانه تابای سوختن	دل بخورشید جهان تابای کرو کن تابکی
دفتری بر باد دادن پاکتابی سوختن	از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم
مست را آخر جبهه پاکت از کبابی سوختن	سوخت بای لادل و رحمن نکردان

بسم الله الرحمن الرحیم

هم بوصف آن دان خواهم خیال الکتختن	گر جنتک آمد دل از فکر مهال الکتختن
-----------------------------------	------------------------------------

نیست امکان با خیال گشتن فرد و پس با  
دوستی شمر بختی قریان فلک آمدن  
بلبل بی سر و دل شد خاک در راه نیاند  
صورت جانت در آینه رویت عیان  
بس که عکری فانی زان لب پلنر جواب  
جای از خروشی گیر و طریق سوزد

انقدر از تو ناز که ز نسیان انگشتن  
چون تو انم یارب امیدصال انگشتن  
همنان کل بر سرخ و دلال انگشتن  
میت چندین نقشها از خط و حال انگشتن  
خوش بود پیش تو تقرب سوال انگشتن  
طورا و نبود خیالات کمال انگشتن

اینگاه

ز نعل تو پس تو بر زمین شان دیدن  
دشمنی و بر و ز آفتاب چهره میوش  
خوشامد دل بلاجات ره روان دوست  
ز بس که سینه با خنای کم ز غمت  
بخت جوی میانش که مینا عدل  
ندم ز دست جوان نه جان کشیده سپهر  
جان ز شوق تو جایی کدافت کرد و

نخست ز که نه تو بر آسمان دیدن  
کعبه روی تو شکل بود جان دیدن  
چه چیز کم شده با بهر کار جان دیدن  
توان ز جاک که میانم استخوان دیدن  
که جز خیال مهال است از این میان دیدن  
کرات طاقت آن دست و آن عنان دیدن  
جوی ز جام خیال لبست توان دیدن

اینگاه

مرا تا که ز کشتن پیم کردن  
بخت چون تو شوقی را انداخت

خدا پیش تو جان تسلیم کردن  
بجز در پس جفا تسلیم کردن

اوصاف لعل خود کو هر چه بخواهد  
 فوتم کهن طبعان کن چنانچه خویش  
 ناکي بخوبی سرکش و سوسه در پستان  
 بکند باغ و جلوه ده سر و بلند خوشتن  
 بالعل خوشتن نزد هرگز بکام خود  
 هر کس که بھو فی نشد غالی ز بند خوشتن  
 جامی که گفتی که گوی چوین شود بران  
 مسکن جو دیت دید شد غافل ز بند خوشتن

### اینک

آدم در دل سابس عشق محکم همچان  
 باغت جان بلا فروده همدم همچان  
 از سپاه جبر شد محمود عمرم خراب  
 ملک اولی سلطان عشق را بسام همچان  
 دیگران در بزم و ملت شاد کام و بخوان  
 زربار محنت و غم ثبت تا خم همچان  
 سبز و غم کشتن عیش همه یاران ز تو  
 کشت ما از ابر اچان لولی نم همچان  
 زخم تیغ غمزه را صبره به پیکان زخمی  
 وان جراحت سرنمی آرد فراهم همچان  
 سوخت جان پیدلان از داغ حرمان و غم  
 و در چرم خلوت خاص تو بچرم همچان  
 عشق بازان یک یک رسم صلاح آورد  
 جامی به صبر و دل رسوای عالم همچان

### اینک

جوانی بر دلان شک شد فضای جهان  
 بر پد بعرض نفیرم ز تنگای جهان  
 ز این کبودی جوخت بلکه شد نیلی  
 ز زخم سیای صایب دلاان قفای جهان  
 مجروح عالم طرب زانکه جارد دارد  
 بشاه راه حوادث طرب ساری جهان  
 فاده مخنه بدو آوردین و پنداری  
 که پست گنر نه کاخ دلکشای جهان



تغافل خشم و ناخوشی که در گذشت	بود خشونت سوین عمر سای جهان
طلم کنج جفاقت کشتا و دم در کشتن	که ناگهان کشت در دم از دای جهان
و فاجو ز جهان هر که بود زامل جهان	بزیر خاک شدای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند	شدی فریفته ملک بی بقای جهان
بنتاب رخ ز جهان و جهانیان حای	که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

الفیگله

پرده ز رخ پر فکن جامه جهان پاک کن	طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست بر زکست ای فقیه	تخل من خاک بن زان خس و خاشاک کن
در خور مید تو نیست این زن چون موی	لیک اگر نکپسلد رشته قتراک کن
ناله و فریاد من است ز روز جگر	یا دهنم را بدوز یا جگرم جاک کن
بر برابیم آهجو رفیقان و بی	حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بلام در اذوق جفای تو نیست	هر چه کنی بعد ازین با من غناک کن

الفیگله

مکر و زید پسیمی ز سرو سیمبر من	که باز بشعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای پشیمیل با فی	که روز گشت باقبال طلعت سحر من
بم ز سوز نفی سوخت دیده از تنگ کریم	سوخت آتش عشق تو جمله خشک و ز من
بگر یک قسم ازین در مرا ملن بسرخو	بخنده گفت برین در میا و کر بر من

جایا بوی در دسیم آید از غزلنای عاشقان تو

ایضا

تو آن می که بر دجلت آفتاب از تو	و گم که عشق بود در بلا بکشاد
رخ ابدنا بد بهیچ باب از تو	همیشه عادت شایان بود عمارت ملک
چه حکمت که شد ملک دل فراب از تو	غنان صبر شد از کف درین هوای کف
رسم بدولت پایوس جوی رکاب از تو	کن شتاب بر رفتن که میرود جانم
اگر چه غمخیز و نبود عجب شتاب از تو	بهیچ سلام کنی رنج در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو	جو قتل جای پسند صواب میدانی
جفا میکنی که شود فوت این صواب از تو	

ایضا

بچشم ما جهان چون کلشن از تو	فهی چشم جهان پس روشن از تو
که پر ماهست بام و روزن از تو	مکن کو خانه ام روشن سحر پر
بنان گیرند تعلیم این فن از تو	ز بس در دلبری استاد گشتی
نبردی جان سلامت یک تن از تو	بت کر جان بتان بودی جو غمزه
جدا همچون قبا پیراهن از تو	بدرت جیب تا دامن گرفتند
ندارد بویی آن تر دامن از تو	زندگی لاف با پیراهنت لیک
که غیر از تو نمیخواهم من از تو	مگو مردم چه خواهی جایی از من

### ایضاً

آفرینا گوید گشتی ترک نکاری همچو تو	بن بر خاتم داشت دل از میریاری همچو تو
ناید بیدان بعد ازین جابک سوانی همچو تو	زینان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت <sup>بین</sup>
آفر صبوری چون توان بی نیکساری همچو تو	کفتی برو من گنج غم بنشین صبوری بپوش کن
حاشا که دل دیگر کنم با کله گذاری همچو تو	در سینه کز خاتم خلد یا خار خاتم در جگر
کرد و درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو	دل کی دهد که کل و کل از گشتن بهر کرا
روزی بگویش کز مرا افتد کزاری همچو تو	صدره کشم خاک ریش در دیده ای یاد <sup>صبا</sup>
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو	آوازه آن <sup>بهر</sup> رخسار و خون رفت جای

### ایضاً

دام دلها گشته نام زلف تو	ای دل من صید دام زلف تو
دام و بند آمد تمام زلف تو	بند شد در زلف تو دلها تمام
زلف تو ای من غلام زلف تو	داد تشریف غلامی بنده را
جز نقاب مشک فام زلف تو	لایق رخسار کلرنگ تو نیست
چون پی آدام را م زلف تو	رم کنند از دام مرغان و عجب
بس بلند آمد مقام زلف تو	زلف تو بالای همه دارد نقاب

هـ صبح اقبال طالع نرغس

بنده جای راز شام زلف تو

باغبان و روضه قمر باد مکر بشناختی	بر کنار جنبه کو خوش نای پاک او
دختم آن خاک و از مویکان پنهان تو	انقش من نیز ز کشت از چمن و خاک او
با فرد از زینهاش را جا آرم در میان	قاصرت باز فهم این سر نهان ادراک او
هند لاف جنتی و جالای سر و روان	بست جنت این جا به جز بر فاقات جالاک او
و این جای ز دست عشق صد جا پاک شد	می ندارد عشق دست از دامن صد جا او

## ایضاً

میر جان کردی بهوای دانه های حال او	کر شمشیر شده لاغر تن من بال او
گر بخت جان فرستد قاصد آن مقصود او	دل کند و پنهانها جان بر کف استقیال او
بس که بد دل خامه بار غم نهاد از شرح بحر	شد خمیده همچو فن و زمانه لامودال او
خند کنم و لرا و بلم در رکاب او ز چشم	تا جو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
بشیر بنده شده گشت مدد پیکار او	یک کنه تنوید اندر نامه اعمال او
صوفی دل چالها کرد دست دوش از ذکر او	سینه ام چون فرقه جاک اینک کوه چال او
وصل و بیان جای و طعن رقیبان از قفا	در بدر درویش و غوغای پیکان نبال او

## ایضاً

آن سر و کلاه و زنجاری بغم او	هر سو که فرامد سرا و قدم او
با دستم از بار کرم شکر که بگذشت	در حق من حنّه و غم از کرم او
مملوح و مملو به خط تو رقم زد	اتکس که خط از دست خطا بر قلم او

آه افکشم سوز و درد من که آتش	آفر نشود که بنشیند عسلم او
هر دم دردم ز غمی از آن غمزه بجام	شرمنده ام از رحمت دم بدم او
بیت الحرم مات دلت جانشینم	مجرم ز اچرام جرمم او
جای زغم عشق تو که مرد غمی نیست	پیدات چه خیزد ز وجود و عدم او

ایضاً

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او	جب حال بلیل و شرح دل پر خون او
قد لیلی باشد از جعد بلیل عرض	زان جغم دارد که گردد پدلی مجنون او
خضر را خواهی که پنی بر لب کجیات	خطب ساز نک بین کرد لب نیکون او
چون بیزان لطافت نبوت و زنی مرد	جن خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن بیجا لب دوا ی دردم داند ولی	نیت تدبیر علاج اهل دل قافون او
که جهان هستی دمانش از رموی کم است	یکسرو کم باد از چمن روزافزون او
کو مکش جای در افقون سخن پیوسته	کان پری رخ را فراغت بینم او

ایضاً

بر برای بحر ختم جند سوزی جان من	مما صبا بزدن به که یکدم زینت بی او
نیاموی او کن به بر سر راه خود جازا	که جان انجام دهد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین جانشی میرا دیده	چه داند تلخی پیشی که دارد کوه کن بی او
ز هر کلا بخلد در سینه خایه زنجیر	چنانچه مرا ای باغبان سوی من بی او

زبان من زکار افتاده نتم انم بخنجاو	هرسای مشتین مهربان شمع غم جبران
زبس چون شمع کریم زار در پیرنخنجاو	هم آفاق را دانم که سوز من خود روشن
که آن سکین بیانت از حیات خوشتر نی	از آن نه ماند جای ای اجل تاراج هرگز

ایضا

وه که جز بخت و اندوه نشا حاصل اند	ببرود عمر گرانمایه و ما غافل از و
چون شود دوری ما بشی بر ستر اند	دو خوشی چند که ما هم پند آن ما هم
آنکه ریح نه و خورشید بود محمل اند	ساختن طاعت خود روز شب ما ما
که بود روز و فترت و دوس شده محفل اند	فان شش طوی و لب کوش و ریح طاعت
چون ناله شبنم بدایع دل از و	میز مادامی آن تازه کل آرم بکف
که پذیرد خلل این صوت آب و گل از و	شیر و نسیل رشک از جد و زدیگر
جام می کبر مکر حل شد این مشک از و	جای از و دور و مشک عشق نکشود

ایضا

شیشه ایزت و انکم باده کلکون در و	مهرخ اخضر کرد و چشم خات موج خون
غوغا از بار دل نودق کردون در و	شد جهان از انک من در بادوی ترسم شود
تا نیا بدیده خیال غیر از پروند در و	جاد و دن جان کرفی جاکش از یکسان
جان منی کو باشی یکبار در کز افزون در و	رشته جان کز زلف یکپله چندین پیچ
باد و منت افتاد و مرد افکن مرز افزون	عشق تو بستم ز دل بر بود ترک مشوه

رومی بخت بود در لیلی دلی زدیگر عشق  
مخزن سلطان عشق آمد دل بخت و نصیب

عاجت موی که گم شد لیلی و بختون درد  
بزه خال لعل جانان کو هر مخزون درد

### ایضا

ای ز ابروات متصل عشاق را بجزاب دو  
مقصود و مانیان ابروان باشد بحد و بجا  
بکشی برقع زان دور رخ تا چشم انجم بر سر  
شایکی تن چون کشم از نوعان دلی چنین  
در گلستان چین از ان بالا و رخسار و  
جانم فدای ساقی گانم که نوشد جام می  
شوش جای زان دو لب ساقی بی زور

باغزه و چشم تو دل و زبان یکی قصاب دو  
قبله باشد جز یکی کرج بود مچراب دو  
بند بکس آسمان خورشید عالم تاب دو  
کز زلف شکن سوی او افکند غلاب دو  
یکشاخ نازک پهن کزور سینه کی براب دو  
نعل از دمان و لب صید سینه کی خناب دو  
بزی که شد گردان در و جام شراب دو

### ایضا

دور گنج که پشند و ناتوان هر دو  
میان باد تو جز جان و تن حجاب بود  
چنان دو دیده غیورند بر رخ که کنند  
قران خوش قریح با ملال بس عجبت  
نگاه بشو و زنگد خفته جثمانت  
از ان دمان دیمان تا هر تدغم و خیال

شدند آفت عقل و بلای جان هر دو  
بیاکه سحر تو برداشت از میان هر دو  
تظری روی تو از یکدگر نهان هر دو  
خوایر اینها طاق ابروان هر دو  
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو  
اگر چه خروید شناسند دراز دمان هر دو

ز کار دینی و جتنی پیر پس جای را که کرد در و کار تو این مآلین هر دو

ایضاً

ای لشک سرخ و دهم از چشم تر مرد	هر یک لعل یارینی از نظر مرد
زودیک مرد نم ز تو دور از خدا تر پس	زودیک اگر نیای ازین دور تر مرد
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا	هر خدا که بر سخن او دگر مرد
آن فتنه جوی فتنه بازار و کوی	ای یار سار کنج سلامت بدر مرد
جای درش نه منزل آلودگان بود	انجا جواشک غرقه بخون جگر مرد

ایضاً

ای پیرشته بهر جوانان زره مرد	موی سفید در پی زلف سیاه مرد
بگره شباب خود اندر بجان شب	زین پیش در نظاره روی جوهر مرد
دنبال قد و اخته طفلان بی گناه	باقات خمیده زیار کنه مرد
فلک چاب هر کی در ایستی بکن	پیش بیان راست قد کج کله مرد
دل پر هوس مزاجت اهل دل کن	بتخانه زیر غرقه سوی خانقہ مرد
خواهی بصوب کعبه تحقیق رهبری	بی بر پی مقلد کم کرده ره مرد
دام چیان جز پی صید کمال نیست	صیدی نکرد جای ازین دامک مرد

ایضاً

خوی که ترا ز تاب می ریخته از چمن	موج بلات آمده بر رخ یاسمین فرو
----------------------------------	--------------------------------



<p> قطره شبسم آمده بر رخ یاسمین فرو  یا صف و در آمده پای در انکبین فرو  در دل شک نایدت خاطر نازنین فرو  کاش نمی گذاشتی کیسوی عنبرین فرو  دست قشان که دیزدت مشک ز آستین فرو  کز تره اش کرف خون روی صبرین فرو </p>	<p> عارض آهت در حق یاز لطف هوا  سبز خط عنبرینا کرد لب بر آمده  جلوه که چال خود منظر دیده ساز اگر  داشت در آن به ذوق دل ز جهان واقعی  کرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین  حالی خسته دل در غم خاک به سان کندیر </p>
--	--

ایضا

<p> کاهی نموده صورت که منظر آمده  در حکم عقل این در آن دیگر آمده  غالب شده بکسوت صورت بر آمده  در چشم سکران به غم از سکر آمده  هر چند که ظهور و بطون بر آمده  با داغ عاشقان بلا پرور آمده  پیشگی دلبران پری پیکر آمده  وز جلد سروران جفا بر سر آمده  منظور هم خودت که بر منظر آمده  و آنکه کشاده چشم و عاشاگر آمده </p>	<p> ای به او ان صورت ایمان بر آمده  از روی دانش ظهور منظر یک  بیاورد عشق و عشق صورتش  معروف عارفان به صورتی که  در وطن ظهور و بطون نیست غیر او  کاش که شیده جاذبه عاشق عیان  کاش که رفت جلوه عشق آستین  یکجا نشسته بر سر در جلال و جاه  هر جایی نظاره ستادت منظر  بنموده روی بهر تماشای عاشقان </p>
---	---

همراه دمی کشتود روح القدس شد	بقلم خود رسانده و بفیلم آمده
بجست شفق که ذرا و صاف مختلف	بدان و قطره و صدف و کوبیده آمده
پروان خفا و عائق و معشوق	این هر دو ایتم شفق و آن صدف آمده
مشق جونیک در زکری من صدف	کانه صفات ظاهر خود ضمیر آمده
شکفته است جز کل رایت یا غم عشق	هر چند گاهی صفر و که ایمر آمده
جای ندیده ز یکی از آن کجی عیار	کز غم کبود فرقه چون یوفرا آمده

## این سال

کشا و از جره مشکین برقع آن	ارانی قبه وجه الله حسره
ز قدش چون درخت وادی طور	شنیدم مرده ای انا لله
لبش بکشا دهر از جقه العمل	ز اسرار حقیقت کشتم آگه
بجلق نشنم تیغ تو بگذشت	دی بسمل جواب الحمد لله
بروش ماه را از بیج و سجه	نباشد دعوی خوبی موجب
بدان زلف درازم دست ریش	مبادا دست کسی زین کعبه کونه
به پایش مبادا فرش کل ساخت	درون غنچه خون بست نه ته

بلطف قدره جای تردد و رفت

زهی لطف قد اعلی الله قدره

هر وجهی سخن زان روی گویم | کخوش باشد سخنهای نوحه

<p>کسی از بر درویشان چنانکه          ترا دیدیم بر ما افتادم اندوه          بلی و یار ما را یافت کوی نه          فراق ز ادنی الطهور نغمه</p>	<p>مرا با آنکه آن تربت پنهان          نمی رفتیم و در راه سلامت          غم می خوردیم در راه دوری با هم          جو طنبور از نو نالان بود جا</p>
---	---

ایفکاله

<p>صورت که الله علی صورت          در نظر مردم خود بین منه          و هم دویی را بمیان ره مده          انت به متحد افان شبه          پیش وی این نکته بود شبیه          کیت کنین رشته کشاید که          کر به رشته بود با نایب</p>	<p>ای از همه صورت خوب تقریب          روی تو آینه حق بینی است          بلکه حق آینه و تو صورتی          صورت از آینه نباشد جدا          هر که سر رشته وحدت یافت          رشته یکی دان و کره صد هزار          هر که جو جای بکره بند شد</p>
--	--

ایفکاله

<p>یافت دلم سبزه الله بیه          دانه جو هرگز ننماید زبیه          کره بود میوه بی دانه بیه          نیست بلی جان کما نرا زبیه</p>	<p>سبزه تر خندان تر از زبیه          دانه تخال از دقت چون تپیه          کشت به از دانه تخال آن خرق          گفت نهی هر که بدید ابرویت</p>
--	---

نم جو کنی قننت دلچسپان	قننت من پشاده و پشاده
نیت بیالاک و خبثی جو تو	تا که میان نیت پشاده
پن لب او جامی و پنودنیف	یاده خودست شود پشاده

### ایضاً

میوه باغ نبشت بلکه ازان تیر به	سبب ز نخدان نشت متعاه ایبه
فرقه پشمن جو به عاشق غم دیده را	کرده ام از غم به خسته پشمن جو به
شد دل خلی اسیر جندنی کرد و رخ	زلف شکن رشک جعد کره بر کره
زلف جو در پاکشان بگذری از بوی	سوی تو عشاق راده نشود مشبه
شاه و خوبان سپاه شکر چنین قد تو	یاد اسیران بکن داد فقیران به
قد قد خم یافته رشته اشکم نکر	ناوک آه مرآت آن جو گمان این جوزه
در بر چای دشن می طپد از دست تو	تا بدیش آید بدست بردل او دست نه

### ایضاً

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن	بر امشاده شد تر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم	جنبه جند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف فرام ویم که سالک را	
کفی برد سپرداه و که پرواز راه	

<p>زنان و چشت خوبی بزی پای نکاه</p> <p>نه بر عاشق عارف خدا بود آگاه</p> <p>بگفت و گوی متولد کجا شود کوه تا</p> <p>کدام خبر که لاشی پی الو جوه سواه</p>	<p>سزای عیب است که بد چون نکند</p> <p>مکن بختی را که دل را بکشد</p> <p>چو شمشیر عشق که شمشیر و هفت است</p> <p>شود یار در اغیار و شرب جای است</p>
--	--

ایضا

<p>هست بر در و ظلم از ماه تا ماهی کوه</p> <p>چون نذر او ای عشق درستان طوفان</p> <p>کلاه آب دیده مانع شیوه که دود آه</p> <p>آنکه سوز و سوخ روی من نمیدارد نگاه</p> <p>غوغه گفتم میزنم دستی به رخ کیا</p> <p>کر پذیرد غم کنون همی از جان خور</p> <p>زین رخ جز آهی ایمن راه جز راه</p>	<p>آب چشم تا بجای رفت و آیم تا بجا</p> <p>شود معلم پر در تعلیم خلق تمام چه بود</p> <p>بعد از آبی که می بینم رخت پیش نظر</p> <p>خاکه پایت را که میدارد از روی قریب</p> <p>آیم از شوق من که یار یاری سرو و کل</p> <p>جان شیرین گفتم آنکه از این تلخ آتش</p> <p>نیست جای را جز با این همه صحرای</p>
---	--

ایضا

<p>خلق شده و روی تعلیم بجا کند راه</p> <p>بر من زده تیغ و لاله قلب صد پای</p> <p>بخور و بزم جان و پیش از خواب با شکار</p> <p>هر جا ظلم غمزه کشد و آلوده خواه</p>	<p>اینگ سواره بر سندان تکه کج کلان</p> <p>آویخته و ظرف کمر جان صراط سیر</p> <p>در تاب ماه عاشق از لاله صبح</p> <p>هر روز شوق طاعتش افغان اهل درد</p>
--	--

<p>             ناله کشید و بر سر راهش بیگانه              رلاف عشق بیزنم ای خواجہ طبعیت              جای زمام غصه جو پر خون جگر خورد              باشد که سوی من بترحم کنه نگاه              اینک شوک سرخ و رخ نهد من کواه              بنود سرود مجلس او حرقان و آه           </p>	<p>             ناله کشید و بر سر راهش بیگانه              رلاف عشق بیزنم ای خواجہ طبعیت              جای زمام غصه جو پر خون جگر خورد              باشد که سوی من بترحم کنه نگاه              اینک شوک سرخ و رخ نهد من کواه              بنود سرود مجلس او حرقان و آه           </p>
--	--

## ایضاً

<p>             آن دورخ را که نه بینم مگر ماه باده              کرکشی از پای نجو که میدکمان              جلد خوبان برفت خط غلای دادند              بر زارم ز دست روی اگر سر برد              خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم              در اشک و رخ زردم بشکرگز کرد              جای از بخت که تب و که آه کشد              بجال تو که هستیم بجان نیل و خواه              بر شد آهوی سپکین ز دل سوخته آه              هست آن خال سینه بزرین مبله کواه              حکم کز ازل این گونه شدم روی براه              تا که از جانب بیخ تو کم تبرنگاه              حاصل غم نیست جز این وانه و کاه              نیست کس را بجهان حال بدین گونه تاه           </p>	<p>             آن دورخ را که نه بینم مگر ماه باده              کرکشی از پای نجو که میدکمان              جلد خوبان برفت خط غلای دادند              بر زارم ز دست روی اگر سر برد              خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم              در اشک و رخ زردم بشکرگز کرد              جای از بخت که تب و که آه کشد              بجال تو که هستیم بجان نیل و خواه              بر شد آهوی سپکین ز دل سوخته آه              هست آن خال سینه بزرین مبله کواه              حکم کز ازل این گونه شدم روی براه              تا که از جانب بیخ تو کم تبرنگاه              حاصل غم نیست جز این وانه و کاه              نیست کس را بجهان حال بدین گونه تاه           </p>
--	--

## ایضاً

<p>             هر چه شمع بزبان شعله زند آتش آه              لب و لسان که ز دا خط بدلم مهر وفا              بدلا از اینکاهی چونکه داری دل              خال شکین که بران جله ز خندان بینی              شوق قد و بطول تشنید فرا              گر نه بکشاید از سینه برو تیغ تورا              جو فکینی است بی نذر دزد کرده سیاه              از دو چشم تو مات مرا نیم نگاه              جیشی بیکه افتاده ز شوخت بیا              نشکند آردوی رو روان شاخ کیم           </p>	<p>             هر چه شمع بزبان شعله زند آتش آه              لب و لسان که ز دا خط بدلم مهر وفا              بدلا از اینکاهی چونکه داری دل              خال شکین که بران جله ز خندان بینی              شوق قد و بطول تشنید فرا              گر نه بکشاید از سینه برو تیغ تورا              جو فکینی است بی نذر دزد کرده سیاه              از دو چشم تو مات مرا نیم نگاه              جیشی بیکه افتاده ز شوخت بیا              نشکند آردوی رو روان شاخ کیم           </p>
---	---

دلی دوش شد از تیغ تو چون خودیت	هر دو را بست ز بار غم عشق تو دلتواه
غدا نخواهی کن ای حاجی اگر شد یک ملتو	این کرم کن که ازین خاک دریش غنیه نخواه

ایضا گاه

حلقه زلفه کشاد باد بجز کلاه	اشرف شمس الفی بنور مجاهد
بجز گریبان درم ز شوق جانش	برفکن ای باد صبح دامن خرد
وصف سی روی بلند ساقی است	کی رسد آنجایی بهمت کوتاه
راز دلی خم پیش جام دمان باز	گفت صراحی از آن قتاد در افواه
در دل شکم نشین اگر چه ندارد	کعبه در ویش تاب کو کعبه شاه
آه و فست بلبل و شعله جانفروز	آه که صد بار سوخت جان من آه
ای حاجی به صبر و دل پیکان درشت	همدم در بر نبهات دیار هواخواه

ایضا گاه

دل شبها گشت زان دام زلف آم	بندانال زلفی دام زلفا
بکفر زلف تو عموم پیر آم	زهی فکر دراز و عمر کوتا
تویی دلخواه من تا رخ منجمد	دو اشکام من بر وجه دلخواه
کله کوزه که ترکها چون تو دوتا	نمی پسندم درین فیروزه خرگاه
همند از جولان ده که امروز	سپید خوب روی از تو بی شاه
سراجی و خاک را بگذاردت	چو خواهد خاک شد باره دین شاه

## ایستگاه

مهر حسن هم آید و کلاه شود	نور ملک خود با رفتن است با کوه
نی و نه بخت ملک منات داده است	گر ناهج شوکت و کرافت شود
نری که با نوسته می خواندم از رفت	خدا تو شرح داد علی چنین بود
چشمه جل شکی باز اهل مو موعده	باز که این کره نکشاید از آن کره
ای زسی خویش ز جانان خبر یافت	یا معشر الاجنه باه خبرده

## ایستگاه

نخ ساج غمزه می کنند فقیه	بهاره بی بند و بستر نعت فیه
دم بیا نکی که ندارم یقین شوق	پروای ریش محبت و سبک فقیه
اعظمین با دو پرستان زبان کشا	یاد تو بی پناه من از شیر آن سفید
هم و نه بخت تو ای چشمه جهان	یاد یکن ز حال جگر شکنان تب
شبه می کنند دخت را بدم و سیل	با او هیچ وجه نمی پند شبیه
فتی ترا برشته جان آتش افکند	چون شمع می کند دل من زین شاطیه
همی که می خوان کعبه صفاست	طوبی پاکینه و بشری زایر به

## ایستگاه

بیت هم و جام لاغت و ده به	خوش آن بزرگه با جام کوید قرا به
بخواه کن کاخ میثم	که رود در خرابی نهاد این خرا به



<p>که بود طشتی و آفتاب          که حرف جهان استی برکت          فرج او پیشانی نهنگ          که صفات این پیران پای نام          آفتاب و عروق و اولی الاچا</p>	<p>که بود طشتی و آفتاب          که حرف جهان استی برکت          فرج او پیشانی نهنگ          که صفات این پیران پای نام          آفتاب و عروق و اولی الاچا</p>
---	---

ایضا

<p>هر جان من بلای ساخت          جمع کرده شک تو پروا خفت          پس که جان عاشقان بکاشت          جای گویانجا بر خود بافت          میر به خیل خیالت ناخفت          حوج عشقش برکت و انداخت          کس به از تو قدر او شناخت</p>	<p>آنکه بالای ترا افراخت          دست قدرت جلای به مال          خیل جانها میرود و کوی تو          هر که دیده لطف تو کان بگذشت          حکیم من و و استبر و عفا          کوه و گویای دانت افراخت          کم که قدر جان را از هیچ</p>
--	--

ایضا

<p>شک ز پیران کل ریخت          آب چشم به جان آب ریخت          بهر که از روی دگر کو ریخت</p>	<p>ای خط زلفی زلف آن ریخت          با لاله لبش که آن ریخت          و از زلف و عین او ریخت</p>
---	---

خلک کویت و بزرگان چنانچه  
شده جان از غم بکسبخت  
گر چه هر دم خيال آید بخت

تو در غم و غم چشم تو  
تو زلف تو از کف داده ام  
پای تو در غم بخت قاصرت

ایضا

بخت کرده کج نهاده  
کمانی کشیده زین بوسه داده  
جهان بخت زین بوسه داده  
خون خاک پایش رسیده پستاده  
هانا که از ماه و خورشید زاده  
بگردن ز طوق و تابش قلاده  
که این قرعه بر نام جای فنا دهد

بپستاده آن شاه خوبان پیاده  
بی قتل عشاق زار و غمز  
ز روی زین چون قدم بر گرفته  
سوشم که هر دو حسادان ندانند  
پری و دوی قاصرت از جانش  
سکسنان نیازم که دارم  
من بهر بیکان کان فال عشقش

ایضا

نشسته اشک فشان چشم بپستاده  
بجهاد حکم تو بر پای خدشیم پستاده  
خونیت بخت که سارگی مشرقم بقلاده  
که بر تو آن همه درای رجبت کشاده  
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

منم ز مهر و لبها بفرماه فتاده  
زهر چغیر تو در کج عزلتیم نشسته  
سک تو ام بکنده جانوارش من کن  
ولا خندیم شکافهای خندکش  
خواهد بود که بگریه خواه راه بخارده

خوشتر آید که در این زمان فکند و بگوید

بعد باندود پیش تو سن تو بیاید

افسکه

ای سرور استن که که کج نهاده  
از حسن آب و خاک نه از جبه کوهری  
تا ذکر زار برک من و در نه کشتی  
وصف ترا جان که تو بی چون کنطال  
رفت آن سوار و صبر و خرد و کباب  
خود ایمان راه فکندم بکشم گفت  
سر بر نشان باش نهاده پیشوه گفت

و کا آزه گل که پرده ز عارضی کساده  
و ز نوع من واپس نه از که زاده  
بر شکل سر و رخت از سیم ساده  
که هم به در خیال من آید زیاده  
ای که در کف تو چون آب ساده  
چنان جراحان دل از دست و لاده  
های بوجه در پی من سر نهاده

افسکه

نه اندیت ز هر روی نموده  
نموده روی خوش این چنین خوبان  
فروغ روی تو عالم بکسده  
نه اندیت رفت کس به از این  
اگر مانده ایمان عالم  
و گرفت همه ذرات عالم  
نموده همه ذرات لایزال

یک روی تو خود روی نموده  
دل از عشاق بی سامان روده  
ز زلف که شود تار کشته  
که هم خود گفت هم خوشنود  
بخلوتخانه وحدت فنوده  
شود ز این به پستی ز رود  
از ان یک کاسه زین یک فنود

بنای ذات تو جای چه داند / چه گوید ناپستود از سستوده

ایضا

ز آن ناز خط سبز که بر لب فروخته	هوش و خرد بازی از ما بوده
خفرت آن نه خط که ز لعل حیا بخش	و یکرباب زند کیشی ره نموده
گفتند ما برای تو می گفت دی بی	امروز خوش دلم بکمان کان تو بوده
هر که با لطف جانب ما کرده گذر	بر روی مادر ریخته رحمت کشوده
شهادت غم ز محنت پیجوی منت	زبان که خوش به سپهر راحت فغوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت	روزی اگر فانه همچون شونده

ایضا

اشک که ترا بر کلر چسار دویده	باران بهار است که بر لاله جلیده
نا انک رسیدت بروی تو جگویم	کز رشک بروی من پس کین چه رسیده
اشکات بروی تو نه عکس است ز اشکم	کش دیده در آینه رخسار تو دیده
از چشم و رفت عکس بهر جا که افتاده	کلهر که ز لاله سیر آب دمیده
اشک تو بیان مرده در دست که مرده	از بهر نیا کوشی تو در رشته کشیده
در رفت بوصف کز اشک تو جای	زبان سخن پاک و روان کز شنیده

ایضا

آن شیخ چه دیدت که در خانه خزیده	با خویشی آینه و ز خلق بریده
---------------------------------	-----------------------------

<p>             چو کرم بر شمشیر پیش تنیده              از خلق کسی چون رعد از خود نرسیده              ز تار کمانش نبری مرو سپیده              زان قافله بانگ جری هم نشنیده              در پای غمین داده و خر مهره خیده              کان جام ندیدت و زان می بخشیده           </p>	<p>             هر تار تنگی که بر پستی نه اغیار              خود خلق و تما کند از خلق را بی              یکبار بکزدی ز رسید از ده مروی              از کعبه و از کعبه روان دم زند اما              از کعبه عارف شده مشوق ز خراف              جای مستی از جام می عشق مهر پیش           </p>
--	--

ایضاً

<p>             که رفت جان و جانم و داغ ناکرده              که طبع نازکش از من جرات آورده              که رو بزد کند این بلای صدر مرده              چه عیب از آنکه شد از تاب خود کینه              زبانه تاج برون آورد از بس پرده              خیر ز شعله آتش ندارد و افشوده              ز پافتاد بر از گشت وصل ناخورده           </p>	<p>             مرادیت بصدق در در پرورده              زین گشت قفا فلکان نمیدانم              ز پافتاد مرا بجز او بیاد آن روز              بود بدیده مردم چه مردم دیده              خدا دل از پرده شکب و بهنوز              مقلدان چه شناسند داغ حیدر از              دریغ و درد که بای بخشک سال خراف           </p>
---	---

ایضاً

<p>             که روز دگر را که مرده که زنده              خدا را مکن ظلم در حق بنده           </p>	<p>             بیگن بروز دگر قتل بنده              بود حق بنده ز تیغ تو زنده           </p>
---	--

بیداری از دود گرم بپایند	مردم پسندیده محبت تو
مرا جاگ آورد این جان فکند	زبان گریستن نازک تو
ز جانی که فراد در کوه کند	کلاحت چون سنگ برین آید
مرا کارگر به ترا خوی خند	من ابر بهارم تو گلبرگ خندان
نیایی ولی زند از دلق زند	به دوزی بهم دل سپاره جا

ایضا

از بیغ غمت هزار بار	اکاشند لم هزار بار
خوش خنده زمان تو از کجاره	من غرق میان خون زگره
بگذر از بعد یک نظاره	نزدیک بگردنم ز شوق
باز که بیت تست جاره	هر بیغ تو بیت جاره
ماهیچ کیم و هیچ کاره	در کوی هر کسی بکاریت
هر جا بدم سی سواره	پیش من دوستم دو سواره
شد منزل پاه بر ستاره	کرمان بگذشتم از دیارت
خواهم چو دلت تی زخاره	از بهر جفا کشیدن تو
در کوش زمانه کوشواره	کرد از در نظم خویش جای

ایضا

آن شوخ رسید اینک و غای بنظر  
چون نیست مرا طاق نظاره جاره

بر برآه رود بر کاش  
 خواهم که دوم پیش فاش جو غلامان  
 چون آتیمان جذکم نوچه در آن کوی  
 پنجاهی مارا اگر آن کج نداند  
 خواهم که یک زخم ازو کشته نکر دم  
 مکرقت در آن سنگ دل افسانه جانی

سکین من جبران کنم از راه کنار  
 هر جا که رسیدش من آن ماه سواره  
 رخسار خراشیده و پیراهن پار  
 ای کاش پر کشی از ماه و ستاره  
 باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره  
 هر چند که خون میشود از روی دلی خوره

ایضاً

کوین کار من جو ز جبران کنم کله  
 داندم که رونم راه جت و جوی لو  
 در ریجیب صبر کشم کویدم بنار  
 یارب چه موجب که آن شاه دلنواز  
 طی کن بساط کون که آن کعبه مراد  
 حق راجی شناسم از جت و قیاس  
 فیضی که جای از دوسه پمانه در دای

ان تات اشیا اما آتیک مروله  
 بر پای سعی او نهد از دلف سله  
 چون میدهد دلت که مرا بکنی یله  
 با پندلی جو من کند اینسان معالده  
 باشد و زلی کون و مکان جدر حله  
 خورشید راجه جات شمعت دشت  
 مشکل که شیخ شهر جای بر بصد حله

ایضاً

پایه یک و دارد اکنون کف یا له

بطرف باغ زرکس بر روی دشت لاله

انجام لاله بکون گشت غوغالب  
 مردم ز دفتر کل خواند بیاغ ببل  
 باد خزر از زند بپسیم تازه عهدی  
 فی من بخود فدا دم در کوی عشق و مستی  
 نه میکند نترزل بعد از عهد ده لیک  
 عاقبت قصر عشرت آن شاه عاشقانه

یا خد بزخم دندان در خون گرفت زلال  
 جری که شرح دادن نتوان بعد زلال  
 محمول عقل و دینش کردیم در قباله  
 از قیمت ازل شد این دولتیم چو الاله  
 هر لحظه در نرقیت آن ماه هرزده ساله  
 جای بلند زکن آهنگ آه و ناله

ایضا

گر بنام زودی خار به بر آید ناله  
 گشته دنبال سفر کرده سواریت یوان  
 آنچه در وصله نشیند بغم عشق بر آ  
 جان پندتیه که یک بوسه بها خواهم  
 خوردم از خال لب او پتخیل بوسی  
 که زند بلب آن غنچه دهن لاف ز لطف  
 جاده بیاله می پیچد جای بر تافت

و در بکیم ز یکی تیره بروید لاله  
 اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله  
 نیست غیر از دلی آن نیز بعد پر کاله  
 کی بودی که رسیدنی ما را چاله  
 ز در شیرینی آن بوس لبم تنجاله  
 دهن غنچه کند پاره یزدان زاله  
 کرد پروان ز کفش حاصل پیچاله

ایضا

خوشای از کف آن ماه جاده بیاله  
 سید غنچه شوال و ماه روزه گذشت

که بهر نقل دهند وعده زردنباله  
 بیاری که همین بود تو به راجاله



<p>بیای که در آلاشی گناه مبر پس          مراست آتش تب در جگر نمیدانم          بهوش باش که راه بسی مجتود زد          یلاف ناخلفان زمانه غره شو          چو دل سیله شاید کشد ز اجای</p>	<p>که ز طاعت بکما به جرم یار          ز آبگرد لب از بهر جیت تنجا          عروس دهر که مکاره ایست محاله          مرز و سامری از ره بنا تک کوساله          کمش ملال ز غنچ و دلال دلا</p>
---	--

ایضاً

<p>تعالی نه زهی شاه یکانه          دین تنجانه هر نقشی که پس          نه پند چشم عارف عارض خال          اگر خواهی ز غم و استانی          بجز اسرار عشق از شیخ خلوت          سیات را جان خواهم در غوش          گذر کن بر سر جای که دارد</p>	<p>زهی چنین و جمال جاودانه          فوی مقصود ما دیگر بهسانه          بخجید مرغ قدسی آب ودانه          نخوانی عشق بچون جز پانه          جداند نطق طوطی مرغ خانه          که بویی هم نکند در میان          سرخسخت بجاک آستانه</p>
---	--

ایضاً

<p>معنی باو از چنگ و جفانه          که ای خواجیه بر خیز کاغذ پر مهر          زمین بز مکه چند غافل نشینی</p>	<p>چه خوش گفت وقت بهوج این زمانه          بودایه دولت جاودانه          نصوت اغانی و بانگ چفانه</p>
---	--

سببش از می لعل غافل زانی	که بدلت پایان کارزدانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند	که روز دگر زنده باشیم یا نه
به رخانه کزد دست یابم نشانی	تا بم سر خدمت از آبستانه
بکعبه مرد جای از خانه خود	که خالی نباشد از و بیج خانه

## ایستاده

منم امروز و اشک دانه دانه	که رفت از چشم آن در یکانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال	ندارد جاره مرغ از آب و دانه
ز بس کافسانه عشق تو خواندم	سیان عاشقان کشم فبانه
سرود عشق هم با عاشقان کوی	چه داند ز امد خشک این ترانه
اگر چه سرور ابالا بلندست	نماید پیش قد او میانه
مکو آن شوخ را طغلت و نادان	که داند بهر بوسه صد بها نه
حدیث بوسه تا کی جای این بس	که می بوسی بخدمت آبستانه

## ایستاده

شدم ز مدرسه و خانقاه پیکان	بر نیاز من و آستان بیخانه
صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی	خوشا نوای نی و نغمه ایستانه
ز شیخ شهر چهری و مجامعین او	که شرح آن تواند بعد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم	متاع توبه و تقوی بیکدو پمانه

دشمنی که افسانه ازین خوشتر  
بنوزیال و پرسی تابیا ساسی  
زین پرت بخت پسر لعل دل جای

نکفته اند درین کعبه پرافسانه  
پای شمع دلفروز خود چه پروانه  
کزیت هر صد فی جای در یکدانه

ایضاً

کمی بوسم بپستی پای خم که دست پیمانه  
بکوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس  
زلفت و کوی عشق ما رفت از یلدور  
جسازم با تو تازه آشنای دیرین  
جو تو شکم نه من ما سزا گویم رقیبان  
چه باشد کار مردان عشق پس مردان جان  
جو آید ترا مشاطه در هر جلوه زلفت

کنم در یوزه فیض از بزرگ و خور و میانه  
بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه  
مقالات کل و بیل حدیث شمع و پروانه  
جو دارد قدر بیش از آشنای پیش تو پیکانه  
نخود جز بی دشنام طفل از اردیوانه  
کرفی کار مردان پیش بجای باش مردانه  
هزاران رشته جان بلسله زامد شد شانه

ایضاً

ای تر بون من بر و برانه دیوانه  
بخت یعقوب از درد و غم من شده  
نقد جان و دل نه خوشی بخوایم  
کز بجالت دست بردم پیش جامالم مکن  
خان و آن کشت و بران شکسته اقباله

پیش ماه عارضت شمع فلک پرده  
نقد یوسف بدو خوبیت افسانه  
صرف راهت اگر داریم در و پانه  
مود پسکین زان شاید کشت بهر دانه  
بر سر کوی بلاد داریم بخت خات

پدل از ایت ره در مشرت آباد وصال	بعد ازین ما و ذای و کوشه ویرانه
جای از یک جرمه جام غمت پنخود فساد	وای اگر ساقی بهجران پرد بند پیمان

ایضا

سبها سن و خیال تو و کج خاشاک	با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کردند عاشقان بخت خویشان برین	هر دم به حاجت که جوی بهسانه
سوز در زبان خاره کوی شرح اشتیاق	گر آتش غم تو بر آرد ز با نه
خواهم همان گرفت ای شهوار حسنا	باشد بدین بهسانه خورم تا زیانه
اینک دلی فکار سنای ترک تدخوی	هر خدک غمزه جو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالات بیان جان	غم روز نهاد سوی من از هر گرانه
جای به اعتبار بران آستان ز تو	همچون تو صدک است بهر آستانه

ایضا

بار در کرم کش بجفا داغ بپینه	تا مرهم پشینه شود داغ بپینه
بیهات که شایسته غمهای تو کرد	تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش که بیکریت ارطال عشق	کین در در سرایت کن از از سینه بپینه
که بجهت دل من که ز پیکان تو دارد	صد کو هر روز به بار ج
دل جای غمت نکد دارش از اغیار	شرطت ز شامان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن زار زوی خال تو آمد	چون مرغ که آید بر زمین از پی چپینه

بازگشت لیل از لای تو جای  
از خون جگر رنگ کن اوراق پسفین

ایضا

<p>هید یا طری جفا که کرده نموده بجو کل از عجز پیرین ز قبا قشاده رنجه خوار رخ و چهار از کشید خط خطا بر من و نیارم برد ولی لطف همیشه امید میدارم منهای مشرب آن جرعه زلال نکند تو به ز عشق تو جای آخر عمر</p>	<p>کره ز ابرو و برق زلوی و اگر هزار پیرین صبر را قضا کرده شیم پینل و کل همره صبا کرده کمان که رای صوابش درین خطا که خط عفو کشد بر خطای نا کرده که صد که ورت نادیده و صفا کرد جعبای تو به ز کارای که عمر تا کرد</p>
--	--

ایضا

<p>رسید رنگ من از ناب می عرق کرده ز لطف خویش هر جا که داده کل و بچون باغ کند کاخ داشت غنچه نشسته بر رخ کا ششم است یاز شیم کل از جبهت خوی تا ز کی شود ز بهی نام روی مامه است که بکنج در به چینی این به سیتی کرد</p>	<p>ز به عارض خود انگ چون شفق کرد بخط سبز رخبت نسج آن ورق کرد کل از برای نثار تو بر طبق کرد شنید نکست تو و ز صبا عرق کرد بچشم خلق جلال تو اشع خلق کرد بجویم عشق تو حاج آن رنقا کرد بکنج در به چینی این به سیتی کرد</p>
--	---

## اینگال

رفت که هر کجا از تاب می عرق کرده    هزار جامه جازا جو فنج شق کرده  
 زلف تو ورق خواته مندا لب بیاغ    نسیم دفر کلا ورق ورق کرد  
 حیات برق را بر او بود هرگز    که پیمت ز لب خود ادای حق کرد  
 بدرس عشق دلم زان گرفت بر تپه سنج    که مرد در تنگوار این سبق کرده  
 زاج بهره رساند ز حق جو و اعطاشهر    دقیقه که بیان کرده بهر حق کرده  
 رکس هر رفت سرخ رویم این بس    که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده  
 به بزل خانه جای که کاغذ تر طبعیت    دمان کشای که بهر تو بر طبق کرده

## ایضا

چون خویش از روی خوبان آشکارا کرد    بسخشم عاشقان آزار تا تماشا کرده  
 ز آب و گل عکس جمال خویش بنموده    شمع کل رخسار دماه سرو بالا کرده  
 جرعه از جام عشق خود بجا ک افشاند    ذوقون عقل را همچون نوشید کرده  
 که چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده    آنکه از خود جلوه بر خود نما کرده  
 بر رخ از زلف سیه شکن سلاسل بسته    عالمی را بسته زنجیر سودا کرده  
 سوکب چیت نکند در زمین و آسمان    در حرم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی کم جای اندر عشق اسم و رسم خویش

آفرین باد ابرین دمی که پیدا کرده

ای که ایستاده باشی غماز کرده  
 بهر آرد کردیم از لب خود چو باده  
 خط بر دست این باز که شکسته  
 خراشید از خود ساخته مهر بر  
 طایفه کنن می روی مرکب از زردان  
 او چو گل نموده بزه بر آن فوده  
 جای اگر نه عاشقی در ره نیکون چرا

با تو یکست عهد من گرفتار کرده  
 جان بلب رسیده کو آنچه قرار کرده  
 چشمه آفتاب در ازیر غبار کرده  
 باشی خواره داده بستر خار کرده  
 غلبت عقل و بهوش رافت سوار کرده  
 کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده  
 دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

### ایضا

بجای آمدند که چنگ جاساز کرده  
 دل را بدام طره طرار بسته  
 بند کن کرده نیاز من التفات  
 خروش و آرد قدرت من فکیده ایم  
 حذر در پیش زنده شیت از لب  
 خون خورده ام بسی جوهری که یکدم  
 جای بدایم نقتد او ده بوی گل

ناسازی جویت من آغاز کرده  
 جان را شکار غمزه غمت از کرده  
 در فلانکه کرده ز سر ناز کرده  
 ما را بپوشه ست و سر انداز کرده  
 کجاست هیچ دعوی اعجاز کرده  
 در بزم وصل خویش سر انداز کرده  
 هر جا جو غنچه دفتر خود باز کرده

### ایضا

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده

هر جبر عشق تو ز لایش کن پاشیده

سینه مجروح و دلا فکار و جگر جاکنند	مهر و کمالی و ازین درد مرا
فشارت جالاک شده	ناله و بین هر طرف شبنم
هر رین هر زده دوی جند و پناک شده	کوشش شو خواب که بدنامی عشق
شری کردل کر مم سوی افلاک شده	نقد در غمین پودین زده و غمین ماه
دور ما آمده خوشواره و بی پاک شده	چشم تو که سیادت بمردم نظری
مانده از دور و بی بسته فقر اک شده	هم خان باد کرانی تو و میکنی جانی

الف

کز و صوش کار مشاقان بکام دل شده	یاد باین منور اقبال از کجا و اصل شده
کامچه محمول مرادات از و حاصل شده	بار باین دیاجه آمل کلک نقشیت
کوی آن زنجیر پای عمر سپید بخت شده	مایه داریت از مسلسل خطن ایم حیات
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده	نامه فتح است لیلی آیت معجز نشان
نصرت کامل انصیب خسرو عادل شده	حاصل فحوی آیت آنکه از دیوان فضل

شاه ابو الفازی که هر جا قافا قاف جهان  
فتنه روی آورده تیغش پیش آن جا بل شده

در دل دشمن ز اسیر او اجل نازل شده	تو که میخ اوروان بکشاده هر جا کنده
کافاب عدل و آفاق را شامل شده	ظلم کوجن سایه بنشین در یک جاده صفا
بار و آخر بجز خویشتی قابل شده	جانی از هر طرفی از زبان بکشاده



## ایضاً

<p>روح از فروخته ماه منور شده          دی کو بوی و امرو زنگو تر شده          روح قدی که بدین شکل متور شده          در حق ما به جفا و ی و پشتمکر شده          جای آن دارد اگر بر به سر شده          که بسازد تخت بساید میتر شده          دوسه روزی که بر نهی و ساز شده</p>	<p>روح از فروخته ماه منور شده          دی کو بوی و امرو زنگو تر شده          روح قدی که بدین شکل متور شده          در حق ما به جفا و ی و پشتمکر شده          جای آن دارد اگر بر به سر شده          که بسازد تخت بساید میتر شده          دوسه روزی که بر نهی و ساز شده</p>
---	---

## ایضاً

<p>آفت عقل و هوش و دین شده          نانو در دلبری چنین شده          غیرت ایستان چنین شده          خاتم چنین را کین شده          بهر قلم چه کین شده          چون کین غرق اکین شده</p>	<p>ایده الله چه نازنین شده          من جانم ز پیل که بهر س          کرده رخ ز چین طره حواف          نمائش لعل آید لبست          من بمان بنده کین شده          گفته کم دلا بهر کین شده</p>
--	---

خامنه فکر آن دمان و بیان  
 خرد و دمان و دقیقه بین شده

عشای را فاده بر کهای جان	تابسته بطره عنبر فشان کره
تا که کینه اش تو اش بر زبان کره	بیکر دشان شرح حال تو مو بمو
و چون شیشه شدی چون او جان	ساقی ز جام لعل تو یک نکه گفت
بعد بنفشه بر طرف بوستان کره	خواهد فریب مرغ بمن باغبان کره
و او خوشی غم مازده بر اروان کره	مخوف کشاده ایم به خنده اش کره
منکن خدایر از کمر بر میان کره	تب کره سپاورد از لطف آن بیان
عدا ازوت در دل مسکن از آن	قدومه های آنکه زلف بر عذار

## اینک

درد دل ما صد کره از هر کره	ای سر زلف تو که بر کره
با سر زلف تو برابر کره	کار فرو بسته اما بود
هست یکی حلقه و دیگر کره	قدم تو رسته جان از غمت
بر من از غایب تر کره	می نه از عارض و زلف مباح
بسته بیالای صنوبر کره	طره نشاد بود با کله
باده شده در دلی ساغر کره	آن نجابت که فی لعل تو
رشته سحر تر کره	گفته جای ز سر زلف تو

## اینک

و ز جود بیج تو هر مو کره	ای طایفه غم و کیسو کره
--------------------------	------------------------

خواهی ز پهلوی کا کس پهلوی ز بند  
این زلف را بشک جفت  
شد عمر که بجز حسود و مست  
جست بشوید و برگ جان که بلی  
زلف تو بر عذار تو کوی فدا ده است  
اگر به شبانه جای نشانی است

ند قبا کشای ز پهلوی که  
دلچین باد میدهند آهوی که  
در دل ز شوق آن قد و لجوی که  
بند و برشته مردم جادو که  
جمع بنفشه بر گل خود که  
خونها که بسته بر مرثه او که

### اینگاه

باز او مرهی بدل ریش خسته نه  
پشم شک جگر تو که باری نه  
چون دل تو در بد ز غمت کرد گرفت  
بگفت دل ز نام صبوری پای او  
نهان که غمت کردی که آن طره مشی پای  
خویش بر رخ جگر ام میمان شوی  
جای زلفت واداد دین ترا گفت

جستی بدین دو دیده در خون نشسته  
باری بقدر طلاق جفت شکسته نه  
آن هم بیار و بردی از غم ز رسته نه  
از زلف خویش یکدوسه تارای کشته نه  
بندی برین شکاری از دام جسته نه  
پیش سگانت طعم جگرهای بسته نه  
بر طرف کل ز سبیل سیراب دهسته نه

### اینگاه

بر برگ کل زخم خط عبرتین منهد  
چون میکنی خرام کش زلف زیر پای

بر گرد ماه دایره از مشک چین من  
دام قریب در مرده و جان من

چفت بر زمین کف پایت خدای را	جنم مرا کید داشته پا بر زمین منم
گفت بجان کس تنم داغ بعد از این	پیش پنهان بوخته داغی چنین منم
برین یکمده زخم جفا مرمت کن	من زنده ام هنوز ز کفایت کین
ارباب عشق را جوستانی مرا لقب	هر بنده کین و پیک کمترین منم
جای که سجود درش بی ادب باشد	هر جانشان پای وی ایجا چنین منم

ایضا

هر کس گیت زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از فرق
هر کس ناله شوق تو در باغ جان گشت	از باغ آرزو بردولت نخورده به
چون در سفله سید بیدارند روانه زهر	دست هو پس بخوان نواشی نبرده به
ای شیخ نیمه را مشروط راه فقر	کان رفته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران می کند	در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
خوش قایدیت عشق بکف کفایتش	یکبار کی ز نام ارادت سپرده به
جای خیال خال و خط نیوانه نبند	کین نقشها ز منجه خاطر ستوده به

ایضا

ساقیا صافه می عشق بخود کامان ده	فرویدی در دین چون جگر آسان ده
هر که دردی نکشد که به نرفا صافیت	بکشی افار و ورش در کله عایان ده
مشرع در دگر گشتی نیست نکو نام را	مطر باخیز و صلا در ره بد نامان ده

زاهدان زانش ماسو متکان میروند	شرری یارب ازین شرط بآن خامان ده
جون از شوق تو کشم سر بکریان هم	بهر عطر گفتم کردی از ان دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا پامانی	قدی رنج کن و کار مرا پامان ده
حای ایام کل از صومعه سوی جمن آی	خرقه زهد یاراج کل اندامان ده

ایضاً

گفتش بالعل جان بخش از سپا کم نه	گفت دم و دکش که تو شایسته این دم نه
گفتم از ذات ربانی یا بد آخر مرغ دل	گفت کویا واقف این جعد غم دغم نه
جند نام گفتم از دست تو در عالم جونی	گفت روی نال پندارم تو در عالم نه
گفتش ی بار د از ابر غمت باران در د	گفت چون سبز از ان باران برا خرم نه
گفتم دل جاکش پیکان دار از روی	گفت باز غم جان در خورد این مرهم نه
گفتم ارشاد من سازی باری از غم کم کن	گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز میان با بحرمان نه در میان	گفت روجای که تو این راز را در بحر نه

ایضاً

ای غمت بر لحظه جانی نا توانی سوخته	برق عشق خانه پنهان و مانی سوخته
این چنین که هر درونی سوز عشق شرط	حاجت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
ترتیب با و احلم هم زانش دلایه جو	با درون آتشین رفیق و جانی سوخته
قهر سوزد لی پروانه را از شمع بر سپا	شرح آتش نداند جز زبان سوخته

سوغت جای زان تر شمع آینه آن کرکد  
جز کف خاکستر و جذاست خانی سوخته

### اینسگاه

دل کان میان نازک با خود خیال  
چون خواسته مقور تصویر ابروی تو  
بی چون بیزم وصلت آرم که غیرت تو  
تا در رکابت از تو زکین دوال بنا  
آنگیس کر آب میون هر جا سوال کرد  
صورت جگونه بندم در خاطرت جوازی  
این نظمیت جای یا تازه دسته کل  
آینه دل تو زنگ مال بسته

کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

### اینسگاه

اهم بقصد ملک دل جنت سپاه آراسته  
تا بغیرونی غمان تا بی یحو لا نگاه ناز  
مجلسیستان بیا د آن دمان و لب خوش  
دگر طوطی کرده دل در وصف محفل نشانی  
هسته بر فرق که اینست کلاه سبز رخ  
بر فراز آباد دل آوازه کایت گذشت  
هر سلطان خیانت جای از لعل بر شک  
در لوی فغ زلفت اوج ماه آراسته  
مردم چشم ز در و لعل راه آراسته  
جز بنقل و می نکرد و بزمگاه آراسته  
دینت کله ایشانی از گیاه آراسته  
آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته  
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته  
در سواد چشم تر جز سپاه آراسته

## ایضاً

کی بود جام زیندغم را می یافتند	دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فکار و سیزه مجروح من	مرهمی و صلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان آفرای قلع دلکش	بخت من بفرستی دکاهم و وای یافته
کی بود دست من و آن طره عنبر فشان	کز نیمش چو طریقه عطری یافته
رفت ازین بستان نواغش و بزرگ خرمی	خرم آن مرغی که برک از بی نوازی یافته
بیل بهر دول باخار ازان در ساخت	کز کلی این باغ بویابی و فای یافته
با سریشای و تاج کیانی کس نیافت	جام آن گنجی که در گنج کدایی یافته

## ایضاً

ای که تو ز دیده خواب رفته	وز هر تره خون تاب رفته
باز که ز رفتن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
در قوربت معاشرا را	از بر جویس شراب رفته
با آن همه خورده تابان	پیش رخ نقد تاب رفته
در یوزه کنان چسبیده	ماه آمده آفتاب رفته
هر ماه تو سمن ناز دانه	خویان همه در رکاب رفته

خواب دل که ریخت جامی  
خونیت که از کباب رفته

کیت می آید قبا پوشیده دامن برزده  
 کرده در دین سلیمان هزاران رخنه  
 کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب او  
 رو براه از قامت اویم منی به مهر و دل  
 در درسم و طبعی چون زمره خوشتر شد  
 دم به دم خون میرود از چشمم پرغم تا مرا  
 هر گجا نوشیده جای باده بایاران نخت

### ایضا

رفت آن ماه دارا در دلازوی <sup>مانده</sup> <sup>مانده</sup> <sup>مانده</sup>  
 مران تنهای عماری دارایی جسته نه  
 با بیدی که آید به محل نشین روزی  
 جوزد اکنون کل رخا بعشرت خیمه بر چهره  
 برده که داد من آن ماه بیکر ملک بشما  
 هوس دارم که بایم چشم و رخ بر آستان  
 بکوش چون تالان هم مرغان بمن جای

### ایضا

ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده  
 زندگی باشد و بال جان تو نازنده



شادزی ای انگ برایتی فردا زنده	با قسلی عاشقان امروز با فردا آنگند
در حقیقت مرده کز آشکارا زنده	کرده ای زامه از عشق جوانی زنده دل
کز چه مزدیم دور از تو بوی ما زنده	ماند خاکی تو روح پاک ای جان جهان
کز من اینجا مرده ام باری تو اینجا زنده	وصل و جود حیات و مرگ ای دل شکن
غم مخور ای دل تو خود بهر میهنان زنده	یار کوید هر زمان خواهم صین دم کشت
کسی نمی پرسد که جای مرده یا زنده	نیم مرده بدست غیرت در جان کندم

### ایضا

نشد ای مژده خورشید رخ ترا دوزه	کنیت برمه دوشید بیج جا دوزه
تن تو کاهند و جان هزار سوخته دل	مکن مکن که نباشد ترا دوا دوزه
بسی مانند که سازد جواه تو بار یک	مرا فراق جمال تو ترا دوا دوزه
خوار رخ بود در نماز و روزه ز تو	کجا تو کافرخ و خواره و کجا دوزه
ز دوزه خود دن مای مداریم گناه	که ما بعد ز تو داریم سالها دوزه
زهره غیر تو بستیم راه دیده و دل	کنیت بهتر ازین در طریق ما دوزه
چونیت بر شکرش دست پس ترا جای	باب دیده و خون جگر کش دوزه

### ایضا

بازم طفیل خیل پیکان نام برده	ای من پیکلی تو کز به بنا کام برده
نخساده دست بهر دعا بی تو نمونو	بی مویی جد دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در رکشی کرو  
خود سازبت قدر رقیبان کنیت پس  
در لطف تن که است دو ساعد بران  
ره داده بیایغ جمالت نسیم را  
جای سپاس لعل لبش کو که عمر  
افیق کرم زرشجه آن جام برده

ایستگاه

خوش آن دو یار که دل صاف کرده  
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود  
بسمه درت از دیده ریخت خون دلم  
دلم خیال ترا جای شد ز مشوه عشق  
دلی مرا بلاحت نیاز ماکه کس  
بجای باده پر آب حیات شد هر که  
تمام شدی از ان لب فسانه کو جای  
بهم خوردندی لعل از اکنون شیشه  
بهمدی قدحی میدد برون شیشه  
بلی شراب بریزد چون شیشه  
چنانکه جای پری کرد و از فسون شیشه  
بسنگ خاره نکودت آزمون شیشه  
خیال لعل تو آورد در درون شیشه  
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

ایستگاه

چشم نگاشتی ز ناز آخر چه نازت این همه  
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام  
خوی تو بس کرم و لعل آتشی روی فلک  
بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز شین  
کر چه در چشم حقیقت بین مجازت این همه  
پدل از امیه سوز و کدازت این همه

پیش ما فرود آمد صراحی کوشش کن	بانگ چنگ و دف که در آن ناز است این
چشم بخت چشم چون که لعل سینه شد	چشم بند بیلای لعل چقه باز است این
گروه نام با هر موی تو پیوندی جدا	در کفم سر رشته عمر دراز است این همه
کمر زین های بن و داغ دل درو	لاله های جیده از صحرای راز است این

ایضا

کشاد کنج جواهر یوستان ژاله	بفرق سرو سن شد کز نشان ژاله
کعبه چهار معانیان که سوی زمین	قد جو ندره تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود	که شک تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت یکدیگر بباط جبین	جو طوطی فلک انداخت پیغمبران ژاله
دراز کرد در اوصاف کل زبان سوسن	زغبش که افکند بر زبان ژاله
که ز بجز شود ژاله عکس آن بشک	جو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
جو ماشی که نرسد ریزه بر معوق	بیاض شاد کلاک انداختن ژاله
دکان ز شیشه کثرت از حباب آب شمر	که سنگ می افکند سوی آن دکان ژاله
جو پخته است شده سرخ لاله کش مردم	بی گداز نهد سیم در دامن ژاله
کلام مدی و جای آفرین که شود	در امتحان کمر رشته بیان ژاله

بود و بپخته نازل شده ز فیض حباب

که گردانین مثل در تاب و آن ژاله

بمنت کس رات نشد زان قدر و بالا	جز کار من المنه لله تعالی
بالای سرم شب نه سپهرت و ستاره	با دود و دلم رفته شرر باست بیالا
از گریه شد اراد دلم فاش چون کیت	رسواشده دیده از خون مره پالا
از زکس خوزیز تو یک غمزه پستند	ز نهار بخوزری مادست میالا
کفیم لب کز تو بود اهل طلب را	امکان نعم خنده ز نان گفت که لالا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی	خوش میکند رانیم به بیدار تو چالا
جای زکسا دهن خویش جربخی	کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

## ایضاً

عشق جانان نهاد خوان بلا	از جگر خوار کان ملا
کز کوید جواب بوسه سپی	زان بلا شیوه قانیم بلا
خط بر آینه رخس زنگست	که دل و دست را از دست جلا
با خیاشن من از میان رفتم	صارم تی خیال بد بلا
هیرت عشق راه عقلم زد	ارشد و فی معاشر العقلا
جاره کار من که داند ساخت	جز خدا عز شانه و علا
فضل جای بس این قدر که گند	خوشه چینی ز خرمن فضلا

## ایسکالر

ای تاریخ فتنه و بالا بلا دیده از تو فتنه پند یا بلا

زلفی از سر تا پد آویخته	هستی الفصه ز سر تا پا بسلا
خفت آغلا و نیکی کند	یکسر مو ماند از ما تا بسلا
توبلای و ز تو رستن عاقبت	عاقبت خواهند مردم پا بسلا
ز بهر راه آوردم پیش آیدم	از خلیل قامت صد جا بسلا
تا بماند بلا باشد نام تو	در دعا جای بخت الا بسلا

ایضاً

لذت عشق فور بخت برادر ز ک پی	عشق میگویم و جان میدهم از لذت دی
ذکر تو بدین ای شیخ که با باده فروشی	کرده ام عهد که دیگر نکم تو به ز سبی
بخت از <del>تو</del> همان خواه که از خود بری	جز بدان بدرقه شکل شود این مرحله طی
یار در جان و دل و طلبش سرگردان	نیر همچون سوی مهر وادی و لیلی در می
شعله و آتش ما از دم تی ای مطرب	این جود بود که امروز دیدی در فی
کمی رقص کن کوه و قارم ای شیخ	پیش رندان میگردد روح کزانی تا کی
جامه و صافی می صاف نیارد گفت	کر نه فیضش رسد از باطن <del>خفا</del> حریفی

ایضاً

ز شیخ چله نشین دور باش و چله دی	کست چله دی سرد تر ز چله دی
سلوک وادی خویشوار فقط چون آید	ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان دهد میدهد از شاه با یکاه قدم	نگرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال من تو که سودای رهبری دارد	ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
همه حالت چنان زبانه می‌های او	که مرغ انیس هوای کند از آن می‌های
نخود کرده سفر کید و کام آماست	مخارفتن بکی از دهم و دیگری از رک
بشیخ شهر ندارد ارادتی جا می	مرید عشوه ساقیت او و نشانی

## اینکاه

چند کردم بهر لیلی کرد چی	فی زلیلی پای می‌بینم نه پی
کریمم در غم لیلی خویش	یا کرام الحی لا تا، سو علی
برزبانم نام لیلی تا بچند	در ضمیرم بهر لیلی تا یکی
ایکه از لیلی می‌کوی نشانی	اینما صا دقما ار سپاسی
دیگران از غم نمی‌پسند و من	ست لیلی ام نه غم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دلم	لیپن فی قلبی سوی لیلیا نشی
وایه جای همین لیلی بود	کر نیابد وایه خود دای وی

## اینکاه

نشان نبود ز حدالت و قول بی	که میرسد بکوش دلم ز عشق ندی
از آن نیست که جانم فدیت در عشق	هزار جان کرامی فدیش باد فدی
از آن نیست که یک نوجون برون لقا	صدای هوزر یا گرفت تا برتری
از آن نیست که از شاخ سرو مرغ جن	براهل فوق کند داستان عشق الهی

مستغای درویشان یافت پردی مستغی	پلا پس بیکده براساخت طلیحان ورد
نیکس ملوه معشوقه بهر منشد	کسی که آینه خویش را اندا و سپه حله
روز مشق توان گفت لیک با مجرم	پرست خاطرهای ازان روز و لی

### ایضا

بای صورت زیبای تو بچو غوغی	دیران شده عشق تو معمون تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش	چون طفل نو آموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شوای دل که توان	همسایه خورشید بدین شیو عوسی
در کوی تو کرپرتوی از روی تو نیم	آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان <del>بهر</del> در کلف و شمایل	بمخون طلب و خاطر همچون سوی لیلی
طوبیت قدما ز تو ان زلف دلاور	کلفاده ز بالا بر میس سایه طوبی
جای ز محالبت جاشتی یافت	در بافت بختانه بهی دخی و عقی

### ایضا

سیم سجدم ای روح بخش روح فرای	بکوی دوت کف ز شک پر زوغالی سپای
زگر در جوهران خاک و زرقا نفسی	بس از اجازت و زبان زمین یوس و <sup>دری</sup>
ببند دست خجیت و کر مجال شود	بغرض حال ز بی زبان زبانی بکسای
جو در خم ندای بر زمین برسان	تغیج رخ ز روم بجاک آن کف پای
ز ناله ناشی یاد ده زرم طوب	و مطران خوش الطمان شوند تو بری

ز حال جایی اگر پرست بکوانیک  
 نوشته نام آذ آب چشم خون پالای  
 ز بس کلمات اگر خوانیش تواند داشت  
 درون نامه بیان هر دوف خود را جای  
 بی دعای تو هر دم کشد برشته نظم  
 جواهر سخن از بحر طبع کو هر زای

### ایضاً

وای من وای من ز عشق تو وای  
 من جوی الحب من سخن سوی  
 شد شب تار روز منظران  
 همچو مکی شبی پیام براس  
 جان در آمد بچل و روان  
 چون در آمد ز دور بانگ درای  
 تا بیا بم خلید خار رست  
 می برد دیده ز شکم از کف پای  
 شد پراز خون دل جو خانه چشم  
 خانه من ز چشم خون پالای  
 جانم از گریه ای تلخ بوخت  
 لب شیرین بختده بکشی  
 جای جای مریم کوی وفات  
 بجای تو کی رود از جای

### ایضاً

ساختم چشم راست بهر تو جای  
 راست شد جا گرم نهای و درای  
 نه شد و راه نوبت تست  
 زاب روی خود خوی نوبی بنای  
 دمام از دو دیده پای و زاشک  
 میروم در ریب پر به -  
 کریم در کلو کرده شده است  
 نیخ بردار و این کریم بکشی  
 فرق من تا قدم رفته تست  
 صبر و هوشتی که مانده مهر



نیخت از خون هر که گیرد ز ننگ	ننگ اورا بقتل من بزدای
مجتب را مانند باد بروت	ریش قاضی کنیدی پالای
راه تقوی جبرسان رود جای	مانده از جام دزد در کل و لای

اینگاه

بخشای ساقی بلب شطرسپجوی	وز خاطر کم که دورت بغداد یان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچ کس	و ابای این دیار نیز دیکفت و کوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار	از طبع خوک خاصیت آدمی بجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند	خوش آنکه با جفا و طاعت گرفت خوی
عاشق که در زدنهای خانه وصال	دارد فراغتی ز نفیر سپکان کوی
بی رنگی است دبی صفتی ز ننگ عاشقان	این بشود کم طلب ز اسیران رنگدوی
جای مقام رات روانیت این زمین	بر فیض تانیم نجاک مجاز روی

اینگاه

نشان جام جم و آب خضر میطلبی	رشته چلبی جوی و باده عنسی
چند ز کوی تو که یکدور و زمانم دور	لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایه قدرت فراز گویان است	بترس ماه من از ناله های نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن قوت چه خبر	بدین صفت که تو برست باده طربی
گذشت صبح و صیلا و رسید بشام فراق	ضاد حق و عزتی و عبادتی تبی

شیخ شکر کو جانیا حکایت مشقه بجوی از عجبی محضم نکه عرسیم

افساده

زارم از وقت شیرین دخی نوش لیم	چاره وصلت برالیکز خدا یا سبی
جان که در موج غم لغا دجوار از لب لعل	عاقبت خواهدش آن موج رساندن طلی
جون نیامد ادب بزم وصال از دست	دم بدم میرسد از شیشه بجوم لادلی
ساخت بانغم غم مرغ دلم زانکه خواب	هرگز از بلبل این بلوغ نای طردی
سخت از تاب غمش جان و دلم کر طیب	بکنی از تن رنج و من لچاس سب
طلب روز و دعای ششم این کرد اثر	که در روزی شودم وصل میته نه شبی
جای از راه طلب نازری چیرت و	کرش طلبید که نه طلبی

ایضاً

ای بر من از سبیل تربته نقاشی	در کردن جان هر خم زلف تو طلی
قمر تاب نظر ناری و من طاق دمار	ای کاش به بندی برخ خویش نقابی
ای از بین غری برا آمده تابند	خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوق نهده عشق کرا از جانب عاشق	نبود کله و ز طرف دوست عتابی
خواهم ببر کوی تو زاب مژه خون	تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
کبرم کشای نظر لطف بسویم	کم زانکه نکاهی بکنی بهر ثوابی
جای که بجهیل قنون غم سیرد	بجایاشید شوق تو نکذات کتابی

### ایضاً

بشد نیکو آن پسین غریبی	که جز خون خوردش نبود نصیبی
محب پیاری دارم ز عشقت	که عاجز شد در مان هر طبعی
چون عاشق بی یابی ولیکن	نیام جز تو در عالم حبیبی
و کوی رخ نایم که چه بینم	بکف تیغ جفا هر سپهر قبی
تیرت نو بهار خویشت را	خوش الحان تر ز مای عندهای

### ایضاً

همچو مطلع شدی در دیده منزلت	حادثه دل را ز بهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من فی سلام و فی ملک	می ندانم کردیم تا دیده یا شناختی
در برپیشی دلی چون شنگ پروانه	شنگ در مقام سپین بران انداختی
عمر ما دور از دیوای تو بودم جو	هرگز نم روزی بر نگرفتی و نتواختی
راست بازی بود با آن قلوبه پنهان	دور ما آمد مرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دمان شکست ای شکر کام	کز نه زان بها غمجل گشتی چرا بکداختی
جای از دل شعله آست بگردون کشید	بر بر بازار روایی علم افراختی

### ایضاً

دل ز بهر دیگران برداشتی	در دل من بهر دیگر گاشتی
در جاکم...	از جاموی فرو نکداشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من      آه من باد هوا انگاشتی  
 طعن نمود رای زدی بر عاشقان      عاشقان را سحر خود پنداشتی  
 خوش از جنگ تو وقت من مگر      کیرت در بر وقت آشتی  
 نوبت شاهی زدی در ملک من      زاتش دله عالم افراشتی  
 جای آخر گشته تیغش شد      سردران کردی که در سرداشتی

### ایضاً

ساقی بیا که به ز خودی عشق و پیوند      در ده شراب لعل ز جام زبر جود  
 می ده بروی شاهد هوش این بود      سرمایه سعادت و اقبال سرمد  
 می چیت جذب عشق که بدر او نیک را      ساز دهنی ز دسوپه نیکی و بد  
 شاهد کدام آنکه شود جمال و ست      مقصود شستی و تمنای مبتدا  
 این نکته با فیه چه گویم که بهره نیت      بوجمل راز مشرب عذب محمد  
 پیما ره مدعی کند اظهار علم و فضل      نشاخته قبول زرد چید از ردپه  
 باروی چن گرفته و بشت دو تازده      کلپانک کلعداری و لاف می فزی  
 جای بسوزد لقی تعلق که دوختند      برق دهمت تو قبا ی مجرد

### ایضاً

مرید تو ام زانکه باز مرا دی      الیک ایستادای علیک اعتماد  
 عجب دل فروزی عجب غار سوزده      که صد خان و ماز ابر آتش نهاد

عجب کینه جوی عجب تند خوئی	که جان را دم از عشق و دادم
بداد تو لرزم و داد تو ورزم	که سلطان دادی و شاه و داد
جو در کعبه رویت ز بیم چه حاصل	ز طی بیابان و قطع بود
همان تو نادیده جان داد جای	زهی نا امید زهی نامراد

ایضاً

بیم پسر پادشاه فلک سای خداوندی	فرمان غمناک من شد ز ترکان سرفروزی
ز باران سرشک آرزو شدن بچند اسم	که آمد در بروندی نهال ارزو مندی
همایون موب جان در رسید ای جرخ زنگ	بر این اطلیس فیروزه در پایش نهنگ
هم چون کج نهاده من ای خورشید می شاید	که پیش جاوشان میشت از جوار کمر بندی
نگویدم که شوخ و سنجون دیدار او پستی	سلمانان نیاید رات با هم عشق و عهد
جو پاک عشق پسندیدند یارب دامن کش	ببرادار نادان چش از هر چه پسندی
پدر و از این همه مهر و محبت تا یکی جای	جو با ما در نمی آرند خوبان سربزندی

ایضاً

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری	نه در کشود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه سدا	شد برو چون روز روشن کافان دیکری
شاخ شمشاد که بچندست نیلوفران	سرو آزادی که دارد رخ ز کبر کس طری
رسم دورانت نیلوفر بر آب لیک	عکس این کرد آن تن نازکی زهی صنغ

برگ گل هر چند نازک باشد آما در قبا  
ای گل خندان تو بسیاری از آن هار کتر  
جدا استغنا به کم کرد و ز جا به چشمت  
گر بچشم مرحمت سوی غریبان ننگری  
قد حنت جای صاحب نظر داشت  
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ایضاً

ایکه از شاخ گل لطیف تر هی  
وی خود بین بگل چه می نگری  
خاک پایت ندن چه سود کند  
چون تو از سر کشی نمی گذری  
کز اغیار بو شمت چه عجب  
که مرا چشم روشن دگری  
یار با ما و ما بگرد جهان  
آه ازین غافل و پیچری  
ره بکوی وصال آسانست  
گر کند نور عشق راه بری  
شیر کردن نشایدم شکوی  
که مرا از پیکان خود شری  
جای از بندگان خاصه قسم  
نیت زین عاشقان در بدری

ایضاً

بروی من از لطف بکشادری  
مران زین درم برد در دیگری  
سرم را بمن ز آستانت جدا  
که یا آستان تو دارم سری  
ز پیکینم نیت جایش تو  
ز من هیچ جانبست مکنی تری

شد ازون زافسون تو سوز دل

و سیدی دی شعله ز داختر کا

ندارد فروغ رخت آفتاب	زمن نیت تابنده مرا خنرب
بریدی بآن غمزه پیوندد وصل	ز دی بزرگ جان مرا شرب
از میگویند لب دور جای مدام	رخون جگر می کشد ساغر پ

ایضاً

ای مرغ سحر جند کنی ناله وزاری	از هر ده کی نالی و اندوه که داری
کویت ترا شوق کله خیز جو بلیس	بگذر بنماشا که کلهای بهار سپ
جون فاخته کر شیفته سرور وانی	انچه جگه کنی طرف بمن راجه گذاری
نی تو غم پست ترا هم غم و دردی	زان ده که جو کلی بهر سغایت عمار ی
غم نامه بجان پیشرو بال تو بستم	توهار که آزا پیکانش بیار ی
من نیز جو تو سوخته داغ فراقم	خواهم که جو انجا برسی یاد من آری
کرفه جای ز تو برسد خبرش ده	کافاده زهر تو بصد سخت و خواری
دارد برست دیده است که روزی	باز آیی و بوی نظر لطف کماری

ایضاً

مرا بردت از تو چون کوه باری	وزان کوه چشم بود چشمه پاری
وزان چشمه یارت بهر دم دیده	ز خون جگر کرد من لاله زاری
جه باشد که روزی بهر من تماشا	قدحی این لاله زارت گزاری
ز بوم رست را بهر کان که ترسم	تشنه بدانان پاکت غبار ی

خوش آنکه تو جان و تن بفرخوام      توئی گویم در جواب و تن آری  
 ز راه کرم پای بر دیده ام نه      که دارم بره دیده اشکباری  
 بمرهم مداوا کن زخم جا می      که باشد زنیغ تو اشکباری

اینکه

کیم من پدی بی اعتباری      غریبی بی نصیبی خاکپاری  
 جو بری از آه کرم آتش فروزی      جوشع از سوز دل شب زنده داری  
 بدل تخم غم عشق تو کارم      ندارم غیر ازین کاری و باری  
 پریان شد ز عشقت روزگام      بیخشا بر پریشان روزگاری  
 زلفت کار من آشفته ترکش      چه گیری بدل از آشفته کاری  
 زین که خورده آنکه کن عیب      ز خردان خرده نبود عیب عاری  
 شفیع آورده ام پیش تو اینک      رخ زردی و جشی اشکباری  
 کم از خاک رهم حیفت کز من      نشید بر دل پاکت غباری  
 پناه مرد خود خوش باش جای      کزین دی بر دم روزی بهاری

اینکه

مرایس بر سر میدان عشاق این سرافراز      که روزی پیش جوکان کم چون کوی بازی  
 جو بر بار بر سریدانت اندازند مشتاق      همه تن سرشوم چون کوی از شوق سر اندازی  
 بیک کوی سرم ناباغم جوکان تو چاه      بیک جوکان خج باشد که ببال کوی پروازی



درین میدان میروند بر اید مهر و روزه	بشکل کوی سر باشد بچو کافیش بنوازی
فلک بگوید اللهم قسم از قفای	جو رخس نیز کام اندر قفای کوی می ناز
به تنبایی فلک کوی سرم را با هم جو کان	درین میدان نخواهم دیگر بر ابا تو انبار
نکچل گشت چشم جای از خاک شمع است	جو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو لغار

سپهر مکت سلطان عین آن کردل روشن

کند با آفتاب معدلت چون صبح دماز

بغایتش باد جندان کا درین کاخ پراوازه	کند با صورت پشربوبت ملکش هم آوازی
--------------------------------------	-----------------------------------

الف

فای از خط سبز تازہ رسم فتنه انگیزی	ز شیخ غزه ات نودم بدم آیین خوریزی
وزید از کوی تو بلوی شام جان معطر شد	ز زلفت می فشان کرد یا خود شک می پر
بود پیوند جان آمیزش یاران توان نکه	جرا هرگز نیاموزی و بایاران نیامیزی
شکار را غزا دم بکش پیش سکان افکن	نه پنم قدر خود آنرا که از فکر اکم آوری
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت	هزاران فتنه بر فیض دجو تو از جای بریزی
گر بزانم زهر نزدیک و دور ای جان برای	چه حالت این که چون پنی مرا از دو و بگریزی
نچ بر کشته جای دهر لسان داشت ندی	ز بهش زرد در میان عشوه خویند تریزی

ایضا

الله الله چه شوخ دیده	که بفریاد هم چسب ز سپ
-----------------------	-----------------------

من ترا خواهم از دو عالم بپایا	کز دو عالم همین مرا تو بپایا
از تو ام جز تو از زوین نیست	انت مولی دانت <sup>بمنه</sup>
چون فی از خویش تن تهی شده ام	بالق دارم هوای <sup>ممنوعه</sup>
کرده عشق تو در ولایت دل	روزها شجکلی و شب <sup>عسسه</sup>
جای از عشق نیکوان باز آی	مهر بگذشت چندوا <sup>لوی</sup>

ایستگاه

لی چیب عربی مد سنی قرشی	که بود در دوغشایه نادای و خوشی
فهم رازش نکم او عربی بن عجمی	لاف هرش جز نم او قرشی بن چشتی
زده دارم بهواداری او رفیق کنان	تا شد او شه آفاق بخورشید و شعی
کر چه صدر مجله دو و هفت پیش نظرم	وجه فی نظری کل عداة و عشی
صفت باد و عشقش ز من پست پس	ذوق این فی شناسی بخدا تا نجشی
مصلحت نیست ترا بری از ان آبجیا	ضاعفا الله به کل زمان عطشی
جای او باب و فایز ز عشق نزوم	سرمبادت کرا زین راه قدم باز کنی

ایستگاه

با هر که غیر مات و شیر و شکر خوشی	با ما چه مو مهمت که چون آب و آتشی
ما سحر آب در قدرت سر نهاده ایم	ای سرو مهر فراز سراز ما چه ی کشتی
میگفت شانه با سر زلفت که از جهرم	پروانه در کشاکش دوران مشوشی

کام بوده در حمایت آن روی مهری	خال ترانه مایه جمیع این پست
بس عیش خوش گشت سبدل بانو	کفتابی ولی حکم کز فیه دهر
خوش وقت بی ممالکی ماوی فشی	چون صاب حماموش فاش شد بزرق
کز جام هجر میجو خودی جرمه پستی	اگر تلخ کای جای کوی شوی

ایضا

دل را خون کنی وز دیده پاشی	کوی در دل کوی در دیده باشی
تراشی ای خوشا آن بت تراشی	زلوح خاطر نقش بتا ترا
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی	فریدار تو زان روشد جاشی
که چون چنگم رک جان می تراشی	جو چنگ از دست تو زان می فروشم
چه گویم من تو هم دانسته باشی	چسب برسی که جای عاشق کیت

ایضا

عیب ایشان مکن ای خواهر بی آغوشی	باش از شوب ریاضت زندان صافی
ایکه از شیوه مردان ضای لافی	لا فک زن که نه از شیوه بران خدا
اهل صفوت نکنندش بهضا و صافی	تا ز اوصافین و مان شود صافی
که غریب بود و فغان سقف فلک بکافی	لب فرو بند که جز زرق و جلا صافی
خاصه وقتی که بقلاب رسید مراغی	استیاز سره و قلب جهان پیاد
کی بود نظم قوافی بحقایق وافی	جای اشتباه کنی در غزل سرار ازل

برتن جلد نشینان مغان خود شکست هر شعاری که تو از شعر عبادت با فی

السبک

خفته زخم عشق ای سا پی لاطیب لها ولا را پی  
 باده غمزه را فکن در جام اند رقی وریا پی  
 زرد نشان جو دردی دیدن حیث اجرالدروع اما پی  
 بس که راند خون دل زمره فاض اقداحم کچل پی  
 ای که با بروی خمیده خویش زیر این سقف نیلکون تا پی  
 بی تو پیش از جدت جای را بخت هجر و درد مشتاق پی  
 ناله بانو کفتم و رفتم قی علی با جمیع الباقی پی

النسب

صدای آن غم گشت و شکل آن غم کی که شود مجلس عشاق شد زیر خنک  
 ز پرده بشری میزند نوالبیکن رسید بکوش من آواز پیچ ملک  
 دیدم صبح یقین از فروغ جام آید ز زهد خشک بر مانده در حجاب شک  
 ز سعد و خورشید فلک دم زند منجم شد ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی  
 عوس عشق ترا دایه شد نمیدا که شیر ذوق زبستان او چنانگی  
 سحاب مکر و آب رعنی جا نا دلی جود که بر کشت زار را بختگی  
 هزار بلبل خوش گشت جای آن کلا یکی بنال ز آفران هزار سکنی

### الف

ای ز خود رشید جمالت ماه را شرمندگی	با کدایان تو شایان در مقام بندگی
پرده از عارضی بر افکندی که من ما تو لم	و ه که دارد کوب طالع بدین فخذگی
شوکت شاهی سماعی نیت در بازار عشق	نستی می باید و یکسختی و افکندی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بی	خانه را آفت رسید چون بر شود باندگی
جای از درد فراق و داغ هجران مرده بود	بار دیگر نکست وصل تو دادش زندگی

### الف

ای خورشید چشم منیت مایه دیوانگی	آشایان را از خویشی هم پیکانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروز و بر زمین	انداخته اند خوبان دولت پروانگی
شبهه زندان چه دانند از بدخلوت نشین	جلوه طادسی کی آید ز مرغ خاشاکی
بگذر از طور خود کا ندر طریق عشق	عاطفی دیوانگی دیوانگی فزائیکی
ایکه کوئی شیوه مردانست صبر از زنده	خیز که جای نخواهد آمد این مردانگی

### الف

نه خردات قصوری و نه دین را حلقی	که دهم دل بغزالی و سپر ایم عزلی
دفتر علم و خرد زاب قدح بشویم	مرشد عشق نغمه جزمین سحلی
دعوی رقصی مرا حاجت عرفان بود	هرگز منیت دین سپد با کیم عیالی
نقد عمری که نداری بدش صرف کن	همز بودای نگاری که ندارد بدلی

چنان گویت از بار که آن نادره را    نتوان گفت مثنی نتوان زد مثنی  
 طی کن طرز غزل جامی و اندیشه دار    که ز نطفه دعا می دکنزد و غلی  
 چشم نهامد نتوان بستن و بکستن ازو    که از آن رنگ برد کوری و زین غلی

### البته

نه زالی که سرایم بجایش غزلی    یا ز نم از رخ خورشید مناش مثنی  
 نه گری که کنم فکر مدحش جوفتد    ز آفت و هر در ارکان معیش غلی  
 به صبحی که بر مان سخنها ی لطیف    باشدش قوت یحیی و مجال جدلی  
 طی شد اسباب سخن ساقی کلچره گما    که نمی لعل بود آنچه ندارد بدلی  
 می خور روی مگو پس که ملائکه کنند    ثبت در نامه اعمال تو به زین غلی  
 جیب خالصت که لعل کز اخلاص است    نیست این در زمین در بغل هر غلی  
 جای از عشق مگو نکته براهد کبود    هر مجل را سخنی هر سخنی را مجلی

### البته

میز و صغیر شوق خزان دیده بلبلی    میرفت در حقیقت حاش تا طی  
 گفت از زیر ناله من آگهی نیافت    چه بلبلی که داد ز کف دانی کلی  
 بالطف و مدد نکست زلفت نیافتم    بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی  
 کشم چون خاک آب و نگرودی جو آفتاب    هرگز از او چ طارم غمت تزللی  
 آمد علاج علت دل بوی ز تو    ای وای اگر کند لب لعلت تطلی

میزی که خیمه‌ها در میان تاغ	تا دارم از میان تو با خود گنجی
غم گشت بت طاقت جهای ز بار دل	سجاده عاشقی که ندارد تجلی

ایضا

زهی در دو زلفت بهر صین دلی	زهر عقده عقل را مشکلی
حدیث بت نقل هر مجلس	فوغ رفت شمع هر محفل
وصال تو مقصود هر طالبی	قبول تو اقبال هر مقبلی
جریم درت دارد آن سرت	که باشد حرم در رهش منزلی
بد برونه وصل چشم ز اشک	روان کرده هر گوشه سالی
آزان خشک مانند زاهد چینی	که دارد ز بچر غمت سا جلی
بعلم نظر گوش جایی که نیست	ز تحصیل علم دگر حا صلی

ایضا

بهر زلف که نشانی ز خیمه لیلی	نماید آفره مجنون روان کز سلی
سکون و صبر و امکان جوت کابشتی	ز ماتم خاطر مجنون بجمیل لیلی
چو دامای فداقت ز عشق مجنون را	بکعبه برد پدیر با صد آه و وادی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه	که هر دم سوی لیلی زیاده دهی
بآب نه دم اگر شست غرق زاهد شهر	چو بود ازان جو ندارد دگر شهر
کوی که یار دلی خویش با تو پیام	بهرضی وارضی مساوات بایدیم لیلی

## ایضاً

دارند جان و دل بتو هر یک	ای پادشاه چنین خدا را ترجی
عشاق را از ما زو تنم فراغت	مازی بکن کنیت ازین به تنقی
آهسته انداخته خدا را که در دست	خدا را پیش بود زیر برتری
کرمی که نیم ناله از شوق رفت سرج	کرمی که نیم ناله از شوق رفت سرج
جای بخت رسد زین کرمهای تلخ	هرگز نرسد ازین لب شیرین بستی

## ایضاً

ای عمر کرانایه دای جان کرامی	جام بقدایت ز کجایی و جنامی
کردیم دل و دیده مقام تو و لحایت	معلوم که باخسته دلان در جفا
دسازسکان در خود صد هم افزو	دیدیم و گفتی که نین خیل کدای
بر روی زمین میف بود آن کف پا	بر دیده من نه قدم آن دم که خرامی
غم نیت که آوازه فلک نیم نموده است	رخساره برافروز که ما را تو تاملی
زاهدند آگاه ز اسرار و غرائب	ادراک دقایق نکند مردم عامی
هر که کند آرزوی خلعت شاهی	جای که رسید از تو شریف غلامی

## ایضاً

ای پادشاه ای یک بعد سلای	وای پادشاه ای یک بعد سلای
شیخ شوق زلفی شد نام نامم	هنوز ناما شوق نمیرسد بنامی



من از دیار ک قدیسی تفرق با سپید	ات مجننه شوقی بقوم فیست مقامی
بجو ز وصل ندرانم جویند پیش تو آرم	که صرف شد بفرات تو نقد عمر کرامی
تموم فرشت جوفی اذلق است مقاما	و کیف افشنا و نهی بالاموع دوا می
جای چون تو لطیف است تنگنای دل	چه خوش بود که بفرست برای دیدن فرای
زالا لطفک قدفاض من ریاض و دای	طعن تو مقامی دعا و مراد ادا می
ز جای این زیوایت نامد کرت را	بقاعدان درت سید سجد سجد غلامی

ایضا

سید روزگار و زلف از ما و کسید افکنی	خاند دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از انکاشی کون دور از آن خورشید	بجو کردون هر نمازشم پر خون دانی
نیت آن اندام نازک را سبب هر لباس	بایدش از کل قیامی و زمین پیرامنی
کبت کل تا چهره لغو ز بختی پیش تو	زانش رخسار تو یک شط و ز کل خرنی
نهم ز کان تو از دیدار ما را باز داشت	بجو روح اتم حجاب راه ما شد سوزنی
چو رگن با من یکین که روز باز خواست	حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جای بی جان و دلم را مردم ای بدختی	ز آنکه آن یکین بجز کویت ندارد پختی

ایضا

آفرای غم و خزان ز کلامین غمی	کز بر تا قدم آشوب دل و جان منی
ببینم ز منی لیک بجاو که جان	گاه دل یا تو و گاهی تو بیل و چرخنی

نیا آن تن نازک ز قبا تا به جفن	تخته دیگر نکتند و عوی نماز کبدی
خون ما خورده به آزار دلم می طلبی	نوش کردی می ما شیشه برای شکمی
سیدی یادم از آن لاله رخ ای باد	جدا تش بمن سوخته دل می فکمی
یاد بهاری من دید و نبی نماند	لیک شکرانه آزار که نیم زیستن
جای آن شوخ بخور ز تو که تنگ کند	ادب آفت که کردن نهی و دم نری

الباقی

ای مرا از عشق تو در کار خود جیرانی	دریا بان تمای تو سر کرد اسبی
فقد دشوار بجز آواز آسان ندرا	باشد آری بهمدرد شوای آسایند
هزار خوان غم از من استخوانی جندوب	کردی فرمان پیکان و اکرم نهانی
کام چشم نهی شد زینا کریما آشکار	زان لب برین کرم کن خنده نهانی
بی تو تن زندان جان شدای به مقدم	دست دمت برگشا از اذن زغالی
هر کرم چونیت دره در پیشگاه وصله	می نهم از دور بر خاک درت پشانی
بهرند جای زجام نیم خوردت بر عتبه	بروی افشان تا کند زان بر عهد افتا

الباقی

خوش آنکه دار ماند ما را ز ما زانی	روشن خمیر پری یا خور و جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری	وان از کمال معنی آسایش جهانی
هم در حضور اینان از خود امان نیابیم	یا در پیشش ما را یکدم ز ما امانی

در دکانیت پیدا در شهر هم زیبا نی	امیر ملتقا را باید زبان دیگر
آزافان را دان و او را خانه خوانی	جهان عشق هر چه گوید و احتیاج از منبر
از بهر عشق بازان فرزند ایتما نی	بجود نماند ولیای لیکن بماند زایش
بایست کج کلامی شوخت نکت دانی	کوینکیت جای آسوب عقل و دینیت

### ایضاً

دولتی چنین دریاب ای بدولت ارباب	وقت کل می و مطرب دولیت نادانی
کرده عهد پیمان را رخه در پیکانی	کیش کافران دارد ز کین تو وزیر کمان
نیک نیک بد عهدی سخت است پیمان	در جفا کرستی عهد مهر شکستی
دادی نوا یان ده پیش را که نتوان	جاه و پشت خوبی جاودان نمی ماند
دانم این نهال آرز برود پیش پیمان	می نشانم اندر دل میر قامت لیکن
و که فاش خواهد شد لغای پیمان	می کنم ز میرانت سینه جاک چون لاله
برود و نماندش خویش را عهد پیمان	عمر جهان جای غصه نمی ارز د

### ایضاً

باز بر همه خوبان که مازنین جامی	تو شمع مجلس انی و شاه عالم جامی
ولی جهود که قدر جلال خیش ندانی	عجب هیچ و بیعی عجب جلیل و جمیلی
بعثه شور جهانی بختده راجت جامی	بچهره مودت چینی بفره آفت دینی
بطف قامت و بالا بلای پرو چوانی	بهر ز کشتی پناز آفت زن و مردی

خونک آه ز جرخ از غم تو میگزرازم / گهی میرسد گهی ماکونده میگذرانی  
 گوشت سوی خود خوان را بدین خاتم / کفوانیم شک خود که سوی خود بخوانی  
 معات چن لوگفتن جودهای بدل / بدرکجا که رسید فکر او تو بر ترازا نی

## ایضاً

هر بند ز جسم مانها پی / غم غیت جود در میلن جا پی  
 بی روی تو زینت نخواهم / کان ترک بود ز زندگانی  
 خواهره تو خاک کردم / چون جلوه کنان سمنه را پی  
 کونین که پیش روت امروز / دارم هوای جان قنای پی  
 جای ز غم تو بس فرابت / کفتم ترا در تو دای پی

## ایضاً

اکنون جسم تو جفا پی / می کن نظری به ناوا پی  
 پوسته بقصد ماز ابرو / تا گوش کشیده کا پی  
 هر کس زیت آورد ستا پی / مایم معین حقیر جا پی  
 بهیم تنگی بر آستان / خرسند ز تو با سحر آ پی  
 هر شنه عشق کی توان یافت / نایافته زان میان نشا پی  
 که لک جود قبولت افتد / در پای تو ریزش روا پی  
 ندایم از ان و عار صفا / ما چوب نظری و نکته دای پی

### ایضاً

بر آن آزاده عکرو آفرینی	بکوی میخروشان خورده پی
به پای خم بر آرد از بجین	که از چل ساطاعت دست خود کشید
بملک انس و جن پند نشین	نیکین داشت هم کزین آن بود
بود در چشم مازان پان یکین	پایانی که هر قطره می لعل
براقان مویانه استی	اگر امان مقصودت نصیبت
نمود این گواه از هر زمین	غمش راسینه بی کینه باید
که علم مذهبی داریم و دینی	بکار خود بخوان ای شیخ بار
زجده صده کرد در چنین	که آن ابرو شود پیر اب طاعت
و خاص از برای ناز نینی	نخاص و علم جایی کشد ناز

### ایضاً

چون سالکان ز سیر مقامش آکری	نیکیست محمدی شده از خیشش نصی
هر جا ز پا کلاهوشانک می نهی	آز رده که ناله جان سوز می کند
قدم بدم ز ناله دلی خود کند تهن	نور انخابینه دی بر آن کشند
کرد سماع بانگ فی از جانی جی	خفته ز بانگ می جده از جاق و مرده
ز آهنگ ناله ام دم می گو گو که تهن	دست از کشند که بنام جو عشق بند
این راه بخود که نکند یکدم ز خود می	خود کشی که نیت ز خود زان میزند

چایز کمال دل افکار خود مگر اگر نه که ناله فی شرح میوه

ایضاً

بکرمت خواستم کز شیر و صند پیم	خطاب آمد که از پیرمخان خواه آنچه بخوا
کشم رخت ارادت بردر پیرمخان معنی	اگر دولت کند سازای و توفیق همراهی
نکویم با قلوب منشی زین اطلالی و الا	که دانم بر قدر ارزشی کن این جامه کوتاهی
شد از دیوان غمت پیر کمره را نامزد چهر	بن و جام صیومی زاید و دور و دور کهای
به سودا که هیچ هنر ساعت فزودن هر من	چون توانی که یک جو از وجود خویشت کهای
بر قصر آفرده سان بجای که آمدن حال	فروغ آفتاب چشت و جاده جانش می
بافال قبول طبع شاه کوثره نظمت	و صوت دولتش خواهد گرفت راه نامی

ایضاً

زیمت چشم آن دارم که گاهی	کند روی کفران نیکای
فروغ روی تو از یاد من بزد	که وقتی آفتابی بود و ماهی
فروماند از قدرت در پوستان	بطول کی رسد شاخ کبابی
بیز روی تو گردیدت چشم	نمی بینم ازین افزون کنای
اگر پذیرد اینک می فرستم	ز آب دیده سویت عذر خواهی
کلاه آه مردم مسجد من	که دید از سجده هادق کراهی
ندانم حد دل جای چه سوزت	که آبی کشد باز و آبی

### ایضاً

هر زمان که می خواهم جوانان را از راهی	آهی ز دل برآدم بر یاد کج کلاه
چنان دو هفته در اینجا می نمود	هر هفته دیدن توان مانع شدم بای
چنین بگویند باید شوم که در کف	از دور بینم او را و آن نیز گاه کاهی
او خاک می آیدم که بکنند بجا کم	زان سان که رویه از کجی در پای کلاه
زان به کشت کوی آن غمزه زن که	در خون و خاک غلطان افتاده بکاهی
مدح نم نوشتم و دل جو نامه و از	خواه فکند و شیش همراه تیر آبی
جای خنک بخواری خود را بجا کوشا	باشد بچشم راحت سوت کند نگاهی

### ایضاً

ای که در پرده بازار جهان ی آبی	تا بودیم ازین پیش تو اکنون بای
سایه جهان بر عدم افتاده و ما	چشم آن سایه و در چشم تو بای
از کرم سازه چشم جهان بین ما	تا به این چشم جهان نظری فرماید
که کعبان شود کج جهان را این چشم	حاصل کج پنجا بسود دنیا بی
شخص و سایه تو چشم تو بپای آن	صند صدوت و لی بر صفت بکنای
همه میان جهان روی ترا آینه است	با هر آینه بآی در آرا بی
بنام تو ام بتوانم ز بهر	چون رخ خویش در آینه مانمای
دل از من تو جای که جایش	باده بر جای ازین جام می بپای

## ایضاً

مردی در انگیزی شوقی در آفرای	بر خط جلال خود نوع در آرای
دو قل نمی کنی در وصف نمی آیی	مقل از توجه در باید توصیف توانیدی
هم از همه پنهانی هم بر همه بدلی	پنهانی تو پیدایی تو پنهان
دارند همه خوابان سرمدی زیبا بی	زان سان که گفندی به بر خاک که جلوه
خوشید در خشان اما کی بکل اندازی	بی پرده آب و گل مارا بنمای رود
کرد و رفت شیدا صد عاشق بهوایی	اکشته میان هر جا هر که شوی پدا
باشد که کنی منزل در عالم یکسانی	حاجی ندوی بکسل یک روی خود بکسل

## ایضاً

عجب شوقی دلا شوی عجب ماه دلارای	عجب جلوع و موزونی عجب زیبا و رعنا
برخ شمع شبستانی بلبل لعل شکوای	بغزه آفت بجای بقات سروستانی
چه باشد که تو بر حال من بدل بختایی	دلی دارم زغم پر خون غمی دارم ز چید پرو
اگر روزی قدم در پریشش من بخورم	اجل دوم زد یک شد از تو ام آخر که کرد
لب تیرین چه باشد که بشکر خند بختایی	لبال باشد خون بی جام لعل ساختیم
قیامت خیزد اندر شهر اگر ما که بدون آیی	قدت با لب چو روز دست کن نقاشی
انگشتی اخلاقی اعیان بی اجبایی	اساس عشق محکم گشت و بنیاد جود و کرم
درون منظر چشم نشین یکدم جوینایی	دل من خلوت تار کی و تنگ آمد بیابایی



رنگن تا میرد جای اندر گنج شای

دوای مردم بود در زم طوب بادوسا

### ایضاً

ز زین گری که گاهی شک قبا یی  
در سرکشی و ناز چه شوخی به بلا یی  
روزی که شوم خاک بیوسم کف پای  
جز شربت مرگش نبود هیچ دوا یی  
یا نبد در ره من بوی وفا یی  
با حکم تو کس را نبرد چون و برا یی  
که از رخا کم بدد بزرگ کیا یی  
من گریه کنان می کنم از دور دما یی  
روزی که نیابد ز تو تشریف جفا یی

دل برد زین فتنه گری عشوه نمایی  
چو حسن و طاعت جبری چهره نکاری  
من کی بود عاشق رسم این بس که برامش  
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است  
روزی که شوم خاک و بود باد بهر سو  
دلبری جزو زین اینکاف و تیغ  
باشم بجز تو بخونابه بران نقش  
تو خنده زان می گذری بجز از من  
یا و بی تو خوسند شود جای پدل

### ایضاً

چشم بد دور ز روی تو کس زیبا یی  
با داذان که بعد جلوه برون می آیی  
همچو که برین درویش نمی بختا یی  
که شش سوخته باشی بغم تنه یی  
چشم دارم که بدشنام زبان بختا یی

ای زحاک قدرت چشم مرا بینا یی  
ای خفته آن دیده که اقل برخت می افتد  
لطفاً و انعام تو عیست ندانم که چرا  
سوزن زین آیدم شادای هیچ بکل  
که تو می دانی بوسالت کویم

چند سودایستان وای ازین خون	با یکی طعن کنان آه ازین رسوا یی
مقل کفایت پیدا وصل سلاطین بکرا	پیش ازین در طلبش عمر جبهی فرساید
عشق فریاد برآورد که ای عقل غموش	بس بود لذت در طلب وجو یایی
جای از خیل سکان یار غلامان باشد	بنده حلقه بکوششلت جبهی فرمائی

### ایضا

شبنده ام کزین یاد کرده جای	نداشتم من بدل جز این تناسلی
کجا کز جو قوی یاد چون منی بهات	همی بزم بی تکین خویش سودای
هزار بوسه زخم زار زوی پادوست	جو در ره تو نشان یابم از کف پای
دل ز هر دو جهان در غمت از ان بکنا	که در زمانه نداری بچین همنا یی
هزار سرو و گل از باغ خاطر من نیست	ز فکر قامت و رخسار سرو بالا یی
نه رخ خار و نه تشویش باغبان شب	بدیده دل و جان می کنم تماشا یی
نه بغیر صورت عنان دل جای	که بیت در پس این پرده صورت آرای

### ایضا

کردانی که بجای گشتم از در جدایی	بخدا با همه بی رچی خود رچم نای
در پرورد تو ام من که و اندیشه در مان	کاش صد درد در دگر بر سر هر درد قزایی
ولی بچل اصل ما را برت ای شوخ چه	که یک عوه رویی ریا سر بری
گرچه ما را بنود جای بجاک سر کویت	شکر باری که تو جا کرده درون دلا یی

دل ز طعن سان بکند تو گرفتار شد ای	که توان داشت بدیدم خرد چشم ری
یاد او آن بیکس در پی مقصودی	اشک ریزان بر روی تو تا کی بر آبی

ایضا

از سبزه بزرگی خط می فرا بی	دل می فری جان می ربا بی
هر دم جانی از دیده در دل	خود را بر دم تا کی نای
شدمم آخر در جت وجوت	ای عمر رفته آخر کجا بی
خور از تو جانم از تن جدا شد	اقتان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه	تا با غم تو کرد آشنایی
سدر بن ای سرور روشن که باشد	در آشنایی صد روشنایی
جای کن بین از مهر خوبا غنی	چون بادی خود پس می نیایی

ایضا

سوزم را جاک کن و انجا داری	خلوت خاصیت در کجا داری
دل زده حق نشنا دیده نیز	گرفت انجا گرفت اینجا داری
خدا بر کین تبار تو شایست	یکدم اندر چشم خون پالا داری
کجای در دنیا رقیب	پیش شاهان و شاهان داری

سر و تازی سرش از سرش

جانی نمیده که از پا داری

از غم عشق تو فریاد و ضای داشتی	هر روز بر تن من کز زبانی داشتی
بردت بالین ز خاک آستان داشتی	بیز راجست خو ام ای خوش آن شبگاه
گرچو من دل در کف مهر بانی داشتی	داشتی معذور نامصح بچو دیهای مرا
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی	که بتقد جان توانستی خریدن و ملاوت
کز کل زهار و زخمیه دمانی داشتی	سرور با قدر خای تو بودی پسبتی
بیم کوشه جشی بچال ناتوانی داشتی	من به پلای خود خوش بودی کز آنکه
ده جنوش بودی که مری جاودانی داشتی	باند و عده زندگی جای نشد سیر از غمت

## ایضا

من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی	کفّی بگوی عاشق و بیمار کیستی
جانها فدات در پی آزار کیستی	ستی بیان بقتله کشیدی ز غمزه تیغ
تا خود	دارم دلی ز بهر تو هر دم فکار
تو باکی و مونس و غمخوار کیستی	هر زبان و خیال تو و کفّی محبتی
کاینجا چه می کنی و طلبکار کیستی	تا بگذرد کوی تو کردم کوی بیستی
اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی	جای مداح چشم خلاصی ز قید عشقی

## ایضا

خانه در باز تو همچو زبون آید	در دل جا کم درون از چشم روشن آید
کوی ای کلبرک ز جالی ز کشت آید	عاشق از آب لطافت تازه می بینم ترا

<p>ایکه بر لافشکاران ناولک افکن آمدی  در همه قضا جواهندان یکت آمدی  قاصدا کو بی بقصد کشتن من آمدی  بالک دامن زخمی آماجک دامن آمدی  چون بدید بستان زبان آورد جو سنا آمدی</p>	<p>ز جویاندا سواد آید پکان تیر  چون لب خود جان فزاید چون خنجر در گم  قصه نکشتن ماکفی ای قاصد ز کشت  ای کوی نه بر رویان رفیق دلاان پاک  جای از آزادی آن سرو کلر خلبه بند</p>
---	---

### ایضاً

<p>تاریقیان آستان تو بودی  آه چه بودی که از زبان تو بودی  درد در بانیش دعای جان تو بودی  کرده پیچی ز کستان تو بودی  غلامش بر دوش در غمان تو بودی</p>	<p>کاشی من بدل از کمان تو بودی  آن همه دنیاها که داور قسیم  ناله کرد قید جمال تو بودی  نخچه اقبال آماجک بشکفتی  جامه اگر یافتی قبول غلامیت</p>
--	--

### ایضاً

<p>کجا زین کوه رسوا گشته هر انجمن بودی  همی مردم به بودی که ریای حیدر بودی  نملک عشق باستی که نام کرده کن تو می  چه بودی که مرا پست مجال یکم بودی  ز شوق آن جلاله جا که شان در گفتی بودی</p>	<p>من آواره ملک دل بجای خوشتن بودی  تبادی بر کوه <del>خوشتن</del> خوشتن بودی  مرشد کوه غم جانده زشت جان یکنم و  نظامی برآمد جانور در لاله خیمه بنا  اگر بوی تو گشتی کورستان شتافان</p>
--	--

گرم بدلی نبودی و انما از لاله رخسار  
 مر بون دیگران هم ذوق کلانست بمن بودی  
 نه بوش و عقل و دین پناه انگشت  
 اگر عشق خنجر تو شاه صفتش بود

ایضاً

شبنم ام که بگل جره نظر داری  
 ز شوق کلاه رخسار داغ بر جگر داری  
 مکن مکن که ز خیل بره و شان هر سو  
 هزار عاشق دیوانه پشتر داری  
 جو روی خویش در آینه توانی دید  
 چرا نظر بحال کسی در کار داری  
 نشان پاچه تو باشد فخر و رحمت  
 خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری  
 من ز عشق بدل بار غم ترا آن بیه  
 که باو غم زردی امل عشق بر داری  
 مگر بجز از جال عاشقان خود را  
 داغ شوق و غم عشق چون خبر داری  
 چیت زهره خریدار لو شدن جای  
 ز اشک و چهره جلال امل که سیم و زر داری

ایضاً

اگر چه در لب جان بخش انگین داری  
 ز ناوک مره صندیش در کین داری  
 بنگینت که در آب حیوان یافت  
 لطافت کلفت در لعل آتشین داری  
 بشنختن جنت نمیدم یکشاخ  
 از آن تنقه که بر طرف یاسمین داری  
 با برون مکن بینند ایر این بسی  
 گز بر هر شکن سو هزار چین داری  
 ز سحر خیس جگر نمی چسبم راجون  
 فروغ کوکب اقبال در جبین داری  
 بخش بر رخ خلیس جواز و شاد  
 دو کج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان کرد طاعت ترا جا سپه  
جنین که پیش یان روی بر زمین دار

ایضا

زهر تن کنی دل بملک جان نرسی	برین جهان تهی پا بدان جان نرسی
حقیقتی نفس زمین و آسمانست <sup>عشق</sup> درو	تو پای بست زمینی با آسمان نرسی
و درو زه چو نفس پهل باشد ای بلبل	ازان بر ترس که دیکر سیوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شرابین حرف	مکوی تا بجز یغان هم زبان نرسی
صدای بانگ جبر پس میرسد ولی از نو	یره مخب مباد ابا کاروان نرسی
نشان عشق جبر پس زهر نشان بکل	که تا اسیر شانی به بی نشان نرسی
جواب هر حقیقت همین توئی جای	کمان میر که ازین بگذری یان نرسی

ایضا

ای فمت آرزوی جان کس	درد تو مایه درمان کس
که تو فرمان نبری درمان بیت	نشود بخت بفرمان کس
و بهر شمی تو که روشن کنی	هسچکه کلید افران کس
آینه صفای ماه و لی	کی فردو آبی در شان کس
چرخ و سر در وقت خواهم یافت	ای ز سر تا بخدم جان کس
که تو این سر کشی از سر مستی	جان کشم پیش تو جانان کس
جای بخت که این طرز غزل	نشان یافت بدیدان کس

ایضاً

مندی کلون با دوازدهت باغی	ایضاً کلون با دوازدهت باغی
بست با خط لعل میبوت و زینا فون	بست با خط لعل میبوت و زینا فون
در و دهن از بهر تو یک خانه در پرون کی	در و دهن از بهر تو یک خانه در پرون کی
کر نه لیلی و در محبت بود با همچون یکی	کر نه لیلی و در محبت بود با همچون یکی
در نه بودی روز چشتر هر دو را مضمون	در نه بودی روز چشتر هر دو را مضمون
شاهد این حال بود جمله کی همچون یکی	شاهد این حال بود جمله کی همچون یکی
کر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی	کر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ایضاً

دل یکی تاراج کرده دین یکی	اعدا و مبت در سبزه دین یکی
آن یکی بر بعد ازین دین یکی	زلف و خالت را نمودم جان و دل
مردم از غم جانب من پس یکی	سوی هر غمخواره داری صبر
عاشق و معشوق را بالین یکی	خواب خوشی باشد و وصل را بود
کن چو الله بالی شیرین یکی	زان همه بپوش که دادی وعده ام
کر کشید زلفت از صدین یکی	نام کرد و خوشه جین خرمست

چاشق سکن بی داری ویت  
همجو جای زان همه سکن یکی



خیل تان بدون ز شازت و شه سکی	آردی بود ستاره هزاران کی
کردن عرض بن سپاه تان دلی	چون شهسوار بن بود فلک سپه کی
از ناله اعتبار که صد تاج خسروی	باشد بر آستان تو با خاک ره کی
خوش خوابستی تو که بن با فلغ دل	بوسم که آن دو دلعلی آلود که کی
عشق گرفت کشور دل عقل که برد	کان ملک را پسندد بود پادشاه کی
جای نروزمیکده با خانه که پست	در کوی عشق میگردد و خانقه کی

ایضاً

بر سر آن کوسرین خاک بودی کاشکی	پایمال آن بت جالاک بودی کاشکی
تا مرز بدی بکوی او مگر روزی صبا	قالب خاکی چسب و خاشاک بودی کاشکی
جذب بر جاک که بیان طعنه ای نامح	سینام صد جان تیغش جاک بودی کاشکی
چیف باشد و ختن را و سمنش بر دماغ	داغ او هم بر دلی غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فراک او	بند جایی هم بران فزاک بودی کاشکی

ایضاً

قسم بحدوث جام و صفای جهری	که نیت در سر ما جز بوی ساغری
بیاک شکی و تری طویل هستی ناپت	در آب خشک قرح بر آتش ترستی
هرین بندگی بخت و سعادت طالع	که کرد از افق خم طلوع اختر شمس
همین ز طاعت عارف بهشت و کوثر	بشتر میگردد در ایستاد چو کثر

اگر زود در خویش رنج می نوشی / کفایت رنج ترا شربت برادر سینه  
 که در پرورش تن بقدرت ای دل / غذای مدوح کن از جام روح پیوستی  
 بچنگ سیکه سازید خانه جایی را / گرفت خانه او چون چاه در بر می

ایضاً

ای بی لاهمانک میدانی / تو کلی ماهمانک میدانی  
 که روی در جمن ز رشک قدرت / رود از جبهه مانک میدانی  
 بر تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا به مانک میدانی  
 آهوی دام جبهه و ترا / زلف در پاهانک میدانی  
 کلا سوری کنایت از رخسار / شک سارا به مانک میدانی  
 سر زلف شب سیاه منت / مرغ زیبا به مانک میدانی  
 با تو جایی نیست زنده بجان / دزد تو تنها به مانک میدانی

ایضاً

آسوده دلا حال دل زار چه دانستی / خون خواری عشاق جگر خورده دانی  
 شب تاب بر خفت بختون که نازی / پیجوی این دیده پیدار چه دانی  
 هرگز تعلیم یکف پای تو خاری / از دزدکی سینه افکار چه دانی  
 ای خانه پرواز گمان بر سر روی / در دلدلی مرغان گرفتار چه دانی  
 بجای تو جام می و پوشی و پستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

### ایضاً

بای شکر دلان پیاز کز رنگ زنی	هر دم ما جیت که بر شیشه اما شکر زنی
عالم بر سر صلیب جیت که تو	شکر پدیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نای شگنی قدر مهر شک خطان	شکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
کرنوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع	راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا	شانه چون در شکن طره شیرنگ زنی
جاگ ز دبا و صبا جیب سمن ای مطرب	وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
نسبت قدسین جای اقامت جا همی	تا یکی خیمه درین مرجله تنگ زنی

### ایضاً

کاهی ز بحر جیم را خون فشان کنی	کاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون زیت خوی تو که روی بر رفای کس	راضی شدم که هر چه دل خواهد آن کنی
کفنی که خاک پای خودت می دهم بهی	جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب کرهای تو خطی	هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می فروشت که دهی وعده بوسه	لیکن بشرط آنکه بت راضیان کنی
لطف لب تو بر من ریش دلم شود	گر هر دشتی تازه ز زخم زبان کنی

جای نیکت بردت از گشتن چو سود

بجز آنکه تیغ خویش بر دامن آن کنی

تا کیم خاطر آسوده بزم رنجه سکنه  
 اگر چه دینت بسی رنج ز چشم قدست  
 از غم نام و نام تو فرایم چه شود  
 تنگ شد مهر وجود از غم و رنج بیهوش  
 ستم از دست تو باشد کرم آفت دولت کو  
 گاه تو دیتی بی قلم ز کرم رنجه سکنه  
 جای از دیده قدم کن جو روی بر درین  
 حیف باشد که پا خاک برم رنجه کنی

## ایضاً

هر دم بدیده دگری خانه می کنی  
 دل را نشان بر او بهجود میدی  
 دستم گرفته غوطه دهی در خم آفتی  
 آتش بزم من ترا گرم می کند  
 می زوری ز کرم دلاهر حال او  
 بکاره زطره مشکینش ای صبا  
 جای دگر میدر پرفتق و طیف  
 ایامی بر دم پیکان می کنی  
 دیوانه را ستم بوی را نه می کنی  
 چون خاک قالم کل پیمان می کنی  
 دل سوزی که بر سر پروانه می کنی  
 از فیض آبرویت دانه می کنی  
 تا جند جعد سبیل ترشانه می کنی  
 وقت اگر غریت میخانه می کنی

## ایضاً

جانا جشم که پرش یاران نمی کنی  
 دامن ز قطره های رشک نمی کنی  
 در مان دم دسینه فکاران نمی کنی  
 همچو کل امر از زبان نمی کنی

چشم از رخ جفا زانوی خوشم	کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
شیران مشکلا فرلان شوخ و تو	جز قصد صید شیر مشکاران نمی کنی
ای گل چند غم و خوش که بر رحمتی	بر کریمای ابر بهاران نمی کنی
بام یکتا لعل نالیکن بزم	زان جام یاد باده کساران نمی کنی
جای برای لاله صفت خوش بدای دل	چون ترک عشق لاله هزاران نمی کنی

### ایضاً

هر زمان از دور رخ بنامی و نهان شوی	برق خرم سوز عقلی و عروش و صبر و <sup>شوی</sup> <sup>مان</sup>
بس که کشتی حلقی اگر بپندم خود کنی	مهرسان در ملک خوبی تا دیوان شوی
دلبردیده جدا همان سرائی آراست	تا کجا محفل فردا آری کجا همان شوی
تو نه لک کز تو یا بد کنج تار یکم فروغ	روز اگر خود شید رخشان شبه تابان
غیر نازی تو تن ابر من نبود شگفت	کریمیتی کریمه زار من و خندان شوی
کفتی چنان بر لبی که تو هم در آینه	صورت خود بینی از من چهره چنان <sup>شوی</sup>
هم بگوئی نکودانی نمی گوئی جدا	چون رسد نوبت بحال می این همه نادان <sup>شوی</sup>

### ایضاً

تا که از خلق اسیر غم پیوده شوی	از همه رویندا آرد که آسوده شوی
روز شب و نعلت و جزم از انجم غم	چند باشد که بلوشت حدیث آلوده شوی
سوی من نکاس کنی اکثر طلب	زان چه حاصل که بتلیس زبانه شوی

کرتوی دیده دراز دیده لغو و شوی  
کرتوی چشم بهم زیر قدم سوده شوی  
کرتوی کاپسته مشکیت که افزوده شوی  
تا خوش از پوده و غنا کند نابوده شوی

ایضا

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی  
سوی و جای سرو و یخ چه بیار نیست  
از آنک سرخ دیده ما کان لعل شد  
نهری غریب شود ای مشکبو غزال  
جای فاد چون تن پیمان ز بجزد تو  
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

ایضا

از بهشتاب رخ ای ترک ماه روی  
از مهر و ماه بانو جگویم که پنیمت  
هر جا سواره ای نه بد مهر بگذر و  
مالند ماه

کردند ماه و مهر ز خجالت سیاه روی  
خواهی بنام مهر و نهشی خوان و غلامی  
شده و مهر را سپید از مهر و آه روی

جای که شد زهر تو چون ماه تو مستاب ای ماه مهر طلعت از وی کنایه روی

### ایضاً

اگر وصف نه بیکم نه تو سی	در قصده مقصده تو سی
در قصه سرو کویم بلند	مراد و لم قصه کوته تو سی
مراد عاشق تست و برانه	بان رخ دلیل موجه تو سی
مکو غیر من کیت مقصود تو	کویا به نوی ثم با به تو سی
نیخواهم آن کارگاه دورنگ	که گاهی ستم رنگ آن که تو سی
یکساعب رضم بان عرصه کشی	که هم پدید انجا و هم شد تو سی
حدیث دانت ز جای پیرس	کران بر سر سینه آگه تو سی

### ایضاً

نازینا ز نیار شیم آگاه تو سی	واقف آه و دم سرد سحرگاه تو سی
ماه را این حد آینه شب افروزی جیت	که نه بنوده رخ از آینه ماه تو سی
بود دلخواه مقور که کش نقش ملک	نقش انکخته بر موجب دلخواه تو سی
بر شکن انجن انجم و دراکامرو ز	آفتاب فلک منزلت و جاه تو سی
با تو در ملک طاعت نزد شاه در	خوش بران خوش که هر جا که روی شاه تو سی
در ره عشق تو جز بخت و غمیت ولی	چشم از بخت راهست جو همراه تو سی
چای قبله صورت نبود جای را	قبله حاجتش للته تو سی

## ایضاً

با جنین قامت و بالا که تویی	گیت هر و جن اینجا که تویی
بدی زنده کنی صد مرد	همی امروز همانا که تویی
جند کوی که بگو جان تو گیت	بخدا ای بت رعنا که تویی
چون تو اینم که عاشق شویم	با جنین صورت زریا که تویی
جایا شهر شوی زود بعشق	این جنین و اله و شهید که تویی

## ایضاً

این جنین خوب و نازنین که تویی	نبود مچکس جنین که تویی
کر گلستان جنم بخشند	زوم زان کل زمین که تویی
سجبت جان و تن یار دنا ب	مونس هر دلی خرم که تویی
بج مرغ دل از تو جان نبرد	باز ازین گونه در کین که تویی
جای آفرید باغ دل سوز	با جنین آه آتشین که تویی

## ایضاً

بسی که جان فکار و چشم پدارم تویی	هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
آنکه جانهای باز دور در نمی آری منم	و آنکه خون میریزد و سر بر نمی آرم تویی
که تلف شد جان و باک این بسی که جانان	و ز کف شد دل جنم این بسی که دلدارم تویی
که چه صد خواری رسید هر دم ز منم مرا	من جنم دارم عزیزین که منم دارم تویی



<p> یابان روی جود طبع شب نام تو ی  کاکا از سیر کم و اعلا بسیارم تو ی  خود فروشی بین کسب کویم خریدارم تو ی  من می بی یار خدام بود اگر یارم تو ی </p>	<p> بهر یار یوزده عذر است تا رسد  با کویم در خود یارب درین شبها  که چو بستی بهیم بر سر بازار وصل  کفایت تمام جای مجو یار دگر </p>
---	---

### ایضاً

<p> از من پدر لطفیل دیگران یادش دی  کاش یکدم سرب پای سرو آزادش دی  تا یکی در کف رقیبایم بودادش دی  شوکت شاه فرعون بادش اگر دوش دی  جز بدان سنگی که رنگ از خون فرادش دی  یکم خون بر من دی چون کاه بر بادش دی  که گهی بدوش کنی تسکین فرادش دی </p>	<p> ای مبارک یاد مجوران ناشادش دی  جوی انگ من روان زان قاضی یاقا  غمزه تن و دل بخشش بی قلم است  دو یو او دلم از ظلم جبرای شاهین  آستان قصرترین راسای خلک  که کند لبه من صبر جاکم جو کو  از فراش کاریت جای منزلت کاش </p>
--	--

### ایضاً

<p> چون دور مار پدیده چون جگر دی  بوی ز پر من بنسیم سجد دی  از من هزار بوسه بران خاک در دی  از حلال پستان فراتش خبر دی </p>	<p> ایاد و اعام می انجام زرد لی  جانم ز حق خوف چه باشد اگر سکه  ای باد اگر کنی سوی آن پستان گذر  ور در چرم چرمت او بار باشدت </p>
---	---

چهار ماه خواند بسی عیلا ج  
خیز ای طبیب جند را در و سپرد  
ساقش بیک کلاه دینیت فراق  
کردد فراموش اردو و جام و کرده  
بای بجان رسید زخم کاشی ای اجل  
از جام مرگ شربت او زود ترده

### المنویات

الا ای ماه اوج دلربا پی	که خیل نیکو از پادشاه پی
مکن تائی توانی بی وفا پی	که دورت از طریق آشنا پی
زهی در دلربا بی شوخ و جالاک	هزاران جان پاک مید فراق
براه توخت خلق شود خاک	سواره هر که از راهی بر آید
نبی خواهم تا فاذ با سبانت	بالم رخ نهایک آستان پی
نکویم دم از خیل سگانت	که جنین خوش نباشد خوش سبانی
مکن غم رحیلی ای ترک سرست	که خواهد شد خان مغلم از دست
مرا چون رشتد جان با تو پیوست	نیاید طلاق روز جدا پی
جو کل کور ابرو باد بهار پی	بصد مجلی میرانی عمار پی
من از پی جون جرس نالان بزار پی	بودر حمی کنی لطفی نما پی
بجان آه زود درد و دریت دلی	غم بجران عجب کاریت مشکل
بصورت کرج رفتی از مقابل	منوز اندر میان جان ما پی
نهر دم رلو واپدا نه مر هم	سر ز کربودم پروای عالم

تو با صد غشوت اکنون تا کجا می	خدا کج فرات و کدنه غم
کمی از دیده بیل چون نشانم	از دل ناله بر گردن رسانم
ز حال من بین غافل چرا می	بودانی آشکارا و نهسانم
کنم چون عود هر دم ناله آغاز	برو جای سوز و درد ساز
ز درد و غم کجا یابد راهی	کسی کو ماند از دلدار خود باز

قطعه اول

زده داغ و دردم درون دل آید	میخ زرد دارم ز دوری آن در
نه نو که باشد بدین گونه لاخود	چون کات کو بی شرف تو
تفت سیم و لعل لب تنگ شکر	نخل خضر و بنک بخت
بشیر خلد نصیب مجاهد	بنجم شهید مجتهد
بطلعت صبحی بگیسو معبر	بها می بگفتن قصه می

قطعه دوم

سوی مرغان قدسی آشیان بر	دلانشین دین و پران چون جند
ولی جمله سوی یک اصل مهر	و دگر سوی سر بر شاخ
جو از ایاقی از شاخ بگذر	زیر شاخ سوی آن اصل جوی

باشد شیوه مرغان زیرک

نشستن هر زمان بر شاخ می

این شعر از  
میرزا کاظم  
آشتیانی است  
که در کتاب  
شعر و سحر  
نوشته است

## قطعه

بایستند و سن مستخرج آید  
 همچون خزان بر آخر از زمانیان  
 از خواتن خاکیان مطلب لغو تارسم  
 بزل بقا ز میده آسمانیان  
 آزاد کی گزین که بر زدن عقل  
 ملک جهان بدیدن روی جهانیان

## قطعه و

هر پسر کو از پدر لا فدی از فضل من  
 فی المثل گردیده را مردم بودند ما مردم  
 شاخ بی برگم باشد از درخت سیوه  
 چون یار دیو سیوه باراند رسا منیم

## قطعه و

بیت قدر غدا اگر خود کلاه جا  
 براج سلطنت زند از گردش زمان  
 غلیت خاک اگر چه نبر مقتضای طبع  
 همراه کرد باد کشد بر آسمان

## قصه و

بیالقه و خسرده هر لحظه  
 نشاید کشیدن ز خلقی گزند  
 بروزی بود خشک نانی کفاف  
 بسالی بود کهنه دلقی پسند

## قصه و

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان  
 حد شعله ازان در دل افکار من افتد  
 بر کوهر آشکم چو قدر پرتو آن برق  
 لعلی شود از چشم کهر یار من افتد

## قطعه و

برای نعت دینی که خاک بر پیر او  
 من ز منست هر غدا بار بر کرد

یک روز در دشت زیتون  
بماند ایدالدیر عاریز کردن

قطعه اول

با قضا جایی نهاد که بچشم او ترا  
از کوسوی بد از بدسوی بد ترها برد  
از برای مکنی روح القدس داشتند  
دست موسی را بسوی طشت آذری برد

قطعه دوم

هم که دل بر مشوه کبستی نهاد  
بهذر باش از غرور و جلاد  
دامن آن گیر گزمت فشانم  
آستین بردنی و بر اهل او

قطعه سوم

با آغ کز اخوت چون زند دم  
دشمن باشد چراغ عیش را برف  
تف افکن بر رخ آن آغ که هرگز  
نیفتد زین ناپسند آغ و تف

قطعه چهارم

شومغزو دهنش خوب رویان  
بزلف دلکش در روی نگارین  
کز نیک بکرد دل سال دیگر  
جان کمال از خوبان پارین

قطعه پنجم

چندند لاف کرم مرد درم دوست  
در یوزه اچسان ز فیه او نتوان کرد

دیرین شلی است که از فضل میوان  
تا بیخ توان ساخت ولی بون نتوان کرد

شود که از خود صاحب کمالی  
 هر چه بهتر از خود گزیند  
 گزانی که باین از خود گزاید  
 نخواهد که با کثر از خود نشیند

### قطعه دهم

بهر سود که در بیت ناقابل  
 کرجه بر ترنهای خلق جهان مقدارش  
 بنوعی غم نشود از غم باران هرگز  
 خار خشکی که نشانی بسردیوارش

### قطعه دهم

شعرهای کف در دامن معانی برده اند  
 هر کجا در شعری یکایمی خوش دیده اند  
 ایام کثر شواش را یکی معنی نداشت  
 راست می گفت آنکه معنیاش داد دیده اند

### قطعه دهم

اگر صد که عزت و یک کثر  
 کشته معروف و نچو و تشریفات  
 خود زلف ترا اگر بسند  
 کرده تعریف جای تشریفات  
 نبود این جنس مکر بر تو نهانی  
 که الفظ نام بر تعریف است

### قطعه دهم

بجنگ و جبهه کوشش ایام  
 رسیده سنگ جنایت بر گلیه من  
 رسانیده من سپید را به هم صفا  
 که پاک بدلی بخون توئی ز کینه من

بشو و کف ترا سینه کرجه صفا آمد  
 گمانی نمیر که سپید در صفا بسازد

بناگاه بر آنگاه نشیند	ترک نشیند تا موچه سپید
از میان آید و به ناخواب	است و در آید و مشبه به

قطعه ۱

ای حاجت طلب پیش که بزرگان نذر	پیشانی تو در میان شک و گمان
کری و لایق به سر ز آوند روی	هر یک به در محبتش آهنگ کن
هر که زمین که بود تنگ دیگری	تبع زبان کشیده بهم چنگ می کند

قطعه ۲

جان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید	رساند کسی روز خراب و خوب کز
بسیار چون روز از آفتاب چین دان	که من ز سایه خودی ز آفتاب کز

قطعه ۳

بعدی تا رعیت آن خزان	که درو کجای نه خفه است
عوان چون نشان خدایه	پیر و سن که دست آن خزان است

قطعه ۴

بهروشام بگیرند وقف نما بتمام	نصاء اگر چه بهشت حق کن
بهر و حال خوانند تا رایت قرآن	نحال وقف و نه نماز

کرم اند ما قضا و از ایشان باز  
موقوفه درو کجای قرآن

## قطعه

بای کرم نایاب چون فغان شد / اهل بیت را بود قاف قامت و قاف  
در پخت نیت در جام غم انجام طبع / کاین مایه از کف نه کالیله هر قاف

## قطعه ولب

درین نشین هرمان بکس کن پیوند / اگر کسی کنی دل بر آستانه ای او  
بگریم خالف طور تو باشد او خاش / عذاب روح شود صحبت بای او  
وگرم و غرق طبع تو افتد اخلاقش / مذاق ترک و دهر شربت بای او

## قطعه ولب

مطرب خوش لبی را یقین او ابا نیت / نادمش از رشت جان عقد غم بکسلد  
فغان که گزشت بحر بر دگرار نغم / در میان هر دو لفظش از عزل دم بکسلد  
هر چه بر بند دهنم تا غم بصد خون جگر / اوز نامه جاری الیچانش از دم بکسلد

## قطعه ولب

غلامها آن کاتبیم که شعر را / جان که بود در قم زنده هر چه خواست  
نکر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد / دروغ و راست در و هر چه بود راست

## قطعه ولب

هی از قید غلق چون رسیدی بعد ازین / بامیجا باش در ملک بگردم نفس  
غم نخور که خانه ویران شد زخوت اهل بیت  
خانه بیت شعر و اهل بیت بگر فکر نشین



هر که تا کین بود در اصل مرگشت	بتعالیب و هر کس نشود
بیک کس را اگر کنی مغلوب	قلب آن غیر سنگ بکس نشود

قطعه و سـ

بماهل که لاف فضل زندگان از تخت	آن نقد را ز کبیه خود جست و جو کند
خرکی زند ز نایزه عیسوی نفس	کز آنکه سر بوبره خود فرو برد

قطعه و سـ

ای شاه که هر جا پسند عدل	نهادی ظلم از انجا رخ برداشت
بداندیش تو مگر کی بود یکاخت	ولی تیغ تو آن یکاخت برداشت

قطعه و سـ

بویستان سخن مرغ طبع من آکشد	بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه
تخت یک کجور کجبه هر غزلی	نوزد است ز معنی در و نهان صد کجبه
جویت سبز بهفت از دو مهر است	گرش بیع شانی لقب نهند مرغی
زین عشو کی یاد و باد کم آن را	که هفت بیت ما شش رقم زند یادی

قطعه و سـ

چویم چو رزی که سودا و سود	ببخش تو شش کرد و دوهشت تو نه
---------------------------	------------------------------

برنج طلب راهی بر چو تو گیر
بطلبک الرزق کما طلبه

ایانور دیده که پشم ترا <sup>قطعه</sup> شده نقد و لغت کم از در چشم  
ز درد تو نام که چشم منی <sup>قطعه</sup> بناله بوی مردم از در چشم

بستی پیری کز غایت لغت <sup>قطعه</sup> سپاه نیکو از ابو و سرخیل  
سر آمد چمن او و دوزخی شد <sup>قطعه</sup> فغانی و جبهه قطعا من الیل

من که از دولت قاعت رست <sup>قطعه</sup> کردن متمم ز غل طمع  
طبع از مال و جاه بپریدم <sup>قطعه</sup> تحت فاقه به کذل طمع

جمعیت از خواهی دلا لازم شد <sup>قطعه</sup> ملک محبت را که جمعیت مجمع اولی بود  
نظم بر معنی جو در تعطیع کرد در مقرة <sup>قطعه</sup> جمله اجزایش زیم هر جزوی معنی بود

برندان رخنه در بولاد کردن <sup>قطعه</sup> بناخت راه در خار ابریدن  
فرو رفتن پا شدن نگونار <sup>قطعه</sup> به پلک دیده آتش پاره چیدن  
بفرق سر نهادن صد شتر بار <sup>قطعه</sup> از مشرق جانب مغرب دیدن

بسی بر جای آسانتر نماید  
که بار مست و دیوان کشیدن

ببرید پای فتنه الهرقاف  
و ملخ مسکنه صدمین آورد

قطعه

جای بروی خاک جو یک زنده یافت  
تو شوق وقت نزدیکان که خاک خفته اند  
کردی زهر روان ره صدق مانده بود  
آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند

قطعه دل

قوی رسیده اند که در کارگاه فضل  
هرگز دوری بمشغولت نسفته اند  
خاری بجان اهل دلی کر خیده است  
جون سبز کشته خرم و چون کلی شکفته اند  
خاطر دانا ز جبهه اگر عیبها ز تو  
هر جا نمون باز و هنر با نهفته اند  
از کج چرا اعتبار اگر کج نموده اند  
بر رات جیت طعنه اگر رات گفته اند

قطعه دل

دل دین و حش که پکانگان  
یک چریف آشنا حاصل نکرد  
دروفا کوشید عمری لیکاران  
خیر حرمان از وفا حاصل نکرد  
کیمیا کربالها بهر غنا  
کند جان و جز غنا حاصل نکرد  
چهل خود کرد صرف کیمیا  
بیج چیز از کیمیا حاصل نکرد

قطعه دل

باز است از پنجه پنجه گریان چیات  
جای آمان مدت دامن بهبودی بدست  
سال عمرت شست شد در لجه بهستی بکوش  
تا ازین دریا بر آری حید مقصود شست

قطعه دل

عشوه شاهد دینی طمع انگیز بود  
جای آن به که ازین می نشوی بدست طمع

بقدر تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس | نهر چوای کبان کفجه کن دست طبع

قطعه د

جای انبای زمان از قول حق صم اندو بکم	نام ایشان نیست عند الله جز شر الدواب
کردن همت بکش از ربه تعلیدشان	ورنه افق عاقبت از منبج صدق و صواب
در بیان پسیه دیم صد سر کشنده جان	هر گرا باشد دلیل راه اذ اکان العراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی	چسب الامکان واجب از کید و افتنا
نخی ایشان شک و فعالشان فعل کبایع	سم ذیاب فی نیاب او ثیاب فی ذیاب

قطعه د

تا بفکادت ز کارای بر کار از زشت دست	نمادت باور که ناید هیچ کار از دست تو
جیت دانی جنبش دستی جین بی اختیار	یعنی ای عاقل برونت اختیار از دست تو

رباعیات

سچانک لا علم لنا الا ما	علمت والهمتنا الا ما
ما را برمان ز ما و آگاهی ده	از سر معیشتی که داری با ما

و

در دوا هزار بار در داد دردا	کا روز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیکانه نوش	ربا رجم لی ولا نذر فی فردا

و

که باده و کلام جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دام خوانیم ترا
بهر نام تو بر لوح جهان حرفی نیست	آیا بکدام نام خوانیم ترا

و

عمری بشکب می نمودم خود را	در شیوه صبری نمودم خود را
چون هر آمد کدام بهر وجه شکب	المنه الله از نمودم خود را

و

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب	در محنت دوری بر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودت بماند	تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

و

در جبهت کیمت شکو و نایاب	در روی درجیت سی و دو در خوشاب
ز کین لب تو بود پی ضبط چاه	بر روی رفی لام بی لعل مذا ب

و

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریا و جبروت
جایز ابوقوت و در ابوقوت	انت الباقی و کل شیء سیموت

و

من حاجه للوصال بهت نفحات	فارتاح فوادنا لشم الفوجات
در وادی بهت شذ لب می زدیم	آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حقّی علامه مخترعات      باشد سخن یافتن از مستغبات  
رونی وجود کن که در خود بای      ستری کنیابی ز قصوص و لمعات

و

یکز ره رذرات جهان پدایت      از نور تو لمعه دران پدایت  
از غیر نشان تو همی جستم دی      و امروز ز غیر نشان پدایت

و

بسیاه و متشین و مرمه مروت      در دل کد او اطلع شمر مروت  
در انجمن فرق و نهان خانه جمع      با به مروت شمع با به مروت

و

در صورت آب و گل عیان غیروکیت      در خلوت جان و دل نهان غیروکیت  
کفّی که ز غیر من پرداز دلت      ای جان و جان درد جهان غیروکیت

و

بر شکل بیان زهرن عشاق حقّات      لا بلکه عیان در همه آفاق حقّات  
چیزی که بود ز روی تقلید جهان      و اسه که همان ز وجه اطلاق حقّات

و

زین پیش برون ز خویش پدائمت      در غایت سیر خود کان دائمت  
اکنون که ترا یافتم آینه دامنم      کاند ز قدم نخت بگذاشمت

کردم توبه شکستش روز نخت	چون بشکستم توبه ام خواندی چیست
القصه زمام توبه ام در کف است	یکدم شکسته اش گذاری نه درست

و

آنکس که لب دید ز جان گفت	و آنکس که رخت مهر در خشان گفت
القصه حیات چو تو بسیار است	هر کس ز تو هر چه دیده استان گفت

و

قرب تو با سپاه و علل توان یافت	بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی	تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

و

پس طایفی که از خرد پیچیدست	گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالت و لی	جاوید در و حقیقتی جلوه گزست

و

راهیت ز حق بخلق بس روشن و راست	راهیت ز خلق سوی حق بی کم و گاست
هر کس که از آن راهش رسانند رسید	و آنکس که درین راهش فکند نداشت

و

روزم بنم جهان فرسوده گذشت	شب در رهوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازودی جهانی آرز و	القصه بفکرهای پیوده گذشت

نی بردن ز هیچ یاری باریست	نی بردن هیچ کس زین ازاریست
از کسوت غر و عار عاری شده ایم	لا از کمین غر و نه از کس عاریست

و

ما را که عظیم درد نام ز غمت	پیر این صبر کرده جا کم ز غمت
افاده بیان خون و خاک ز غمت	الفقه بطولها هلاکم ز غمت

و

سکین دلی من بر آتش عشق گذاخت	و اندر طلب تو نقد سیتی در باخت
آخر خود را بومل لایق نشاخت	پشت و بدایع و درد و دوری در باخت

و

بذلف تو نافه را سرپسگینی است	باروی تو ماه صده از خود پستی است
شیرین بچو دگر که آن تنخالی	کافاده بران لب همه از شیرینی است

و

لی آب شد از آب و ورق سرینت	بی آب ز تنخالی لب شیرینت
و خفته بسان چشم و من چون ابرو	بایست خمیده بر سر بالینت

و

فارق و لاجیب لی الا انت	اجاب جبین لند اجب
ظن می بردم که در فراقم بکشی	والله لقد فعلت ما كنت ظننت



هر دیر که روزی بجات نگرست	چون از تو جدا ماند مرا خون نگرست
هر چند که بیا تو زنده ام حیرا نم	زانکس که رخ تو دیدم و دور از تو بدم

و

افسوس که دل سپندیده برفت	دامن ز گفتم جو عمر در عهد برفت
از لایه برفت خون ز دل نیز برفت	از دل برود هر آنچه از دیده برفت

و

تا چند کنی بخت قدیم و محدث	تا چند دلی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور	انگاه بعد و زلب که تم للبعث

و

ای بار خت انوار منو خور همه هیچ	بالعلی تو سپید و گو شرم هیچ
بودم همه بین جو نیز بین شد چشم	دیدم که همه تو یی و دیگر همه هیچ

و

در پنج خار بون ای یار طبع	جملات بحکم عقل و الجمال طبع
چون دفع خار جز نمی توان کرد	در ده قدمی که القدر و رات طبع

و

تا که درخت پرده کشایم پستانخ	وز لعلابیت بوسه ربایم پستانخ
نیم پستان قدم از تارک سروایم	تا چند پا سوخت تو آیم پستانخ

المثله ته که نه شیخ نه مرید فی طالب علم و نه مدرس نه معبد  
فارغ ز جهانیان چه زریک چه بلید در زاویه نشسته ام فرد و وحید

و

آن شایسته غیبی ز نهانخانه بود ز جلوه کنان خیمه بچری نمود  
از زلف تعینات بر عارض ذات هر حلقه که ثبت دل از صد حلقه بود

و

هر صورت دلکش که تراری نمود خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود  
رو دل کمی ده که در لطوار وجود بودت همیشه با تو خواهد بود

و

زان جنبش و کوشش که دلی نمید  
چون در ره جت و جوی کاری نکشود  
در سایه مدود و شمشاد و دود رفتم خفتم چو کامل پای ارمود

و

بر روی زمین بتازی سبز دید بر صفی خاک شد خط سبز به دید  
کوی ز سفر کنندگان زیر زمین باروی زمینیان خط تازه رسید

و

بر کوشه چشم تو که چشم مرصاد دانی ز چه خواست آن کبودی که فساد  
مشاط چنین دید چشم پست شرمند شد و پرمه بیک کوشه نهاد

یاد میبرایم ز چرخان چه شود	برای دهم بوی عرفان چه شود
ببین کبر که از کرم سپلمان کردی	یک کبر و کر کنی سپلمان چه شود

و

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود	تا نیز آلات محالات بود
هیست که مؤثر حقیقی است یکی است	باقی همه او نام و خیالات بود

و

فی فنجان باغ من طراوت گیرد	فی شربت عیش من طراوت گیرد
از خم سعادت اگر باد دهند	در ساغر من رنگ شفاوت گیرد

و

باطل اجل کو پس نمیدارد سود	صیت کی و کافوس نمیدارد سود
زین غم همه اتقاس من افسوس است	افوس که افسوس نمیدارد سود

و

عاشق جوشوی تیغ ببرد باید خورد	زهری که رسد بمحوش کر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی بنوم	در یاد در پا خون جگر باید خورد

و

دل بست و بزم پاک می باید شد	وز پیش خویش پاک می باید شد
چون که خاک شویم اول کار	چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دل بر بتظلم شده باد / تن بر درش از در ترجم شده باد  
چون نیست حجاب او بجز بهشتی ما / در بهشتی او بهشتی ما کم شده باد

و

ای روی تو کل دیان و لب تعلق و نسیه / همیشه همه از لذت وصل تو لذت بده  
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور / از دلت منت باو بگردن تعویذ

و

ای چشم من از نور رخت چشمه نور / بر من از اسرار غمت جای سرور  
ظاهر شو گشت جبهه درات و ترا / خورشید صفت در همه ذرات ظهور

و

رو از رخت ای سندی سیمین بر / لم یبق من الوجود عین و اثر  
هر جند که نلخ و جان پستان باشد کس / و اینه نواک ملک آفری و امر

و

چشم تو که بخت خون صندلیه جگر / در ماتشان لبور پوشید مگر  
فی فی غلظم که در گلستان رخت / یکجای دیدن کس و نبوغ فر

و

از سبزه بصیر انکرای لاله عذار / هر جا بخت سبز الهی کرده نکار  
بر خفته خاک کوی اطفال بهار / پیوسته الف مشق کنند از زنگار

بر طبعه چنان جزیر تلوحه پیر	باشد فی القمه بعد حجت اسیر
ریز و بگل ز دیده طفل بفر	صد قطره اشک بر یک قطره شیر

و سه

ای فضل تو دستگیر من وستم کبر	سیر آمده ام ز خویش دستم کبر
تا جند کنم توبه و تا کی رشک کنم	ای توبه ده و توبه شکن دستم کبر

و سه

ماییم براه عشق پویان همه عمر	اوصل توبجد و جند جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهر که جمال برویان همه عمر

و سه

بی مایه و سود خواهی آمد آخر	بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو با وج هستی بالا	زیرا که فردا خواهی آمد آخر

و سه

جای دم گفت و گو فرو بندد گر	دل شیفه خیال پسندد گر
در شعله عمر کرا نهایه بیام	انکار پسید شد ورق جزد گر

و سه

ای دل پی دلدار نبودی هرگز	جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست مجای بکل	از بود خود انکار نبودی هرگز

دلفیست و جان فکاد و مرگانش	رفتم بیدار آن نه مهر انگیز
من جای نگرانی گفتم کرد و حق پستیز	ز دباک که آن چند نشینی بر خیز

د

کتفک ضعیف تو ام ای مایه ناز	آقاوه بدام تو بصد عجز دنیا ز
هر چند بیا گذاریم رشت و راز	جوی رشت بدست تن عایم باز

د

ای فاضل منطق بفریادم پس	یا من وزن از منطق ازین پیش
کشم ز تقورات و تصدیقاتش	خرسند یک تصور سازج و بس

د

جوش تب برسد ز صبح خیزان می باش	جوش تب برسد ز صبح خیزان می باش
آویز در آنکه ناکزیریت سسرا	وزهر چه خلاف او کزیران می باش

د

من در غم بجز و دل بیدار تو خوش	من در غم بجز و دل بیدار تو خوش
تا کی بستم ریشک چیرت ریز و	اندر غم بجز و دل بیدار تو خوش

د

ای خاک درت کعبه ارباب غم و صدمه	نازل شده ز آسمان بوصف تو صوم
از پر تو روی و غم لعل لب	ظاهر شده تر لمعا پیت و فوم

بهر که باشد رفیع تو نه جوهر زلفش	نخل و کزکست نیست محال بفرش
بهر که باشد تو عروس باشی تو	باز که باشد تو کسی نیست خوش

و

ای بر سر حرف این و آن ناز و خط	چو در روی دلیل بخت و خط
در جمله کاینات بی بود و خط	یک عین غیب و آن و یک ذات فقط

و

اگر که نه عاشق لب از یار جوی	و از اگر که مشتاق ز دیدار جوی
تا بیاراجو چشم عالم بین نیست	ز الوان جمتنع و ز انوار جوی

و

از تفرقه اجرت در حلقه جمع	از بین که فشانم اشک و شبنم
در دیده نمائشک و اکنون زدم	از او ادعی العین و هم خواهم

و

خوشبختی که خنده تیغ در رخ	بهان شده در نام سیغ در رخ
مرآت جمال آفرینش همه اوست	تا او در عین تیغ در رخ

و

هر روز چنین که آسمان و یزد و یزد	ترسم که به پرای جهان ریزد یزد
تا یزد به در حلقه قالد سپهر	چون سودگی بلور از آن ریزد یزد

که باشد کی با من هستی شده غرق	تا بان گشته جمال و جود مطاسق
دل در سلوان نور او پسته یک	جان در غلبات شوق او پسته فرق

د

مایم بوج خیز چو مان شده غرق	چیزی نه یگز رعوت و چله و زرق
ای کاش نمی یافت به از لجه جمع	کشتی و جود ماسوی ساجل فرق

د

هر دهر و دم سوی گلستان غمناک	آبون غنچه کر بیان منوری زده خاک
باشد که بگوید کل نورسته ز کل	با من خبری زان کل نورفته بخاک

د

ای لاله دلسوخته دامن جاک	داری رخ از داغ درون آتشک
از خاک ز نور آمدی حیت خبر	از ان کل که باز کی فرو رفت بخاک

د

کردم بطواف خانه یار آملک	نسکی دیدم نهاده انجا بر پنگ
چون بودی زیار نا کرده درنگ	و اگر دیدم پنگ زان بر دل تنگ

د

بگذر بد یار یارم ای پیک شما ل	بر خاک ز رهش یای من دیده بال
ورق من چال من کند از تو سوال	قل مات من العبر علی اصعب چال



چهارده ساله که در سن و جمال همچون چهارده رسیدی بکمال  
یارب ز سبب خفت آید باز دلال و چهارده سالگی بانی عدال

دست

در دیدم عیان تو بوده من خافل و رسیدن نهان تو بوده من خافل  
از مجرایان تر افشان می چشتم خود جمله نشان تو بوده من خافل

دست

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل  
پروزی که بدی داغ تو با خاک برآم لاله ز کلمه بروید و ناله ز دل

دست

گویم غمی دارم زین پاسای دل که شرط نیست پاس انقاپسای دل  
از آنکه نه حق شناس و حق بین باشد تا بتوانی بین و شناسای دل

دست

افلاک بود حقش حوادثش جوهرام برای حق و اما که افراد انام  
بشدار که بزرگوار شد گفته تمام و ز دایره رضا بنه پرون کام

دست

ما حسن باک ای جهان کشته تمام کای براق بی روی گاه بشام  
جز تو که بر دگرده در راه تمام از عاشق بهجور مغفوق پیام

مایم دودی تنگ ترا از حلقه چشم      در زیر جفا وجود چون نقطه چشم  
 چشاکه جوئی کناره جوید ز جلا      چون لایق الفدا شود بر ایاغیم

د

عمری بهوس باد هوا پیودم      در هر کلدی خون جگر بالودم  
 در هر جزوم دست زخم فرمودم      دست احمد باز داشتم آسودم

د

کردم خرم قوی رفیق پیغم      و در خضم قوی اینم خضم  
 هر جا که نشینم و هر جا که زرم      جز تو نبود هیچ مراد دگر م

د

رفت آنکه بقبله بان روی آرم      برف غمشان بلوح دل یگارم  
 آنک جلال جاودانی دارم      چپتی که ز جاودان توان بزارم

د

خون یکرم وز توجه پنهان دارم      گز بهر جان دو چشم گریان دارم  
 هر چند دلی بوصل شادان دارم      صد داغ بران ز بیم هجران دارم

د

که در عین روی نکو آویزم      که در سبزه لعل مشکبو آویزم  
 الفه ز هر چه رنگ و بوی یابم      از جن تو فی الحال دروا آویزم

بر قویز و بجزو بشناخته ام	لا حول و بریره کوه بشناخته ام
از هر چه پرسیه چو تو بپنداشتم	تازه بچشم وصل تو یافته ام

و

در سجده خانه بی کر دیدم	ایستاده و نرید را که پا بودیم
نه یک ساعت زستی خود بستم	نه انگ زنجایش رسته باشدیم

و

هر کس منم نوای عشق شنوم	بر خوان بلا ملای عشق شنوم
دردت روم بغیر درد تو کشم	با کوه آید ای عشق شنوم

و

از زلف تو تازی نرودم رفتم	وز لعل تو رازی نشودم رفتم
ز یک غمت از دل نرودم رفتم	بالقصد جان گامه بودم رفتم

و

تا جند غلام کنه یا تو باشم	در کش مکش کثیر با تو باشم
کجی خاتم که جاودان با غم تو	یادرد امان و سر برافو باشم

و

خوش آنکه ز قید خودم رسوا بریم	وز تنگ دلی و تنگ دستی بریم
بیم خضای راحت آبادیم	وز سخت تنگای همتی بریم

هر دم غم آن ماه جگر شکویم      بی بری آن هر کسلا بگویم  
چون محرم رازی بجان یافت      با کاغذ و خاره در ددل میگویم

و

کردت وصل را نشایم جکنم      این راز نهان با گشایم جکنم  
کویند بگوی او بلی ای آبی      چون بادل خوشی بس نیایم جکنم

و

جانان تو تا بچند اندوه کشم      دین بار غم کرانتر از کوه کشم  
دلدار اگر تو یی و دل داده منم      اندوه کشم از تو دانه و کشم

و

این کاسه کمن بی تو بلی می آرم      غمی از پی نادی و طرب می آرم  
چون زین کرد سیاه      روزی به خوشی شب می آرم

و

بنگر بجهان پستو آلی پنهان      چون آب حیات در سیاه پنهان  
پیدا آمد ز بچر مای انبوه      شد بگردان و بی مای پنهان

و

بارب زده کون بی نیازم کردان      و زاده فقر سپر و از دم کردان  
در راه طلب محرم رازم کران      بدان ره که نه سوی نت بازم کردان

یارب همه خلق را بمن بد خو کن	وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر حق	و عشق خودم بکیمت و یکسو کن

و

یارب دلم از بتان سرکش بران	وز خطی خوش و عارضی نهوش
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه	بنمای و مرا ازین کش کش بران

و

ای ساغری که رستی از دست گیان	شد باب جانان لب از هم نغیان
بوسی ز لب او لب خود برسان	و آنکه ز لب خود بلب ما برسان

و

رخ بنمایی که ماه گردونت این	لب بکشایی که لعل میکون این
سر مقدمت ز یکدگر خوبترست	سبحان الله چه شکل موزون این

و

آمد <del>چو</del> بم آن قره عین	تابان ز دوزلف او دورخ کالفرین
میرچیت ز دیده اشک و می گفت	جای جونی علی مقاساة البین

و

از آ که زمین کشد درون چون قارون	نی موسی اشی آورد برون فی ثارون
فاسد شده از روزگار وارون	لایکن آن یساح العطا رون

نایخ جهان که قصه خرد و کلان درج است دران چه شهر یاران جهان  
در هر ورقش بخوان که فی جام کند قدامت طان و فلان و فلان

و

کس نیست یخ بنار صباغ زندان خواهی بیمار گیر خواهی بخزان  
آری کنش بعد از بزرگ زبان که بزرگمی زرو ازانت ازان

و

کلایت ز تو برخ روی افزون لیکن گدایت بد معوی پروان  
زین برم صبا ز شاخش آویخت نکون با جره دویدش از کونساری چون

و

هر فصل کلی گز از هر رخ برین آید ز زمین برون کل پرده نشین  
ایم بر خاک تو شاید با کلی همراه برون آهه باشی ز زمین

و

ای صفوت روح اعظم آینه تو دی ظلمت خاک آدم آینه تو  
روی در کست در هر آینه ترا ای سر زده هزار عالم آینه تو

و

نم تو که خاموشی نمی شناید از و بر سینه رفوت بکشاید از و  
نکراره می کنم با آواز بلند تا می زبان کوش بیاید از و

این ملکوت کل شی بید	طوبی لمن ارتضاک ذکر القده
این پس که دلم جز تو نخواهد گای	تو خواه بدو کام دلم خواه مده

و

ای در دل تو هزار مشکل زهم	مشکل شود آسوده تراد دل زهم
چون تو دولت حاصل زهم	دل را یکی سپار و یکسر زهم

و

در جبرتم از صبا که چون بکد و کد	نیشاخ بود بکوی آن زیبا نه
او میرود و من از قفا میکویم	کریان کریان که بستی گت مع

و

از شرب مدام و لاف شرب توبه	وز عشق بنان سیم غیب توبه
در دل موس گناه و بر لب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه

و

از میل ملاهی و سنای توبه	وز نفس بیای قباهی توبه
در توبه جویست اضافت جودش	زین توبه که یکدم الهی توبه

و

ماهی بختاکی خود شاد بشده	بل کر غم و شادی همه آزاد شده
خاکیت وجود ما که در ره فنا	کشته همه کرد و کرد بر باد شده

معد از رخ تو منم ز جان بگشست صد نامه غم ز خون دل نبوشت  
گاهی بگرم ز دلت دل خونگشست گاهی دلم از خون جگر اغشست

دله

ای آنکه بیز و بچوشتافت و زکوه رسیده پیش شکافت  
پرسم خبری بهر خداوات بگو که کم شده من جگر یافت

دله

بستی همه دلت و دهوانت و صفه زین مرحله که رفت الله معه  
بگذر بر زمین نیستی تا یاسی فی الارض مرا غما کثیرا و سه

دله

یاد بوی مقدم ره شیریده مقصود دلم ز کعبه و دیر بده  
باغیر تو شغل ناگوارست مرا شغلی با خود فراغی از غیر بده

دله

بود آینه وجود عالم مثلا وان آینه را وجود ما و تو چلا  
آن آینه چون یافت جلا شد کمال مشهود جمال ذات اسما و علا

دله

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی از من چه نشان عافیت می طلبی  
سرشته بود خواه ولی خواه نبی در وادی ما اداری ما یفعل بی



کفک سرکوی ملک باشی	بعلاده شروعت باشی
بندانگ برید و بار بار	شاید چنانچه دوست باشی

و

از پنجه پنج و شش شد بد آری	از گش گش سپهر گش بد آری
خواهی که بشی ذوق خوشیایم	از ناخوشی وجود خوش خوشیایم

و

از لطف قدر صباقت خدایم	وز پند زلف مجده کئی
از هر طرفی جمال مطلق تابان	ای پنجه از حسن مقیده کئی

و

ای از تو باغ هر کوی دار نکلی	هر مرغی را از شوق تو آهنگی
با کوه و تنگه تو را زنی گفتند	بر خاست مهدای ناله از هر سنگی

و

دفعی که دلم ز بار غم رنجه کئی	بخطا طرم از خارستم رنجه کئی
شکل که زیم به تعجوب آبی روز	دنار بنیاد من قدم رنجه کئی

و

نه ترک وجود غم فرازیده کنی	نی آرزوی جیات پانیده کنی
آینده غم خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی

ماشا که نهم من از معادای  
یا صید کنم ز نام جوئی کامی  
بختم بوسی به در چون من غای  
بر صفا ایام باند نامی

کمال

بیمار حکیم عمری اندیشه گاشتم  
تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت  
خاک بر کوی فقر احوال جو دیم  
در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین

تا خط شد بلاء دین مارا  
یعنی از حال دین چرین مارا  
ادب

چه خوش باشد که در کاشانه غم  
و و همدم در دلد کند با هم  
تمت الکتاب چون

الملک الوهاب

مَالِ الْمَلِكِ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَنْ سَخَانٍ وَكَتْلٍ  
وَمَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَمَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي وَأَمِنْ أَحَبَّنِي عَفَنِي  
وَمَنْ عَشَقَنِي عَشَقَنِي وَمَنْ عَشَقَنِي قَلْبُهُ وَمَنْ قَلْبُهُ مَعِي  
رَيْتُهُ وَمَنْ عَلَى رَيْتُهُ فَأَنَا وَرَيْتُهُ صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

این حدیث از امام علی علیه السلام است و در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز درج شده است

سید عالم علیه السلام فرمود از خدای تعالی که طلبت مرا که حدایم باند مرا و هر که  
باند مرا بشناسد مرا دهم که بشناسد و دوست کرد و هر که دوست کرد عاشق من شود

پوشنده نامه که در بیان اول حضرت مولی است

چند سبب و یک نیم جزو غیر نقشه

بجای آنکه

۱۶۹۱

دیده در

در

در

در

در

در

در

در

بسم الله الرحمن الرحيم

سید احمد علی مراد علی

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

پایان کلام قدیم

[illegible]

نقش نفیس پیوسته کرد	نقش نفیس پیوسته کرد
---------------------	---------------------

## نہجے بہت قریب

تہمت او بشاری کردند

حسب ازالا و محمد بن محمد

تجارتیں اور اس کے

منه

فمخك انك العرش

[illegible]

*[Illegible handwritten text]*

100

1990

100

در تاریخ سده اربع و طایفه و

بسم الله الرحمن الرحيم

فمنك كنزك

اوششرا بیا کز مکیا وقت

بف بآن خلایع شیده، یوسفیان

میں نے اس سے پہلے اس کی طرف سے کوئی خط نہیں دیکھا تھا۔

مع وکوشید

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

100

ربعه حیاتی با سوره ای ۵۱

وفد لرود اما چون که

بقیہ تکلفی حق یا پسترا از خاطر

برہم پرو و بموجب اساتوت لہجہ

یوسف عمر کہ ماد اوقتہ ایشان

شہ جو وقت و پیران زینہ

تکلیف و اجتناب و تفکر

میرزا محمد باقر خان

[illegible]

۱۰۰

برکت نظام و افسر بود و معتمد

علاء بریگ الی

## فی ثبوت افتادہ سیدت کا الزام

بافری بناسد حق اور ری

در آغاز تصویر این ماز نقش

جو نعمت کہیں از ہر فال

محمود و انیس مروف

از آن گفت و رافت بارخ ساله

100

37

والله اعلم

\_\_\_\_\_



درین صیغه و آغاز کرم المهدی  
 در جهت طریق شای افلاک  
 بخوری که بجنب بریم خود پوشید  
 جو خالی نهاد بخون برای جودش  
 نشان ز جلوه خود داد و بهائی کون  
 اگر شراره خورشید برسد بکند  
 لطفش نفس زند سازد  
 بی ادبیت فرعونان ظلمت رو  
 نمود خصل تجرد بجا کیان روشن  
 بر حرکت او کس نمیرسد و رسی  
 و گردن او روی از روی بکوان پند  
 برای دایره کل بیاض بی پر کار  
 ز مار لاله و نور مشکوف تازه کند  
 پیش پندگی گوشه ریاضین است  
 خد ز کند کاشن بزره نرسید  
 اگر نظر تو چند بایت چرخ

گرفتم از حد اولی شای سولی را  
 بیان صدق سپردم طریق اولی  
 با حسن عبارت عروس سخن را  
 بعد از مجلس فطرت عتلا اولی را  
 جو در کشید بقید صور سیولی را  
 درخت بوه زخم شاخ هوای را  
 ریاض خلد شقاوت مراحتی را  
 بنور خویش قوی داشت دست موی را  
 با قباب جو صیای ساخت صبی را  
 زمره ازم کند کوز چشم افی را  
 چراغ دهر و همچون ک ساخت لیلی را  
 دیدن تاسیه بهال طبع مانی را  
 بجلوه کاه من شیوه جلی را  
 به بلبلان دهد انشا و شود انشی را  
 بی چه بند خورشید چشم امجد را  
 در امکب طفلان بخوان الفی را

بخت هر چه بود بعد و پیش بختی  
 بس از الفقه که رقم کرده اند بی تی  
 بسنگ لایکن جام عزت همه را  
 بدین شکست کن خاص لایق و ذوق  
 بزرگوار خدا یا بآن ستوده که کرد  
 بجنب حق تعالی بساط دعوی  
 زبس که بزدل ادبیت پند دانی  
 زهم نکرد جدا طعم خوف و بشری  
 که رویا خاطر طای جان بسوی خود  
 که بخت پای زنده خط دهنودی  
 مبرز سلک فیهان اسفلش پروا  
 نکردده قبل است رفیق اعلی را

فی بعث النبی علیه الصلوٰۃ والسلام

ما یم که چون لازم صغری مدینه  
 داریم بدل داغ تمسکی مدینه  
 سودای بهشت از سردانا برو دلیک  
 ممکن نبود رفتن سودای مدینه  
 هرگز بتماشای بهشت نکشد دل  
 کرشم کشایی بتماشای مدینه  
 بجشای جو کل کوش که از وحی الهی  
 کلبانک زنان مرغ خوش آوایی  
 کعبه که بود بادیه پیمایش جهانی  
 خواهد که شود بادیه پیمای مدینه  
 طوبی که سرافراخته بر دروه عرش  
 شایست ز نخل جنت آرای مدینه  
 مرخان اولی اچینه را نیست نشین  
 جز کنگره سور خلک سای مدینه  
 نبود کهری در صدف بحر ارادت  
 پاکیزه تراز کوهر یکای مدینه  
 حلوای نباتت ز مهر آمده فرماش  
 بی زحمت دود آمده حلوای مدینه  
 خرمای خودی دانه می بوس که باشد  
 تسبیح ملک دانه خرمای مدینه

چون مردم دیده همه اینای مدینه	مدینت مدینه بشی شخص جهان را
کز سر همه دین آمده نایای مدینه	با کرده زمرکز ز مدینه طلب دین
دین است مرتب شده نایای مدینه	انچه مدینه نکرد اینک که چگونه
جز ساقی آب از کف سقای مدینه	گوشت کشیدی نبود تشنه دلا زرا
جز قمر عرش از شرفش جای مدینه	شد جای <del>کمال</del> حال مدینه کشت بد
در رقص ابد مخمور صمای مدینه	مرغ از لیلین که از زمره او است
ملک دو جهان قیمت کالای مدینه	کالای مدینه چه بود خاک زره او
عقل کل و غواصی دریای مدینه	تا خاک مدینه شده در باز وجودش
تنی که خضر آمده خضرای مدینه	تا یافته خضر ز غم جمیع وجودش
این کسند فیروزه بیالای مدینه	سقف حرم او است بعد شعله نادر
واوپردگی همه معلای مدینه	آفاق مدینه مستقر مقدم اویند
جای که بود عاشق شیدای مدینه	هر جزد که در خاک غراسان شد بچو
سر برزند از شعله خادای مدینه	داد و بخداد مید که فردای قیامت

شرح بال شرح حال

بصورتان قضا منقلب ز حال بجال	منم جو کوی بمیدان پیچت تو پال
کند ز که بر شرب سرادقات بجال	بناله شد و نهغه ز جهرت بنوی
بدین چمن خواست کرده لم یروال	زاد و طه پرواز گاه عشتار قدم



بشد و نود سه کشیده ام امرو ز  
 میان این دو حد از مدت بقا برین  
 بیشت باز فادام تخت یکجندی  
 نموده هیچ کز بود چون که کاران  
 قدم ز رفتن لنک و کف از گرفتن شق  
 رنگ هر مژه خون جگر نیفتانده  
 وزان بیم نرسیده هنوز وقت عقل  
 نچو محبت مادرم کشیده بحسب  
 بدت ضحی محکم هر دست مرا  
 قشند جان من و زین استعداده  
 کشاد با صره را از نقوش خطشان  
 رساند ماطقه را در وجود لفظشان  
 ز حرف حرف کلام همچی گمان گذرانند  
 وزان سپس جوز بانم شکل را برداشته  
 ز با بطن تاسین ختم نام مرا  
 در آدم پس از آن در مقام کب علوم  
 زنجویان طلبیدم قواعد اعراب

ز نام عمر درین تنگنای چسب خیال  
 جو رطها که گذشت از تحول احوال  
 بدان مشاب که باشد طبعی ~~الطبیعی~~ ل  
 بمهر تریم بسته دست و پا بند و ال  
 دمان ز خوردن بند و زبان ز گفتن ال  
 نیانده بکلو شیر ما فیم جوز لال  
 به پاید که بین را جدا کنم ز شمال  
 غایت پدر شفق جمیده خصال  
 بیای طبع من از عقل او نهاد عقل  
 ز جوهای بهجام ختم علم و فضل و کمال  
 ره نظر بعروسان غبرین سربال  
 بمنشهای بیان در مجاری اقبال  
 جو ره روی که پایی بود نهاده کمال  
 شدم روانه بمقصد بکام استعجال  
 عبور داد بدین منبج و برین نوال  
 بهارسان فنون را فاده در ذیبال  
 ز صر ان شونده مضاعف اعلال

ز قول شایع هر منطبق شد بلکه  
پایه دخل بیت فایده حکم  
کمی بیزین شایان نهادم پای  
بیت فکرت شکل کشی بکشادم  
نمود نور آبی ز پرده دل رو بر  
ز علم فقد و اصولش تمام دانستم  
شد از او اده حدیث و اثر مرادوش  
جو در برابر قرآن شدم مجاهد کش  
ز حد و مطلق و ظر و بطن او کردم  
نشد ز علم مجرد و کام من حاصل  
ز دم قدم بصفه مویان صافی دل  
صغیر ذکر ز دم بالغی و الا شراف  
فکر و فکر رسیدم بمشدی که گرفت  
وجود واحد و نور بسیط را دیدم  
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن  
بود بقاصف او و در رب حلق  
ز طور طور گذشتم بجای ولی هرگز

طریق کب مطالب بقدر استدلال  
ز دم بدر رس حکیمان در جواب و سوال  
کمی بدانم اشراقیان ز دم چنگال  
ز شا بدان طبعی براقع اشکال  
شدم ز پر تو آن مشکلات را چال  
که حیات شد حکم هر مرام و حلال  
ز بهر و آیین موجب و سیرت آل  
در آن مجاهده جابز نداشتم اجمال  
بقدر حوصله رفع غایب اجمال  
بران شدم که کنم آن علوم را اجمال  
که نیت مقصدشان از علوم جز اعمال  
ندیم فکر شدم بالغ و والا حال  
عجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال  
عنان بصورت اضواء و هیبت اطلال  
بما خود و ره آتش ز شعله جوال  
نیافت نام بقا جز بقا قبال  
ز فکر شعر شد حاصل فراغت بال

هزار باد ازین شغل تو به کردم یک  
 به گزیر جا کاف ز هر چه کلک قضا  
 جان بشهر شدم شهره در بیط جهان  
 عروس دهر بی زین کوش و کوش  
 سرود عیش ز کفار من کند مطرب  
 گر بفارس رود کاروان اشعارم  
 و گریزند رسد خبر و حسن کویند  
 زبیا که سوی هر اقلیم گفت و گویم  
 کهی ز روم نوید سلام من قیصد  
 رسد زوای ملک عراق و تبر بزم  
 چه دم ز غم ز خرامان و اهل اجاش  
 قضای که شردم درین قصیده ز خوش  
 دروغ ظلمت محض است و نادان  
 صد اقبال رسد عاقبت عروس را  
 جمال مجله نشانی نیافت جل  
 ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زنده  
 درم خریدم چرمم ستم رسیده از

ازان نبود کز یرم جو سیر اشغال  
 نوشت بر سر کس در مبادی آزان  
 که شد محیط فلک زین ترانه طلال  
 ز سلک کوهر نظم گرفته عقد لال  
 زده سماع ز اشعار من نزد قوال  
 روان سعدی و حافظ کنند شاستقبال  
 که ای غریب جهان تر جاتعالی تعال  
 شدند سحره اقوال من همه اقیان  
 کهی ز بند فرستد پیام من چال  
 عواطف متواتر سناج متوال  
 که هستم از کفشان غرق بحر دوزال  
 کز افای خطا بود و لافهای محال  
 ازان کنند عروسان شهر طوط و خال  
 ز مویای درویش بر وز عرض جمال  
 اگر جیت شرابان بیای لو ظمال  
 رقم حدیث مراد صحیفه جتال  
 مطیع حکم اما فی مستخر اما لی

آن که در آن چشم برافروزد  
خاک کج کرد و سپهر من پست  
ز زخم طعن خط بود بی دری  
ز بس که چرخم ز غم شبی گریه  
زیر بار غم بر شادای سوز ز بند  
محکم در من طبع عاقلم بشد کشید  
مهر باغچه ذات اقدس تو  
بختی کام غیبت که گویای کناره  
بختی منوت آدم که بود طینت او  
بختی بخت و ملامت و مایه که بود  
بختی تو که فوج و صدای ناله او  
بهت شکن بدست آنکه صولت او  
به پر کرد و هر که که قشش افروخت  
بهرات شبی که از دوی معاش  
بنج کرد و جسدی که غمخیز روح  
بختی احمد و پیل که از مسافری اوست  
صدی صدی آن که دین که باید آورد

بان کوی سبک کرد و غم کوی سلاله  
در سفله طبعی خود فرو گشت ام بطل  
قمار ناک رخ من جوخت و ام طلق  
ز دست چرخدان سو بود و قرع فاله  
تو ز شغل ملامت بی معاش عیال  
تو سید و ابلاغ و رساله ایوان  
بکفایت خاص وی آدم بین متعال  
بمجه آن بود در عدد یک شقال  
سلاله کل قمار لایب حاصل  
زول یافت ز رفیق صحایب اتصال  
کران قلعه در لوکان زلزلش ز زوال  
بیان کل منی راز سنگ داد زوال  
ز غمت شب بجراف فروغ صبح و حال  
درو فکشید بدون از عدد عشق خیال  
دید درین مقول خنجر خیال  
سودا و ج همی رسد از غم فانی حال  
براه مغربت احباب تو را بختال

به طلعت فایوق وظل او که از آن  
 بشکینی عثمان که چش عمرت را  
 بنده القمار علی آن ملاور عالی  
 بترسید پلمان و در دود و را  
 نابین و باتباع نابین یعنی  
 بر هر و آن خود دین که چون شال کلا  
 بود اصلا که بنزبت سرای قدیم  
 که جامی آنکه نهادی پای و کردن او  
 از آن سلاسل و اغلال مطلق کرنا  
 بر آه بند کیش جنبشی بده که در آن  
 خود ادیش شرف گفت و کو بر آتش دادم

### فی العزلة

من کیم از دام حرص و زریه  
 عرق تنی زهر جنت کینه  
 بسکه زبان هم ز خوانده هم ز نو  
 نام نامم تیر و کجس که زشته  
 پای بدامان فقر و فاقه کشیده  
 مار تعلق زهر جنت بریده  
 شسته ورق هم ز کف هم شسته  
 طایر مینم بشرق و غرب پریده  
 کرده بنا و کینج خلاصه خزیده  
 خانه از لب خاک صبر و قناعت

باز بزی جانک چشم زان  
اگر ام آن لایحای تم که گیرد  
یافت کم خویش را چون طره بدید  
بانی ام آن صد گشت کلمه بدید  
سازن کانه کانه شد گشت  
نهادن دقری که بر رخ ۹۰  
شع شع آه آتش که زد و دوش  
شع شع شب آبرو و غمیرم  
منش از تر من هزار میخند  
زاده طبع است و فخر کلم  
سلک را بجای زین نظام گرفته  
در جن فصل و بستان فصاحت  
میگو آن نخل را بکام قائل  
سید نخل بر اینی که شیش را  
هر نعم گفت به عقل که جاسم  
جنفانی طبران که زلفش  
لذت خدای تر کند شامه

بجک آن بنم زانظر ندید  
راه کلوی تر و شکر دل هدیه  
تیره اندی کلام هر که جکیده  
خرین سنی به نیم جو شکر دید  
طرب من لولای رباب درید  
الخط کج حج شاده زلف خیده  
خواب شب از چشم اینم است رید  
برمه آفتابان و مسج زید  
منتظم از نظم من هزار جریده  
فرد و غزل قطعه شوی و قصیده  
غن معاز من نیام رسیده  
نخل بر اینی جو حابه ام نجیده  
هر که مکیده است نقد ناب مکیده  
کلم کج من جز با سخن نجیده  
ای دوست نقد مسج زید  
در بکرت صد هزار خال خیده  
نادر طبعی که نار خشک جریده

## ملفوظات

پهلوانی که چرخ برین	پادشاه دوست روز مین
کناید بدینش شبها	راخران جهای عالم
دور اند که با هزاران چشم	هیچ جا منزلی ندیده چنین
بر برون روغبهاشت آسا	در درون برجها سپهر آیین
بر جایش را خزان روشن	چون دل عاقلان بنور یقین
با پیمان چون نه دیارش روی	سراو بگذرد ز علیسین
روی دیوار او جوین جمن	هر کلا و سر و دلا و نرین
تختهای منقش در او	لوح تعلیم کارخانه جین
تابه دلهاش روشن با هم	جمع کرده بقدرت پروین
بسته بر آب و خاک نقش او را	نقش خلقه من طین
کوس رحلت نند ز دارالخلد	که رسد صیت او بجور العین
حوض و فواره اش جای بجای	سج زن چشمه سار ماوعین
سوده گشت آستانش بس که	در وجودش هی نهند چنین
زانکه انجار رسیده گاه بگاه	قدم شهر یار دینی و دین

شاه سلطان حسین انکه سپهر

حکم او را بود در هی و رهین

سرا شود و درین بیعتی خصمی  
وین بر تو عدل ظالم کنارش  
وین این از پنجه سبیل راه  
هریست و نیاز در چشم مردم  
بالقاب او خطبتا شد مکرّم  
چه حاجت بآنکه که خاطر کما  
بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت  
دلش جز داد و عدلست و عالم  
که ایان لطفش چه معنی و چه چایم  
بود خاک در راه او تاج و تاج  
خلاف پناهی آنکه دارد  
ترا پای بر تو بود ز آنکه جایی  
جای که بر آستانش نشاند  
در چشم داد و مکر را بد نماست  
الاندرین کارگاه حوادث  
بر آنکه بر او بود و او را  
ترا بود که کندی موید

چو ز کز تیغش آزاد و پیکر  
پوشای مال مظلم منظر  
پزدگار غ از چنگ شاهین کوی  
برخ نماز نامش نهادست زبور  
بنده است از آن پای قدر منبر  
پی دفع احد ابر تیب بشکر  
بر جانند روی آید مظفر  
از آن جسته نور باشد منور  
امیران قرشی جهانان چه غیر  
سز و خاک درگاه لوخت سحر  
بخاک در یک روی خورشید نور  
بمدح کوی آید در برابر  
اگر درج فطرتش شود درج  
ز حسن قبول تقاین شعرا بر  
که بنود ازین بر او پیش  
که بنود ازین بر او پیش  
ترا بود که کانی که خواهی میسر



زین مروج خانه بلاهت می وز دهن پذیر	بر شام جانفکاه دلوت جان بینجام
عین معطر باد بکس نباشد کلا شنید	میرود امان پرانشک و کربان غیر
پس مشکها دروهر سوبه بند و کره	تا کند آینه کارادل بدام خود اسیر
از صفای او او بنموده بی رنج قلم	هر گشته نقشند از امصود در ضمیر
تا بر دانش را بوجد شمر بر در تادرو	پایند چشمید خورشید افسر کردن بر

شاه ابو القازی معز سلطنت سلطان حسین

آنکه باشد ملک و ملت را معین بین دانصیر

بگذرد او مجد و رفعت سرزمین این پنج	گرفت آن آفتاب ملک ابروی سپید
تا که می خلق باشد پای اقبال او	گرچه دارند از فروغ مهر و نور مکرر
تا زید اندر پناه دولتش پرو جان	یاد باد باد هم بخت جوان هم عقل پر

الضال

جیت خود در خم این دایره فرکا	عکس رسد
آنکه خود شنید ازل دوخته از رشته نور	بر قد دولت او خلع خل الهی
بر در بار جلاش بتواضع باشند	سروان طوق کش ربه دولخواهی
ماه و ماهی شده زو صایب دنیا درم	فیض اچسان وی از نایه بود با ماهی
چو شیت در اسرار ممالک بود	میدهد منی غیبش زمه آگاهی

می کشد باز ز دام وی نوزان بی را می	چون که کشد از راه سلاطین را می
خشم ملکش کندین چون کندین	خون کشد از راه سلاطین را می
بجو دور فلک از بهمت کفایت می	خون کشد از راه سلاطین را می

الحمد لله

پیشانی است رو کرده در چرخ کوثر	بنا میزد این منزل روح پور
ز گردنده مرغابیان شناسد	نزد کوثر بر آید نجم سیاره جبر
که آید بیای ز رخسار اختر	ز غوطه در غوطه و طلوعی
نمایان جواز خجسته شاه جوهر	ز جبرخی که بچربت مای زایش
چنانکه از عادل جهانگیر صفدر	چنانکه از عادل جهانگیر صفدر

بزرگتر از پادشاهان حین آن  
که بر شیر دلی فروان شد مظفر

بصوت فریدون بدولت کند	بجاست و لغمان بچشم سیمان
بپن از بعدن تخت و افسر متیر	الانها را بقا هست بادشاهی

تکامل حقیق مطالب محصل	
تکامل حقیق مطالب محصل	

همیشه نماند که بروج این قمار نو زده و زرق است از انور دریا

303

<p>             انما الله اكبر واجد              می کند در همه اعدا ظهور              بر وحدت بیونشی را جمع              اوست در صورت آدم سجود              گرد و صومعه اشورست              عاقل و ست پندار و شایست              جای از هر دو جهان یکناشو         </p>	<p>             فهو الغایب مبهواتا بعد              نیت با هیچ یک از اشیا ضد              نقش کثرت بظهورش نماید              اوست در سلک ملائیک پیاده              دارد از صفی و وزان عابد              فارغ از ورود و نفوذ از وارد              لایری الواحد الا الواحد         </p>
--	---

اوضح الله

<p>             قیمت ای فرد بکار تو کم              بهت عالم از خوابگاه عدم              کی خنایند ترا ایرجهات              می تو در میان جهان روناد              ز جودت دوام انگیس              می خیزد کجاست عقل         </p>	<p>             کار که جریح و کار که الجسم              چون ز امرت رسید با کما قم              چه خبر پیشه از خارج خم              گندم از خوشه خوشه از گندم              گزند آد خطاب او دم دم              دیده اهلست و نقش عدم         </p>
---	--

شکی پروین و صورت مدینه	جیست طاهره برین طاهر
داد اندام تو پس قدرت	هم زدن نشان هم از شرم
خالی از لطف استاد حیات	زهرناک لعلی است سر تا دم
جان بجای خدای مردانی	کز ملکشان کزیدی و خودم
زنده جاودان شدند همه	چیت ما تو ایچ مولا بهم

## ایضاً

ای نام زد بنام تو در نامه قبول	یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود	بر عاشقان نشسته کجاست قبول
کی در حریم صرمت جاه و جمال تو	هر باوه کرد و راهی است قبول
حاشا که از تو روی بنا به خطی دار	چون نیت آفتاب ترا آفت افول
هر چند مفت طاقتم از جان و تن	و اند پس جبک عن راحتی زیول
گر کاذب دعوی عشق تو بهر	فی عینی البکاء و فی جیبی الخول
در دل هوای عشق تو جامی کشیده	سر در کلیم فقر به قول قبول

## ایضاً

دی که شیم بران دلبر و گفتیم دعا	قال من انتم قلنا فقراء غر
فقرایم و عجب آنکه نخواهیم ز تو	بیج ---
غریبیم و نداریم یکیز تو وطنی	چند باشیم چنین از وطن خویش بدر

میران نظری کن که نیاید رست  
میریان گذری کن که بشیر فیه قدم  
که چه تا سیکه عشق هزاران راه است  
تا جان راه بجز راه سبکبارانی است

بسی فقر و فقران تو ای کبریا  
از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا  
بهت نزدیک ترین راه ره فقر و فنا  
دامن از خویش بپاشان و درین راه

ایضا

نجات و صلوات جبر است شوکتی  
توجه نظری که از جلوه تو صدای همه صفای  
همه ملل و همه مومنان و در صبح و شام  
نکنند زلف تو بکن کربی فکده بکارین  
دل من به حق تویی نه قدم و فایز طلب  
بسته است خودی که خفته خون تو بر جان  
جفا که جای خست دل ز جفا تو کشیده

ز غمت بسیند کم آشی که ز در زبانه کلمات  
گذر و در زده لامکان که خوشا جان اول  
من و فکر طلع و طره تو بن الغداه الی  
بکره کشای تو که کوه کادین که کش  
فلین سی فیه سی و بیست و شش فیه سی  
تو جبرتی و جفاقتی مستی تیر امتو حشا  
قدم از طریق جفا کش سوی ماستان

ایضا

خط دید از لب لوتین تو شیرین دهان  
عنا مستی شای تو و دم کرد بچین  
دل برده است ز ملک تو این حکیم  
دل من زده است که در ملک تو این

خضر خوانده است با ناچ  
بر کلا از بزمه تو خیز روی حسن نش  
ندم برداشت که سبک کلاه علم  
کی توان خانه مید بران کرد بد

داغ مهر تو بدل گرد عنایت بستا  
 بکنفس لعل شکر مرز تو کو درخت آ  
 به بود بسته گفتا و جو مردمان بچستا  
 پس ازو بر خرک عود را سبب فنا  
 کام جای چه بود جرعه از جام فنا

مهر پیش تو در ظل عنایت بود م  
 از نفس چند زند لاف تکلم طوطی  
 مرد کو دست بر زنجشکی زندان نکشاد  
 که بخرد از بریشم نبود تادی چند  
 می پرستان همه از صاف بقادر طری

ایضاً

وز زلف تو دامت البلاء  
 صارت خطواتنا خطایا  
 اضحت غدواتنا عثایا  
 یاد تو نشانده در زوا یا  
 مطلوب تو زین چه بود آیا  
 یاسوی من شکسته یای آ  
 داد دل دیده —

از لعل تو عمت العطا یا  
 بی پی روی پکان کویت  
 بی روشنی فروغ رویت  
 شدت طلبان نام جو را  
 پای طلبم بره شکستی  
 یا پای مرا در دست کردان  
 داد دل جای از جدایی است

ایضاً

همچو اشک خود همچون غلطم بیان خار  
 کند ناخن ناخن از رشک رخ خار  
 باد چون سایه ز پا افتاده مانده دیوار

کز یابم بویی از وصل تو در گلزار  
 چون نقاب افکنده دیدت شاخ گل  
 و خود رشیدم خود دیوار است جای تو

<p>تا بگرداند اگر دهنه بازار          باین باشد که اگر دهنه بازار          دارد بود فرواش باشد نه نادر          برکشند که دست جب کند این کار</p>	<p>مردی بیده دارم و جوی که محبت          کار من بخواری و بدم بوی کی          گردن بافت دانه پسند بوش          دست راست جای سپید دارد جام</p>
--	--

ایضا

<p>دزدل برین قاضی هم چون دم          در هر سر از سودای تو شوریت در بازار          چون باد کردم هر چه کرده همه کار          دور از تو برق آه من آتش زولند خوار          در کوی تو بنود مرا پستی جز از دیوار          می ده که یا بدست و نشو نقش همه بنده          بر خاطرت که بگذرد روزی بدین گفتار</p>	<p>بندم بیند دم بدم از بیم ترکان مار          تا لعل شکرهای تو شد قیمت کالای تو          باشد که یک کل بزرگ تر آید رویت در نظر          رویت ای شک من کلایت آهادرین          با صفت تن بست دو تا با این مشت بیا          بند از بندم داده خواب کردن از خود          جای جرم کز خون خورده باشم ز کین</p>
--	---

ایضا

<p>دودیت ز آتش من و در روی سزار          باد یک رشته آیت در و لعل پار          جز یک دیده حاصل من زان نظار          یک کل که ملک تر و دیش بر کنار</p>	<p>هر چه گوید محبوب در خشان سزار          لاغرتم ز گریه پر از قطرای خون          در قطره رویت گذشت و نیت          در این طوفان خط رخسار تو گداز</p>
---	---



چهاره است لایق وصف که در ذوق  
سختی عهد ناز و دانی که در سخت  
گرفت جامی اندک و وصف لعل تو

دست بود پس است ز دامن چهار  
پهلوی بخار است شبنم و بخار دانه  
در گوشه شادان سخن کو شوار

ایضا

کو دهنس الراح دارت خذ بلانی  
عهد ساکسوی محمد یکی بر روی  
بیان اندر خطره <sup>چهار</sup> اقصان بی کرم  
چگونم وصف آن شایده که تابا شد جان با  
شتر قاصی کرد در مرغیلان چون شود  
بر برای دیده بر خاک مذلت کریم حشر  
بمع ذلت حباب از صفت پر مغان جا

که باشد در کله او قوت جانها قوت  
شد اندر راه دامن کبر آب و خاک تیر لها  
نشسته از خطر ایمین صدف حیان سا جها  
حدیثش نقل بجلها جاشی شمع محفلها  
بود صف کعبه و مملشی جری جنان محفلها  
که کلهای کرامت بر دم روزی از کلهها  
که انجا میشود دفع بلا و چل مشکها

ایضا

شراب لعل باشد قوت جانها قوت  
چو اولی عشق مشک بود و آفریم هر اکوم  
خوشامتن کفشبار از عزم خیزد از آن  
زندانم که کد این پرده ز دوحای نو لکا  
غرق بر کینه دلق در دوشاق زاهد طهر

الا با ایها الپاتی ادر کا سا و نلو لها  
که عشق آسان نمود اولی اقیاد مشکها  
که بعد اندر میان راهی و اندر راه  
نکلبانک حدی شیر در دایره محفلها  
که در کوی مغان هستند صید لاری

در لایبای هم خود هر چند میدام  
خوبی کردان هم کشی می از کف منجا

که روزی بروم کلهای روانی ازین کلهها  
که نتوان جز بدین کشی گرفتن راه مانجا

ایضا

رفغان خاک بخت این نکند از محملها  
به منزل تازد و لکس بودی نمیدانم  
ز آنکه عاشقان بودت بر کل راهشاه  
به جای کنه دشتانی از کف پانی  
چو دگر و کوزن امروز بهر جا سوار کرد  
خوشان کز کریم بودی کردن در او  
براشد کوف و گرس کبک و تنه و نا  
نویس از من بایش نامه از صدق دل

که آمد شوق یاران کریم بر آثار منزلها  
ازین فرخنده منزلها جواب شد محملها  
شان دست و پای ناقه شان مانده  
فروریز بواشک از دیدن خواند از دلها  
میان سبزه و گل آهوان شوخ محملها  
زدندی فتنه آن نازنین کبکان ر  
ز تعریف قضا دارم بسی زین کوزه شکلا  
و ضمنا صفا و الهی خط ختمها دار

ایضا

قوی بهوای حج در قطع بیا با آنها  
وین کلافه دیگر باداغ غمت فانغ  
تا دل نبوشد بسته و ز غیر تو بکسسته  
با دامن دولت را آیم بکف روزی  
بودی بی مهر در وی اندیشه در مانی

جمعی ز شاطعی دوطوف کلماتها  
هم از طرب اینها هم از طلب آنها  
خوردیم بسی خونها کذیم بسی جانها  
ما بهم و سر فکرت شبها بگریاتها  
بر دزدول مادر دوت اندیشه در مان

چون مشک ز غم فزاد آتش زین گمان	چو آن بدلم نیرت جا کرد در رسیدن
بیانده ای بهستان مشک همه بخت	دوراه نوهر بیان نیت جدا جانی

ایضا

طیبت الله بنادقت کرام شود	مجلس پر مغانت و پراز باد سواد
اچن الناس غوساد قلوبا و حوا	مطوف باده بکف دروگنا نداشت
کرده جوای مشکوت روان از همه حوا	عشق بحریست عجب شرف کز موج سپا
که درین بهر شود متحد آفر همه جو	یخ از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را
زان بشکیم که شکست داناها و کلو	عجب نشسته جگر طلل کران باده فلول
کر نه پشند حیان روی تراد همه جو	عشقان روی کی آرد بخوبان نکورو
بارها کرده بدر یوزه پراز باده کورو	اکوایان در سیکردا بیم جو جا

ایضا

زالا آرزوی جام نازه شد ما را	بسال سزه فکند مذکوه و صیحا
بیزم کل زمی لعل جام بیست ما را	کجاست ساقی کلرخ که رنگ لاله دهد
عقیق ناب کند سچهر یا را	از آن بی کفر و خش اگر رسد نیهل
ترانه های عجب بیلان شیدا را	بطرف باغ نه امروزم جیش که هست
کجا بتوبه شود میل طبع و انما را	خی مرق و فصل بهار و صوت هزار
بیالادوبه در ده علاج سودا را	دلخ غفلت ز غم کنده مانده سودا است

[illegible]

مجلس

100-44388-100

1990年12月15日

*[Illegible handwritten notes]*

*[Faint handwritten notes at the bottom of page 68]*

100-443883-100

وفاقی ہوئے۔ مگر ان جان لاریں

وفاقیہ اور وفاقیہ کی رائے

والتان و معاً با من گفتم اگر رادوا شریعت کنی و از مخالفانم

مسألة

**مجلس شورای اسلامی**

**THE UNIVERSITY OF CHICAGO**

\_\_\_\_\_

اسلام اور فاضلہ شریعت کے نام سے

مجلس وزراء الداخلية والعدل

[illegible]

القصه

کینیت تخت نشینان قیام دارا را	بر آستان تو عیال خاکباز را
قادرگاه چنین نیست بهر ادا را	در اینک زلفت گرفته ایم قسار را
بمال غنچه دستان دکلعدام را	ز لطف تو پیسیم تازم کلیر کی
بهن بچشم حلاوت کناه کار را	کناه آینه فضل و رحمت ای شیخ
کرم تاب حکم حکایت کم حیار را	بیار خردانرا بهر عیب نسیان
ز ذوق سلطنت فقر شهریار را	سیر به طبع بر دندک خوشه جوی
کیاه خشک ندانست قدر بار را	ز لیس خاطرهای نخت بهره چو

القصه

که برد از کف غان عقل مدین را	بنازم آن سوار نازنین را
کنز سلیم او تاج و تکیه را	اگر سلطان جمال او به پند
بهر جای که زد بوسم زمین را	چو توانم که بوسم نعل و خشن را
چو بر زد بهر قلم آستین را	مرا این لطف ساعدت ای تیغ
چو بیند آن لب چون انگبین را	بر آرد صوفی انگشت شهادت
بیاد	ز چنین زلف چون بنماید روی

بجوای جز خشن را سحر آرد

بشود از خوی خفت چنین را

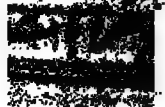
با تو نکرده عاقبت مرا  
 از خیالت جدا نشد مرا  
 بین درگاه و جلالت مرا  
 از دور و در غایت مرا  
 و صاحب جلالت مرا  
 داد مهرت صفت مرا  
 کین بدست کمال افت مرا

تو داری مرا از غایت  
 بجز تو نکرده نکر مرا  
 از دور و در غایت مرا  
 و صاحب جلالت مرا  
 داد مهرت صفت مرا  
 کین بدست کمال افت مرا

ایضا

در دشت سحر و جادو  
 از غایت و در غایت  
 و صاحب جلالت مرا  
 داد مهرت صفت مرا  
 کین بدست کمال افت مرا

در دشت سحر و جادو  
 از غایت و در غایت  
 و صاحب جلالت مرا  
 داد مهرت صفت مرا  
 کین بدست کمال افت مرا



<p>سویا آتش - ایام من اطمینان مرا          بر گردان رخ ازین قبل اطمینان مرا          نور خورشید صفا از من خرافات مرا          ز غم غمی از من سوانیات مرا          چون بر دای عشق است بیانات مرا</p>	<p>قد سجدت در خانه جبهه الحی بر دم          طهر حاتم ایام و دم بگذرد بر من          گفتم تحت تالایی ازین کفایت          سلوک عشق که گنجی بر چشم کنان          به گونای زهدم جریستای جان</p>
---	---

ایضا

<p>بر تو خواند عقیق عرف این نام بر در مرا          خامب است دوز از تو دم سرد مرا          کرده کرد و روزی یاد نیستی کرد مرا          کرشمه سینه اندوه پرورد مرا          برد تا راج غمت هم خواب و هم خورد مرا          آه ارجح و بس</p>	<p>کست که خرد بر تو شد رخ زرد مرا          شد بدیدان شکم تالاکت اید          دوزخ از دامن و صلت نکند          جز دل ناید بر خون زنده عشق نکند          خوردی شبها خواب از لعل تو جام مرا          سبزه بر سر تو آوردم از راه عدم          دانت سرگردان جان جا نیم فکر جان</p>
---	---

ایضا

<p>کروعدای دروغ تو سوخت جان مرا          سیاه ساخت خلاق تو جان و جان مرا          دل به سود کو تو شد جان مرا</p>	<p>ای صبا و کو یار و لسان مرا          ای صبا و کو یار و لسان مرا          ای صبا و کو یار و لسان مرا</p>
--	---



در تمام عالم مدد کند  
و در تمام عالم کرم کند  
و در تمام عالم کرم کند  
و در تمام عالم کرم کند

و در تمام عالم کرم کند  
و در تمام عالم کرم کند  
و در تمام عالم کرم کند  
و در تمام عالم کرم کند

الف

در دلی شمع ز غیب بر دل  
تو ز پاک و نوری من بر طیان  
و در دلی شمع ز غیب بر دل  
تو ز پاک و نوری من بر طیان

تو ز پاک و نوری من بر طیان  
و در دلی شمع ز غیب بر دل  
تو ز پاک و نوری من بر طیان  
و در دلی شمع ز غیب بر دل

الف

در دلی شمع ز غیب بر دل  
تو ز پاک و نوری من بر طیان  
و در دلی شمع ز غیب بر دل  
تو ز پاک و نوری من بر طیان

تو ز پاک و نوری من بر طیان  
و در دلی شمع ز غیب بر دل  
تو ز پاک و نوری من بر طیان  
و در دلی شمع ز غیب بر دل



ای عشق ز جان و دین و مال و دنیا کز داشت  
 پس چون کرد بدید عشق که داشت  
 که عشق بود ز میان این کز داشت

چو رفت ز میان و دین و مال و دنیا کز داشت  
 پس چون کرد بدید عشق که داشت  
 که عشق بود ز میان این کز داشت

افسگانه

ای که خستندم به خوابی که بیدار  
 و اگر از این سر پانی و بیداری  
 و شد دلوی یکش این دولت به بیدار  
 هم بخاکستان خویش سپاری مرا  
 نیست زان خوان بهره شیر از کفایت  
 و آنکه خاطر خوش بود با این گرفتاری  
 شد بای جان و طوطی نغمه کفایت

ای که خستندم به خوابی که بیدار  
 و اگر از این سر پانی و بیداری  
 و شد دلوی یکش این دولت به بیدار  
 هم بخاکستان خویش سپاری مرا  
 نیست زان خوان بهره شیر از کفایت  
 و آنکه خاطر خوش بود با این گرفتاری  
 شد بای جان و طوطی نغمه کفایت

افسگانه

ای که عاشقان کند خود را  
 و آنکه عشق نهان کند خود را  
 و آنکه عاشقان کند خود را  
 و آنکه عشق نهان کند خود را  
 و آنکه عاشقان کند خود را  
 و آنکه عشق نهان کند خود را

ای که عاشقان کند خود را  
 و آنکه عشق نهان کند خود را  
 و آنکه عاشقان کند خود را  
 و آنکه عشق نهان کند خود را  
 و آنکه عاشقان کند خود را  
 و آنکه عشق نهان کند خود را



در این مکتب از روزی که

در این مکتب از روزی که

در این مکتب از روزی که

مادر پروردگار طلوع کوکب  
 که سحرش زشت منور از عروق  
 به چرخ چکاند زار بر لب  
 در نیکو بهر مرغ نیر لب  
 جلا ز بیم و یکتا و ادب  
 شراب لعل بود و اوی محراب  
 که عار دارد از اینها علم و شرب

در این مکتب از روزی که  
 بهر دست طایفه است سار  
 بهر دست بهر فکر بهر دست  
 هر دو در دلت ای که اگر بکشد  
 بهر دست بهر فکر بهر دست  
 کات ساقی کلر خ که از دست  
 بهر دست بهر فکر بهر دست

در این مکتب از روزی که

مخلع و مشعند به قریح تحمل  
 جوت آب که روی تو در تحمل  
 فدای عشق تو پاک در ای تحمل  
 درین سعادت بهیچ حاصل  
 کیا بهر تو سعید ز دل بهر دل  
 بود فدا ده صدی ریزه بسا جل  
 هزار جان کرای فدای ما بکل

یا که از فدای منی است نسیل  
 بهر دور و بی صلوات بهر آور  
 اجل جو تحمل مابد از جان باشد  
 بهر دور و بی صلوات بهر آور  
 جزیر خاک درین کس زارهای کیم  
 بهر دور و بی صلوات بهر آور  
 بهر دور و بی صلوات بهر آور

### ایضاً

اگر ماه که کشتی و کجی بسوزد ما	اگر کسی که زنی بر سر ما ج
صحن بجزری مادر بجه لبش	زان پیش که بری دنیا بی خبر ما
پیش از که بکند بکوی تو رسیدیم	کو ماه شد المته نه سفید ما
سوار از کوی تو خون دل داشت	انجا نپسندید که ما دانه ما
دامن صبر داغ بود فرو ما	زان خون که جکیدست ز داغ جگر ما
ز لنگ رخ مادر و پای کشی باز	پیش تو کم خاک بودیم و زر ما
در زیم پای تو در نظم جوی	اگر زه کوش و نشاید کسر ما

### ایضاً

ما هر دو را شکم و جوانان پر ما	التفت حلقه بران بود تیر ما
ز آب چشم ما که تپید با د آه	تا گذر وقت ز پای در جگر ما
واقعی باشد که زان درج و	در بیان حق تو واضح بود تیر ما
خاک بکشد و لیسیم از امر و عشق	کمان زهر تیر ما که جود نه در تیر ما
تیر تو مرگت و تیر ما دعا تو شد	تیر خود را شای میکن چدر از تیر ما
کر زیم کجی بیا به کت بر ما	باد و کجی بستان عار و آبر ما

کر از خون تو تپید و لیسیم

ما هر دو را شکم و جوانان پر ما

کشته رخسار عشق است دل در تنه ما	رقب جمیعت او دقت بر کشته ما
بخت بر وضه بوندگان کم زدیم	دست بخت بر دوش بختی نریده ما
گر بخندیم مکن عیب که چون غمچین بودیم	برده دوش دل افکند چون خنجر ما
نقش آفریم از لایحه طالع ما	عطفه دالمند بیدار ما
چست در کوشی از راه ناپاک ما	کر نه از دوش عشق است فلک ما
بست بوییده بویا بده ندانیم بر لب	در دنا باب نصیب علقه ما
جای آفاق پرست از رقم عشق و سنو	بست ازین حرف چهل کلل بر افکند ما

ایضاً

ای پری رخ مرو از خانه ما	رحم کن بر دل دیوانه ما
در غم عشق تو افسانه شدیم	بنشین کوشش کن با ما
از می عشق جو بماند پریم	لب بند لب پیمان ما
کج چینی به طلمس الکنیزیم	که شوی ساکن ویرانه ما
ست عشقم دهد ذوق فلک ما	بر رخ نعره ستا می ما
نقد بستیم ز شمع رخ تو	آتش افراخت بکاشان ما
دیجای سوی خالت کفتی	کی بر مرغ رسد دانه ما

ایضاً

سرو و مجنبن در دست و ناله ما	خواب خون جگر لاکوتی ما
------------------------------	------------------------

میرم و علی و حسین و علی بن ابی طالب  
 یار و یار و یار و یار و یار و یار  
 هر دو در سطح است و گاه است  
 هر دو گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است

بروقتش فدا و فدا و فدا و فدا  
 فدا و فدا و فدا و فدا و فدا و فدا  
 فدا و فدا و فدا و فدا و فدا و فدا  
 فدا و فدا و فدا و فدا و فدا و فدا  
 فدا و فدا و فدا و فدا و فدا و فدا  
 فدا و فدا و فدا و فدا و فدا و فدا

ملفوظ

این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است

بر استان که گاه است و گاه است  
 بر استان که گاه است و گاه است  
 بر استان که گاه است و گاه است  
 بر استان که گاه است و گاه است  
 بر استان که گاه است و گاه است  
 بر استان که گاه است و گاه است

این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است

این گاه است و گاه است  
 این گاه است و گاه است



بند و بست نه صفتی بی سواد	بند و بست نه صفتی بی سواد
بند و بست نه صفتی بی سواد	بند و بست نه صفتی بی سواد
بند و بست نه صفتی بی سواد	بند و بست نه صفتی بی سواد
بند و بست نه صفتی بی سواد	بند و بست نه صفتی بی سواد
بند و بست نه صفتی بی سواد	بند و بست نه صفتی بی سواد

### الف

غم زان بود که ماند ازین خاک جدا	غم زان بود که ماند ازین خاک جدا
کزین بدین کفر از کیم کر جدا	کزین بدین کفر از کیم کر جدا
ز روی آبست و شوه کیم در ز جدا	ز روی آبست و شوه کیم در ز جدا
خواب است کشته زین بکر جدا	خواب است کشته زین بکر جدا
کس چون کند میان ترا از کیم جدا	کس چون کند میان ترا از کیم جدا
افق پاک بر جو ماند زین جدا	افق پاک بر جو ماند زین جدا
کسی که بای از تو زود جدا شویم	کسی که بای از تو زود جدا شویم

### الف

کجاست منزلت ای کج در باب کجا	کجاست منزلت ای کج در باب کجا
کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا	کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا
کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا	کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا
کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا	کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا
کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا	کجا و صلا تو کیم درین سراب کجا

کف و کف است بر سر کف  
 از کف کف کف کف کف کف  
 فراق روی تو بین ماه سلسله  
 بر زخون لاله تا زنده بپند کس  
 بفر عاریتی دعوی قوت جند  
 جناب بر مغان جای آستان علا

خطاب و عیش کجا تفسیر کنی  
 که روی لب کجا جنب شایب  
 کجاست بهشت نور افق تاب یک  
 کجاست روی ترا طاق نقاب که  
 سوا و اصل کجا کونه خضاب که  
 کجاست مورد هر سفله آفتاب که

ایضا

خوش آن منزلی که ماهی باشد اینجا  
 قبا کرد که هزاران قره هر جای  
 باغ اربکذری سرو فرا مان  
 بران لب چون کند دل دعوی خون  
 بکج عاشقان آکز زو خشک  
 ز راه جاه و چشت پابرون نه  
 کرا خدایت حرکت آید

ز خیل چین شاهی باند اجم  
 که چون تو کج کلاهی باشد آن  
 کم از شاخ کجای باند  
 ز هر چشم کجای باند  
 همین ای که





حشمت پرست نشسته بر زلف و ذوق غلای  
 بپاروب مزه فراشی میدان او باد  
 بهار باغ عمرم غنچه خندان او باد  
 که کشت نا امیدان خرم از باران او باد  
 تماشگاه جان عاشقان دیوان او باد  
 بزم و صفی عایش نکند در بخت جای

بیت

ایست آفرده سولوی ز جمع کتب  
 بهت پرویی زان کتب حجاب کر  
 به جمع کتب چون نکرد رقع مجب  
 بچشم ما مجب تو نبوت آن نه کتب  
 زسته یوسف جان تو از غیاب حب  
 به کتب کتب کما عجز شو

همه سواد علی و ده لیلی الف

عفت شاه سید

آفتاب

لا ازال طوق طاعنه مالک الرقا

از صفحه زمانه زلفهای ماهواب

که بود در میان ظاهر و باطن	نشان از این که در میان
آید از این که در میان	خود از روی آینه که در میان
مستور از این که در میان	ظاهر از این که در میان
آب از این که در میان	آب از این که در میان
از این که در میان	خود از این که در میان
باغ از این که در میان	خود از این که در میان

الفصل

که در میان واقع بین را گذشت	پس در میان واقع بین را گذشت
وجود کون تا بینا نک است	از این که در میان واقع بین را گذشت
قاب جرح شود و منحل در جو	از این که در میان واقع بین را گذشت
بزار عاشق تا رفا هزار دشت	از این که در میان واقع بین را گذشت
که در میان واقع بین را گذشت	از این که در میان واقع بین را گذشت
یا من نیست خود را با آن کنیم	از این که در میان واقع بین را گذشت
معادیت آید اینست جابجا در	از این که در میان واقع بین را گذشت

الفصل

که در میان واقع بین را گذشت	از این که در میان واقع بین را گذشت
صورتش در میان واقع بین را گذشت	از این که در میان واقع بین را گذشت

دست از عنان ندیده جای پای بزرگان	و کشتی از ریاده به چرخ برون برون
ز آستانه عین بهر شمار و خرد میساز	چرخ بر رخ زمینان شهره دریا
سایه خانی لطیف شناس دقیقه باب	بجای بار پاک خیر لطیف طبع
خود را بر جسم از شهر با سنگ کلاه	تیر کلاه در بریم از شهر با سنگ کلاه
در من کشته در هم برویشان کتاب	نی نمانده بر لب شیرینان نخل
خود را به پای نقاب و جو خورشیدی حجاب	در دلبری لطیف نماند ز عیب روی
کاهی باین ز لعل شکار در خطاب	کاهی بآن ز غمزه جویند در جدل
استوان آوای بیکر و مومش بهیج باب	آن خود عطیایست که در فصلها سخن
الکون که بهیج و بیستادش شهاب	جای دین به بند که شد آید این نغمه
بگذر که نشانی تو نشان این سراب	اینها بهیج و قوس سیار نشسته
بجز دو کوه را نهند قدر یک جباب	خود را هکلی بهیج و بیستادش شهاب

ایضا گاه

افعی شان عاطفت شاه کامیاب	نخاعین الزمان افی احسن الکتاب
بغروب بن چین که با تید برزم اوست	
کردان مدام ساغر نهدن آفتاب	
لازال طوق طاعنه مالک الرقا	لعل طوق طاعش سر کردن گمان خوش
از صفحه زمانه رفقای ماصواب	شش بین بسوات که شست آفتاب

بطلب از عمارت خود میم رقیق  
علی باد در قدح افکنم از لای  
سیر لیلان سرایان کی برود  
کویت نما بر خاک و غبار  
خاموش ز شاه پستی کوه  
خاک و کوه را من گشتن در کوه  
لطیف بود که ساقی کمر خنجر و جام

از شکوه غیب دعا با کمال  
زیر که کار و بار جانیت جزای  
خونی که در لایب و لولای  
از تو قضا بدان سخن در کشم قضا  
بر رخ ناله و بیدار سپهر  
ای تو قضا و حل ناله و بیدار  
سوی بندش از کوه کوه و کوه

من و منکر صفت الدمار است  
وجود تو بی علی الحقیقه  
مندان به حقیقت یق تعبیر  
تو دوری بکایستار  
و بر این چنین شدم تا نافت  
پیغام بها و جوز داد سپه  
زنگار و اشک سرخ جاسپه

ای و آنکه طاعت الاشارت  
بای شکر اندوه و محبت  
ی شینات و استعارات  
کم اخرج هذه المزارات  
عشق تو حلاله و حلاله  
خون و وقت شدیم ازین بنا را  
بر در دنیا بود امارات

ایضا

ای دو کیه و تنه و ربات  
و آن قدر که بران اهل نبات

یافت بر خاک دست جا سزین	نفت من بابک اعلی الدرجات
عبره خط تو بالای لبست	بر تو گاه و شهر قدر نیاست
بعد بر کم بود و عده دای	می ده پند بیستای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا	چون غم من ترزد و است
سز عرفان طلب از کرم روان	واقف من و قوف از عرفان
شعر جای و سواد خط او	ظلمت در میان جلال

ساقی جند ذکر موت و حیات	باده در کف دست است
نیست اندیشه منی و من	چنانچه در کف دست است
جند جام بده پی اندر پی	اذیت ای کافران
پیش ختم نیم سجده در آرد	که نماز است از کمال است
و منم از غیر باده به بند	که میام اسکو این الکسبات
واقف کن بکنج دیر که حج	لیس الی الوقوف بالعرفات
تا یکی بابک بی ای صوفی	مید بدوی دوری انصبات
نایدی هرگز از جات برون	کی خبریابی از برون زجبات

دریخانه جات شد جای  
تست و اسه ارفع الدرجات

بک تاوی الوهش فی الغما  
 لافتر الصیف فی المصاوات  
 نشو و النش اطیب المصاوات  
 لا حور الشهور و السنووات  
 لا یطی العشی و الغدوات  
 فاما سید و اید آن ندر و ات  
 اما سید کن بود کلک و دوات

اما سید المصاوات فی المصاوات  
 لافتر الصیف فی المصاوات  
 نشو و النش اطیب المصاوات  
 لا حور الشهور و السنووات  
 لا یطی العشی و الغدوات  
 فاما سید و اید آن ندر و ات  
 اما سید کن بود کلک و دوات

اما سید المصاوات

اما سید المصاوات فی المصاوات  
 لافتر الصیف فی المصاوات  
 نشو و النش اطیب المصاوات  
 لا حور الشهور و السنووات  
 لا یطی العشی و الغدوات  
 فاما سید و اید آن ندر و ات  
 اما سید کن بود کلک و دوات

اما سید المصاوات فی المصاوات  
 لافتر الصیف فی المصاوات  
 نشو و النش اطیب المصاوات  
 لا حور الشهور و السنووات  
 لا یطی العشی و الغدوات  
 فاما سید و اید آن ندر و ات  
 اما سید کن بود کلک و دوات

اما سید المصاوات

اما سید المصاوات فی المصاوات  
 لافتر الصیف فی المصاوات  
 نشو و النش اطیب المصاوات  
 لا حور الشهور و السنووات  
 لا یطی العشی و الغدوات  
 فاما سید و اید آن ندر و ات  
 اما سید کن بود کلک و دوات

اما سید المصاوات فی المصاوات  
 لافتر الصیف فی المصاوات  
 نشو و النش اطیب المصاوات  
 لا حور الشهور و السنووات  
 لا یطی العشی و الغدوات  
 فاما سید و اید آن ندر و ات  
 اما سید کن بود کلک و دوات

دست فرات نهشته اندکی و آب	نست تو بقیه هنوز بدیع نظر
تا صیاب آب باقم ز سر ایستد	جان و دلم تازه شد و در وقت
گفتش ای جان فدای ناز و عتاب	تا که گشت ز شب خیال تو بین آمد
گفت اذاعت البینه طایب	نگ وجودم گرفت عشق تو بیکر
تا بنماید طریق صدق و صواب	روی عشق از جای از همه عالم
چون زور قهارش تو بتوست عجب	گشت حجاب از کتاب عقل مجوی

### الهی

داشت طفل دل من لوح فدای تو شد	پس از آن دم که قلمش کند حرف خجسته
گرچه بر قامت تو خلعت چمن آمده است	کار بر خسته دلان مجو قباتک کیر
که مرا چشم من از خاک کف پای تو شد	اشک خود را از نظر غرق چون میسرانم
تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جیت	جذ کوی که جو و صلم نشود یافت مجوی
چرا...	یت در بادیه عشق نظر لبی را
حاش نه که شود در رابطه عشق توست	گر کنم با تو ز بهر نخی خود صد خستی
زنت	گفت ای طلب ازین مطلبی کام

### الهی

اگر ز کفش زده فقر او برق غناست	کوی مرا با بهر در است
اگر از آن به پا که خار شعله در گدازد	تا به در دلت دو عالم را



مگر ز شکر که و دی راه فقر کنند  
آنان کم شد گاه بیشتر بران بماند  
فقر است بیاحت شاه از آن طغیان  
چهاران بدر شد و کد آری  
حاکم برین جای ز خون دل شده آل

شکاف داشتند از این کلاه  
شاه با آن که در کلاه داشتند  
کشته زحت بیطیم او بیاطمینان  
سودا بیهوده قال و صای کلاه  
رسیده خلعت فقرش بدو نماند

افسوسگاه

گفتم بعامت که کج خوشتر است  
بایل با روی خوشم قدر دلکشت  
کج آن است و رات هم ای شاه نیکوان  
که در اردو بیست کی چنین راستی است  
سودا کج رات را بهشت کج است  
شستن کج از دل اردو نیست کج  
سای جور کج و کجی جمله از تو دید

کرد ابروی ز گوشه شارب که این  
کفا ز رات بیل او سوی کجی چو  
کر خاست خفته ز کج و رات آن  
بار اسب کج مات لاف خود کجی کجا  
عاریت فان بقیق همه ترا  
طبع من از قصد بالا نیست  
بهر تو دولت هر کجی و رات

افسوسگاه

دولت است ملک ایمن و محکم است  
کدام ایمن که در ملک است  
بهر تو دولت هر کجی و رات

دولت کل نعمت بیست و شش  
ایمن که در ملک است  
بهر تو دولت هر کجی و رات



در دجوان بخت کاردان رنج مردن بگرم	در دجوان از انباشد بختی بار رنج ترک
در دجاشکی بی مداوا داغ او بی موم است	هر طبعی را که پرسیدم علاج عشق
کس خین خانه ندیده تابای عالم است	خانه ام را سقف غم دیوار بخت در بلاست
کم بود در دمام تو چون او که قاری کم است	عاشقان بسیار داری که بجای از هم

## ایضا

خانه تو خانه چشم من است	چشم منی بر همه کس روشنیست
به رعشای تو بر روغن است	سینه ز تو روغن و چشم دلم
محبت بجز تو همه بر تن است	دل بدست محرم و جان نیز هم
راست بود آنکه شب آیتن است	زاد و صد غم شب بجز تو ام
زاویه کلخنیان کلخنی است	سوخه بجز تو و کج غم
خال تو یکدانه از آن غم من است	ز آتش تو غم من خوابان سوخت
راکه	قاعده عشق ز جامی طلب

## ایضا

سر زلف شب غم را سود است	رفت و بوی طرب را با مداوت
جو که نام آن خیر البلاد است	تو بی کعبه بر شهری که با شتی
بهر دم چون ارم ذات العباد	ز آه چون نمود آتش جرخ
که در این مال مونی اعتقاد است	نمود اعتقاد ای دل بویان

در اطمینانم که هر دم جانم	نقد در آرزوی خیر باد است
و با خون جوانی دل غلظت و لقا	یکی بگرود و دیگر او پست است
نکت بگزارد که رسم دوی را	که جای و نه مقام اتحاد است

انصاف

بیا که دل بخت زار و دیده پر خونت	بین ز دیده پر خون که حال دل
نبود عشق لبی غیر یک مجنون	ترا بهر جز می هزار مجنون
مر که چنان دگرگون شد از کنا کشید	عجب دار اگر اشک حق می گویند
حق بود برای محبت که پیش من	ندازد با خود شیند و هم کرد
برخت خون تو و دل ز دیده بی	رو در لب زهر خون ز باغ افرا
جنان روم به کفن گرفت و لم	غراب منوقت طبع و کلام
بشق طعنه جای زن که عاشق را	عنان دل ز کفاختن و روز

انصاف

کوهر حق ترا دل مستقامت	نوک و در آبان هفت
بجز اسرار و شهادت خود را	بیشتر دور که بادش کفایت
رخه تیغ و قضا و حکم	لک ز قضا و شرف است
بیر و اطمینان و بی غر	ناله دست و پا و بی
عین آنان و نکت و نکت	ناله و ناله و ناله

کار یکس نبود عفت شکو	کرو و کجی بلاست تصفیات
----------------------	------------------------

## ایضاً

نجد و عشق و ادمدم برم است	نخج بر نخج و الم بر الم است
شاد و یلما از تو دل بر یوسان	کرم از غصه بمرم جدم است
نیت برین بسم از تو رخ و رخ	میرنی برد کزان آن سم است
کرانی بسل برینار و درم	اتم از دولت عفت جکم است
و لم از دلغ عفت بر دینا بر	جسم از بسم زره بر درم است
و درم تو دل بخت بتان	نیز پایش ز ریک جرم است
هر چند ز کانت جاب	خدمت اهل وفا مستم است

## ایضاً

لا اله الا الله و لا اله الا الله	گوئی از کان آتین اعلی برون افاده است
فی عطف کردم که از سوز درون کو کم	شعله فدایان که پیچون افاده است
چون رسم از زلف مشکب که در هر حلقه است	صد دل دانا ز کمر خون افاده است
روزمانی بریت شبک و ان شبک	برج ردم بر تک لاله افاده است
باری بر این تو جو تا پیچم که این بار کرا	لا از ترا نوی میاسن فون افاده است
که کما...	خانه کز موزن آن درون افاده است

طریق دارن کشتن کشتن کشا و المند  
لور بیان آن همه جای زیون افکوده است

افسوسگاه

بشکن خطی که روز خوش داشت آمدست	جان منست خطش از آن برب آمدست
چو کبک کجین پرویش نوشته بود	از شک ناب و غمیر تر معرب آمدست
شاید که جان من لقبش ز لطف	جانی ولیک جان منش قالیب آمدست
یوسف و خاتمیش که بر میانوده رو	صد یوسفش اسیر خج غیب آمدست
در خم پر رشک جو رویش فکده عکس	خورشید را مقارنه با کوکب آمدست
طغیان بسا ز لوح جالشی گرفته اند	هر که چنین کشاده سوی ملک آمدست
جوکان بجف سواره بمیدان جو کرده عزم	صد سر جو کوی زیر شرم ملک آمدست
هر که ز باد برقع زلفش شود نکون	کوید فلک که منزل نه عقرب آمدست
جای مدام و شرب را از شهاب پر	برغم مدعی که تنگ شرب آمدست

افسوسگاه

دلخواه با گسی آرای نماندست	بجز ناکامیم کای نماندست
براه کام پای همشم را	بمال دقتن کای نماندست
اگر من بی سرخا هم نجیب نیست	جهاز ازم سرانجامی نماندست
شایع آفتیت میده انبی	جهای بخته چون خطی نماندست
بهری کند بر رخ انبساط	کرن نمائند هر جای نماندست

در آید و نالی است آن جام حسی	حریف بدو آنگاه می ماند
هر دو یکدیگر نامی با هم	کلاں سکنی بخیر نامی نداشت

ایضا

خان دل خراب کرده تست	جست و جان سراب کرده تست
ز آنکه فوید و نم چهرت	دیده تر بر آب کرده تست
خورد راجم او ندید بجواب	هر که بخورد و خواب کرده تست
گر چه دهم سفید گشت جو شیر	چهره از خوف خضاب کرده تست
تا قدر ندو شراب خواره شدی	دلی خلقی کباب کرده تست
جسم کرمان من ز عکس لب	سافر بر شراب کرده تست
بانی و لغزش تو و دشنام	شعر پیشی جواب کرده تست

ایضا

طره عنوان جمال و جویم افادت	دین تنگت از آن جمله میم افادت
زان قد و زلف که کوی الف و لام و نید	لام الف و ا و د و خ و ه و و افادت
قد آن که چهرت و لب آن تازه	که درین باغچه از باغ نعیم افادت
پرسه که شیرین باد از طاعت تو	لمعه نور که در دست کلیم افادت
چون درین عطر فشان که کوی	چون زلف تنگد ز کاه نیم افادت
درین عطر فشان که کوی	نقد و طهرت و آتش کلیم افادت

<p>لرخ آتش که در میان آتش و آتش          بلی بکند که در آتش که در آتش          رخت در بخت یاران قدیم آقا</p>	<p>کدام در میان آتش و آتش          بلی بکند که در آتش که در آتش          رخت در بخت یاران قدیم آقا</p>
--	--

### ایضا

<p>ولم از داغ فراق بدو نیم آقا          دامن زلف قدوت نسیم آقا          هوا فر که برین در نه نسیم آقا          فان در اشک که از چشم نسیم آقا          هر که آید می اندو نسیم آقا          همه جل به پیش جویم آقا          طبع جامی که ز آفاق نسیم آقا</p>	<p>جانم از عشق تو در دلم هم آقا          جیب کجی تا در جیب کجستان کوی          به پیش خورشید رخ سحر رخ نه          شاد ملک به پیش گلستان و کوش          و چه در دروغی نه که باشد غم و درد          می خورد و سوزی پر خوار می به هم طعام          کشته می و ساقی مطبوع و سماح</p>
---	--

### ایضا

<p>دری در لب اهل جویا تامل          بر رخ آید شکر و در نیاسی          زو طریق اهل ارادت تامل          این بر سر بهر تامل تامل          با جویا تامل تامل تامل</p>	<p>تا می یا که ضربت زلزله است          تر و در جام می به پیش کشت و کشت          و در ای می که در کسب بکوی          و در شمع می به پیش علی بنو          کشته از کشته است تامل</p>
---	--

مردی که دق عشق زدی آردش	است که بر لب کوهی که در تالاب است
با کوهی که بر رخ و غم و سیه	در جنت و آن تپه بی تپه است

الفکال

این معجزه که در دین بزرگ و خجسته	چون خواهد بود یار جزو خود و آری
که برین دست برده ز کوه آید	در روزم جان و در هر دو کربان پاره
ایستادن دانی فلند و رشک ای حکیم	در بیان ظالع من حکم این پیاده است
که بنویسد شکست جام عشق عاشقان	در بر زمین او دل بجز سنگ نماند
که نه با عشق زاب می امروز و شوق	هر دشمن از نوک می شکفته بر تپه است
برنج من خواهد فلک و درنی جدا شد	عشق ناموار با این بخت همواره است
خط قریب و دلت تیرف خاصا بر آید	بهره عام از جمال شاه جز نظاره است
جای آن خول رقیب آورد و در راه	تا درین بایل بیابان چال آن توره است

الفکال

و کشیم را اثر روز نیست	شع شمع انجمن افروز نیست
میز خط غیر روزه تو برد و لب	بر صف جانها شد و فیروز نیست
و در بخت نازله آمدت	فایده این کرم امروز نیست
بخت آموزی و سبای عشق	بخت و بخت آموز نیست
سبب و بخت شهاب از دلم	

چند گنبد و منواید بنام است	مرد بلا عاقبت اند و زنیست
کشتیهای ایام و زنگ در	جان فسرده هر چه درویشیست

ایضا

جهان در دمان تر جان دلت	سخن بر زبان از زبان دلت
جان و آنچه می بینی اندر جهان	کم آن در فضای جهان دلت
تلم بر چه بماند و پیوست	یکی تکه از داستان دلت
خندگی که از جفت و نه نیست	بهند بر نشان از کجای دلت
عظای که از مندری است	خورد جان عارف و جوان دلت
وای این شو که از قطع و منع	میراست از بوستان دلت
کلام تو و می است بای بلند	که نمانده ز آسمان دلت

ایضا

دل خط را در فم منع الکی دانست	بر سر مشک خطان محبت شایه دانست
ماه را آینه دوی جود شد تو	هر که ماتیت حسن تو کجای دانست
صبح را آینه فروغ دخت اندر	سبح خیزی که سفیدی شبای دانست
شاید از شکست منع ز جوانی	فستق شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون نیمه فلک در جهان درو	عشق را با دیه نامتلهای دانست
شاده دل شکستین در دین و دنیا	بیز نادانی خود هیچ نخواهی دانست



## ایضاً

جامی سیتی الب وی داشت	ساقی لاکدی بکف می داشت
پس کسی زان دو لب پیاپی داشت	پستی مایا دپستی رفت
آن لطافت که پوشش از خود داشت	کلاندار در شبنم سجری
همیشا کرج بانگ یابی داشت	از ملذذ نشد ولی زنده
مسیحیم پس که گوش بر می داشت	ماند شیخ از جواب بانگ ناز
لاذسی چکم لاشی داشت	کی بمقتدر رسد جزا بد را
کز کی آن داغ بود و تکی داشت	سخت چای ز داغ عشق و کف

## ایضاً

رخشاش زده در جان زردشت	نی عشق ترا بر کفر و دین داشت
که تو خود شید و مای بت برشت	بود در دشت ز رخسار و بینت
سیاهی و قلم ز انکت و انکت	بوصف زلف تو کرده دیران
تثاید مشعل صبح از نفیشت	باقیون باز نتوان رستی از عشقت
مزن با آن دشت از سادگیشت	آن غمزه شو جای مقابل

## ایضاً

پیش قدمی یار مدست	خوبی که بیدر سر بلندست
از غنچه سزای ریش خدست	با خط سبز که ز زنده لاف

همی قوزلف بالو بهر	پهرون عمر را کند دست
تادیده لب چرخ واضح	پشت برین نهاده چرخ دست
الطاف تو شرم که دانم	انقاس حیات را که چرخ دست
در کوشن کند جای بندم	ای متفیان چه جای بندت

از هر قدری بدوست داری است  
جای نشین که راه بندست

ایضاً

بیش از بار بلا ختم شده است	قوسی از دایره غم شده است
بس که کریم صف ارباب طلب	کرد من حلقه مانم شده است
کوی تو تا چرم اهل صفات	جستم من جستم زمزم شده است
در ضیعی نیم از موی کم	چون من از ضعف کسی کم شده است
نیت بر خشک لبان ریم ترا	جسته لطف تو بی نم شده است
شجرت در سلک سکات جا کرد	سعد را این چه معظم شده است

جای از سلک سکات مجروحم  
بار قیابان تو همدم شده است

ایضاً

دولت نیست که با ختم سخن دیهانت	اگر سخن باد که آن تا شوم آواز
--------------------------------	-------------------------------

بست بر هر کار دل و جان پرداخت  
 روزی آرام بین حشمتی خود باز  
 حاش لله که شمع پرده کنای از اوست  
 همه پستند ز جامی و سن از نالوت  
 که کنم جابسر خویشی صد اعزازت  
 که دهان شمشیر لعل سخن پرداخت

تا سازم قوی و در سنگ وجود  
 رفتی و منم چون مرا با تو قوی  
 هر کجا که بعد پاره شود پرده ملک  
 شدی از گمان ساقی خونی جگر آن  
 بر سرم تاجی و بر نایج کهر کی باشد  
 چون ز مردم ز سخن پیش تو جای

### ایضا

وز دل صودی غمخیزد که انشی بر زب  
 مقلع عشق ترا زین پیش دست آید  
 زور این برد از در مرغ دلی پروریت  
 چون تو خوش گفتار و شیرین کام و ناز  
 هیچ خوبی را جو تو باز از خوبی نبریت  
 و لعلی یا بند کردش نیلی تو خیریت  
 مردم بیمار را چیزی باز پروریت  
 حد شام ما عبیر آمیز و غیر پروریت

بر لب آبی نمی آید که دو و آمیزیت  
 هر شب آیم بر دیت دستی تو آویخته  
 لوه کن را مرغ دل آنک و ج عشق کرد  
 خور و در شهر بسیار است لیکن هیچ یک  
 غمزه ای بخت جشمت نیخ و مرگ است  
 و هم راجع کم باشد چون ریت کلی  
 و چشم خود که بر میزد ز خون مردمان  
 هیچ بادی چون صبا که زلفت افتاد

تا بنور طلعت ای شمس تبریز آفت  
 قبله جای جو مولانا بجز تبریز نیست

مَنْ لَمْ يَكُنْ لَمْ يَكُنْ

بگویم هر چه دیر است به وقت	ز نقد فقر درویشان است
هر چه تا ز بهیستی دلت شوم	ز هم نپستی چو جنبه است
مکن دورم که دورم ذوق دگر	بگردش معجون پروانه است
جو بود و آنکان می افکندی سنگ	نمیکوی مراد یوان است
جه خویش که سوی آشنایان	نیاری روی ناپاکان است
اگر خانه نباشد خوب غم نیست	جواز خوبان ترا میخانه است
بجز در جای قریب سبب خوانان	که دایمست هر جا و آنه است

ایضا

خوب چون دمان تنگ تو نیست	کل چون خار لاله رنگ تو نیست
سندام را بنفشه ریش کین	کین هدف لایق خد رنگ تو نیست
بجگ تو صلح با رقیبان است	هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
تابش که شتم کشادی دست	نیست دسی که زیر سنگ تو نیست
چون کنی قصد قتل متظران	هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
باسکان تو نمانش بن	جز مراعات نام و سنگ تو نیست

بای از بای دل جو جنگ شدی

این غزل جز نوای جنگ تو نیست

ایضا

از تو بردها گشته نیک نیست	وز کین تاراج دینها نیک نیست
کرده نیکان بشمارش رست	بانهادن برزبسنها نیک نیست
در خم بروی تو بادستان	بی خطا افتاده جسته نیک نیست
هر زلفی این کبت کوئی بر درم	ترک اینها که اینها نیک نیست
بار قیام پرو با عشاق کین	مهرهء توجو کشته نیک نیست
استانت سجده گاه هرست	دور از ان مارا جسته نیک نیست

دست تو جای پیام می داند  
کوئی در آستینها نیک نیست

ایضا

ایکه سلطان خیالت کرده در جان نیست	منزلت را منزلت بالا از آب و گل است
بس که جان و دل در آغز درو دیو است	خداوندت کوئی نه از آب و گل از جان و دل است
این چنین کان خانه را بنم فروغ از تو	پیدا زار از دل در وی نهفتن مشکل است
دل میان گریه دارد از نوا تید کنار	غرق را از موج دریا آرزوی ساجد است
بهم کن بر حال تنها مانده تارکی رو	ایکه در وجود و خورشیدت اندر چهل است
از شمع چون بجای بکسل جو راندی ناخن	زانکه تن را به حارسوده ات و جان است
میکند جای روان سوی تو شعر ز جوتاب	زانکه با آب روان طبع لطیف مایل است

ز لیم آتش بخانه افاد است	وز دل این یک زبان افاد است
اشکم از خانه بس که پرفزون ریخت	رخه در آستانه افاد است
آمد و بخت که شوخ و فتنه کند	فتنه در زمانه افاد است
قصه تو از مودن تیغ است	قل عاشق بهانه افاد است
زان میان در گرفتاری نیست	بختی در میان افاد است
لایق دگر یگانه نیست	کز دو عالم یگانه افاد است
بی لب و قال تو دلم مرغیست	که جدا ز آب و دانه افاد است
نیست آن شاخ کلی که بلبیل را	شعله در آشیانه افاد است

جای از باده صبح بماند

بس که مت شبانه افاد است

ایضا

تراز دوست بگویم حکایتی پوست	همه از اوست و گرنیک بگری ممد است
جاشی نفعه در آن کون کشف است	حجاب تو همه پندار می تو بر توست
افاوت جمله بد و نیک لیک هر چه بد	افان بدست که از مات چون المودت
بسیل خبر هاد است که شود غرقه	کسی که لجه بپوشش خود ترا ز لوت
چه حقه که قبله معین سور بختی شرح	خود ویت با تو ز کل جهان رویا برت
زدت تفرقه شد چاک غرقه شان دل من	و لی ز ریشه وحدت هنوز لید زخوت

حدیث دمل اگر رفت غم بخور جای    بهر آن جریه که از عشق بریزد معفوت

اینگاه

زهی بنیخ کل آورده خط بنا کوشت	دمیده سبزه تر کرد جسته نوشت
ترا جورد به بنا گوش حلقه بنبل زلف	بنفشه شد ز غلامان حلقه در کوشت
فروغ روی تو آتش زند بجز من عقل	اگر نه پرده کشد بنبل من پوست
هجوم عشق تو نکند ارم بدل نقشی	مروزدیده که ترسم کم فراموشت
چو نو که بکشی من از میان بروم	مرا ج طاق آن تا کشم در آغوشت
چگونه بر خورم از تو چنین که می بینم	هلاک جان تلف عقل واق بهوشت

هزار گونه سخن دانت از رخ جای

نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

اینگاه

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است	طراز کسوف فراق بر نه تنی است
یکوش دهر ازین راسته سخن نرسید	که کوهر صدق بجز صدق کم سخنی است
چونیت بنده را آن شاه مکی و مدنی	از آن چه سود که مکی است خواجه یادی است
گرفت گونه جویم شیخ پر زاب غرور	بمجبب که رساند که وقف خم شکی است

بقبله روی و بیان در درون زهر مر

نه این خدای پرست بلکه برهنی است

هواي عشق کي همت از دو کون بهر / که اين عروج نيابد ز همتی که دني است

عجالت عظيم از رخ تو جاي را  
که ز غم تنغ فراق تو خورد در رستي است

ايفکال

بستان ز شکوفه پراز انوار تجلی است	بشکفته گل از شاخ شجر آتش میسازد
برداشته صد مرده بهر از خاک بهمانا	ظاهر شده از باد صبا معجز میسازد
بنسیم ز زر کس که بخود چشم کشادست	کان چشم که پنهان بهمانان بود میسازد
لاله کند ایما که می عشق کشیدن	زان جام که بود به بیان دست کس میسازد
هر کسی می از ان جام کشد خاطر پاکش	فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زاهد کر از ان می بنماش زرد بوی	با توبه و تقویش چه امکان نمیست
انصورت و معنی بگذر جاي و درکش	زان می که برون از قیج صورت و معنی

ايفکال

تا از کل قطره برون آمدن گرفت	حق تو را آنچه بود فرو ن آمدن گرفت
نخیرت طره تو کرد آفتاب	صد و قنون بقید چون آمدن گرفت
ز آب زلال هفت دانسته قطره	پکان توبه بید و دن آمدن گرفت
در میرتم ز دل که بپند بود	هر چند صد پری نفوس آمدن گرفت
زافسون کری جود مرا چون تو نام	بارد که بدم تو چون آمدن گرفت



رفتی و دل ز مهر و سکون نیز باز ماند  
 کفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق  
 چون آمدی به مهر و سکون آمدن گرفت  
 این خون ناب بین که کیون آمدن گرفت  
 جنت زغمزه تیغ برین بی زبان کشید  
 تنگی بقصد صید زبون آمدن گرفت  
 هر جا که جامی از دلی خون کشته قصه  
 از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

ایضا

پانه بطرف باغ که گل زیر دست است  
 آن باغ نو بزی که رسیده میوه است  
 بالانما که سرو سرافراز است  
 کرد تو تیرهای جفا خار است  
 تیری بد لعلی که ذوقش بجان رسیده  
 این ذوق چیست که نه کشادش زشت است  
 روی تو مست آتش و پیش تو مانده  
 زلف سیاه هندوی آتش پر است  
 کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما  
 امروز در جفا و ستم دست است  
 غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته  
 ما راهم درستی کار از شکست است  
 باشد مدام مستی زندان ز جام پی  
 جای نه جام دیده نه می خورده زشت است

ایضا

جانم ز غمت بلب رسیدت  
 روزم ز خط لبش رسیدت  
 دل خسته کن بزخم خارم  
 چون نخل تر از لب رسیدت  
 ایست مرا بکنج مطلوب  
 هر رج از عجب رسیدت  
 کند ادب مدد ادبم  
 که عشق مرا ادب رسیدت

دیدی سبب از سبب کنم روی	آهون بچشم از سبب رسیدت
در چنگ غمت بکوش جانم	صد زمره طرب رسیدت
جای بچشم نثار کردت	هر نقد گشت از عرب رسیدت

البته

از می تلخ سبوی که بدست آمده	جان شیرین من باده پر آمده
توبه زهد جو باشد نمی کرده محاسب	لله الحمد که بر توبه شکست آمده
سرو بالای تو تا خاصه از مندا ناز	صد بلا بر سر آید بابت آمده
جبه کشی ساعد سیمین ز کف کین ماهی	بعد جلی سالم ازین بچهره شست آمده
دل که در کنج عدم باد منب خوشی	بنوای رخت از نیست بهست آمده
خاک روی درت خواست بر شوی پر خوش	مرغ جانم که بدین پای است آمده
طعن بخواری جای جبه زنی کوز ازل	بی می و سبکده از عشق تو مست آمده

البته

جندم از خلیش بعد خواهی داشت	بر من این داغ روا خواهی داشت
همچو درم پیر راه وفا	در لکد کوب جفا خواهی داشت
سیکته پی شهرم جان بدهات	اگر این رسم پا خواهی داشت
دل من کاخ بهر مدد بود	تا درین نمکده جا خواهی داشت
تا باندی ازین سان صد دل	بسته در بند قبا خواهی داشت

صاف کردی دل خود آینه و لدا روی در اهل صفا خواهی داشت  
هر قضای که رود بر جا سپی نیست غم گرتور و اجوای داشت

ایستال

بزم زنده دلان ذکر دی و فردایت صفای وف جز رباده مصعایت  
عجب عشق تو پسته غم نمیدانم که غیر تو بجهان هست دیگری یانیت  
سنان جو فرع و تو اصلی و در کجشم یقین نظر کنم همه احصا است و دع اصلانیت  
جو موج هر که بدر یا فرود رود داند که موج اگر چه ز در بان سیر در یانیت  
بکنج صومعه برود صبح و تمام ای شیخ

بزار قافله پی در پی است در عشق عجبتر از آنکه یک رود و بید  
زخم سنگ طاعت گرفت جای خوی حریف صحت نازک دلان رعایت

ایستال

در دلم ز آتش تو داغ بپاست خانه تنگ است یک چراغ بپاست  
کز نیاید دلم بکف بپراغ این که آمد تو سراغ بپاست  
شک کو زو یاد و عود بسوز بوی تو مانده در داغ بپاست  
باغبان زاجه کار باعطار عطر حبش نسیم باغ بپاست  
مچهره ندیم ز در دشتان دلق از صرعه داغ بپاست  
مهر فرق شهید وادی عشق کرد کشته سپاه داغ بپاست

بود جای ز شغل غمهایست از غم دیگران فراغ پس است

ایضا

نکر و لطف تو کاری و وقت کار گذشت	شد وصال تو روزی و روز کار گذشت
شب انتظار برم روز را و روز ترا	بیا که روز و شب مرا در انتظار گذشت
بهر دلی که زدی ناو کی ز غمزه خویش	خدا نک چهرتم از سینه نکار گذشت
بیخ عمر کلی خاستم ز شاخ امید	خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
<del>نمی بماند که شرک دیده کفایت</del>	جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت
بمهر در رخسار ای فتنه پیش از آنکه بیای	رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت
مگو که گشتن خویش اختیار کن جای	که پیش حکم تو کارم را اختیار گذشت

ایضا

نه دل بی تو ز جانی دور ماندست	که از جان و جانی دور ماندست
بگشتن لایق است آنکس که زنده	ز چون تو دلتانی دور ماندست
جوانان را از باین را چست	سرم کز آستانی دور ماندست
درفر باد آنکه کم گوید فدا نه	ز شیرین داستانی دور ماندست
ندان دور از جوانی حالت پیر	بتر زان کز جوانی دور ماندست
<del>بگشتن کن داشته لاغر تنم را</del>	همای ز اسقوانی دور ماندست
<del>ز باده باشد نکهت را سپی</del>	چنین کز نکهت دانی دور ماندست

ایستاده

یار بر دیده راه کرد و گذشت دیده را جلوه گاه کرد و گذشت  
 بودم افتاده خوار بر راجش بچهارت نگاه کرد و گذشت  
 برقع زلف پیش روی کشید روزگارم سپاه کرد و گذشت  
 آسم از وی هوای کیوان داشت رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت  
 خواستم داد خویش از پنهان خنده بر داد کرد و گذشت  
 دید صوفی صفای میخانه بت بر رخ کرد و گذشت  
 رفت جای بقصد دیدارش بام در دیده کرد و گذشت

ایستاده

آنچه در چشم زیار و طلعت زیبای است جای آن دارد اگر جان و دلم نشدای است  
 دارد از نور رخسار شمع شبستان بر تو ورنه پروانه مرا زین گونه ناپروای است  
 او بکس ننموده روی و شهر از او گرفت و او درون پرده و آفاق پر غوغای است  
 خیمه زو سلطان چین او به چوای طوطی کنبه نیلوفری یک خیمه از صحرای است  
 در میرم این جن هر جانسان را پستی دیده ام بالای او یاسای بالای او است  
 هر جا آن عارض و لبابینی در اینمات فتنه و شوری که است از کین شملای است

هست بر خیز و حامی صدرم از رخ نشست

شرح این داغ است هر چه در بر من

با داغ تو جلاله دلم خوش برآمدست  
افسوس بی غمی بکنم کز رخ تو دور  
کردی بخانه ام ز در مرچت کز در  
مشکل که ایستد زمره خونم این چنین  
فرسوده قابلم که دل آتشین در تو  
کوهر خوش است و لعل خوش آماز دست  
روشن دلم که مبطافوار قدس بود  
هر دقری که هست در اوصاف دلبران  
خطابت که در دل جایست <sup>نقش</sup> بسته

داغ تو ام ز باغ کسان خوشتر آمدست  
یک غم ز دل زفته صد دیگر آمدست  
امروز بخت از در دیگر در آمدست  
کز غمزه تو بر زک جان نشتر آمدست  
خاکستر نهفته در و اخگر آمدست  
سنکی که میرسد ز همه بهتر آمدست  
از صورت تو بتکده آذر آمدست  
وصف خط عذار تو سر دفتر آمدست  
ایمن جوشت و جو خط ساغر آمدست

### ایضا

بند اغیر خدا در دو جهان چری نیست  
چند محبوب نشینی بکمان دکران  
بی زبان شو جو کنی ترغم عشق بیان  
هستی انت حجاب تو و کرم پیداست  
تا کی ای صومعه آرای کنی دعوت خلق  
کز عشق چری هست بکوی و لفظ  
بنده عشق شدی ترک نسب کو جا می

بی نشانت و از ان نام و نشان چری نیست  
که درین سپله تقریر زبان چری نیست  
چند در کوی یقین زن که کما خیر زبان  
که یزدوست درین پرده نهان چری نیست  
تا که پیوده جو در خره و خوان چری نیست  
ورنه خاموشی که فریاد و فغان چری نیست  
که درین راه فلان بن فلان چری نیست

ز آلوده دامغان کجای زنجی و زنجی	هر موی از شام بد روحانی آمدست
یادش دست ندی که جز این نیست فصل	کاری که خیم آن در پریشانی آمدست
جایی که در بهار هر قدر وصف آن	کوشت کلر خان خراسانی آمدست

اینست که

نه جان گرفت خانه بدل من از رویت	که در گنجینه رفیق کم آرزو ز گویت
هولای رنگ و بویت زوم بفرمستان	نه شکوفه رایت بکشت نه بنفشه رایت بود
نه خوش آید از تو که در ملک و دیو و بد خو	بگذار خوی بدر که عجب نکوست رویت
ز سرم باوج و حلت بود آن زنی سعاد	که جو مرغ پر بر آرم بهوای جت و جویت
مناکوی و جوگان کف نازکت حسین	کف دیان میدان سرش بهان گویت
زفت ندیم خیالی و دیدن خیال شادم	که خیال و ارکاهی گذرم نهفته سویت
ز غول اهرای خود نبود مرا و جاسپ	یکو این که روز کارش گذرد بلف و گویت

اینست که

رنگ خفت ز تاب تپای سیمبر شک	رنگ شکسته ات دل اهل نظر شکست
پیکار ساخت نه شب از انجم و دلجو دید	هنگام صبح روی تو هنگامه رنگت
پیش بقصد رفیق من بر میان نکند	و نشین کشت طاق من از کر شکست
نخایه خنایان بکلیان در آرمی	لطف رخ تو روزی که بهای رنگت
ترشیت ای که در پیر عقل ساخت	سنگ خای عشق تو در یکد رنگت

رفتیم که کل بیایم شود مدام و دلم	مدنشرم ز غار غمت و در جگر شکست
قد رشک شکست خط سبز لبست	طوطی تدیکس که بدینانی شکست
جای جو یافت خانه خود را تهنی ز تو	دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

ایضا

سر و کل اندام من طوف کله بر شکست	کاکل او بر من غایب تر شکست
ناوکش شدیم از گره زلف او	رونق سنبلیله در قیمت غنیر شکست
بر ریخ پر کردم اشک از دل آزرده رفت	بوده کلکون بجای ریخت جو ساز شکست
رشته جان را استخوان بهیام پر مهره شکست	بس که ز سنگ جفا شایین تن لاغر شکست
فت بروی بان شیخ در صومعه	سنگ دلی من رسید صومعه را در شکست
بس که ز سرو قدش بار بد لها رسید	در جمن از بار دلاشت صنوبر شکست
شرح غمش ی فوشت جای پدل قناد	در دل خامه نکاف در ریخ و قشک

ایضا

وقت کل شدیم غرتن بر لب جو خوشتر	جام میش از دلت کله و بان کله خوشتر
خوش بود ساقی جو نیکو خوی و نیکو بود	در بود و بان این همه خوشخوان و خوش بود
پایه از کبی خاری و تنک باغبان	سبز ناخود و دست و کلهای خود و روح
حیف باشد سبز زیر پا میردن در سماع	بر سر سوزنستان رقص پهلوی خوشتر
کوثر از دور زانو خور و چون می دهد	کز تپان می گریز از تو برانو خوشتر



خوش بود طوق نر اما کردن شایا  
طوق سیم از ساعد جانان و باز خوشتر  
رو بوی میخانه جای و بی کن غرق  
مرد در هر شیوه بیک رنگ و یک نوع

اینک

دو دم از سینه جو کرد آه بالای سر  
قد بسیار زنده از ناوک آیم سیرت  
چون شوم خاک شود لالهستان تربت  
زان همه داغ کران لاله زخم بر کمرت  
حلقه در کفش همه ساوه رخا خواهد کرد  
بر بنا گوش وی آن صفت که از شکرت  
ساخت و دیار هم از یکدزدیده شک  
در بر هم که خطری هست از آن یکدزد  
ای خدا مرحق که همه پیش پشم  
که بد و آرزوی من ز همه بیشتر است  
ز و دلخی بجز آن وی از کام و لم  
کره از ذکر لب او دهنم پر شکرت  
جای از عشق می بجز افتاد ز خویش  
گشته شور همه شهر کنون این خبر است

اینک

بیاغمی خست تکین محال است  
تماشای کل و نسرین محال است  
بیکلا پنهان پرده ناز  
قرار از بلبل پسکین محال است  
ز ویداد نور و راجه بهر  
خدا پنی از آن خود پس محال است  
بترک دوست فرماید خرد نرسد  
ز عشق این حکم را تکین محال است  
بس بهرت بد لها جای کردت  
که معشوقی بدین آیین محال است  
هفت هر که دید آینه سان کف

بیا که چون تو مستحق و جاسوس

نیاز دهنی از دم این محالی است

ایضا

یا از زبان دوست شود استان دوست  
باشد کلام دوست بجز از هر لغت  
بیرون بود از جانشان اگر دود دهند  
به فراموشی دوست مراندیده جای  
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق  
از ماکان چمن و غابود دوست را  
بیا که کشف عشق از شمع شمع

یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست  
هست این لغات مختلف از زبان دوست  
ایست پیش دوست شمع شمع شمع  
تا سر بیاورد سرا و استانی دوست  
هر جا شگفت فوج از بوستان دوست  
شکر خدا که رات شد آخر کمان دوست  
بیا که کشف عشق از شمع شمع

بیا که کشف عشق از شمع شمع  
بیا که کشف عشق از شمع شمع  
بیا که کشف عشق از شمع شمع

دل که رفت بختی زخمی زخمی  
زمانه زخمی زخمی زخمی  
بیا که کشف عشق از شمع شمع

بیا که کشف عشق از شمع شمع  
بیا که کشف عشق از شمع شمع  
بیا که کشف عشق از شمع شمع

بود شکایت جای ز فم ستمگان خوش آنکه نکته مرموز با سخن دان گفت

البیانه

سایه داده که بستان سبز و صحرای قرم است	آوایه کلام روز شکست در عالم کم است
ارز جای جام می ریزد ز یکد یکد کیر فرد	گر چه همچون سنگ اساس قبه با محکم است
یاد کی سیم را جو نوشی باده عشرت که طام	یاد کاری مانده در دست عیفا ن ارم
همچو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین	ایکه کارت از گل گشای دوران دریم
نذران ایال وقت کلامی خوشی که بار	ناخوش و خوش رفت و حال سال دیگریم
داران از محنت سستی سستی خویش را	ز آنکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
جای از ابر بهاران بر چمن بهاران جوش	چون سیاح لطف ساقی در حق با ما نم است

پادشاه فراق خویش گذاشت	درون فکر و جگر حال و سیر
پناه با که بر م	جو عشق او نه مرا آستانه خویش گذاشت
انشا از بس و پیش	مرا از موکی خاصان ز پس نه پیش گذاشت
امید بود و چنین	بیاد عریده کوشش سبزه گیش گذاشت
عاشقان بسی	ولی نصیب من بی نصیب پیش گذاشت
عجب که پیش ز ریش دل	برای پاره آن مرهم ز ریش گذاشت
جای برو جو آمد را	جو کرد و غم مرفق در هر شین گذاشت

### ایضا

نرگس برین شمایلی که مراست	کی تو ارم بدین دلی که مراست
من گرفتار دیار مستغنی	آه ازین کار مشکلی که مراست
شدی دستبوس قاتل من	بوس بر دست قاتلی که مراست
روشنه جان ز دل زبانه کشید	این بود شمع محفلی که مراست
همه بچاهلی و کراهی است	در عشق حاصلی که مراست
کم شدم از عشق جان که اجل	ره نیابد بمنزلی که مراست
جامیم نت ورنه در هوا خواند	گرد شرح فضا بی که مراست

### ایضا

هنوز یک کل تو از هزار شکفته است	باغ عشق جو بیل هزارت آشفته است
قبای تلک کش دی ز برهن هرگز	بطرف تو کای از باغ چین شکفته است
دمان خامش تو کوهرت ناسفته	نهی لطافتی طبعی که این کهرسفته است
کجا ز محنت پنخوایم خبر یا بے	کسی که اول شب تا دم صبح خفته است
دل نشین غیر از خیال تو حجبم	که میمان عزیزت و خانه نادفته است
سرشکم از تره پرون بجاک و خون افتاد	بدین سزاست بی هر که راز تهفته است

جرات مایه شوریده خاطر این شعر

اگر نه جانی شوریده خاطر شکفته است

جلوه حق تو کرات که نیست	جذبۀ عشق تو کجاست که نیست
مژده وصل تو رسیدم جای	این خبر در دیار مات که نیست
کج نهادی کلاه بخت کز سپ	در سر توجه فقهاست که نیست
هر شبی در فراق اشک مرا	با خیالات چه ماجرات که نیست
زبان دو ساعده را غول کردم	از جیب و ربات نبره خواست که نیست
مرو پیکانه پروری و سحر	سپیل یاران آشناست که نیست
کفۀ جیت در دلت جا چس	جز غم تو خدا کواست که نیست

اینه

دلنوا از من خسته جگر باز مایست	دیدۀ روشنی از اهل نظر باز مایست
باتو از هر غم پاک ز همراهی من	بعضای چریقان دگر باز مایست
قنۀ خواست پای از تو به راه گذر	زود بخرام و بهر راه گذر باز مایست
باد و خنده عشرت لب تو باد کران	کو نم حشر تم از دیده ز باز مایست
دل و دین شد بهت جان بلیغم آمد هنر	کور و ان شوز رفیقان دگر باز مایست
ای گرفتار هوس تر غم عشق طلب	بیکمان هنر از کب هنر باز مایست
جای از مبلوه معشوق خبر پرسی چند	طالب نقد عیان شو خبر باز مایست

ایضا

یار دروغ وعده بی پاک من کجاست	شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
-------------------------------	-------------------------------

هستم ز عقل و در عواید بیکادیکان  
جا کم خاوه در جگر از زخم تیغ بجهنم  
مردم ز عشق و خاک وجودم یافوت  
آتش می بخیزد پا کان ز بند غمش  
ز اسب زهر بر مرا جان بلب رسید  
جامی شکار تیر اجل کشت و آن سوار

آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست  
تا آن رفوگر جگر خاک من کجاست  
کسی نمی برد که کنون خاک من کجاست  
آن شعله ز خود خیس و خاشاک من کجاست  
آن از دلب قرانه تر یاک من کجاست  
هرگز نمک کا هوای فزاک من کجاست

### البیانه

آنکه کلرا غرت از لطف تن او خاست  
میرود و اندامش گشتن چون گل بهاران  
کی شود سوز قیاسش گشت ز بریره خاک  
چون تواند عاشق از طوق و فایش کشید  
چشمه چشمه زخم تیغش بر تن من کشید  
شهر پرغو غاشدیت از فتنه مردم گشتن  
از شکاف سینه جامی کشید هر لحظه آه

جاک جیب فنج از پیراهن او خاست  
لاله و سرین یاغ از دامن او خاست  
ز آنکه این آتش ز جان روشن او خاست  
قمری آساطوق او از گردن او خاست  
هر کجا کردی ز راه تو سن او خاست  
این همه فتنه ز چشم پرفن او خاست  
آتش دارد که دود از روزن او خاست

### البیانه

بمال دخیل ندارد خود درین پیشت	بمال مشوره بیت و باقی محبت
که بخودم فکند از ممت تا بیعت	از آن بجال یکی جلوه بایدم دم هر کم

اوصاف شاه زولیده معی کرد  
 اشارت مجید بها غیر اشعث  
 نماز عشق و ولار ابله و کامقد  
 تحت شرط طهارت بود ز لوی ش  
 بصید گاه نه عشق عرض ده خود را  
 که لطف او نکند فرق از بین تافت  
 بسوی عشق نداری رحلا بکنی  
 لقد آتاک نذار الرحیل کم ابشت  
 ز فیض پرمغان یافت این نظر را  
 که در محض بهستی ندید عشق عبث

### ایستاد

امرایت بر خوردن باده باعث  
 بجز غفلت از عالم پر حوادث  
 جمعیت آید ز گردنه چرغی  
 که بر وضع واحد دو انبست لایه  
 بده ساقی کی بهره از وی  
 بود در همه شغل ملامی و عابث  
 از ان می که کنیت ابو الطیلس  
 سزاوار باشد نه ام الخبایث  
 از ان می که سوکند تائب نکرد  
 ز شرش بشع فردند حانت  
 از ان می که معیت درک دانش  
 ز بسط اقاویل و طول بیاض  
 بجای صرف کن حاسیه هر چه داری  
 بکن صرف چون میسکای هر وارث

### ایستاد

میکند عشق تو تاراج دل و دین العیاش  
 کار بر صبر و قرار از جان نمکین العیاش  
 گاهی اندر و گشتم گاه در دل حجاب  
 از تمنوهای حال ای شه ز کنی العیاش  
 خواند از کوی فرا بایتم بکنج مومعه  
 از نصیحتهای شیخ مصلح العیاش

کرچین افت سواد کفر زلفت کافرم  
تاب تو آدم پناه از عشوای چشم تو  
هر دعایی را که آئین کو نباشد فضل تو  
مقل چون خوفا کند باشد عشق آورده

کرخیزد از نهاد کافرخین العیاش  
میکند لعل لبست هر لحظه تمکین العیاش  
زان دعا گویم معاذ الله زآب العیاش  
و درو جای یا عیاش المستغنی العیاش

اینک

یار اگر در دست بردیت چه باشی در چرخ  
جستم جانزاده جلا بگذر ز کفت و کوی عقل  
خوانده در پرده جو کعبه یار خانی را بخود  
خاک آدم خامه بر شقایق کل شدت  
ده سوی پیمان باشد پیش از انقاس خلق

صبر کن سر بردرشی کا العیر مفتاح الفرج  
موجب عین البقین آمد بر امین و حج  
عاشقان لبیک شوق او زده من کل مخ  
اتما اولاده العاشاق والبقاق  
زان جفت نبود سلوک ره روان برین

از دل کاکر که بر آید بر تو  
منم که از طبعان که در کف دستم

چون که ایستادم  
کست به دست که در دست  
چون که ایستادم  
کست به دست که در دست  
چون که ایستادم  
کست به دست که در دست



بر آستان تو گفتم که سر زوم عیبت  
دوباره گفت علی قریع با نیا دم دم  
هوای عالم وحدت اگر کنی جا ہے  
ہستو ز امید نبودم بفتح بابت فرج

نہرو نہ فلک کو دلیست بازی سنج  
بدین تر از وی مارنج برخسیداران  
بر یفاک بود کج بین کہ قارون را  
جدل جوئے پیکر نیکی آری ای دل تو  
کریمیت جہانگیر کہ نقد دربارا  
نقاب چہرہ دلہت بود جہان و چو آپس  
تا تو تع راجت نہ ہمیکس جا ہے  
کہ کردہ است بازی تر از اوار مارنج  
درین دکان مکشہ جرساع محنت و کج  
چہان بجاک درو برد چہرہ زنی کج  
پراز سپید و سید چون غریبہ نظر کج  
نہند و زند بر جبین ز موج شکج  
بشوی دفتر عشق از چہاب این شش و پنج  
کہ کار خانہ رنجت این سرای سنج

اے و قال ماہمہ ہیج  
کائنات تو ہے  
از فضل بر کمال تو نیت  
ہای کنج مخفی تو  
مسا وجود تو ہم  
فہم و وہم و خیال ماہمہ ہیج  
دعوی ملک و مال ماہمہ ہیج  
لاف فضل و کمال ماہمہ ہیج  
نرخ سنگ و سفار ماہمہ ہیج  
بی جوابت سوال ماہمہ ہیج

نیم قبول عاقلست	طاعت ماه و سال ماه صبح
بسته های و هوای پستان	و جدای و حال ماه صبح

ایضا

قد بانوار فالق الاصابه	اسر الصبح الطفی المصباح
کم طلب درکت حقیقت عشق	نشد یافت این لغت ز صبحا
رو بفتح کن که ممکن نیست	فتح بابت معانی مفتاح
فرک کشاف کو کران میدود	باشد ابواب کشف بر الواح
در مواقف مایست کز وی نیست	بمقاصد ترا امید بخا
بر تو لایح شود بولایح عشق	چون کلیم از نیکنی الواح
عشق باز بدینت بر سر مصالح	مصیبت نیست لاف زهد و صلاح
نوبه ماز دست محبت است	از ضرورت شد این حرام صبا
نخم می نیم جرعه جاوید	کیف بکفی بشره الا فدا

ایضا

هر لحظه مایه بلباسد گرم رخ	کلاه زینت رخسار و که از لغت طرخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را	دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ
سماط و زینت ظاهر و باطن	در ظاهر آن جلوه و در باطن آن
چشم هم از دست در عرصه اگر خود	یار است رود و زین یار است رود

در ناخ جانهاست با تهاک تنفخ	گر چینی و لهاست بالهاک میخ
نگر و طهورات بود این نه تناسخ	زین نکته مراطن تناسخ مزن ای شیخ
کز کلک تو اولیت درین پندناخ	جای نمکن باد کران نکته توجید

اینسان

درای در عزم انس صوفیان کتباخ	برای پای خود کرد این برآمده کاخ
جهتک ساخته بر خود این جهان فراخ	برون ز حسن و جت است مندرجا
کز انقلاب زمان خلک کرد و آخر کاخ	بر بندگی کاخ جلال و جاه مناخ
جهت سود دل را پاک شستن از اوساخ	چو دل ز زرق دریا پاک نیست ای صوفی
بای ز پری میوه بود تو واضح شاخ	بود ز قوت عرفان تذلل عارف
اگر بجزخ رسانی نفیر آوخ و آخ	چو در عشق نداری سرایتی نکند
دوباره ما بر فردمند از یک سوراخ	ز شیخ جاه حذر جا میا کمی نکر د

اینسان

بنده عشق ز ازل تا ابد	میرید از دولت عشق مدد
لیک برآمد بلباس عدد	بود احد عشق ز آغاز کاد
بیخ نه پنی ز عدد جز احد	دید دل کز شودت تیز بین
خاک برین معتقد معتقد	معتقد خلیش بود شیخ شهر
بر رخ عشاق نه بدت رر	نقد قبولیش بکف نامده

در حقیقت نیست جایش صحیح	چون نه با کمال و نه با کمالات
جای اندوخته و صفت پرس	شکر بخت امیر مستقیم

الف

خوش آنکسی که شد از مضیق پر آزاد	مقیم کنج قناعت درین فرا آید
نیم ببرد بد آب و خاک کلب فقر	کسی که ساعی آن شد خداش خیر بود
یکن بنای برای قاز ساجد دل	ولی برای بقا اسوار کن بنیاد
بخش علم و عمل خانه درخت ناست	جز آنکه در ره دین قالب درخت نهاد
جان بلند کن ایوان قصر بهمت ما	که قاصر آید از ان دست بهمت استاد
رواق بخش کی از خشت و کی بلند شود	گرت خانه نه بر خشت نیک بجای زاده
بهر باد گشایی بخت از آن غافل	که است شمع چایات تو بر کز که باد
ز جود و جشاید بمنزل آنکس را	که در ریاض مشق و ریجیه نکشاد
سارکن از نظر دوستان خانه نزان	که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
بلند کرده ایتم زود بست شود	کواه و عو کاسن قصر قهرت و قباد
بفرش مصطفی بای نوشت گفته خوش	به بین که بایه نظمش جهان بلند آید

الف

م از و خواه واد	با تیر و سار و ز و جود و جود
ی عشق دارد که بر عشق نیست	عاشق و معشوق و مرید و مراد

راه مرده و هم دوی را بخود	رخز مکن قاعده اعتقاد
معتقد غیر و دینی نیست عقل	خاک سیه بر سر این اعتقاد
امو خودیت که در چشم عشق	نور عیان نیست یحز آن سواد
بهر درازن نور شده دیده و در	بر نظر او نکند اعتقاد
اجای از و آمد و کم شد در و	مذاهد او الیه المعاد

الیه

نام خود را عاشق صادق گم سبوت	تا جو خانی نامه سبوت بنکر از بیم صا
اعتقاد حسن خوابم ز مهر روی است	لاجرم در شهر مشهورم بچشم اعتقاد
نیت قصود از سلوک من در لوازد	جز رضای خاطریت جنت ز سبوت تا با
کر خنک بوفای می کشی فهو الغرض	و در بیغ نامرادی می کشی فهو اللزاد
گفته در جنت و جیم این همه تعجیل است	چون کنم بر عمر خدائی ندارم اعتقاد
صفت پستیهای جای چون شیر از او	خوانده حافظ در مزار سعدش بیع شداد
یافت و کرمان لقب رشک ارم زانگش	کاخ ابیات تخلص چون ارم ذل العما

الیه

آنان که دست رد بر رخ ماهناده اند	برما زبان طعن و ملات کشاده اند
ظاهر شود جو پرده برافتد ز روی کار	کایشان نه داد مرد ... انصاف داده
عزم سفر به عالم دل کرده اند لیک	و افر میان دل و راه یک ... اند

اعیان عالمند ولی کور باطن اند	در شکل آدم اند ولی عین الله اند
در در معنی و جهات دو آسبند	در شاه راه دانش و پیش پادشاه
جای ز جام حسن بمان باد و خرد با	که سگران ز واقفانین خرم بادند

البیست و نهم

اما که در حق بیست فسانه اند	هر جا روند تیر طار افشا زانند
حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقا	فالخ ز خانه مست خداوند خلعت اند
چهره که یک تراش از تیغ عشق	کرده خلاصه در شین خود از دست شاه
ما در حق که از او جلا کمان	ادواح قدس بر حق کمان زانند
با هر یک که باند بندی که در در شین	غیر شکا همسک آستانه اند
کاو زاده نیست جز آزار اهل دل	امتی زمانه نیز بزرگ زمانه اند
جای زبان کشا که ز لالان شوخ چشم	بنماده کوشن بر غزل عاشقانان

البیست و دهم

لعلاب تو چشم مرا خون ناب کرد	نان شیرینهای بزرگ پر تراب کرد
عکس رخت نمود در آینه سپهر	بخش خرویش نه در روز آفتاب کرد
مشاق تو بخت خوری گشت نظر	تشنه ز شوق آهه هوای رایج کرد
دل که دیار دهر تو دیده انگار بخت	هر کس که چید دل تو چشم کلام کرد
فکر تو و عذار و لب و منجه و دلم	بر خط کوزه که نه چو بخت کتاب کرد

اینها کار را انجام دل من در باب کرد  
پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

خون منم که با خون زینت زده  
جایی که در شباب زخمی عهد کرده بود

قصه

کجه بندهم زلف کجه بلذت کل کرد  
با تو عهد کرده ام که چشمتی کرد  
چشمه را با د صبا بر تالو جل جل کرد  
غلبت غلبه در سر آن کاکل کرد  
کاجه داریش کلاه و بطریقه شل کرد  
وقت او خوش که عمارت کربان بل کرد  
کلین از جرحه آن سفر کل بر کل کرد

چشمه من زلف انظاره چو نیل کرد  
چشمه زلف سو بر کل رخسار نقد کرد  
تو کل سر ز کویان لطافت برد کرد  
من و تو غم غم طوطی بید کرد  
شفت که در بزم طرب غم غم کرد  
بیا به چای بل در ای غم غم کرد  
از جام جالت غزل جوان که

قصه

در روی تو جمال نزل را سجود کرد  
منع سماج زمزمه چنگ و عود کرد  
آهی ما بوسیده و عوی این کاد زود کرد  
کار به که کرد سپیده و دل کبود کرد  
سجاده چون بخت سجود کرد  
خوش آنکه چای کجاست کجاست کرد

سجده که روی چهره براه تو سجود کرد  
منع که گوشه نشانی و شوق و لذت کرد  
خیز زدم او شلو و شمع شمع کرد  
تو به ذوقه صبیح صبح کرد  
سجده که در بزم طرب غم غم کرد  
سجده که در بزم طرب غم غم کرد  
سجده که در بزم طرب غم غم کرد

جای همیشه بود خراب از بر و عشی

آمد صدای فغان و آن هر فردا کی

الف

دوش در حلقه زلف تو دلم جای گیرد  
هر گره را که از آن حلقه گشتا و می  
جشن از نور جمال تو جلای می یابد  
در منظر که طلسمات ز کج از بیند  
چون از آن کج که برده خود بریند  
تیرین گشته همه عین حقیقت ببیند  
هر حکایت که درین پسند جای می

هر دم از هر شکن آن گریه دانی کرد  
بر روی دیگر از آن روز تماشا کرد  
جلوه خویش از پیش تماشا کرد  
طلب کنج کرانامه انبیا کرد  
روی توحید در افراد ستای کرد  
هر چه عمری بود این بمن و بای کرد  
نگه بود که روح القدس اطمین کرد

الف

چه لطف بود که بزمین شایل من کرد  
دعای اهل صفا که در جزایلی خوا  
نهاد بر دل من دست درخت از هر سو  
بزار شکم از در عشق بر دل بود  
جوشع محفل من خورشیدها بود  
مرا برندی و بی که طعمه نذر آمد  
شمارم قسبل جو جای ویره مند با

کعب زول کرات بمنزل من کرد  
نشت و ساعد سیمین حایل من کرد  
از دست یاری او روی بادل من کرد  
یکدم و نکته لبش چلی شکلی کرد  
طایفه سحره نشین طوفان  
نه طعمه بود که شرح فضایل من کرد  
ز عمری که نه تجسین قائل من کرد



## ایضا

<p>چون قوراه امید و بیم زد یا قل از رویت بنجم یاد کرد نیک سرفی اشک بار ز نهاد فهم آن پیردانه نتوان که لب نقطه سوت خال آن دهان بود یکدینار نقد صبر ما کار جای وصف خط سبزه</p>	<p>نوبت نای بهشت افلیم زد هر رقم کز ماه بر نقوم نه زد شکله پاکانت برسیم زد قل و حیرت بر در نفیم زد کش در پیر پیریم زد هیچ بود ز رخ دانک و نیم زد خضر مایا و دم تعلیم زد</p>
--	---

<p>بطرفه داغ عجب دلکش است سایه زند چنگ آن لمعا ز جنبش باد بلالین که جیلان داغ بر جگر دارد بجیدین که فکند به پلاس ماتم خویش لعل ز کس و تخت کلمه یاد آمد و این مرغ خزان دیده جیت میم کنسید یاد ز یاد و رفتی که مراست خوش صورت و معنی بوفی که یکم</p>	<p>کلمه لمعه در خدازان میان خور که خیز و دیده عزیز شکسته بلا که میت ساغر عشق است بیت اوجاد که خواهدش بخوان طلی شدن بلاء ز فال افسر پرویز و پند جمشید و هد بوصل بس از محبت فراق نوید خدا را جوایز نوید او شنوید چونامه نویسد چه سود به رسید</p>
--	--

هر یک که تقیای اگر میخیزد ز رنگ زهر خود بر زمین زند تا حد

### البصا

نماده کوشش رضا برضانه من بود	کمانده آنکه شهبان بر بخانه و من بود
سماع مجلسیان بر ترانه و من بود	زبیری که بر رخ ازو میرخیزد ترانه و من بود
ازان چرم می و نقل آب و دانه و من بود	کبوتر چرم بزم عشرت نشین بود و من بود
زبان کشیده بشرح خد بانه و من بود	همین دازد دل من افش زبانه و من بود
جهتیر که ازو بر نشانه و من بود	نشانه یافت دلم پیش غمزه و من بود
همین میانه او و میانه و من بود	اشارتی که با سر از ناخود و من بود
ز گرمی نفس عاشقان و من بود	رواج گفته جای که میکند اینجا

### البصا

جوق بگذرد بهار و پشیمانی شود	چلی بپایانی که گل از غنچه رونو
زان پیش که بگذرد آن زود باش زود	دوستان کل جویدر نیاید درین چمن
این رنگ جز بصیقل می کنی قوتی از	دلی آینه است و تفرقه روزگار رنگ
از پایال غنچه بجز کوشمال عود	مطرب بتازد عود که ندهد خلاصیم
نبشان کرده ز رشتنه امید ما کشود	راهی بزن که جز بر انگشت مطربان
کارانه از بریشم چنگست تار بود	کردن ناف بر تن یک کس لباس
کودیش شوزیش چمد دیده چو	جای در هم دلهای شعر خویش

ایضا

نارنج پس سلطان عاقبت بخود	ترانه های محبت سرودهای درو
زهر عدیزی او دلق <sup>لعل</sup> مرغ کینه د	بذر مرنبه شاهی که صبح و شام
همیشه سایه او بر جهانیان مهود	وارده در فیض عاطفت
بشود هانم ازین توبه شراب لود	زبان بتوبه و دل مایل می ای
به پیش آن جو صراحی نهاد و برنج	صفای صفوت جام تو دیدم و فی
که بکد و نمجیه زند بروی از برشم	لباس عشرت با جاک شد معنی کو
که حاجت کلید در خزانه خود	ز پیر میکده جای پوش حاجت خو

ایضا

تا زینبت زید چون برود مست و	هر که از میکده عشق تو بوی شود
این قدر دولت او بس که بینی می	و آن گزین میکده بوی بشامش تر
هر گرامی نگر کشته خود می درو	گشت داریت عجب صمکیتی که
نالکا ز اذل ازین خون نشود و	یار مستغنی و ده مشک و ریز نایاب
بروم یابد و چون برود یابد و	صاحب سایه بود عشق تو و برین سایه
میهان هر که بود حاضر و خوان هر	می کشم پیش خیال تو دل و جان کنم

حاجت صوت معنی نبود جای را  
جاودان بانگ بهام از دل خودی

خوش آن مقام که در وی دلی فروز آید  
انید خقدم یار آن بود که پاک از  
بنقش و خط جبهه متع ز خانه آرای  
کشاده به در خانه که از در بسته  
کشای روزنه دلی ز دیده تانوری  
جویت مطلع آن نور کفر و زند  
بر آستانه خدمت نهاد جای سر

ز چمن نظر آن دیده بیاساید  
درین خرابه بکل دستانت آید  
جدوستی بجمال خودش بیار  
برون ز شیر کی در خانه هیچ نیک  
تراز عالم بالا جمال بنساید  
کش از عمارت خشتش بگل چانداید  
که مقبلی قدم لطف رنج فرماید

پرتو روی تو در باده کفام افتاد  
آپسین کرمت دید ز ساغر پریم  
طبل خوبی چه زندهش تو خورشید افروز  
نیت آیین لب لعل تو جز کام دهی  
دلخ صد پاره و سجاده صد رنگ بدو  
وقت آن زندگیاات نشین خوشی که  
نام جای که بلند از تو شدای باده خوشی

باده آتش شد از آن پرتو در جام افتاد  
عاشق خام طبع در طبع خام افتاد  
طفت رسوائی او خواهد ازین بام افتاد  
همه ناکامی من زین دل خود کام افتاد  
شیخ ما بین که جامه جو به ایام افتاد  
چون دل خاص و شش بر صف علم افتاد  
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

از بهر کان بر سنگ دستاوه کن  
جوئی لب شیرین بیای خوشتر مژد

صبا آشفته شد قف پیران طره و	بنفشه بر کلی سیراب و سنبل بر من
اسد مقدت میداشت فراش چمن دور	که فرش سبزه ای افکند و جگر نارون
به غنچه ای مانست در باغ و من آن	همی مردم که بادش بوسه هر دم بر من
ز غنچه شد کشته جو آتش دید	که بر خود ز رخا کا از ذوق جلاک انداخت
بصری یافت هر ی دیده چون یعقوب	جو یوسف بر شالش از نو بوی پیر من
ولی جای ز فکر آن دول کج کهرش	اگر قفل خموشی بر در درج دهن میزد

ایضا

ز شوق زخم دم ز بانم بسوزد	عبودی کیم پشه جانم بسوزد
ایارم ز دل آتشین آه پیرون	که تر همه خان و مانم بسوزد
جو بالای عشق کشایم دکانی	جد برق غیرت دکانم بسوزد
جان گرم کشت از تب دوریم	که نزدیک شد کاس سخا نام بسوزد
اگر از خون دل بستم ترک درود	ز تاب من نا توانم بسوزد
چنان جرم غمت طعمه سازم که لقمه	ز تق درون در دمانم بسوزد
جو در دفتر اشعار جامی نویسم	زند شعله کلک و بنام بسوزد

ایضا

مساجد حلقه آن زلف تابدار	کره ز رشته اجازه ای بفرار کشاد
ز ذوق پوس و هوای کنار تپا	اگر غنچه کرد دهان باز و اگر کشاد

که داشت شاخ گل از غنچه در بهار کشا  
ز غنچه مرغ همین را بود هزار کشا  
جوابان بچمن چشم اعتبار کشا  
زبان بوصف تو بر طرف لاله کشا  
قضا جو پرده اعزت ز روی کار کشا  
که پایتابه غربت در آن دیار کشا

بها شد سوی بستان کند که هر کوی  
کشا داد من تنگ تو دلم آساید  
ز سرو و لاله تماشای قد و روی کو  
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن  
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی  
ز شهر عشق بخوان سوی که طبعی را

### الف

جسمها جار خریدار دگر می طلبد  
کرجه هر لحظه سرو کار دگر می طلبد  
به این کار هوا دار دگر می طلبد  
واو هر چلقه گرفتار دگر می طلبد  
وز خدا دولت دیدار دگر می طلبد  
دل من بوی زککزار دگر می طلبد  
هر خود دفتر اشعار دگر می طلبد

یار هر دم سر بازار دگر می طلبد  
کس نیار که ز کارش سر آرد پرو  
داد بر باد هوا دین و دلم را و اکنون  
صد گرفتار بر چلقه ز نقش بشت  
یافت دل دولت جاوید بیکد یار  
و اعظم کومه از نکت فردوس  
جای آن در خوش نیت بوصف

### الف

نیاز سندی اهل نیازی نکرد  
نیاز عاشقی مسکین نیازی نکرد

باز میرو آن شوخ و بازی نکرد  
بصد نیا شد ناز هر قیب ولی

ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی	نه به لطف پی ترکنازی می نکرد
ندیده سرو و کلی باغبان جواهر	باغ خویش نشیب و فرازی نکرد
بسیاری و مصلحت گذشت عمری	هنوز در کرم کار بسازی نکرد
بخی سپاهت شاه غزنین	ولی بدیده دل در ایازی نکرد
بود حال حقیقت شاهد جامی	بصورت ارجچین مجازی نکرد

### ایضا

کی بود کی که ز خوان تو صلابی برسد	وز نوال تو نوابی بکدای برسد
مرض عشق تو شد صعب از آن جانم	گر نه از وعده وصل تو شفای برسد
کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او	بو که در کوشم ازین نام صدای برسد
دل کی مظهر انوار جمال تو شود	گر نه این آینه را از تو جلای برسد
برتر از افسر شایست که کوفت فقر	چاش نه که بهر پی سرو پای برسد
رفته از خویش برون در پی لیلی محو	باشد از چهل او بانک درای برسد
میر و جامی دلخیزه ولی تانبرند	نیست امکان که درین راه بجای برسد

### ایضا

بج شب تبر غمت بر دل شیدا برسد	که فغانم به آهیم بشو یا نرسد
آنکه وصل تو امرو ز بغد انداخت	دارم امید کزایه وز بغد انرسد
شکر رسیده زان میر و دونا که کنان	سیل از آن بهم که ناکاه بدر انرسد

از دهر طلب جاشی عشق کجاست  
چشمه باد برکش که بوس کعبه  
تست خویشی قیلا دار که مرغی دل  
تفخ روح القدس زهر تنهایی طلب  
هر چه در وقت رسد باش بدان خوش

ریش او بی درد پر بچهره ازسد  
کسی بدین عیش میانها نرسد  
جز بدین بال بهر منزل عنقا نرسد  
مذلل این فیض جز از خوان نرسد  
کالجه در پرده غیبت رسد یا نرسد

الله اکبر

محتسب جمیع رندان خود یک گفته  
بزمی صافی نمی بزمند و اما اگر  
خوابم کن تاراج مقصود اینی بخواب  
جندی برسی که شاه عشق را مثل کجا  
و اینچنان به که بر دار بل جلال را  
خنده زن در روی من بیکار چند کلون  
جای از گوش که اطمینان بود که در رخ

ساقی می ده که کاو با بقاضی گفته شد  
دل مشوش حال ما خوش روزگار گفته شد  
را قله این دولت نصیب چشم شایسته  
خانه آن دل که از کرد خواطر رفته  
آن همه روی از یک نکته تنه شده  
خونم اندر دل که زان فیه نشکفته  
خامنه از کوه هرگز الاس ننگ گرفته

ایضا

بقوه شیخ نهون برامه می شد  
کعبه طاق غایب و بیت تعالی ام  
خدا که به بیعت بران محرم

جوید باغ رعایت چریغ محرم  
که جگر نگاه دل و جان صد مندر  
خیال رفته تو شریف داد و مونس



عیر چپ کل و کچل چشم ز پشید  
که بین همت او کینمای این پس  
که هر چه داشت بختی مرفرود و مغلط  
عجب مدار ز جای اگر مدر پسند

الیه

ز اقلده بامن آفات میرود  
الکون پی تلافی مافات میرود  
موسی صفت بطور ساجات میرود  
هر جا سخن ز سیر مقامات میرود  
دل به رفعت و شوی اضافات میرود  
این را ز انبورا مات میرود  
پاک از همه باطل اثبات میرود

الیه

قطره زمان پشیک ز دنیا له میرود  
ما را ز دست حاصل جل ساله میرود  
خونم ز دیده در قحج ا میرود

جو سروناز کدشتی بیاغ و کروست  
ز رای پر مغان باد نقد هستی و من  
ع فقر طلب لیک از ان توانگر دل  
دانشت مدر پس به بخانه زان لب سکو

الیه

صوفی ز خانقہ بجز ابات میرود  
عمر غزیری بی و معشوق فوت کرد  
نعلین هر دو کوه کشیده ز پای سی  
مار اطواف کوی مغان یاد میدهد  
هر دم بلای نفی سوی بجز نیستی  
جای رود بمیکه مانی چراغ و شمع  
وانکه درون ز ورق الا کرقه جا

الیه

بابار کوچ کرده ز دل ناله میرود  
دم در کشم که راه بجا پی نمیرسد  
زان ماه جاده که شد از دست دشتش  
بی روی او نیزم کلیم نیست می جز

خالایش چاربت دلی برد بلی  
باران اشک است اثر هر کجا سخن  
باطبع من ز نکته سرو قندکان  
جای عروس نظم تو زیب در گرفت  
کلک تو میزند بخراسان نوای شعر

تاب تاب از برین به بتجاله میرود  
زان روی چون به و خط چون ناله میرود  
آن میرود که با جمن از زاله میرود  
تقصیر در دلات دلاله میرود  
کلبانک آن بخسرو بنگاله میرود

### الفصل

ز آفتاب بر شکم که زیر پای تو افتد  
هر بلا که پدید از تو غیر شکر نکویم  
بجز شاه کجا سر در آورم که بفرم  
نخاک سرو بروید ز سرو و صوف  
اگر بشت بود خاطر من قرار نگیرد  
ز سینه کرده پر چشم انتظار براهم  
بود ز نخل سخن میوه ریز خانه جای

ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد  
مرا عطا است بلایی که از برای تو افتد  
بس است سایه لطفی که بر کدای تو افتد  
جوسایه در روی از قد دلربای تو افتد  
بخانه که نه سایه سرای تو افتد  
بود که بر سپهر ناوک جفای تو افتد  
امیدواری آنرا که او خدای تو افتد

### الفصل

گر چه صد جان در ره جانان ندان خویم  
دروش جنبه از ناله ماندگی  
چاره راندن در هر روی بینی

هر چه خواهد خاطر او آنجان خواهیم کرد  
اندک اندک بل خود او را در این خواهیم کرد  
بعد از این عروسی دعا در آسمان خواهیم کرد

<p>آشنایی با سگ آن آستان خواهیم کرد          آزار بان باشد بکام آن آستان خواهیم کرد          قوت جان زین بس ز مغز استخوان          نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد</p>	<p>آشنایان جهانزایت آیین وفا          نیست غیر از داستان اوز زبان هیچ کام          ماوک او کرد جاد را سخوان ما جو مغر          یکدرد و مصائب نوشین او شکر</p>
--	---

البته

<p>گاهی بصفات بی نماید          در پرده دو ذات می نماید          بی مبر و ثبات می نماید          شیرین چرکات می نماید          در جمله جهات می نماید          در شط و فرات می نماید          کین به زجیات می نماید</p>	<p>که عشق بذات می نماید          بی پرده یکت ذاتش آما          بر تر بطون و تر وحدت          از بهر ظهور در مراتب          هر چند مجرد از جهات          بحیرت محیط و چون زندو          می باشد قلیل عشق جامی</p>
--	--

البته

<p>الله و لا سواه گوید          در طور یقین گناه گوید          اول کم مال و جاه گوید</p>	<p>عارف که سخن براه گوید          اثبات وجود خلق مامن          هر کس که شود در عین غفلت          بافرقه و طیلپان باز د</p>
--	--

خود را با خطا و نادر بگریزند	و در شوق ققاه آه گویند
کلامی که در غلو و تشویش باشد	از اعمال متبذره که بپسند
خواهد خط و قورچه نوید	پند رخ نه جو ما که بپسند
چون ماه رخ تو دیدم و هستی	که وصف شب سیاه گویند

### البیت

بدان بلا و رخ پر بر زین طاق نازش	منز و کز سلیقه او سر و خیزد با من
کنم خیزد دمای دیده و دلش را	در رخ آید بر اکان پای مانده بر زمین
بش باد است اگر نماند و بی عارم	نمی نادان کسی که باده طبع انگیزد
تم ز افروخته شد چون در جنگ	کشیای روی و بر حال زنانه و عجز
و هر قبل که جز در قبله رویش کنم	جو پندار و پیش را خود خجل از
شام جان شد اندر چرخ زلفا و بلبلان	که در در کشید که زلفا آهوی من
مغی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ	از بزم و روضان نا امید روی آفرین

### البیت

نهی وقت مراغش شوش و دلد	کیم در بعد صاف که دل و وز
جمع و وقت عجب زلفا را صوفه دار	ناراضی و کج کند باد شوش دارد
دلبر و صفا ای که شد از زلفا تمام	دل من بین که زلفا حرکت کش دارد
ایرش که شوش و صفا از زلفا تمام	من و صفا و زلفا در زلفا دارد

دارد لعل کاشم بر رخسار کاشم  
هر که در راه سر کاشم بر رخسار  
افت جان شود و سوز جان هر که  
لب بزم غم شکن بر رخسار  
سید طغان سوی نقش است از زانو  
هر تو خورشید بخونده نقش دارد

الف

سیم باو بجان مرده چیت دهد  
لب بیا از زخم های خط بجات دهد  
شاع هستی خود مرف بلاه کن  
گد و در جریخ بتاراج چادانات دهد  
سکون عشق محالست بی ثبات قدم  
قدم بصدق بنای دل خدائات دهد  
رسیده بنصاف جمال بال حبش  
بکوی تا بنفیران خود رکات دهد  
برات بوسطح و اشم ندانستم  
که خط سبز تو بر جان من برات دهد  
براه کعبه وصل بقاب دیده من  
بشنکان خبر لب و زوات دهد  
ز خاک پات که چون در رسی زنده  
که یوسف دوسه جامی بخاک پات دهد

ب

هر که بینم که پس ز انوی غم آه کشد  
میرم از غم که مباد از غم آن ماه کشد  
با وجود قدر غناش اگر زامد را  
منت بوی کلاه از باد سحرگاه کشد  
هر که از پرمش نکست جان یافه  
رقم عشق بلوح آهگاه کشد  
آه جوی درین طایفه که است و اذل  
سز حکمتش نکست خواجه کشد  
کو را زار نکش کرد همه شهر نکش

یکدم از غم او شب عجب ناله و آه	چون اسیری که غیر از ستم شاه گشت
کز نه جای پلایت کز قمار چید	هم شب غم و زنده جامه که بر آید گشت

الفیه

دم بدم خونم ز دیده بر گریان می	ی خشمم چون گریه ز آب از نو
می نویسم وصف لعش و زشکاف	آب حیوان می تراود رشته جان می
از شکار گیت هر نیک از دل مهاجرت	قطره قطره خون که تیرت را ز پیکان
نیست اشک این بر رخ درین بیکانهای	آب گشته ز آتش اکنون ز مرگان می
بش رویت کز ردم آه و شدم گریان	موسم کل میدهد شد برق و باران می
از خون و خسارت و یا جرعه لبهای	هر زم لطفی که بخوبان بستان می
شسته سبز فلک ساخت جای پر گل	بس که آبش چون گل از اوراق دیون

الفیه

بهر خانه کان نازنین می نماید	بچشم بهشت برین بینماید
بهر جا که او بر زمین می نهد پا	سر عالمی بر زمین بینماید
جو دست از آنم که پیمین بر آید	جود در برش آئین بینماید
جواب و نماید پشید و پیش	که خاد نکر محفل و دین بینماید
فرق طوبی اگر است برقع	که لایق همچون جنین بینماید
ز میرود و هوش همچون جویلی	ز خیمه بر آستین بینماید

خطا اند که دیت ز اید و غایم  
 جوان عشق و دل کشاید غایم  
 که دین از او افکند و عین بیستاید  
 دینش عین بیستاید

از آن با کوه غم فراتر اند که دارد  
 از آن در بادیه حیران رود و مجنون دارد  
 سوی باغم نخوان ای خواهد دیوان چه  
 کجا در کوی که یاد آرد از فرش و سر دارد  
 چه چو نخی از رخ کشیدن زلفش  
 به از تابوت مجل نیت و از اجاب بچل  
 پیش نیز بنشیند سر شد وین دلی نادان  
 هنر عشق است و دانایی و علم و عقل و کائنات  
 ندی عاشق بپای دوت نقد جان فناء  
 که پرویز از لب شیرین دودست اندر کردارد  
 که در چرخین لیلی جلوه بیاورد کردارد  
 ز باغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد  
 که خوار اندر نه پهل و خار از پیر دارد  
 بدین دودست اگر دارد دظفر ما و دیگر دارد  
 که از خاک به برتقا آورده بود در سفر دارد  
 نه چنین ناله از تبر تو دار و از سپر دارد  
 خوش آنکس که ذلی و اندام و جان بر مهر دارد  
 نباشد عاشقی آن که ز دوت جبار دودست

دل به غم بنزد و کل در نظر غم جسد  
 صورت آدم تن و عینش جان و رویت  
 در درون جان جراحت و زبردن بر دم  
 معنی آدم نداری صورت آدم جسد  
 خانه را صد رخه در دیوار و در محلم جسد

پشت چشم تیر بین عالم ناز و عشق  
نشسته اند و دیدم که کوزه آینه  
روزی محو من وقت کم و معرود و شباه  
نام حاتم می آمد بر خواهر برد مسیح  
خود در انگشت سلیمان نیست خاتم الدرد  
شاهد نظم و طبعی چون نیامد و لغت

نیستی چون تیر بین تظاره عالم چه بود  
کوزه ای پر آب کرده چیده زیر مهر سود  
سبزه چون شمشک بروی تری چشم  
خواهر چون ممیک بود همه از چشم  
چون نه انگشت سلیمان بود خاتم چه بود  
از خط خوش بر عذارش جدم در جدم

ایضا

اگر از عشق همراهی نباشد  
بچشم عشق ره رو را که جز عشق  
مرا با کس زین مفتون عشق  
کهای آ که از مقصود را بیل  
جهان خود را در آگهی کند کم  
نیم پرده کشی از روی مقصود  
چه حاصل از نوای وصل جایی

آنست را روی کوتاهی نباشد  
درین ره آبر و نای نباشد  
بزرگ مالی و جایی نباشد  
نبیل دولت شاهی نباشد  
کز آکا بیش آگاهی نباشد  
بجز آه سحر گاهی نباشد  
کز از خوبان هوا خواهی نباشد

ایضا

خوشم زنده ز سرکان ناز نیم می  
پشت چون بجه آرم از لک و کوب

می کشد پیکانک از اینم می کشد  
تا ندیمم و بکیش رود ز منیم می کشد



اعتدال سرو و لطف با سیمیم	یکنم گلگشت باغ از شوق قد و عمار
چو بکس غرق شده در آب سیمیم	در خیال آن لب از خود کم شده جان
کرد آن رخ دو خط غم بر نیم کش	سخت و بانرا بخوریز من مسکین خطی
غیرت دامن و رشک آستینم کش	که نهاده برام زان ساق و ساعد پاک
کر بهرم می نوازد و رکیسم کش	من بهر او خنیم جامی و کین هم پاک

ایستاد

نبیل تر خوانشم کز با سیمین سر برزند	خط نشین کز رخ کن نازین سر برزند
کز هزاران جان شیرین انگین سر برزند	خط کران لب برود و سورت غرق انگین
کش کمانداری پی صید از کین سر برزند	چون نای ماهی ناکه ابرو باشد آن هوش دلم
کلوه ارد و بروم آخر چین سر برزند	دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آره
هر قدم صد خار محبت از زمین سر برزند	چون روم بی تو که بنم یک کل است باغ
از شب تا رگمان صبح یقین سر برزند	طره از عارض کیش تا صوفیان شهر را
کز گلشن چون لاله آه آتشین سر برزند	داد جان دور از کل روی تو جامی دوریت

ایستاد

وزین ره هر که دور او راز ره بکانه	دی من راه دین داران ره بماند سیدانه
از آن کرد که جا، کخ در ویرانه سیدانه	هوا کیخ دار و جغد و جبین کرد وانه
ز بازش را ولی روشن معنی وانه	زبان کرد از زبان شمع تا عشاق را خوا

که ذوق عشق اگر سپیداند آن دیوانه	نمیخیزد ز غمش تا که چندان دیدار
نواب افراسی کوبند راه خانه سپید	برون از خانه از خود بر خیزم تا خانه
که شست لعل آبی خلم و فیاطه سپید	بزم خود بدست دیگران ده خلم و سپید
که فارغ جیب حال عاشقان از خانه	اگر در دلی داری بهمزدوان که

### ایضا

عمر پائندی نمیخواهم	بی تو جان زندی نمیخواهم
جشن زندی نمیخواهم	چون خط خضر با وجود لب
بخت فرخندی نمیخواهم	بها فروغ جمال فیتیح تو
جز پراکندی نمیخواهم	دل پراکنده دید زلف سیرا
جز سرافکنی نمیخواهم	شاخ سبیل جو غامه پیش خط
جز بفرستندی نمیخواهم	عذر نرسندی ز روی تو ماه
چلقه بندی نمیخواهم	بسته جایی جز از درد تو بکوش

### ایضا

جز نسیم مسبا که می آرد	بوی آن آشنا که می آرد
خبر او بجا که می آرد	کعبه مارا خبر نکرد و برفت
شرط یاری بجا که می آرد	نمیطواید پیام بیاورنت
کل باغ فغا که می آرد	بسیر خشکانه خار چنبا

سوی این مسیحا که می آید	با کلاه سال عاقبت است
ورود را دوا که می آید	همچون دایم فصل و طاعت
یکجواب دعا که می آید	صد دعای فرستادن جای

### ایضا

زبان ز کس می پرت گیرد	هرست که نمی بدست گیرد
جز ساعد نو که دست گیرد	آنرا که فلک صاف از پای گیرد
پهلوی قد تو بست گیرد	باقد بلند سره خود را
بش و می از آن شکست گیرد	کوشش تو بر فلک نهد بار
تعلیم کشا دو بست گیرد	از زلف تو بخت کار را
صدای دل بست گیرد	هر چند سنی است لام زلف
از لعل تو بست گیرد	جای که و جام می که خود را

### ایضا

کم فتنه زبان شراب نعل را ساغر سفید	دور از آن لب اشک من خرب و خشم
زاغ را بسیار باران سازد پر سفید	گرچه دایم صراحی را بنهد از بخت من
همچو هندوی برهنه گئی بود بر سفید	بر بنا گوشت کشد زلف سه خود را دراز
خانه چشم و دلم را افت بام و در سفید	بخت از ابرجستی روی تو باران
یکطرف از وی نوشته بکمر فک	صفی از مصحف خوبت آن روی و

ایکه می پرسی ز راه کعبه عشق نشان  
در لباس خط و کاغذ کفنه بجای بود

داستخوان کشتگان را بیت ترا سر سفید  
نوعروسی جابه مشکین کرده و جادو سفید

الیه

تا صبا طره شیرنگ را بر هم زد  
شاخهای گل و نسیرن جو بختی کردند  
در دما و انداختند و اگر چه طیب  
جسم تیار جهان مثل ندیدت هر چند  
صدیب ساخته بودیم پی وصل تو لیک  
بوصف در دستان محبت شهر کز نیست  
جای آن سروجز او صاف رخ خویش

روزگار دل آسوده ما بر هم زد  
با تو دعوی همه را با د صبا بر هم زد  
و فقر خویش بسی بهر دو ابر هم زد  
نسخه چهره کشتایان خطا بر هم زد  
هر چه ما ساخته بودیم قصا بر هم زد  
سلک جمعیت ارباب صفا بر هم زد  
کر چه صدره جو کلاد و راق را بر هم زد

الیه

بیزم وصل ما و من نکند  
سیان عاشق و معشوق تنگست  
دل شکم بجای محمل عشق  
ز داغ دل جهان پر لاله باغ  
ز لعل دم به دم جذان و اشک  
و دد دل جهان شد خانه ام پر

همه جان شو که اینجان نکند  
جان صحبت که پرامن نکند  
شتر در هبته سوزن نکند  
که در وی سوری و سوسن نکند  
فد و ریزم که در دامن نکند  
که نور ماه در روزن نکند

خیاش را کن جای بدل جا بساط شاه در کلخن ننگید

ابصار

ماهی معوش با برانصاف بود	با صریحان چون صراحی در درون
چشم مردم دار و ابرو پر گیر	بهر محنت دیدگان مجموعه الطاف
نام از آهوی چین بوی غلام کرجه	مشکش اندر ناف مشکش با اندر ناف
شد ز جام ناله روشن ناله بکر	کرجه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف
شیخ شهرت جو که میدان سعادت	هر چه گفت از وجد حال و پیشه کسرا
چون کناری از جهان کاوازه غایت	ناله عزت ناله در معنای حرم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جای از بجا نخوا	چون کند تفسیر این آیت نه در کشف بود

ابصار

یار رفت و خیر بادی هم نکرد	زین فراموش گشته یادی هم نکرد
بر مراد خویش راه در ره نهاد	رو بسوی نامرادی هم نکرد
بنده بودم بکوی شیخ خانه زاد	فکر حالی خانه زادی هم نکرد
در قفای او دویدم همچو اشک	مرحمت را یسادی هم نکرد
و ز تشنه رفتن من غمخواره را	شاد جیوود نیم شادی هم نکرد
ناله بر بال مرغی هم نیست	پرستی همراه بادی هم نکرد
جای از پیداد آن جان و جهان	دا و جان صمد بار و دای هم نکرد

ایضاً

ز آن سر زلف سپیل فکر زنجیرش گنبد	شد دلم دیوانه وقت آمد که تیرش گنبد
ماند بر شکل نگاری چون تو تصویرش	شاید جانی ز صورت کی تواند دل ببرد
بس که بر رخ مردمان دید چهرش گنبد	کی بود روی نهفتن قصه شوق ترا
عاشقان کی رحمت برکشند تیرش گنبد	انگه باشد چو تیرش رحمتی برکشنگان
کریم عشق کرد شهر نشینش گنبد	جان عاشق از ملامت قوت کبر دیاکان
جز سپیل زلف تو روزگار تعبیرش گنبد	صورت عالم بود خوابی پریشان لیل
کر نه از تقلید یان ترسد که تکفیرش گنبد	جیت پیدا در رخ جایی کند تحقیق

ایضاً

خرد بدعوی عشق تو امده عیب کند	جنین که حسن تو عرض جمال غیب کند
اگر امجال که ادراک ترغیب کند	اگر نه پرده کشاید بجنده لعل لب
که نور غیب طلوعش ز جاک چپ کند	بجیب جاک از آن پاک دل سزد جکم
که پرده داری نور دلت صهیپ کند	سواد فقر بلالت زلف بر رخ تو
یکز معاد دور از یقین که رب کند	تویی صبیحه لاریب و در شمای تو
اجد وصل آن شجرا از شعبه شعب کند	دهد ثمر شجر موسی از تجلی دوت

شب شباب تلف شد بخواب خوشی های

کسی تلافی آن چون بصبح شب کند

دم بدم دیده که خون میریزد	دلی خون کشته برون میریزد
دل یکی قطره خون دیده ازو	سبل خون این همه چون میریزد
در تنم می فکند زلزله مجسم	از دم صبر و سکون میریزد
بغضال تو در آب و کلم	تخم سودا و جنون میریزد
خونم از دیده که بابوت رود	چون می از جام نکون میریزد
لبت از فتنه غبارم بر جان	از خط غالیه کون میریزد
بی لب لعل تو جای می ناب	میخورد و زمره خون میریزد

ز پیره طوبی اگر آمدن سوزی تو تواند	بپای بوسی سرو تو خویش را برساند
جان ز جشم تو بیمار شد که انتم شبنم	شکوفه بر لب ز کس به بند آب جکاند
نهال سرو روان کر رسد بچشم جشم	بیاد قد تو باش بر کنار دیده نشاند
زهر و مہر تو بتو چه سود فلک را	جو تیر آه دل من زهر دوی گذراند
غم که دادیم آنرا نصیب غیر مگردان	که از کرم نشاید که داده باز ستاند
بصاف و در درجه باشد خلی اهل کرم	خوش آنکه هم بخورد و هر چه یافت هم بخورد
سیان آنش و آب از غم تو دوشده جا	ز سینه شعله فروزد در دیده اشک فشانند

بارم بخانه که شب تار در رود	خورشید نمه و ماهش از در و دیوار
-----------------------------	---------------------------------

هر دم چه حاجتش که نیاز در رود  
 کرد در رود بر غبت دیدار در رود  
 نافه بناف آهوی ناماد در رود  
 چون کل مرقعش بسره در رود  
 از راه جو جواب بگلزار در رود  
 لاغر شمع جو رشته بسوفار در رود  
 تیر تو چون بسینه افکار در رود  
 آید برون بخانه خستاد در رود

شهری درون خانه فرید از او بجان  
 عاشق بخلد در نزد چور عین طلب  
 بکنای تار سو که گریزد بنافه مشک  
 صوفی ز شوق تو بچمن بسی که بگذرد  
 شتاق کلی سویی تو پند جو بسته در  
 سوزن پی لباس سکت کرزند کس  
 اهنه کش کان که مباد اگز ز کند  
 جای بدور لعل تو هر دم ز صومعه

### ایضا

سودای طره تو پریشانی آورد  
 در کار عقل بی سرو سامانی آورد  
 کاری چرا کنم که پیشانی آورد  
 مرغان خفته را بسحر خوانی آورد  
 نزدیک شد که روی بوبرانی آورد  
 آوازه خلاص بزندانی آورد

اندیشه جمال تو چیرانی آورد  
 مار اجکار با سرو سامان که عشق تو  
 گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر  
 شبها بیایغ بی کل روی تو ناله ام  
 دور از تو خانه کل و آم زینک  
 با جان برب آمده آواز تیغ تو

جای به بند دیده کان طاق ابروان

صد رخنه در بنای سلمانی آورد



نه در که این صد ایزد نشسته فرمود بخیزد  
 خیال عارض و بای تو نباشد ام در دل  
 ز کشت جمن چون ی نشینی بر سر سبز  
 ز تو نام نازان غمزه جو خنم بکنه بر  
 بجا افسانه ادر دلی کر غم نشد رفته  
 جوی آید ز رحمت بر اسیر رحمت زخمی  
 غزل را از غم عشق بان ده جاشنی جا

ز سنگ آهن از درد و بخت فرماید بخیزد  
 ز باغ خاطر م کل میدد ششاد بخیزد  
 بتعظیم قدت سر و از جمن آزاد بخیزد  
 هلاک صید فی از خنجر صیاده بخیزد  
 تفریح جعد کی از خانه آباد بخیزد  
 ز جان هزاره بر آواز رحمت باد بخیزد  
 سرود در دناک از سینه ناشاد بخیزد

انکه خود رونالاش داغ نهانم تازه کرد  
 کر نبارد خوی جکان رخسار و باران  
 با کاش دوستی شرح و فانی <sup>بگفت</sup>  
 از نف دل بود خشک اندر دمان <sup>بان</sup>  
 دوش دیدم شاخ طوبی را یاغ <sup>خواب</sup> سد

سیره ترک ز لبش بر خات جانم تازه کرد  
 روضه امید خود را کی تو انم تازه کرد  
 در صف صاب و لانی فایان دایان  
 بهجوسن وصف رخسارش زانم تازه  
 از روی قد آن سرور و انم تازه کرد

الف

خطت کز طرف نرین سر آورد  
 لبست آمدن کین خاتم <sup>جم</sup>  
 دلم کا و اده نمدان عارض و

بآراج دل و دین سر آورد  
 کز انجا مور شکین سر آورد  
 بروم افتاد و از چین سر آورد

بنگفته است در خواب دیدم	که چنانم ز ملکین سر بر آورد
چو شرف و خاک اندر پیش او	کلاه مهر برین سر بر آورد
چو نزد خرقه نامد و صیقل نیست	شاید از من بچین سر بر آورد
بدلی فقر جای پاهای بچید	ز میب عرفه ملکین سر بر آورد

بایق - ۱۱۱

هر چه بتوجه روی بهمانگی آر د	بر شمع تو پروانه پروانگی آر د
سویم ز فلک چون ز ملک نام تو پرسم	خوشید ز بسنی و مه فانگی آر د
باشد مردان برست خاک خوش آنکس	کوره بدست از سر مردانگی آر د
دست من و پیمان از آن پیش که گردد	بر آب و کلم صوت بهمانگی آر د
آب سخن از کوه دندان تو جویم	تا از صفی روی بدر دانگی آر د
از صبر و خرد کی شودم کار سامان	کز مهر و در اشتی تو پیکانگی آر د
جای مکن اندیشه خوابان پر بندوی	کین و سوسه آفریده دیوانگی آر د

ایق - ۱۱۲

یار ما غم سفر کرد خدا یارش باد	وز خطر های سفر جلد نکندارش باد
کریند و گرم بار در کربش باد	در همه دولت توفیق مدد کارش باد
قیمت صحت او نقد و عالم گردند	جان پاکان بهین نرخ خریدارش باد
هیچ دهنی بکفر فانی شمشیر	هر کی جان و دهنی است کفر فاش باد

کوهر چو صناعت جز اسرار عشق	خفیه با صدف کوهر اسرارش باد
چشمتی اینجا که نه جلوه گری داماز	زانش موخکان گری باز او ش باد
گفت مدح خویش از و جشت بجزان	موس و جنتیان در فتراش عار ش باد

ایره

دل با غمت آشنایم داد	وز میر و فرد صدام داد
شب می نمودم خیالت را آمد	وز چنگ اجل را بیم داد
تا بذر درونم افشایم	تا داغ تو روشنایم داد
با و سر زلفت از ترک جان	تعلیم گره کشایم داد
کرد آینه بر زخمت نجسای	این خدا نایم داد
بدای عشق تو خلاصی	از زنت پارایم داد
در یوزه گری تو فراغت	از جنت پادشایم داد
شکی که زدی بی شکستم	خاصیت مویا بیم داد
شوق تو غزال جای آسا	آمنک غزل سراپم داد

ایره

باز ازین راه صدای جری می آید	گوی از منزلی معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا منگین شد	همدی میرسد و عنقی می آید
چشم بد دور ز شاخ شمع و آوی	شعله نور بر وقت خسی می آید

طوطی از شکریه جانم مذکوب دست  
پایه عشق بلندت همین بس که از دست  
یار گفت از سراخلاص بدین در بر زمین

شکر خام نصیب کسی می آید  
در دل آید و در سر هو می آید  
هر زمان جایی در مانده بسی می آید

افرو  
فی رخ آن به جنبیم بی دل و دین  
که چون دست طمع ز آیین دین داری  
مرد و زن چشم چون دارم چنین کان شوخ  
طعن میکنی زن بر من که سبیلای عشق  
بجز آمدن می سر و زهر سوید بی  
از خدا چون مرگ خود جویم همی که بد بلند  
سوی جایی دار کوش هویش گزین

هر چه با من می کند آن زلف مشکین می کند  
عشقبازی با جان بسته هر که آید  
غمزه را بر مهر و دندان فخر کین می کند  
مرد را که شاه آفاقست سکین می کند  
خاک پایش سر زخم جان پس می کند  
کین دعا کم کن و لی آهسته آهسته  
نوکلکشن گنهای عشق تلیقین می کند

آمد از ملک عشق شکر در د  
تند بادی ز کوی عشق ویر  
فارغند از دیار و از اغیار  
هر کس از دغم عشق ز کبی یاق  
نغمه عاشقان جان سوزت

مرد باید کنون که گیرد مرد  
که بر آمد ز خاکساران کرد  
یار ما هر چه کرد با ما کرد  
عاشق و اشک سرخ و روی  
کار افسردگان بود دم سرد

کاست جانم بی قرائش دوست	چشم بکد اخفت هر که جان پرورد
جای از غیر دوست فردشین	دوست فردت دوست دلدرد

الف

سبز باز طرف چمن می خیزد	خطت از برک سن می خیزد
لاله باداغ تلخفت بجاک	زان بخون غرقه کفن می خیزد
کریک تر نه زن بر دست	جان روان از سرن می خیزد
بیشه و عاقه غریب صبر	شرری کرد دل من بجزد
یارب این کفایت شکن ز صبا	یاز صحرای ختن می خیزد
نه که بوی نفس جانانت	که ز اطراف بمن بجزد
کفتم جای و وصف سخن	از سخن گفت سخن بجزد

ب

تو تنگ جبینی آن شوخ بین جوار کند	که چشم سوی میحان بصره باز کند
جو التماس نکاهی کنم بیوشد چشم	جوان بخیل که در بر کد افرازند
کند ز رود شدن روضه وصل را کو نام	شب فراق ز در آمدن فرازند
مرو به موعود روی خود کشاد باد	که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
چه سود بدی بجز آب کردنم جو مرا	خیال ابروی او رخنه در کار کند
هر کسی شود آبخوش و شکر و شیر	بسان آتش و آب از من اچراز

مخواه بباره ز کنس جایا که کار نیست / که بی میانجی اغیار کار ساز کند

ایضا

آن سهی سرو جو گلنت به جوی کرد	بیل از شاخ سمن وصف رخ اوی
صیحه دم باد دم از چلقه زلفش میزد	باغ و باغچه پر از ناز آهوی کرد
از سه آن روز یکم سپید تر رخ زلفش	که یار تو بچه ز باغ ترا زوی کرد
آدم آن روز که سجود طایک شده	با خود اندیشه آن کوشه ابروی کرد
ای خوش آن شب که منش هست کمر میگردا	طوق اقبال من او را خم بازوی کرد
نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می جفت	در تنای خودم بیکدل و یکدلی کرد
کر چه جای سخن از روح قدس تلقین داشت	دوش در پیوزه از آن لعل سخن گو

ایضا

لعل لب چون بزبان می آید	آب چایم بدمان می آید
هر نقی پیش لب جان بخت	خضر بد پیوزه جان می آید
رخس چنار برامی زیباست	فتنه را گروه عانی می آید
جره جو کل که در جبین می گرد	بیل سکن بغان می آید
بی کل تو جلوه سوسن بر من	سخت تر از زخم سنان می آید
که باشد غم تو و لیکست	بر دل عاشق نه کران می آید
در صفت لعل لب جان را	پین که در لکین سخنان می آید

الف

نالادر دناک ہے آید	زین دل جاک جاک ی آید
جون تالده کہ ہر دم از تو برو	نہمهای ہلاک ہے آید
می نہی پانجاک و بوی خوش	تاقیات ز خاک ہے آید
از تن ہر شہید در راست	بانک روحی فداک ہے آید
مرغ دل در شکجہ زلف	دگدیم در طپاک ہے آید
بچیم در تو دزد خیال	شب بھد ترس و باک ہے آید

ب

وقت کل خوش آنکہ جابر طرف کشن میکند	دیده از آب روان و سبزہ روی میکند
خانہ دل را کہ از دود زستان ترہ بود	در صریم بوستان از دیدہ روزن میکند
ہیچو ز کس نہد بر کف بزرگس جام	پای سمر و سایہ کلین نشین میکند
چنانکہ کفرخی یا لاله روی پیش خود	کردش از کل تودہ و از لاله فرس میکند
باسپاہ محنت و غم بر سر جنگ باغ	زان ترہ از سبزہ و خجمرسون میکند
می نہد از عنبر تر لاله بر آغوش بخت	وز خجورش کل عیہب و دامن میکند
کہ مرچی ریخت خون تو بہ جای جاہ	ہر زمان خون دگر زینان بگردن میکند

ج

شہد باغ تو فردا ز کل جہ لاله بر آید	ز شوقی بادہ لغت بکف یا لہ بر آید
-------------------------------------	----------------------------------

جو فکر لذت تیغت رسد بجاک شهیدان  
قلم بچف بنان کرد و صدر سال نوید  
رساند نامه نو یک لیک کار کرد ایان  
جو کام دل ز تو خواهد و الال خودی  
جو پید بر سر تو لرزم ای بهار جوانی  
زداغ بجز تو نالان جو جای اشک فشان

فغان ز جان شهید هزار ساله بر آید  
تخت نام تو از صدر هر ساله بر آید  
کجا ز خوان نوالت بیک ناله بر آید  
که کام عاشق بدل ازین ناله بر آید  
جو زاه سرد شرمشک بشکل زاله بر آید  
ز خاک لاله بروید ز لاله ناله بر آید

ایند

چه جور بود که بر مانده صیام نکرد  
کدام سبزه آید را که خاک نیاخت  
رسید ناو رام طرب نمیدانم  
مقلد ندیده خاص و عام و علف نیست  
صیام چپت ز جام وصال مجروحی  
بجاست روزه خود را بیاده که اغفل  
ز زیر کان زربد اعتراض بر جامی

کدام عیسی که بر عاشقان حرام نکرد  
کدام میوه مقصود را که خام نکرد  
ز بار چنک جرم مطربش رفاه نکرد  
جز آنکه کلد بتقلید خاص و عام نکرد  
خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد  
حوالاش جو سفیان به وقت شام نکرد  
بمقتضای چنین موم اگر صیام نکرد

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوانم  
چون غریبان شب نیفتادم بکنج محرابم

بس که کردم گریه حیرانم که چون آیم نزد  
کار زوی ابرویت تا طاق محرابم بر



عشق تو آمد جهان شیرین هرگز فدای  
 از ره شقت نماندم باز هرگز گرفتار  
 و غیب زلفت گشتم کم که ماه عارضت  
 جست بهوی کو هر وصل تو کردم بار  
 جایم بنیاد بدیدم جام میگون لب

از لعل و جان نایخ کو بهای جایم  
 در رنگ جانت زلف تو افکند و طایم  
 پیش پیش روی جلاخ لعل و مستایم  
 از جهان رخت بقا جز در فنا میم  
 سوی میانه بجز میل می نایم

ایستاده

ز داغ بجز تو سوزم ز کشت باغ چه  
 بیای چون تو نباشی مرا ناله و کل  
 جمال و عارفین و خط خوست به پیش  
 صبا ز طلق زلفت نکشته نازکسای  
 ز دل که برد و هانت نشان نمی برسم  
 جنت فلوت صوفی توی ز شاهدی  
 نوای عشق ز جایی نه از جود شو

ز کشت شب شده روزم ز کل چراغ  
 بغیر در درجه حاصل برون ز داغ چه  
 نظاره کل و سبز و بیای و داغ چه  
 ز نایف آهوی چمن مشک و داغ چه  
 نشان کم شده رود در عدم سراغ چه  
 ز شعل اهل جهان جمله در داغ چه  
 چیست نعمه بلیل نفیر زاع چه

ایستاده

گر چه اندازد شاخ پیده امیدم  
 تا می آید آن لب بچلوی شکر آلوده شد  
 کو هر آمد لعل آن لب کان او چلوی

دست گونا بهر تار زلف آن سر بلند  
 سر بسنگ از گله خشکی میزند هر لحظه  
 بر جان کوهر نشد قهر و زده هرگز گان

تا قادم دور از این نه برسد طوق  
تا محاسنم نه کز باده باز آید آنکه کرد  
تا مکان کوی او در زیرین پناه من  
عاشق آن کدرخی جای بگیرد می

پای می گویم فروشان مجو بر آتش چند  
بند بر کوشم صدای هوشنا مطرب راه چند  
فرید پوش جوسایه خویش را غم  
فرقه خونین بر انگشت دهن خود چند

ایضا

کمی که بر سر زلفت شمال می گذرد  
بروز بجز تو را زی جز این نمی گویم  
بجای کوی بی نقاب مزین  
جوی رقیب می پیمت از این لعل  
تعظم تو نیست اگر چه خیز تو  
دل بیاد لب از خیال لعل برت  
نمیرد بل لعل طبع جز جا

اندویرس که بر ماه حال میکند  
که روز همچو نه و نه جوسال میکند  
نقاب کرده بعد انفعال میکند  
کدائی عجم در خیال می گذرد  
بخلق تشنه آب زلال میکند  
کسی که یافت کهر از سفای می گذرد  
چون در طوطی شیرین مقال میکند

ایضا

گرچه از دل دیده رفت خود بوج خون  
هر که چون روح القدس در و کاد  
لعل با محبت نوش خط خون دل  
وقت صوفی خوش که با این من بر می رود

با خیال طاق ابرویت ز دل پروان برد  
از سبک روحی جو عیسی رفت بر گرد  
پیشین دل بلکه جان شکار این افروز  
خرقه اصد باده چون گل باده کلون

نیست سحر روی که داند چشمت بجز منم  
 دهم بدم بدارم ز کار عشق افزاید بلی  
 کشتگان غم ز لعل جان فرات جان برده  
 کیت کین قصه سوی فرهاد یا بچون برده  
 هر که رنج افزون کشد در کار مرد لوتو  
 جانی بدل نمیدانم کرد جان چون برد

ساقی عید گل از باد بهاران تازه شد  
 لا آه در جبین چون ساغر ز کس باغ  
 می پرستان زانش کل بزم می افروختند  
 عند لبان در هوای گل نور داشتند  
 سبزه سر بر ز خاک مهر خط دلبران  
 لاله شمع افروخت ز کس جام می برکف داد  
 جای از نو یک گل آورد از بهار طبع خوش  
 باغ و دریاغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد  
 سوی ساغر و زوی می کساران تازه شد  
 داغهای حسرت پر سبزه کاران تازه شد  
 عشق باز از راهوای گل عذاران تازه شد  
 سبزه سر بر ز خاک مهر خط دلبران  
 لاله شمع افروخت ز کس جام می برکف داد  
 ذوق گفت و گوی آن پر سبزه کاران تازه شد

سرکویت ز شوق پیخودان بیخانه را با  
 نوش مجلس انبی که چون روح القدس  
 نه زازار قبت انشا این نه پیکان  
 قدری خلعت زو آویخته بهیو طرب لها  
 خروش پیقراران نعره پستان را با  
 زهر سو کرد تو کردان شده پروانه را با  
 عجب خاقیتی دارد سکه دیوانه را با  
 بهر نیکی از تو پیکانی نشسته دانه را با  
 کنون چاه من و تو راست آن قصه را با

خوشا با هندی زلف نکندن برده پری ز بس کز مهر کسی غمت برداشت دل جا	درین سودا دلم صد شمع کشته شاد را سیان آشنایان چون قد پیکانه را مانده
---	---

المصراع

پری رخا جو خیالت فسونگری گیرد ز دام عشق تو بشکل کسی تواند بست ز شهر صبر دلم خیمه زد بر فتن اینست قدم ز دیده کم در ریت ز فوق چرا بلطف کوش که ماند ز منصب شایسته عمامه و ذی ریشات مایه تشویش همای طبع تو جای بلند پروازت ازان فسون من دیوانه را پری گیرد جو کرد یا سمت سبیل طری گیرد سزای آنکه چون یادش گری گیرد سلوک راه ترا مرد بر سری کیبرد جوشه ز قاعده بنده پروری گیرد خوش آن چریف که راه قلندر گیرد سزد که کنکراخ سخن وری کیبرد
--

المصراع

اگر نه ساغر علت بکام خواهد شد چنین که لغو ز ردت ز ابرویت نه فو سؤن نیر خود از خانه دلم جو کشی جو دایه بر لب انکشت ز در بشارت داد همی نو در قدرت هنوز نازده کام غزال وار رسیدی از من نمیدانم ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد جو یکد و هفت بر کید تمام خواهد شد خیال قد تو قایم تمام خواهد شد که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد که همچو یک درخ خوشخرام خواهد شد که طبع سرکش ما با که رام خواهد شد
---

و خود خالی جای نشوق مجلس تو | بس از وفات مرا می و جام خواهد

ایضا

صبا همدم بوی جانان رسید | بد لختگان از دوش جان رسید

بشیری بشارت ده از ماه مهر | بروقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پایمال جفا | و خانام از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان کلزار آبی | صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان ز اقصای قاف | فروغی بجاک فراسان رسید

بنام کدایی مثال کسرم | توشیح بتوقع احسان رسید

عمر شیخ شاهی که در بیکر و کان

ز دست و دشت غیض و احسان رسید

و عاکوی جای بجای مدیح | بغور می بخش و نتوان رسید

برانش خدایا بهر دوستی | که خواهد بشان دوران رسید

ایضا

سوارین که غبار رهش باه رسید | فشته کرد برخ جاشنگ ز راه رسید

جود بنوب ستاره بود شبگیرش | ولی بریده جو خورشید جاشگاه رسید

پناه خفته خورشید را بشکین جگر | بفرق راه نشنان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاه پیش بر خا | فروش و دلوله از شهر و کو که شاه رسید

سرم ز طاعت عفت بکاک پاش قناد	ز آستان مذلت بصد رجاء رسید
نکرده و عوی غشش بنوز سبز باه	ز اشک سرخ سن از هر مژه کواه رسید
چه نعره که بآمد ز مویان از ذوق	چون نظم دلکش جای بخانقاه رسید

ایضا

ز آتش تب نه رخسار قدر تاب مباد	و ذوق لاله سیراب تویی آب مباد
صبحگاهان ز صدای کتب آرد بخت	نکس چشم جهان بین تویی خواب مباد
تاب نیکو نداشت لب شیرین سیراب	داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد
عیش سازان جوهر جام مبعوضی گیر	ساقی عیش تو خالی ز می تاب مباد
غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند	بر سر کشته تو منت قصاب مباد
کوهر وصل غدر در چ فلک تابست	خنده را دست بدین کوهر تاب مباد
چون دعای تو کند دفع بلا را جای	غیر ابروی تو اشک کوثر بحر تاب مباد

ایضا

دل بی جمال تو غوری ندارد	جد از وصالت سروری ندارد
برین لاله را با همه باد و بر سر	که پیش تو چندان غروری ندارد
نمی زان دم نقد حق که بر کن	نقد غایب از خود حضور ندارد
تجارب لب بوی کشت جانم	که جز کوه اندوه طوری ندارد
بتلخی بر می خیزد عمر شیرین	ز شیرین لب هر که شوری ندارد

ز رشک تو بتان جان مانی شد / کگل کرد بهدیت سوری ندارد  
 ز خود نالهای ناز و خوبرویان / کسی بر تو در عشق زوری ندارد

کیم پیکان تو از دل بر آید / مگر چون غنچه ام از گل بر آید  
 مریزای دیده سیل خون بچون / باد اموج بر ساحل بر آید  
 دهد یاد من از چهل شبیست / جوهر زین نیکون مجمل بر آید  
 سر شکم افتاده بردت زان / کز انجا حاجت سایل بر آید  
 شبی بگذر خرامان بر خرابات / که صد غوغا ز هر محفل بر آید  
 کرافت عکس رویت بر نه نو / جو ماه جاده کامل بر آید  
 بگو جای بدار از دامنم دست / که از دست من این شکل بر آید

ایضا  
 بمن دارد دل جنکی که دارد / بزن کو در بغل سنگی که دارد  
 ننوشد می جز از خون دل من / زمین دارد لب زبکی که دارد  
 صدای ناله از رک رک من / مغنی نغمه جنکی که دارد  
 جلاند هدیه جز خاکستر من / زخونم تیغ تو زنگ که دارد  
 باشد جز بنوق آن دمان خوش /  
 بنام من بخوان هرگز شکست را / کزین دارد سکت شکی که دارد

بودای سواد اظم جا بست  
مرکز ملک آنکس که وار ما

ایضا

بیل بدل نوای عاشقی آغاز کرد	باز کل اسباب مشغول بپایان باز کرد
چون صبا بهر نغداد و فتنه باز کرد	خوش بر آمد فلک بر یک بزم عشق و فتنه
لطف باد صبح مارا و افق آن راز کرد	دو چمن بهر خیمه راوی داشت در دل کرد
سبز بهر جای از چهره سبز پای انداز کرد	پای کو بان گشت گلشن کن که بهر مقد
اهل دلا در هوا بشد مرغ جان پرور	از شکوفه بن که شد شاخ و درختار است
بس که بیل رفتگان باغ را آواز کرد	سبز برزد از زمین سر کل نمود از شاخ
زاهد خود بین که عیب زده شاهد باز کرد	کرد فرشتگان شاهدان در اعانه و ادراک
از خراسان چون کز بر خط شیراز کرد	روح جانها بسیار از انقراض پای بهره داد
آفرین بر وجود طبع سخن پرداز کرد	آن سخن را طفا فقط و دق شمع

ایضا

در یک قبا هزار بلار اسوار کرد	آن ترک کج کلچ نوای شکار کرد
بر هر زمین که راه جو باد بهار کرد	زود مرده سبز هسان بسم باد پاش کرد
از کرده جو جام بیان غبار کرد	بیریدن ز جهان که شود کرد در زار کرد
تیرش بدو رشادی آن جان کرد	کشته بخوان شکاری او را که چون کرد
چون بگذراند سوی خودش چشم جگر کرد	جنت زخم او بن مسدود و نبراد



زینان بدو جوالاد برم دافغانجاک	خواهند زلف خاک را لاله زار کرد
جای که شد خمیده بزم غمش جو چنگ	از رشتهای اشک بران چنگ تار کرد

کز مجسم چشم من زین کوزه خون بالا شود	جای آن داد که کرد من ز خون دریا شود
موعده وصلت فردا کاش مریخ نیز کرد	طی کند امروز را تا زود تر فردا شود
گرچه طوبی از علو از سدره بر بالا کند	نیست جدا آنکه با قدر تو هم بالا شود
شمع رخ بنما که ناطا و سوز زین بالا شود	در تماشای تو چون پروانه ناپروا شود
خوش در او خلوت خوبی که با او آن	گر جهان برفته با آفاق پر غوغا شود
برق را مانی که چون پیداشود کاهی	چشم کس ناکشته بروی کارم ناپیدا شود
طوبی قدیست جای از لب کو نشان	جای ده در شکرستان نفس که نگر خا شود

رفتی و دل ز بجز تو با سوز و آه ماند	دیده در انتظار قدوت براه ماند
رفتی کز نهاده کج از ناز و در رهت	بره نشان بات دو صید کج کلاه ماند
رفتی و بی حال تو دورانه مرا	فی روز تاب مهر و نه شب نور ما ماند
از هر دو چه روشنی آنرا که بی رخت	در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند
قد نهاد بر طوبی قدم ز قدر	سرو بلند پای بفسق کلاه ماند
جز پایا بوس سرو بلندت بهوش داشت	هر تا جود که پای بر تخت و جاه ماند

جای جبه غم که ماند ز کار چنین گز و صد نقش دلپذیر برین کارگاه ماند

ایضا

یک نا آمدن یازدم حشرم کرد	شادی نیست که صد گونه نقش در پی
ای خوش انگلی بدین غمگانه باغم کرد	کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش
بنج از غسان که در آب و گل من محکم کرد	کز نگریم من دل داده ز ازی در دست
که بی آتش دل چشم مرا بی غم کرد	در چمن رودی را نه تمایل ز صبا
بش خود پیش قداد بتواضع خم کرد	شرح پیش که کنم این دو شکایت ز فلک
که بریدش زمین و باد کران محرم کرد	نیک بودیت بان دیده جای که بک
داد رفت خود و بدرود همه عالم کرد	

ایضا

بیا که هسته دلاز اتوی معاد و معاد	بیا که حکم ترا نیست ماتی زلفا و
مده غرور بلندات خلد می ز راهد	کنیت جز بالمهای عشقم استلذا و
بسک زمره اصحاب از آن سبزه یاف	که بود نقد جیل کی هر وجود معاد
فلک بموج فنارفت خود که ماهی را	نکشت زافت ساحل بغیر بحر ملا و
بنامرادی عشق کی تواند ساخت	چنین که خواجه امیر غلامی است و معاد
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر	که این لغت بقیاس خود نماید شاد
بعاشقان بسک رو بکار می جای	ز بار هستی خود نمانده خفیف الحاد

قد الوجود فی مورد الوجود قد  
نور وجود همه حقایق را اندازد  
سایت در همه جویدات و صفات  
کو یا هر زبان و توانا بهر توان  
کی نه و غیر یکسر جوابد انکه نیست  
بجز صفات عشق گذر کن بهر  
جای صیرر خایه ات ای انا الله

ما خیره و وحدت کثره القصور  
بشمار یعنی جمع الشمس والقمر  
دانی کاوت که بحقیقت کنی نظر  
دانا بهر بصیرت و پنا بهر نظر  
در راه عشق یکسر مواز خودش  
شواشهای یکسر و صفاد ز کثره  
کو یا تو چون کلیم شد رخا نماند

سمت برق یلوح للانسار  
آتش یافت از نواحی طور  
دیده انتظار بر راه مستم  
آذر و شعله که جزوه آن  
بر تو روشن کند که یار یکیت  
جو بهر یک جدا جدا بنمود  
هرگز نشین آن شمار بود ای  
روغاید ز پرده سن و ق

کا دیحو ابرق الا نوار  
دل آتش شفاف موسی وار  
سوف یائی بمجده من نار  
زند آتش بخزن پسدا  
لیک نامش هزار و یک شمار  
یار شد از هزار و یک اغیار  
همه باقی نماند الا یار  
بر وحدت منزله از کما

رو داد کارخانه طب و دوز	و هم امسال بجوئمت پا ر
در و دیو داد است کن و کانا	کویت لبین غبره فی اللها و
و دل درین گفت و گوی مجرم	دم فرو بند جای از گفتار

ایضا

که جو عود جاد هم یار در کنار	از دستا و کنم براد ناله های زار
گویم بدو که ای سیر انگشت مرچت	بگرفته نفسی مضطربم لطیف دار
در اضطراب بنفص مر الفشارت	عشق تو برده است ز دست من اعتدال
از گوشه ناله بجز چون ناله ز کشم	کوشی ناله های من بجز دیده دار
عاشق که ناله از غم بجز آن بدان	گا و از ناله دابر سازد کوش یار
بیل شود در از کوشی در کوشی	جون کوش خویشم پس کند کار
گویند چو چمن پنهانیت	جون در کنار یار بعد بهر دیت
گویم که نا حجاب و دبی در میان	باشد همیشه جبهه و عدت دین
جای بآب دیده نشان آن غبار	تبی غبار زیاد شود بر تو اشکار

اگر پرده بر خیزد از روی کار	نه پی در آن پرده جز روی یار
بدانی جو ظاهر شود پرز کی	که هم پرده او بود و هم پرده دار
به نقش بندی جو پرده ازان	به نظر طاهر ماند و پرده دار

درو را ازین نقشها پاک کن  
که شاید بیای درین پرده بار  
پرده درونیت الایک  
ز پرده برونیت چنین شمار  
گرا ز پرده وحدت آید برون  
هزاران جهان بل هزارانی هزار  
پندار جامی که داند نشت  
بدان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو در هر ذره ظاهر  
کمال وحدت ذات تو قاهر  
تویی اول قوی آخر ولیکن  
نه اول مانند پدانه آخر  
تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم  
چرا سالک کند نفی خاطر  
ز جام عشق تو یک جرعه خواهم  
ولکن لا علی ایدی المظاهر  
ز تو غایب چرا باشم جو پسندم  
بچال خود ترا جاوید حاضر  
تویی در دیده عشاق ناظر  
بغزم کعبه کویت مسافر  
تویی در جبهه معشوق منضو  
نیاید با وطن باز آنکه گردد  
که کرد و بردت روزی مجاور  
کند ترک سفر هر راه دانی  
طریقت جامی از صاحب دلی گیر  
که باشد در سلوک عشق نا مهر

تو نوری مطلق و دیگران مجائی نور  
تجلی تو در آنها با خستیار شعور  
نیون ذات تو که در هر پیر و نیت  
ز غیب ذات تو بر علم و عین کرده عبور

شد از تجلی اول چنان اعیان	که در طایفه علم نه بود این سوره
شد از تجلی ثانی ظاهر اکوان	کز آن ساخت ویرانه عدم معور
مرا بی اندیشه ظاهر کرده بود یک	جمال اقدم لقدم بوجبه خاص طور
فروغ و حریت او طلت دوی بکند	سیان شامد و شود و ناله و منظور
بکوش جای و رطل کران بنوش سبک	از آن زلال مصفی و زان شراب طور
که بید و جام از آن شود یلذ حقیقت مرد	ظلام عجب و رعوت خبار و هم غرور

اینه کال

کار من آمد یحسان از یار دور	نیست جان دلبون جهان از کار دور
از یک کوی جونی از غم چون بود	تن ز جان شهادت از دلدار دور
گر نیلیم و دیکیم دوست نیست	شوق غالب موجد دیدار دور
رات ناید خاص با سودای عام	مکخانه بلغم از بازار دور
که هزار آزار از آن بد خو رسد	طبع عاشق باشد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت	یارب از چشم بد افشادار دور
بجای جامی بمنزل کی رسد	نوشه اندک بادید بسیار دور

اینه کال

ایمن در گشتم زین پیش تقصیر	چون مردم ز غم دیگر چه تبیر
----------------------------	----------------------------

کند طوطی که با ناله زان طوطی  
عالم صورت جمع در جوی از آن طوطی

۱۷

در رحمت بود روی تو بر خفته  
فرقت برد آتش دین از تنگ  
ز عشق خون و دل با شیخو دم  
و تیاره را در خواب دیدن  
تو خوش زی جاودان در هودج  
خیمه از بار بخت پشت جای

بدان در زلف تو از سنگ زنجیر  
و خیمه از پا در افکند و کینه  
درین خویش تو ازیم شدی چون  
بود خوی کرده رخسار تو تعبیر  
فلک کو ماه را بچرخل فسر و کیر  
چو انار هم کن بر چال این پیر

ایستاده

نشی دور ازین شقایق مهج  
سپهانی تو و لعل تو خاتم  
فرزان ز آتش تو داغ برداغ  
بکج خلوت مناره ای شیخ  
گذشتم بر درت نادیده دیدار  
بود در وصف خوابان شعر جا  
بود یک پت بهمور آسمان را

که توان ماه را دیدن جز از دور  
خطت بر کرد خاتم غبرن مور  
بود بر سینه ام نور و عملی نور  
کمن غم دیده را زنده دگور  
بهشتی دیدم اما خالی از پور  
با عشق الماسور معذور  
زمین از شعر او پرست نمود

ایستاده

زده طغز چو برسم ترا بر پسم لغز  
چه نقطه ایست که از کبریت نیون پرست

برسم و اعظم بر کوی نکته موجند  
همه دوایر از کون از محیط نامرکز

طریق عام بود بخت خیال و قیاس  
اذل و اولی خلق جهانست منکر حق  
جو پر زور پر پرورش گرفت تبار  
جو موج تفرقه جای ترا گذشت در

طریق عام بهی و خیال تمام  
الکره یافت لقبها چو جلال  
بسان پند پادام و عبودیت  
برابرست اگر صد گشت اگر تک

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز  
با همه خلق جهان در صد مرتبتی  
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری خود  
چال و پان کندن شایسته من کی دانی  
ما جو خاریم و تو کلی بس گذر شوگان  
شکر معنی خود شده در همه عرصه  
پروده چشم تو هم بود تو آمد جای

هر جفا جوی و ستم کار نبودی هرگز  
جز با بر سر آزار نبودی هرگز  
چون باین داغ گرفتاری نبودی هرگز  
تو که یک لحظه درین کار نبودی هرگز  
داده دامن بیک خار نبودی هرگز  
این چنین بر سرانکار نبودی هرگز  
بلکه و از بود خود انکار نبودی هرگز

عمر بگذشت و رخت بر ندیدم هرگز  
همه جا شدم و حال همه کس پرسیدم  
ان بخت بخت بیا و کشیدم لیکن  
کز پریدم ز تو از ملاکی خودی تو بود

کلی از غم جمال تو نجیدم هرگز  
چون تو بدخوی ندیدم نشیدم هرگز  
بختی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز  
از تو یکدم بدل خود نبردیدم هرگز



مرجه پرواز کم روضه چو دالین بود  
از سر کوی بوق آتش و نبر میم هرگز  
تا بگردنمت از غالیه خرمین دیدم  
خرمین ماه بیک جو خردیم همگز  
تا مرادیت مرادم ز تو غم نیت اگر  
همچو جای بمر لوی رسیدم همگز

ایستاد

خالت از آن رشک پری خازام ام  
ز خچر یارید که دیوانه ام امروز  
نکین مدیدم که تر یار و ندیدیم  
خیزد که سن از همه پیکانه ام امروز  
شاید که بکوشم از دایره جمع  
کز شمع جدا مانده جو پروانه ام  
تا بگو که بر آید سخن او بزبان  
از هر طرفی کوش برافسانه ام امروز  
خانه حکیم بی رخسای سپیده بھر  
بر سر فکن این کلبه ویرانه ام امروز  
باشد که ز تار یکی بچشم برهانی  
آتش فکن ای هجر بکاشانه ام امروز  
صد دانه کوه زرهه چون نقاشی نم  
مجوم از آن کوه بکدانه ام امروز  
بهران دهم پاغ پر زهر همانا  
کز خم فلک پر شده پمانه ام امروز  
بیستی و پویشی ازین غم زهم باز  
جای بنما راه بیخانه ام امروز

چون باداد نیت ای ماه دلفروز  
در عیش و خرمی گذرانم تمام روز  
چون خورشید از رشته بیابان فروغ  
چشم مرا ز هر چه دیدار خود بدوز  
همچون سپند مردک حشمتان بوز  
بهرگز چشم کسان بر فروز رخ

باغزه هر که دیدم از روی تو گفتم  
عشق از دم فسرده ندارد دهر را می  
واقف ز عشق و حسن من و تو جویم  
جای بجور تافتی از راه عشق روی

ایست

از شوق تو شوریت عجب در برم  
نزدیک رسیدت که از جذبه عشق  
بسوزدم از آرزوی دیدن تو جان  
سودایی زلف تو ام آنگونه که از تو  
سرتاب قدم غرقه شدم در غم رویت  
در راه تو جز هستی نیست حجابی  
دل دفتر عشق است نفور از رقم عقل

ایست

بسم الله الحمد که آن جان و جهان آمد باز  
گرچه از صحبت ما جنک کنان کرد کنار  
جان شیرین بتن مرده جهان باز آید  
سوی ما کز غم او مرغ خزان بودیم

تیریت سینه دوز و کمانیت کینه تو ز  
ناید بفصل دی نه هوا اگر می شود  
گوید بصد شگفت که تو زنده سنوز  
ما ذاک فی الشریعة اهل للتی بجور

ایست

دادست غمت پنخودی دیکرم امروز  
این خرقه سالوس زهم بر درم امروز  
بنشین که زمانی برخت بگرم امروز  
یکتا رملک دو جهان بخرم امروز  
سیلاب بلا خواست ز بام و درم امروز  
بلکند بدم کز سر خود بگذرم امروز  
جای تراش این رقم از دفترم امروز

ایست

شادمانی بدل آرام بجان آمد باز  
شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز  
سوی عشاق جگر خسته جان آمد باز  
همچو کلی جلوه کنان خنده زبان آمد باز

بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا  
 کاشکار از بر مرفت و نهان آمد باز  
 بس مسافر که از آن کوی ره کعبه گرفت  
 کعبه را دید و بدان کوی روان آمد باز  
 گفت در بند چنین گفته جای جویند  
 اگر عدم خیر و شیرین سخنان آمد باز

اینست  
 تال

نبود عروس ملک سزای کنار و بوس  
 بوسالک ار کنار نگیری ازین عروس  
 نه را جو در دوام بقا اختیار بست  
 دم دم مرا خطاب رسد هر دشمن بگو  
 بخون که دور مانده ز لیلی است روز  
 جانی پراز دروغ و زبانی پراز فوس  
 این بس که در نواهی خجی بر دبر و ز  
 شب در سماع شوق یا ننگ سک و  
 بر آن کولکیر و مریدان جا بوس  
 بر دند آب صفوت رندان پاک باز  
 لب عشق دان و دگر باقی سوات  
 لب کی شناسد آنکه بود در جور و بوس  
 جای تو مرغ عالم بگزینی آمد  
 بر خویش بشکن این نفس عاج و آبوس

اینست  
 تال

صوفی از رنگ سوی آینه دل بر آش  
 چهره چال خود از ناخن فکرت مخراش  
 نمایا ز انبوه بهره از نفی قرب  
 هر زمان نفی دیگر کز درو حاضر باش  
 روی در عشق کن و از دو جهان یکناش  
 ز آنکه پد ره تو فکر معادت و معاش  
 پرده چشم شهوت ز رخ شاهد غیب  
 نیست جز بهی تو کاش نمی بودی  
 شاید آن طایر اقبال شکار تو شود  
 دام تجریدینه دانه اخلاص پاش

زنده فقر مده اطلبشاهی پستان	که نیز ز دیجوی پیش من این چنین باش
جای از دل سخن ستر سخن کو داند	ب فرو بند باد که شود ستر قفاش

ایضا

بر کنار طاس کردن ز دهلال انگشت دو	عاشقان را نمره ایام عید آمد بکوش
ماه نور با شفق دانی قران بهره بود	عید شد یعنی ز جام ز شراب لعل نوش
می فروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر	جنه عیب می فروشان بکنی ای خود فرو
پرده از عیب کان برداشتن نبود	گر نیاری پاک شستن عیشان باری
هرزه کوپی و جهان کردی ز کار عادت	کیست عارف ز هر وی بنشسته کوای
گرچه توانی بکوشش دامن جانان گرفت	کا هلی بگذار خندان که توانی بکوش
جای انقضای بر آتش ز سر بیرون شو	و یک مرد بخت بعد از سالها آید بکوش

ایضا

نه اشتر وار من که شد خوش فلک بکشت	خوش آن رهرو که در قید ما بر
تن پاکش پیاکی دست برد از جثمه جوا	خفگی یا بد آن دولت که بزداد بر
ز شاخ پندزه آمد نخل او بر ترنج ارم	که چون آسب سنگاگان نوشین رطل
که جودش تراجت بر بدین باشد این مهم	که سوی سینه دیشان التفات طر
بچرخ دولت کیستی سیه چینی نکرد آخر	سواد از مرده مازاغ داد و در سستی
که دست انداخت و جل بر ناهل بحر طلب برم	خوش آن کافه جواد صیدی بس از بجا

بود و صاف او جای دلش پر برق نم باد

اگر چه فی نه از وصف رخ او بر زبان جیش

البته

خاکت زر که رنگ دهد بر تو خورش  
کنجیت کنج فقر که بر جیم اهل پس  
هر کس ز دست رنج کسان بخورد گدا  
خوش وقت آن حریف که در بزم گاه  
عمری کشید دل کدای بکوی فقر

از دگر کسی که تاج کند خاک بر پیش  
هست از دوی جلفه زده حلقه در  
گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش  
باشد بکف ز آبداء کب ساغرش  
جای که ساخت عز قناعت تو انگر

کمانداری که در قلم بود تعجیل تا زهر  
جو برنجیر نیر اندازد آن شوخ از خدا  
در حمت بود بر مردمان خندان و خوش  
کد از دمنده را آتش در بجا کاشن آیم  
جمعیت دهد زلفش که بر منم بخواب  
نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوع  
جو جای جان بعد بر لوح خاکش این رقم

نه تیرش را ز دل کنند تو انم فی دلا زهر  
که آمدم در نظر در صید که بر شکل خجیرش  
مکن کو برین از چمن زلف خود هر لحظه خجیر  
نباشد در دل سنگین جانان هیچ تا زهر  
نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعیش  
که جز خوبان نخواهند سچ کس احوالش  
که جز خوبان نخواهند سچ کس احوالش

البته

انکه بر خیل بنان ساخت خدا یادشش  
سرمد اهل نظر باد غبار پیشش

شرم سارم که جو آمد بدم قاصد  
چنین قاصد جو بمقصودش خاص بود  
چون رسد جلوه کنان کو کبیه چمن ایان  
دیده اهل غرض باد جو کا فور غید  
کردم را بشکافد جو کل آن غیو دمان  
نیت جز قول زبان هیچ کنه جای را

بر نیامد ز تنم جان که فشانم بروش  
کی نزد چشمم که ایا آن که بود جلوه کوش  
بجز از دیده محمودشاید کنهش  
تانه پنهان آن خال معنی پریش  
باید از شوق خود آغشته بخون تپش  
آه اگر در نیکو دارند کریل کنش

ایضا

جان و دل پوندن بایار بی مانند خوش  
او بذات خود غنی مطلق آمد لیکن هست  
زاهد از نظاره خوبان مرا سو کند داد  
بیج چری نیت پیش دیده عارف حجاب  
عالی را کوثر عقل و هوش برگزافست  
زاهد شفیق دهد پندم که ترک عشق کن  
یار بی مانند ما فردت جای از دو کون

هر چه غیر عشق او بندت بکسل بند خوش  
در حضور این غنا مجتاج چایتمند خوش  
جلوه کر زینان توین چون شکم سو کند خوش  
او بعشق است شغوف زین و فرزند خوش  
مهر خاموشی کشتار لعل شکر خند خوش  
روی بنما تا کند شرسند کی از بند خوش  
فرد شو تا بر خوری از یار بی مانند خوش

ایضا

دادی ز لطف خوی مرا با وصال خوش  
شکوه که می توانی که بکنفیس

و آنکه ز نفی از نظرم جمال خوش  
پوند خاطرم بری از وصال خوش

پرون فرامست و سران از هر طرف  
دیدانه نام دگر از بسک ز ن  
کر باغبان ز لطف قدرت یافتی نشان  
داری به بیغ تیغ خود از عاشقان بی  
گفتی که چست حال تو جای مذارا

سرمای پیدلان نگر با پمال خویش  
در شور کن مرا پی دفع ملال خویش  
بر جو بار دیده نشاندی نهال خویش  
بر تشنگان بجیل بآب زلال خویش  
بنشین دمی که با تو کم شرح حال<sup>خویش</sup>

ای دل ستاع جان ببلعل یار بخش  
آورد باد بوی بهار از جمن جو کل  
اوراق عشق یار یکی و یکا نکیت  
من عذر جرم عشق نبخوام ای طیب  
سوزان زخای خودم ای عشق بختگاه  
بنمای زخ که منتظر جان سپردنم  
جای مزدگار نه عشق است کارکن

نقد فرد بجای می خوشکوار بخش  
اوراق علم و فضل بیاد بهار بخش  
چاشما که جاکند بدی با هزار بخش  
جرم مرا باقی نسیرن عذار بخش  
این خام راز آتش خود بیکتر بخش  
جان مرا خلاصی ازین اشتیاق بخش  
بس مزدگار را بخداوند کار بخش

ای کرده ز چال ما فراموش  
گفتم که بر تو قصه گویم  
دیدم رخ تو ز دور و گردم

چون جان کند زین فراموش  
کین کونه زین مکن فراموش  
از قصه خوشتن فراموش

با جان کنیم زمانه کردست  
هر جا که سافیت کرده  
با بوی تکرده جان یعقوب  
کرده بهوای طرف بامت  
جای سخت شنید و بروی

از محنت کوه کن فراموش  
در کوی تو از وطن فراموش  
از یوسف و پیرهن فراموش  
مرغ جن از جن فراموش  
شد قاعده سخن فراموش

البته

بتی که از همه پوشیده ماند لطف  
شد آفریده ز آب زلال و در عجبم  
برو غیور جانم که کردلم فشرده  
دید خط ز بنا کوش او از آن آفت  
نه از خط است همانا که عکبوت خیال  
خیال قامت آن لاله رخ بهی روی  
گذر کن از سخن پوسه این نه بین های

نکشته محرم او کس برون ز پریشانی  
که چون زخامه ترشح نمی کند بدش  
بصبر پای پیوستم ز چشم خوشتنش  
نگاه دار خدا یا چو الی دقتش  
نیده دایره مشک کرد پسته نش  
که جاک سیند صاحب دلان بود همیش  
که بگذرد بخنان تو برب و دهنش

البته

رب رسید جان که یگانان فرستش  
بزم بکب و دانش قاصد ز دیده اش  
طی شد جوانه عمر بچهران او را

شد جلد درد دل که بدرمان فرستش  
کوهر بکب و لعل بدمان فرستش  
کو قاصدی که نامه بچهران فرستش



را نم قلم بوصف سزلف و خال او	در طی نامه سبیل و یکان فرستش
که به عراق و فارس پرت از جمال او	شرح جمال او ز خراسان فرستش
جایت از ثواب لطافت بر این غزل	بکف به مجلس جم دورین فرستش
در شبهه جمال نای کمال یافت	اینسان بیوسف کنعان فرستش
نیکی که من جویم و این نظم شکست	بای تلخ جایش سلیمان فرستش
این بس که در فرونی جاه و جمال او	جای صفت دعای فراوان فرستش

ازین

ازین عشق سوره یوسف بیکم قصه	شد از میان جمله سوراچس القصه
ره روحان عشق که بنو خیر ترا	از سختی غرایم و آسائش رخصه
تو فانی و جلف آن سیر دور دست	دل نهی آن معارف و اسرار نقش
زان نقش کی با عظم اسمای حق رسد	جز عارفی که از همه خاصان بود
این بس که عشق من بنو هر دم فرون شود	لاشغل لی بیک لی زاد او نقص
بی ذوق عشق مرده درین خاک که	اکالموت فی البراری و الطیر <sup>القصه</sup>
کنشی که چند جای ازین گریهای تلخ	کم اثر ب السوم و کم ابرع القصه

ازین

مست خالی ز سبزه دست خواص	همچو سبزه ز کوه بر اصلاص
غرقه در گریه از برای تو ام	بهر در غوطه میخورد غواص

چونتی هر کی ز جایی دلیست	و جود صوفی نیاید از تقاضا
قصه تو نخواهم از دگر این	اوی القاص لا یحب المقاص
جذبویا خواص خاص زعام	هر بر اینیم کی شود خواص
کرد صوفی بیایکی تجسید	ریش خود را ز دست نماند
جای از عشق جو قبول سخن	نه زلفظ بدیع و معنی خاص

ایضاً

جو هر وجود عشق بود باقی عرض	آن فاکم فلیس لافان عرض
شعر که عهد و فاسته ام عشق	عمری معنی عهدی بالعشق <sup>انقض</sup>
از غیر عشق عرض بهر کن که عاقبت	عشق انا ملت مکافات ترک <sup>عش</sup>
با اهل و پست عشق مولانا <sup>قص</sup>	در خود بغرض من فطوبی <sup>رفض</sup>
زافر کی چهل و یک شک مانده	جز نمود عشق نیت مد او ای <sup>رض</sup>
زاهد بر ریایه اعمال خویش <sup>نفت</sup>	انفسه فی الصی نفع فما <sup>انفس</sup>
جای جو عمل با محبت بصق کرد	سالت اگر سود کند حل بر عرض

ایضاً

تا کی ای خواجہ مندر سخن خط و نقط	در خط گون و مکان نقطه عشق <sup>نقط</sup>
لفظ خط کشته و خط حرف شد حرف <sup>ف</sup>	که تبدیل صور گاه بتغیر <sup>نقط</sup>
هر چه بر لوح شود تو یکسر <sup>نقط</sup>	نقش بیت فرو شوی که <sup>و غلط</sup>

نقطه دان نقطه نگر نقطه شو اف که مرزا  
هر چه خواهی کنی موجب بعوض و <sup>نقطه</sup>  
آب بر آن دور ندریات فرات و <sup>نقطه</sup>  
کاملی کافری و کرم روی شیطنت است  
جای از بهاء طبیعت بر آتا پنی

بکام نفس ز جام قانیابی خط  
فای عشق شو و از فنا شو نرس  
ز خویش طالب خط شو که بی فنا شو  
عبای فقر و قباى غناست بر تو حرام  
از آن ز صحبت اهل قانیابی خط  
یتیم و صوفی و هواردت مجازی  
ترا به سود که کل شد بیاع نافکشی  
چو خط اهل ولا از بلا بود جای  
بکام عقل ز ملک بقانیابی خط  
که بی قای فنا از خدایابی خط  
دو کون را طلبی هیچ جانیابی خط  
اگر ز سرفا در قانیابی خط  
از آن ز صحبت اهل قانیابی خط  
جو از رواج باد صبا نیابی خط  
همین ولای تو بس کر بلانیابی خط

ادب ساد

آفتابی نو و اعیان وجودت مطلع  
عاشقان کر تو بخویشد خان خرسند  
عشق و رزان که در عشق جان باخته  
چون هم پای طلب در روشن عقل که  
پیش عارف لغت واجب مکن برقع  
فنی و انک بادی لمعات تلوع  
صغوا انفع ما کان بما لا ینفع  
کو نه از دامن ادراک تو اش دست طمع

نام من عشق تو در دفتر او باقی نماند  
اصل بخوشه و خرمن کلبه بیکدانه  
جای آهست که اشعار بدیع اسوت

وقت آن شد که گم طمعت زنده بودی  
که دست از آن دانه اصل  
ست در عالم وحدت دریا از بحر

الیه

چین تو نظم رفت رات مطلع  
جان می درخشد ز برق جال  
قد بخیه بر دو جوان پرده پوشی  
غمت در دلم تخم عیش ابد شد  
بچنانکه کربالم خشت کرد  
جو جمیع آباد و لغات زلف  
بزلف تو قطع سخن کرد جا

دو ابرو ز مطلع فرد تر ز مهر  
که شد شعله نور بهار بر قع  
نزد شیخ ما وصله بر مرقع  
بلی این بر آن سر ارات مزع  
روم بر رخشم نشینم مربع  
به رطله جمعی نکر کرده مجمع  
کم افتد غزل را بدین لطف مطلع

الیه

مجلسی خواهم بهی از صلح و خالی از نزاع  
ساقیان اندک طرف پراخته جام تراب  
تیکد ساز استر دولت بی انتظار  
می بود خورشید و ماه در دو فلک  
چون نام خود شنید نام وی که در وقت طلوع

وداع  
امل وحدت کرده در وی نقش کنز  
مطربان از یک طرف برداشته راه  
می بر ستار امین دولت بی انتظار  
کسی ندیدت این چنین خورشید و ماه  
صد جو خورشیدش نماید مصحح

خوش طرب لا بخت پناز کنی و کلام گرفت  
از خضیض خم کسی خورشید می را از تنوع  
ماهی انحر و قمار روشن دلار و حرقه  
کش طرازان آستین لایه بخت و لایا

سحر که صوفی مبع از تبین ابداع	فکند بر کشف کوه طلیحان شعاع
مضای کاشی بر فروغ بزم طرک	نوا می نغمه ای بر گرفت راه سماع
در آمد از دم آن نه کشاده و بسته	زبان بند گرفت فراق و میان بغم و داع
چه گفت گفت کران پیش از سعادت وصل	فلک جدا کند از نجات اوصاف
تمتعی ز من و وصل بن بگیر و مکن	سماع دولت وصل مرا بهیچ سماع
هر ز جاست بمنی صلح کن که ملک	نمیکنند بر صواب دلان کران شعاع
درین مغاره جنت ترا نمی نویسد	درین سرای معرفت منم ترا انعام
هنوز دلت سخن در میان که بر پر یا	نشت وفات که تخفیف کردیت جد
بدهم بدامن اودت بسیار گفتا	مباشن جامی ازین خواستن مرا سماع
که بسته ام که جد بر بیان که کنم	سفر خیر بلاد و کذر نچین سماع
جهانیان همه در طوق طاعت او نید	چندین کان مطیع و چه جواب کان سماع
سلام من نجاء الخلق بالدعاء الیه	علی سازد کلام دعا من داع

مراد لب ز تن غافل و ز جان فارغ  
بیاد او ز جهان و جهانیان فارغ

بود یقین و گمان در سوختن عجب  
 منزهی در گمان و زبان و بی عجب است  
 کجود سود و سودای من که می بینم  
 مرا به تیغ سیاست بکش که کشته عشق  
 زبان نیام تو شغول و دل بیاد تو خوش  
 دهد فراغ ز دست از عقل قصه عشق

خوشادلی ز یقین خالی از گمان خارج  
 کنی مکان ز تو خالیت بی زبا  
 درین معامله از سود و از زبان فارغ  
 بود از آرزوی عمر جاد و دان خارج  
 نه دل تهی است مرا از تو فی زبان فارغ  
 باشد جای ازین طرفه داستان خارج

### ایستگاه

کر چه سود و دل پروانه ز سودای مرغ  
 زیر پاتاها سر زلف سنیه تو کند  
 آرد و بند زخ خوب تو در روز فراق  
 می برد کاکلی مشکین تر اباد ز جای  
 آتش شوق تو در جان چراغ افتادست  
 شمع رخسار تو پس انجمن عام مرا  
 چو قوی روی تر آفتاب نیارد و خورشید  
 جای کن دیده جامی جوشوی بزم فرو

نکند پیش نه روی تو پروای چراغ  
 روشن این نکت که تاو یک بود پای چراغ  
 شب نشینی است بدل داغ عشای چراغ  
 دور را کی جو و آدام بی لای چراغ  
 پرده از عارض اگر واکنی ای چراغ  
 کرم پوشید زخ انجمن از ای چراغ  
 نماید از دیده شب کوه عشای چراغ  
 کم بفتد که شود روی زین پای چراغ

### ایستگاه

بصاحتها و کان بنمبر داغ

دلی دارم ز دوستش داغ برداغ

بود صداغ بر جام زهر داغ	بن تا دیده ام بود افراشت
نباشد عشتا ز این بتر داغ	بیاغ خویش سوز و دیگر انرا
اگر ز خمت بر جام اکر داغ	تریع شوق سوز و فقاوست
ز بس دارم بروی بیکر داغ	مرا از داغ او روی بیهیست
که بود سود سدا و اکر داغ	از داغش بردم دیرینه ریشیت
ز بی داغی نهادش بر بیکر داغ	بویای هر که داغی بر بیکر خواست

که خوش آنکس می حاصل خود کرد تکلف	آن تهر دست چه خوش گفت می اغل کف
که نوای طرب از دست تهر دارد	صرف کن در روی هر چه بدست ترا
صفدری کو که بهت بدر اندازن صف	صف کشید فیهما نه هر خم شکنان
هر کجا تیر زنی سینه من باد هف	ز خم پیکان ترا بردگری بنیندم
عاشق او را بنود بر در گران هیچ حرف	شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
زاوه طبع تو خاصیت فرزند خلف	جانی از شعر من پس که دهد آخر کار
هر طفیل که آخر که برد نام صدف	تربیت که چه ز اول ز صدف یافت

بیا ر باد که بالای طاعت انصاف	صاف
از شوق صاحب خانه بسوی خانه	به از کدورت زهد ریات باد
	کجاست خانه آن ماه خانگی که کنیم

غلام پر مخا غمک لطف شریبها ج  
جسوه از آنکه بکلید خواجی بوسه  
سرم باقر شای قرو سینه آید  
بدلق و سچی طاف از صفوی ای کوی  
جوخانی پای خودم خوانده تر رفعت و  
مرات وقف غمت جان و دل بچند  
بصیر مصطفی این بس سعادت جان

بشرب و نوشه ز می خودم نباشد  
جو در و قالی تجریت بدست  
ولی ز خدمت رندان دارم استیلا  
که پیش اهل صفایت خوش قصوف  
بخاک پات که دستم بپایین الطاف  
که صد شانه ندارد و قوف ازین اوقاف  
که از اکابر این شهرت و ز اشرف

ز تو دمان تو کام شکر لیان شکر  
دجوی خون بدو چشم ز صبح رخ زر  
مکوی لاجوز لعل تو خواهم کام  
تبر و صرغ ز نصیر دهر جزیری  
جسان بریم ز دریا می عشق ره بکنا  
بهار عمر مرا کردی رسید از پی  
ز جام شوق تو جامی کشید با ده عشق

شکار چشم تو جوانان قاصرات الطرف  
جو جدیست شتی کشیده از شجر  
که می کند زوالم نفی جنس صبر این چرخ  
که گردن نقد جوانی به عشق خود بدن مرف  
نهنگ چلاده گشتی شکاف و دریا  
چراغش بفرم یا غم شب جو بر  
مزید جودت منطوق شد لقا

میل شکار بروت دارم درین فروزه

باقدم گشته دارم زیر این سالی



سهای آن به کنیز تن جوی که نامش  
بنو امیر تطاقب با فوی فراق

الف

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک	در رقص بر زانه تپش پستان فلک
لذت بخش تا به غرض فرو شربت و لوله	کالمجد و الکرامه و الکبریا ملک
الف کرده اند الف وحدت ترا	احد و مکنات که صفر نزدیک بیک
باقی تا فخر الف وحدت تو هیچ	از لوح اعتبار جو کردند جمله چک
پنی بیک چشم جهانیم روی خویش	غوغای عشقان ز بهاکت تا سبک
چاشنی که بر تو جلوه کند شاهد یقین	صیقل نکرده آیند دل ز زنگ شک
دل بر بلایب جو کنی دعوی ولا	کوه بلاست نقد ولای ترا همک

جای ز عشق کوی که بی شور عشق شعر

در کام اهل ذوق طعمائیت بی شک

الف

در نفی بقایت کسی با تو مشارک	وجد تو بود باقی و باقی همه عالم
هر جازده ز اسمای تو آدم دم اسما	سجیانک لا علم ناکفته ملایک
از ظلمت طلبت نتوان بر دبر و راه	که نه احمال نشود در بهر سالک
در سبک مساکین تو سکان صواع	در خیل مالیک تو سنان مالک
عابد تو محبوب بتکبیل عبادت	حاجی ز تو محروم بتجقیت منا پیک

معراج مایک نبود کار او لیکن  
و عنای بحال نبود مرد معراج  
فا القلب فداک الروح لذک  
مولای کما کنت تفضلت فیاک

از عام کمال انعام عیونت پاکان  
تا چرخ و هوایت غز اطلاق  
کفتی بدر آی از همه تا با تو هر آیم  
جای بزم عشق تو از فضل تو افتاد

ایضاً

چیبانت طیبی دلا آه سواک  
جو چرخ لقمه نبرد از دندان سواک  
که بنده اند بران از دوال شرک شراک  
که کرده ام دل و جان را ز اسیر غیر تو پاک  
میاد از سرم آلاشی بدان فزاک  
کش از گرم شک کوی تو بر کورت احاک  
که هست عجز زادر اک غایت پاک

مراتبت عشق تو جان آشناک  
جود صوفی ما را رعایت سنت  
کجا بودی وحدت رسد سبغ غلغله  
پاک و امنی تو بیای کی چشم  
مراد بس که شوم کشد در شکا دکت  
تم فدا ده بره لا غر استخوانی بود  
بعجز معرفت آجای از حقیقت عشق

ایضاً

زهرن خطابی برو می فداک  
چه آب حیات و چه زهر هلاک  
دلی بر دم این از نور انجاک  
قصی دارد دارم دلی جاک جاک

بیای خود مرا قدم جان پاک  
ز دست تو ام هر چه آید خوش  
بخاک درت سجده بخواستم  
مرا تا خیال تو شد مرغ دنام

بزم خراباتیان غمت	اگر نیت قذیل روشن جویاک
بهین بس که پیر معان بر فروخت	بچلم می این تیره در مغاک
براه تو جای نهادت سپرد	دلی دردناک و درخی کردناک

مجتب هزفت سبک انداخت در خمیازه	وای زندان کرد آید پای خم می بسنگ
مجلس رندان با رستان عیش و عشرت	کل در درخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
قاصد و قف خشم در سیکه مطرب گشت	تا بعد در پای خم دامن مقصودم
صوفیم آمدم که کرد و رفت من خوش شماع	جاک رسوایی کم در غرقه ناموس و تنگ
درخت از خط رنگاری معای دیکو	کرچه آرد بی صفایی در رخ آبرنگ
انگه جبرش بر مرغان مرکبش باد صبا	جون بود در یک آتش پاره بال و پر و تنگ
کنند نیلوفری با این شمع و چراغ	بی تو جای را نماید کلبه تاریک و تنگ

ای خطوب ترا بهم نزدیک	خفته ام زانگاه تو
بر سر کوی تو ز خواری عشق	پادشاه و کداهم نزدیک
کن و فدا و عده جفا که بود	این جفا و وفا بهم نزدیک
با تو همیایی چه خود کند	دل ز هم دور و فاصله بهم نزدیک
حالا خیم ز ابر پر سپی که است	هر دور اما جراهم نزدیک

دیکران دور و ما بهم نزدیک	هوس و آن ز حد امکان دور
عشق و ما خویا بهم نزدیک	جای فکر و صلت آری هست

الف

از ل فان جک فی القلع نزل	قدر افنی جمالک یا دایک الجمل
حنی است لا يزال و جمالیت لم یزل	وصف تو چون کنم که در آینه زخمت
بنشین بدل که نیت ترا دیکر بدل	ص کفی بدل نشان بدل من کسی کر
خاصیت حیات ابد شرب اجل	ص ماتی ما تو شو که ز دست تو مید
حاشا که در اناس و فایم قد ظل	سبیل جلالت از بکند پنج هستیم
کلذ نتم و لعل لبست یا لعل	تا غایتی است لطف با ما که می کند
دیکر که این کسل بود اعلی من لعل	جای بیای خم جو فادی ز جانها

الف

باشد او نقص حیل کر کند او نقص حیل	چای عشق تو کر از تو گوید بحیل
منش نام کلا الانعام کون و ساس	هر که از ذکر جلال جو جل رفعت نگیرد
میر و عارف که بعد غرقه در یات	کی کند روی جو زاهد زرش از نامی عیش
کان ایقان بود از لعل لبست یا لعل	جون دمی و عده بیاکید و قم حاجت لب
هر که در عشق غرقه الان سرود	لذت کفیه بخونی نشناسد هرگز
طالب نور و پری در پی لا شوق	جل کوران جرم بین که محمد عالم

جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب که درین پیله ذوقی ندم بخت و جدل

ایند

ساقیا خیز کن چو ل حال	روز عشرت نهاد و پروا ل
روزه خواهد حجاب ماکشتن	از شراب چرام و نقل چلال
چون رسد دوزخ غایت کن	انجمن کاسهای مالا مال
که رساند ز پیلخ شعبانم	ست طالع بغره شوال
میخی جام من شود که بود	ذکر ماضی و فکر استقبال
مطر با عود خوش نواطفی	جاد هوش بر کنار چون اطفال
مادر آید بناله طفل آسپا	کوش او را بدست لطف باله
نالاه او را بکشور جان	بر داز تنگنای حسن و خیال
در هوای فضای فقر و فنا	طایر یتیم زند پرو بال
بمعای رسم که چون جاس	قدسیان از نشیمن اقبال
در من آورده روی خود گویند	مرجا مرجا تعال تعال

دار دلن سر و کل اندام معینر کا کل	هر چه دارند بمان یکسر و بر سر کا کل
فرق کردن نتوان سروهی راز قدش	که بفرقش بود از غالیه تر کا کل
بی کره کا کل او صد کریم بر جان زد	وای من کر ز نداز ناز کره بر کا کل

<p> بهر دم آرد بر پیش فتنه دیگر کارگاه  باقدرش هست در آن شیوه بر کارگاه  پای تا سر همه خوش و ز همه خوشتر کارگاه  بو که باشد بهم جاکندش در کارگاه </p>	<p> همچو دل نیست که بر کارگاه او فتنه نشد  چون پی دلبری آن برود کند قد بلند  دیده چون بندم از آن شوخ که او پر نعم  بست در شانه او رشته جازا جای </p>
---	--

الفصل

<p> سزگم را بگرگون داری ای دل  همانا عزم پرون داری ای دل  قوم آیین گردون داری ای دل  قدم در راه مجنون داری ای دل  چه کوه های مکنون داری ای دل  بزرگ بچه افزون داری ای دل  ز حال او خبر چون داری ای دل </p>	<p> مرا تا کی جگر خون داری ای دل  شدی عهده درون دیده با اشک  همه سر کشنده داری کرد عالم  بلبل زلف ماهی میسل کروی  ز اسرار محبت شد جهان بر  بافون رام کروی صد پری را  ز جند و چون گذشت اندوه جان </p>
--	--

بیت

<p> کردم در گوشه میخانه مجرم  ندارم کام جز جام لب لب  کران کرد و عیان اسرار بهر  دهد جان را نشان از ما نقد </p>	<p> کردم در گوشه میخانه مجرم  ندارم کام جز جام لب لب  بیاساقی بیار آن جام روشن  گذر از خبر از ما تاخر </p>
---	--

از ان می بود او هم جبر غم خود	نجلی کرد بروی نور اعظم
هرس از من که جونی در غم عشق	که من هستم بدین غم شاد و غم
دو عالم گزرد غم رفت غم نیست	سبا و این غم ز جام ذره کم
تو عالم با دم زنده شد لیک	بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم کم شدی جای وستی	اصبت غایه الغایات فلزم

اینست

چون ز فضا رشحات نم باران قدم	سر بر افراختی از خاک بنیان علم
کرد در خود نظری دید قبای زقب	شک بر قات او دوخته خیاط قدم
لیک دانست که با پای فرو رفته بکل	هست دوزیر قیاسد کره و بند هم
گفت یارب بکش این کره و بند بده	دست لطیفی که بر آرم ز گل و آب قدم
نایی اش کند قبا از بدن و پای ز گل	کره و بند کشتوشن ز دل و جان درم
لب نهادش بلب چون که ز خود یافت نهی	در وجودهای از خود شده او زرد دم
از دم خویش روان در تن او ساخت روان	هر چه در پرده نهان داشت ز الحان نعم
نی از ان بانگ و نو آفت نباشد دم	جز دم او و ازین دم بخورم هیچ قدم
بلکه من اویم و او من بمنزل کره کشد	مدعی بر رخ ایمان من از کفر رشم

جای اسرار مکن فاش که در مذنب قوم

نه زبان مجرم این را

چنت ای خرد بکا رفو کم  
جیت عالم ز خوابگاه عدم  
کی شاسد ترا اسیر جبات  
فی تو دیمقان جسان برون آرد  
در جودت پی دوام آنکس  
هستی غیر تو بفکرت عقل  
شکل پروین و صورت نه تو  
وارد از زخم تو سی قهرت  
خالی از لطف اسد اوحیات  
جان جای خدای بر طسقم  
زنده جاودان شدند همه

کار که جسد رخ و کار که انجم  
جو ز امرت رسید بانگ که قم  
چه خبر پشته را از خار بیخ خشم  
کندم از خوشه خوشه از گندم  
که زد آمد خطاب او دم دم  
دیده احوالت و نقش لایم  
جیت ظاهرا شده برین طارم  
هم زدندان نشان و هم ز بیم  
زهر ناک افجی است سر ناک  
کز فلکشان کز بدی مرد  
حیث ماتوا یجب مو

### ایضا

بهاالتی ادر کاپس المدام  
پیش نهی می جام آنگه ولی  
غیفی عانت و فاصد و دوا  
باده ام عشق است ایام روی یار  
جامه از صدف هر دم در و

جند داری دورم از می نام  
ژد عاشق ترک می باشد  
جیت جبران خاص من برین  
و نه ببادت اینک می تو نم  
زان نکرود دور از ان هرگز



کس نداند این کدام است آن کدام	بلکه جام دمی بود اینجا سیکه
جام چون می مشکبو و لعل فدام	چون شناسم جام را از می که است
می زاندر درد را از تنگد نام	از یک و بوی جام می ناخورده می
چون رفیقش ساز میکی الحیام	این غول جامی از آن می رنجابت
باسم من بخوی به الروح الکرام	باسم من بخوی به الروح الکرام
شده گفتم ز وصفش والسلام	می نمکچر و صفا و دیوت و حرف

هات الصبوح صبحکاته یا غلام	صبحست و ز خمار شمع مانده تلخ کام
یک جام نیم خور و تو باشد مرا تمام	در بزم تو بد و بر نیانی چه حاجت
خوش و فاد که برت از خال جام	خام است هر که بخت خیال وجود غیر
از مهره برد و نه در	زاهد گرفت سچو کیف میدرام را
آنرا که زد خاص جبهه و از قبول عام	شور شهر شد بکمال و رع و لی
خوش آنکه داد و دادت ارادت شیخ جام	شیخی جو جام نیست مریدان عشق را
کز فیض اوست عشرت بنحو ارکانم	جامی شیخ جام طلب کن دوام فیض

ایضا

باطره تو شرح گرفتاری کنم	بنشین دمی که پیش رخت زاری کنم
از نور طلعت تو صفا کاری کنم	در آنکه از کدورت آیام بی صفات

دارم هوای قد تو بر یاد قدرت  
تا دیده ام که بر پیشانی پنداری میکنی  
از زده هزار چون یکی از ناز زلف تو  
و شوار باشد از تو مرا صبر میکنم  
من جابیم با دره گفتن شل و دی

که هر دو را بیغ هوا داری کنیم  
هر دم روم بهسانه پنداری کنیم  
آن دستگاه که که فریداری کنیم  
هر چند صبر بر همه دشواری کنیم  
شویم مع که نادره گفتاری کنیم

البیته

بر او چو چمن روی تو مای بود کام  
سپتوقی شاهد آن دورخ شدم  
رفت جو سایه از سر روت فتنه خاک  
شیخان نرسیده به دانت قد خاک  
ما از رقی و حیل دام بهر سوناده اند  
در شکای صورت تعلید ماندست  
جای که پی بمشرب تحقیق برده است

ماهیت جمال تو نیست و السلام  
زان خار غم که ماه کد است و خود کدام  
بادم بفرق سایه سرد تو مستدام  
کم جوی طعم بخشگی از سیوی خام  
تا ورنید مرغ دلی جا هلی بدام  
زاهد پی محافظت اعتقاد عام  
رغم عوام را بکف خود نهاده جام

البیته

من آن نیم که پی جفظ اعتقاد عوام  
در ای ساقی و در پیانو بورین زن  
از آن شراب که چون از خودت خلاص

کشم غبان ارادت ز نقل باده و جام  
شراب لعل و غم عام کا الانعام  
نه اسم و رسم گذارد و ترانه نه نکرده نام

زبان شراب که جرعه ز سلف او  
از آن شراب که چون طلفت کند بری  
ز ودهای بگردان که در شریعت عشق  
بستر آن سخن آن زنده پی برد جای

بسیج تلک دود روح در پی عظام  
نفیج بندگی آفودیده او با م  
یکی است عابد اضمام و عابد اوام  
که هم ز کف بر او دهم از اسلام

ای  
امر علی بالیات الجنام  
کهن خیمهای کزین پیش دانت  
در بیجا که از دور کردون قناد  
نهد است زان خیمها بر نشان  
سوزد آن خیمها زیر خاک  
ز آمدند باد اطمینان  
در آرامگاه غزالان شوخ  
قدحگاه کبک خرامان شده  
چونی صبح و فی شام یابد خبر  
کند و نشان جای از جان و دل

و ابکی علیها بکاء الغمام  
در آن سلسی والی سلمی مقام  
جان سلک جمعیتی ز اشطام  
نه باقی است از خیمهای غیر نام  
ز هم بخت خون ریم عظام  
کسبته ز هم چون عود و لیام  
چرا کرده کوران ما شذر ام  
گذرگاه ز اغان نا خوشام  
از آن رفکان لاجرم صبح  
هزاران بخت روان و السلام

ای  
که گوید پیغام من بستانم  
بجانان که کردت در جان نهادم

در دهن که گم کرده ام خوشی را	نمیدانم او کیست یا من کدام
هر دوست بن در میان کیستم	نماندست با من ز من غیر نام
اگرین چریت نظام من کنم	فمنه بکون علیه السلام
و کرا و رحمت خطابم کند	فمنه علیه يعود الکلام
بتان جان باکنده ساری کند	جمال از لاس جو باده مدام
ز جای جرم عیب از خود و جام را	بود شرش عین بادت جام

از غم

بی تو دارم ز جدا شدن بیم	روی بنما که کنم جان نسیم
شد و بیم از تو دلی خسته چرا	از من خسته دلی بریک نیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو	رخ پر از جد و دل خون <sup>تقویم</sup>
که بدور من تو بودی یا قوت	خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
میشود کرد میان حلقه	کرت شک ترا از جگر بیم
کی رسد پیش تو غم ناله	قاصد از مرغ شود یک نسیم
جای از یک چرم باره فر	بت و بر خاک درت گشت بیم

از غم

بیم تو ز بنیان که صید حقیرم	کی از غمزه ساری شرف بنیرم
جو برین کنی نیز ترسم که نیرت	بمن نارسیده ز شادی بمیرم

بر آورده دست نیازم کشاید	بدین دست دامن وصل فکرم
بهر لطفم بگرد تو کردم	درین شیوه این کنه جنت پرورم
پی مرغ وصل تو باشد صغیری	جوشهای جوان بر آید نفیرم
یختم زخم بمن نه آخند	بشهرت غریبم بدات اسیرم
جفا بخت بمطرب که خوش جامی	نی کلک توار توای صریرم

و ده که از پای در افکند غم آن پرورم	چه بود که پیرانه مرا آمد پرورم
عشق ویران سازد کن مدای بخت پرورم	نابد و دیگر از موی غیدی پرورم
غم آن تازه جوان از غم پرورم	با غم او جو جوانم غم پری پرورم
کر جاز سیرمه و سال مرا عمر گذشت	آمد از دولت او نوبت عمر درم
بشتم از بخت ایام خمیت و لی	در ره عشق و وفا از همه کس پرورم
بزر برآمد دلم از خون جگر غم صفت	جای آن دارد اگر برتن خود جامه
گفتش ز روز جای مگذر گفت که من	عمر اویم چه عجب زانکه دولتی گذرم

بجاک دیت ریخت اشک مشهم	بر آمد با وج شرف کو کیم
پیاپوس تو تا کشادم دمان	فرام نیاید رشاده لبم
بجو پیش بنفش مرا ای طبیب	که جنت از شعلهای تبم

ز چهره میرسد تشنه آب و بن	خین تشنه ز این چه غنیم
تو غم میدهم جان و لی میدهد	خیال لب روح درقا لبم
من و دوپس عشق که تلقین نکرد	معلم جز این حرف در میکنم
کشم یارب از دست پیدا و بجز	بود داد جای دهد بار بزم

### الف

چون تاب نیاری که بتو دیده فروم	بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
تنگ آمدی از من کشا در نظرم دوی	آن به که بزرگان ز رفت دیده بدو
خواهم چون به روز تو انکشت نماند	زین گونه که کاهد غم تو و خدیو زم
دل خون شد و سر خاک بر راه غم عشق	هر دلی غم و در سر هوس است منو زم
شب شعله آیم ز تو بر سقف علم زم	هرنی شد از آن مشعل خانه فرو زم
از کشش کشی بجز کما نیت خمیده	این تن که بود خشک شده پوست جو زم
مو کفتم و جای زمین تو سخن باند	جز خاطر دانا نکند قسم روزم

### الف

نیت رخ جز بکف پای تو سودن هوا	دارم آید که بسوزد دل بود مایه
من که باشم که کنم منقسی با جو تو پی	این قدر بس که بیاد تو بر آید قسم
میروم کاه بپاکاه بس در ره عشق	دل ازین و سوسه فارغ که رسم بازم
ماندم از قافله کعبه روان بازولی	وقت خوش نکند امر و نه مایه

هزاراد و ستاره بودی این قافله است  
بطیفی شکوایت شد ام کس دوری  
چند برسی که در بنجا باغی جای چه کسی

هیچ غم نیست که از کعبه روان باز بسم  
از کسی دورم از آنجا که من میجویم  
تو کلا و سروی و در پای تو من خار و سم

ایضا

ایستاده بر آراه و دادم دود  
بجو دودم ز خود ای شمع چه بیدار  
بر من دلشده هر رنج که بود از من بود  
چهره سودن بکف پای تو ترک آفت  
باده عشرتم از خون جگر صاف شد  
من ز دید تو به لافم که تو پاک آیت  
چند کوی که مکن سجده خوبان جای

من همانا شده از آه الف ممد و دعا  
گر نه پشت ز سیه کاری خود مرد و دود  
ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم  
این قدر پس که خاک کف پایت بدم  
گرچه عمری زمره خون جگر پالوده  
هر چه در خشم من آمد که تو بی من بودم  
پیش هر کس که برم سجده تو بی سجودم

ایضا

نشان پای سکانت که بر زمین پیچم  
بر آن سرم بر بست پای کرده از سرخوش  
جمال و عارض و خط تو یاد می آید  
جو آمدی پیرم عمر زفته باز آمد  
کنده خراش غمت ساز چون بر شمع خنک

بر آسمان شرف هست عقد پرو بنم  
که تابانست برین ز پای تنه بنم  
بگرد و صفی باغ از کلا و ریاحینم  
برف جان جو خرامان شدن ز بالینم  
هزار تار ز هر تار دلی پشیم

چگونه لاف زنی با کسان ز دین درستم      هزار رخ نه عشق تو پیش دردم  
چنین که جریح و غمزه و زشتی بجای      ازین بساط همان به که نمره بر چینم

افسانه

خیزید چریغان که بماند در آسیم      سپنج رقصات بی روزه کشایم  
درد سر سپید و تراویح شد آخسر      کلبا تک زمان رخ بدر میکده ساریم  
هر رنگ که از صوم ریا آینه دل      بپشت بجام می صافی بزدا ایم  
ترسیم که امشب ز قدح دت بداریم      فردا ز لذات سرانگشت بخاریم  
ما در دستانیم که جمعیت خاطر      در یوزه کنان از نظرها بل صغایم  
چهره بکف آینه اجام که در و سپ      محبوب اند را بچکان بنمایم  
آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند      جای بطرب کوش و قدح نوش که نایم

افسانه

شدم بیای که گنجی فراغت جویم      غمت ز پرده دل خیمه زد و پهلویم  
شدم جو تمیز صافی زشت و شوی شرک      بدین بهانه چه باشد که نگیری سویم  
اگر چه روی برویم نمی ای کاش      فتد ز روی تو یکبار عکس بر روی  
سرشک من نه ز خون سرخ شدگی روی      خیال لاله و کلر از دیده می شویم  
ز بول فرقت تو موی من سفید شود      اگر نه دو دلدل آید ز پرخ مهر مویم  
بس از وفات جو باران رحمت ابروی      بچاک من ز زمین مجو بزه بر رویم



و که از قدر زلفم سخن مگو جای | که هر چه هست کج و راست از تو میگویم

ای

ز مجده که نباشد در ابرویت رویم	به پشت از خوی خجالت مین می شویم
جان زهر تو پر شد دلم که می تابد	هلال نوزد هر استخوان پهلویم
ز سیل بروی تو دست داشتم بکنم	نمیرسد بکمان تو زور بازویم
شبی که بی تو بزبان نهاده رو کریم	بیکدو دیم کذر و سیل خون زانویم
بر آستان توی ایستم بقصد نیاز	مچو د خاک درت راهبانه میجویم
بان نقطه منم در میان بی سرو پای	گرفته دایره عشق تو زهر سویم
ز جام عشق غالی جو جامیم شده است	نه بر عبث غزل عاشقانه میگویم

در دگر در آمد بدرت پای بسکم	شد پای گذشتن ز سر کوی تو بسکم
در بسته و دیوار بلندت برون آیم	کز شک دلی باد و دیوار بچشم
اول رخ من زردند نگاه جو رخ	سو دای تو کرد اندیسی رنگ برانکم
میلونکه وصلت کن بند قیامتک	کز پیر همت هم من دلخسته بچشم
شد قامت من چنگ و نوای طربیم	سر رشته وصل تو پیفتاد ز چشم
روی تو مرا آینه صانع الهی است	کو خط تو مبسند برین آینه ز چشم
گفتی که جو جای ز سر خود بگذر زود	در معرض حکم توجه امکان درانکم

## ایضاً

<p>جود هست بی تو برین چشم اشکبار برم          میان اشک بدم غرقه آشنایی کو          بهر بهانه زری روز کار پیش یقین          برای جابت وصلت بسخت شعله آه          زمانه در در شهریان دهم شب و روز          تو نو عزالی و من جائی سخن پرداز          باستین زمره در شا هوای برم          که خست خویش ازین موج با کنار برم          تو روز کاربری و من انتظار برم          چه حاجت که شمع بر مزار برم          خوش آنکه در سر خویش ازین دیار برم          که از تو پی بغزلهای آیدار برم</p>	<p>جود هست بی تو برین چشم اشکبار برم          میان اشک بدم غرقه آشنایی کو          بهر بهانه زری روز کار پیش یقین          برای جابت وصلت بسخت شعله آه          زمانه در در شهریان دهم شب و روز          تو نو عزالی و من جائی سخن پرداز          باستین زمره در شا هوای برم          که خست خویش ازین موج با کنار برم          تو روز کاربری و من انتظار برم          چه حاجت که شمع بر مزار برم          خوش آنکه در سر خویش ازین دیار برم          که از تو پی بغزلهای آیدار برم</p>
---	---

## ایضاً

<p>از نهان خانه وصل تو جدا افتادم          جانم از سطوت بچونی تو بچون بود          اصل هر نعمه که بینم نظر رحمت است          بودم از هستی خود نبره دل و تشنگ          نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود          جای از جام می عشق تو ام ای ساقی          پین کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم          دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم          من از آن نعمه اصلی بنوا افتادم          روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم          که درین مرتبه عرصه و هوای افتادم          دست من گیر بجای که ز پا افتاده</p>	<p>از نهان خانه وصل تو جدا افتادم          جانم از سطوت بچونی تو بچون بود          اصل هر نعمه که بینم نظر رحمت است          بودم از هستی خود نبره دل و تشنگ          نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود          جای از جام می عشق تو ام ای ساقی          پین کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم          دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم          من از آن نعمه اصلی بنوا افتادم          روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم          که درین مرتبه عرصه و هوای افتادم          دست من گیر بجای که ز پا افتاده</p>
---	---

## ایضاً

<p>کر ز بار غم عشق تو بنکبت و لم          جذب عشق تو نهنگ دو جان آتشک          چکنم قطره خونت نه سنگت دم          کام همت زده در کام نهنگت دم</p>	<p>کر ز بار غم عشق تو بنکبت و لم          جذب عشق تو نهنگ دو جان آتشک          چکنم قطره خونت نه سنگت دم          کام همت زده در کام نهنگت دم</p>
---	---

کرده آینه خود پاک ز زینک دلم	رزا آردی دیدن دیدار خود
روزگار بیت که با سینه چنگ دلم	تا چو پیش فزنگ تو شود سینه پر
از سر زلف تو آورده بختک دلم	محبوب کو بختن چنگ که سر رشته عشق
که گرفته ز چرخان دورنگت دلم	جای انعام فنا باد و یکرنگی خواه

الف

نقد غم تو گنج بوبرانه دلم	ای روشن از فروغ رخت خانه دلم
صدر روزن امید بغم خانه دلم	ای غم مرا چه بینی گشت از حرم وصل
عشق کشیده رخت بکاشانه دلم	پیش از اساسی بکشد فیروزه اسبهر
زین آتشات سوخته پروانه دلم	شعل فروز بر زم خیاست روی تو
روید گیاه مهر تو از دانه دلم	خردا کنم مد بکم زابر تو بهار
پز کرده از ترشح پیمانه دلم	هر دم ز شوق لعل توام دیده پیما
جزوی حکایت زافانه دلم	اجرای نظم و نثر که جای نوشته است

ب

چون تو در عالم کسی کم دیده ام	من بسی خوبان عالم دیده ام
رحمتی کن بردن غم دیده ام	بر دلی غم دیده ز غمت رحمت است
هرگز آن راحت ز مرهم دیده ام	راحتی که زخم تو به من کی
چشم خود را بی تو بی نم دیده ام	چشم من بی تو مباد اگر گم

هر چه لیلی داشت داری و غمش	و آنچه مجنون دید من هم دیده ام
سوفت محرومی جامه و دلم	هر که پیش تو محرم دیده ام

ایضا

روز مردن کز وصال دوستان دلگیرم	از همه آسان و یکن از تو مشکلی بر گم
کی سزد در راه خشت سجده هجر ابیان	کاش بتوانم که شکلی نعلش از دل بر گم
گر بگو شتم کم سپید از بودت با کد درای	زنک هر و ماه ازین فیروزه چلی بر گم
در نیاید سر بر طوقی شک کوی ترا	دست کو کز کردن کردن چایل بر گم
گفتم جای ز من خود را خلاصی نه	درجه بندم دل کزین شکله شایل بر گم

ایضا

چونیت بخت کب روی روشن نکرم	فروغ ماه قاده بروزت نکرم
بس از وفات بخاکم خرام هر خدا	که کرد خویش نشسته بدانت نکرم
بر از دعاست جو طومار دت من عمرت	درین هوس که چایل بکروت نکرم
جو خوشه پر شودم هر مژه ز دانه راشک	جو بر کماره از مشک فرمنت نکرم
جو کل نقاب کشایی جو دیگران پستد	جو غنچه روی بیندی اگر منت نکرم
شود لباس بقا تک بر من از غیرت	جو کرده بند قبا جت بر رفت نکرم

شوی بفتن غزل شهه جهان جای  
چنین که مست غزالان بر رفت نکرم

عجب در دیت در جانم که دیشبه  
 ز آغازش نیم آگاه دیا باشم  
 نیکو کسی را مردید باشم  
 میر حبیب کلی جز عطر و لایق  
 عجب من که در دل را زینهاش نمیدانم  
 که از بس لطف تاب زخم زندانش نمیدانم  
 ازین دین هر که بر کرد و پیمان  
 پیمانی بود بریان دین با حقن جای

شب جانش جوشود پردگی منظر چشم  
 با سحر از مره پسمار زخم بر در چشم  
 برف زلف بر اندازد کس تا رکت  
 بی مطلق تو منزل پراختر چشم  
 که خیال رخ تو شمع نیارد در پیش  
 بشپان خیانت که شود در جبر چشم  
 دم بدم دل ز درون چشمه خون بکشد  
 تابشود رقم غیر تو از دفتر چشم  
 بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد  
 خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم  
 چشم من جلد دمان شد که خود خاک شد  
 نیست جو خاک درت قوت و کرد و جور  
 مره کر خشک و کر تر برست جاروب  
 میکشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم  
 جامی است که خیال رخ او همانست  
 بر می لعل کن از شیشه دل پیغمبر

ندارم صبر کز روی تو چشم خفتان بندم  
 و کرا زین پوشی روی او نامت ندانم

که قمارم بیند زلف تو لولون شود رنج  
بلا ی بخوا ناید فرو برین کنم هر شب  
نهم زلف بکف کفتی پی دفع فراموشی  
کو کهای صبور ی پیش کن کاقدین

بی زخمی شش اگر خود را که ی بر این و کن  
بر چنان دو د دل زخمو در بر لبان بنم  
بر انگشت ییا تا از رک کان رسانم  
اگر یک لجنه چشم از گریه و لب از قحط

ایضا

مرا کی باشد آن یار که چشم از یار بر بندم  
برق از دست من سر رشته تسبیح کو تار ی  
نیارم شرح غمهای دل از پهلوی برون  
جود هم کو تات از دامن آن کجای  
ز جویان بیند نام شکاف کو پیکانی از پیش  
نفس بر نایدم بی ناله زار از دلم هرگز  
مرا ندانم که باد یک از خیال آن میان جای

بقول بند کویان دیده از دیدار بر بندم  
ز زلف تار تار یار تا ز تار بر بندم  
اگر پهلوی هم صد فی جو موسیقار بر  
اگر صد دهنه کل بر یادش از کلزار بر بندم  
کز آن مردم شکاف سیند افکار بر بندم  
بمیرم کز زبان از ناله های زار بر بندم  
مغنی کو که بر عود سخن این تار بر بندم

ایضا

شب نیست که از جگر خفت زار نمیرم  
هر دم نتوان روی تو دید این قدرم  
در غمگده بی کسیم خفته بخواری  
یکشای برویم در داپت شکای

صدره نشوم کشته و صد یار نمیرم  
کز محبت مجروحی دیدار نمیرم  
ز بنو قدی ز که جنبین زار نمیرم  
تار نجه ز غم نوی بد یار نمیرم

ز دیک بخوشیم بکش از غمزه که باری  
جای نه ز بیکاری عشقت غم من  
دور از تو بکام دلی اغیار نیرم  
زانست غم من که درین کلام نیرم

ایضا

آن عید جان کجاست که فرایان او شویم  
جولانکش کدام زین است کز مره  
در یک نظاره گشته جولان او شویم  
از بس کدر مشاهده حیران او شویم  
ما تشبیه بود از جمال او  
هر تشبیه ز جا که جفت و جوی آب  
بکشیای برق از رخسای او شویم  
چند پیر دمی فلک دود آه ما  
با عاشقان بی سرو سامان خوشتر

ایضا

جان شیرین کفتم آن دو لب کف آن  
کی لطیف از او دتاب درشتی این همه  
از دمان پرون بیاور سوی لب هر دم  
تا تو دارم چون کمرای نازنین جان  
تو مرا جانی و تا کرد میان بستی کسر  
باین لاغر که بس باشد سگاز استخوان  
چون رفیق از انهی خولق بار قیاسم گذار  
شدتم بر آستان خاک و پیمانان شدم  
چون سری ماند جدا ازین زان آستان  
هرز تو از چشم بد جایت از بهر طای  
چون کشایی پرده از عارض نخت لودا

رفتی و دیده ام جو دای تو خون فشان	جان و دل از قفای تو در خاک خونگش
ای چشمه حیات ز شوق تو سوختم	باز آروان و آتش شو قم فروشان
دل بسته هوس جز نرم لاف عشق تو	کار هوسان نبود عشق هوشان
عاشق کجا پیاده برد لب جنین گدست	از ساغر خیال لبست و سرخوشان
سیراب اگر نمی کنیم از زلال وصل	باری ز جام لعل خودم جرعه چشان
تیر تراکبان ز دل و جان نشان دهند	نمهند پس از زبان دگر بر اجین شان
جای جو یار تک قیازورست بگیر	دامان او و برد و جان آستین نشان

این کمال

اگر رخ تو جنت اهل یقین	لعل تو سرخ شد مار معین
پرده زلف ز رخ افتاد دور	از لفت الهیة المنصین
منتهی آیت که دامان دل	شست ز آلودگی کبر و کین
میقل عشق تو ز جانش زدود	ز نیک نهاریف شور و سین
رخت بمنزله اطلاق برد	ز ت ز قید خود و عقل و دین
چشم تو جای زنجیر پستند	آمد و جانت ز عرب مستعین

چشم ببل جان شود اسرار عشق  
قل بیان عربی ز بسین



ساقی برآمد ابر بهساران	شد سبزه دکل غم ز باران
ژاله کدر بخت در جام لاله	لاله علم زد بر کو بهساران
ز کس کشاده چشم پراختند	شب تا سحر چون شب زنده دان
صحرای گرفتار خلوت نشینان	پیمان شکستند بر میز کاران
خوش آنکه گیرد چون لاله پراغ	باروی سبزه با گلغذاران
کرده بنفشه بر فوف فرصت	دراغ نیلی چون سوکواران
جای خمش کن کان نازه کل را	همین تو ببل باشد هزاران

غنائی کند یار نازنین با من	خوش با همه خونی دلان همین با من
کشاده روت به کس پان کل لیکن	کره جو غنچه فکندت در چین با من
جو آفتاب نکند درین سراج کجی	شود بکلیه ناریک هفتین با من
بدو تقرب من این قدر نیست که	بزر نه فلک و روی یک زمین با من
مرا بنم آن لب بکشت طالع بین	که هست خاصیت زهر انبیین با من
سبح و شعله باشد فراغتم شب بھر	بس این که منفس است آه آتشین با من

بیاجا ناکه شک آمد ز جرات جهان بر من	پیایتم تا کسم جازا گذرد امن گشای
ولی دارم من از مهر تو پروزد دیگران خا	چه باشی مهربان باد بکران ماحد بان

جایگاه از کوههای غم نهدی برین بهم  
قد بر رشتند جانم که اذ لعل غامض  
جواز خنم شود کل آستان بر زمین غلم  
تنم ترا قدم پرشد ز پیکانهای تو زانسان  
شیکارم بخوان از کوه مازوه بتان جا

که منتهاست از تقاز زمین تا آسمان  
مخا داده ازان روزی که کجائی زبان  
که درو خلعت رحمت کجائی آن آستان  
که همچون کوه آهن کارگر تپیدستان  
که می آید خیال این سبکباری کران بر

### ایستگاه

ای اندو بخون دل زینین جو کلم دامن  
رویت ز نظر نهان و ز ضعف جمال پر  
نوشند می کلگون پرند ز زکاک خون  
که بی سرو سامانیم ای خواجہ مزن طبعه  
صد بار اگر زاهد از شکی خود سوزد  
و ز طوق نمونای ذوقی نبود جای

برد از دل من داغ سودای کل اندام  
هم ز او بد خاصان هم انجمن طمان  
دور از لب این باشد عیش خدیج  
عاشق که گذشت از سر خارغ بود از سامان  
بی داغ غمت باشد از دایره خامان  
آن به که بر آردی سراز طبقه ابدان

### ایستگاه

گر بار بار پروای یاران  
آن غیرت چو راز در در آمد  
جوانک سیم و چه ز راز وی  
که خود بخواند هرگز نبودی

زین گونه باشد ای وای یاران  
شد رشک جنت ما وای یاران  
سود ندارد سودای یاران  
رضن بدان کو بارای یاران

آن فتنه هر چه بود با لا  
پیکانه برین آرد تر چه بس

بالا گرفته غوغای یاران  
از بس که کشم هوای یاران

ایضا

دورین را هم گشادی نیست جدا  
ز هر سو هر زمانه است آباد  
بکن با ما مرادان هر چه خواهی  
بیتخ افتراق از جان بریدیم  
بزم خویش مغرور و زاهد  
اصلاح کار جز معشوق و ی نیست  
بیتخ عشق جای گشته شوز و

که منزل دور و مرادی نیست جدا  
مجالجی ایستادی نیست جدا  
که اینها ز امرادی نیست جدا  
جواب اما ایجاد ی نیست جدا  
بعشق اعتقادی نیست جدا  
درین دعوی فادی نیست جدا  
که بر عمر اعتماد ی نیست جدا

اشب فداوت شوری در بیان عاشقا  
با خیال خط بزن خوان خن آراست  
شکان رفته وی آید بی گشتگان  
عشق محو و زری با ط آب و کی طلی کن  
محم اسرار عشق نیست کوش هر کسی  
لا از اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ

کوی آن کان مک شد بهمان عاشقان  
هرگز آن سبزی بباد اکم ز خان عاشقان  
همچنان بانگ درای کاروان عشقان  
از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقا  
مهر نه از خاتم لب بردمان عاشقان  
اگر کنی روزی کذر بر بوستان عاشقان

### ایضاً

بیا بر آستان خود به پیش روی نیاز من	بود که زمین اقبات قبول افتد نیاز من
تو ارم چاره آن کس که به صد پیکار کی دلم	جو تو پیماره ام خواهی مگر در چاره دلم
همی رفت از جهان محمود غزنین زیر کعبه	اگر من میرم از غم جاودان باد الاماز من
نیگویم ز زلف قصه چو شهبان با خود	ز خط دلگشت بر روی روزها آذر از من
نباشد در دوازدهی هر کس چون عمر من زینا	که هر کاری ز زلف است کیم داز من
می آلوده بلباس میکرده کردم با پیش خود	همین بس برکت و راحه و در طراز من
بود کلک من از بحر حقیقت مستدجا	نه که معترض انگشت بر حرف مجاز من

### استثنا

تا کی از جان خود جدا بودن	به ازین بودند نابود ن
بار و دادن به پوفایی خط	من و سر بر خط و فابود ن
کرده ام در صف کائنات جای	طافتم نیت هیچ جا بود ن
لب زد شام من نمی بندد	جرم من حیت و روعا بود ن
شاهد و می نصیب دست نیکو	نارسیابی است پارسا بود ن
غنی با عاقبت نیا بد رات	هاشقی حیت مستلا بود ن

یار پیکانه پرورد جای

نزد باوی آشنا بود ن

ای ز لعل لب تو خون دل من	بهر دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون نهادی و هست	اخگری ز آتش درون دل من
سخت از سوز دل شمع ای کاش	رود از تن جو جان برین دل من
خط بهرت فون بجز دمید	رفت در خط از آن فون دل من
همچو صیدی اسیر شدی	در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طره تو دید ز باد	گشت بی صبر و بی سکون دل من
جای آمد چون عشق فتون	هست در عشق تو فتون دل من

قسم بنون و قلم یعنی آن فرارو	که جز بقبله روی تو نیست مار رو
تو خود بگو که ز روی تو دی چون بام	چنین که بر تو روی تو مات از مهر و
نشان ز قرب تو دادست عند لب یاغ	و گرنه فاخته راجیت نعره گو گو
جرا در کس زانو نشینم از غم تو	چنین که با تو شدم همنشین و هم
سوال کرد فضولی که جونی ای همچو	زیار خویش جدا کف این سخن کم
مبار در در جدایی چه غم که بالایی	چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتی از لیم جا پی	حبیب انت طبعی فکیف لا ارجو

آن شد خو که آمد خون ریختن فن او      گر خون من بر زده خونم بکردن او

جاکست خیمه بستم از ننگه این اد  
 پنم نشان برای از فعل تو سن او  
 عکس سو خور افتد بیرون ز دهن  
 اگر برق آسم افتد آتش بجزین اد  
 بی تو بسا د خالی یکوی بر تن اد  
 با ذمه از رحمت بر چشم روشن اد

هر دم هر آنکه بود این نیت پایش  
 طاق بوق مشم کرد و چکام کجایی  
 کز آن دو دخت کتاید برقع در وقت  
 شیها بود و از آن رخ نیم بلامت  
 هر چند تن جو موی از در دست عا  
 جای ترانه چند هر چشم روشن خود

الف

عید از آن مزرع پر میزد و برع کرد و  
 ای خوش آنکس که بهر کس نت کرد  
 عمر گزشت بجای نرسید این تک و دو  
 در حق او سخن اهل عرض را بشو  
 بخدا بر تو که دیر آمده زود مرد  
 همه آفاق شود روشن از آن یک پر  
 جامی و عشق بآن هر چه شود کوچا

با قی خیز که چون دایس ز آمده نو  
 پروانه داران همه در آرزوی ماه نو  
 عمر ما در پی وصل تو بسر بوسیدم  
 خاطر عاشق صادق ز غرضها پاکت  
 اندی به شمی کز پی سالی بروم  
 بر توی گرفتار ماه رفت رشب تار  
 مرد رسوا شود از عشق بجان گر کونند

ایضا

روز بر کج کلان کرده سیه کاکل تو  
 مژده جز کف بر سرش کاکل تو

تا نمودت سر از طرف کله کاکل تو  
 بر سر و کب خود شید چنان از تو شوی

رفت بر باد هوا شد جمیع ما  
 شریک بنده نواز از ره تو پیکین  
 تا سوی خویش کشد دل همه روی  
 چون شود جای لذت آن که شود دام

خورشید و ماه را چه برابر کنم بشو  
 شکیں شمارایت زندان تو ز خط  
 با هیچ آفریده ترایت نیستی  
 روی تو چون بهشت و بهشت کو تر از به  
 نگر میان خویش چه حاجت کنی  
 چون بی روی ز دیده بصورت جمال  
 تقریر ذکر جای و تقریب حال او

سبیل خط بروی کل نقاب انداخته  
 بجلبت دل در خیال آبی چون نشسته  
 از لطافت روی تو خطی نباید بر پرده  
 طره پر خم کشد سوی سیات را اگر

زلف نیزکت بجراوچ مه طاب انداخته  
 بر آید لب خود را در سراب انداخته  
 سبزه ترکوبیا عکس اندازد آینه  
 بر زرک جانم هزاران بیج و تاب انداخته

هجو آن سستی که بر آتش کباب انداخته  
شبه مشکین بقیه و بر آفتاب انداخته  
چون تو واقف گشته خود را بخواب

دل که از غم سوخت از بوی بن پدل هجا  
جعد نه دارد برج با خود رقم خطابت  
ای خوش آن شیشه که جای رخ پایت

### الضیاع

ببلبل دل داده را در اضطراب انداخته  
ست افتاده ز کف جلم شراب انداخته  
کرده صبح و جاننگه در آفتاب انداخته  
کرده پروان جامه و خود را در آفتاب انداخته  
پن که شاخ از سایه خود چون طاب انداخته  
تیر باران بر رخ و چون چلبه انداخته  
رنج و در جعد سنبلیله و تاب انداخته

شاید کل باز زنگاری نقاب انداخته  
ز کس و لاله پروی سزه پنداری بخفا  
جلو کا فوری خود را شکوفه است و  
عکس کل در آب و کل پروان مانا کفری  
تا تو در پای درختی خیمه عشرت زنی  
بر سر چنگ تار اینک که در پای شمد  
کلک جای تار زلف سخن پیر است

### ایشک

ایست آن شبی که برات از هزار راه  
کز آنکه روی فاکنی و امصبت  
سر و دست خوش خرام و سواریت کج کلاه  
راه من آنکه در دل و جانهاست کرده  
دلت له الوجوه و ترت له الجباه

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه  
بی روی تو هزار مصیبت کشیده ایم  
اتکس که راه بر من بی مهر و دین زد  
پست این همه کنایت رو پوش بلکه زد  
آن شاه دلنوا که هر جان خود روی



دل را برده و کونین جز این نیست <sup>مقدم</sup> روحی فدا و مقصد قلبی و معیا .  
جای مگو که غرق کنایم ز آب <sup>می</sup> کین آب شست از دل من ظلمت گناه

این شاه

من که از خودی غمزه کشتم همه آه <sup>مقدم</sup> پس جو آیم پیر این دو ددل از خبر سیا  
گریه کونید کنایست ز شوق رخ خوی <sup>مقدم</sup> جد دور از تو بود دیده من غرق کنای  
خاطر از مشقه خسته دلان بر خجسته <sup>مقدم</sup> پادشاه را بود جاره ز غوغای سپاه  
کرده ام جان بر خاک کف پای ترا <sup>مقدم</sup> جای آن دار و اگر کشم از افیر جا  
سرور از یقین باد لوی و بس فتنه که خوا <sup>مقدم</sup> وای اگر بر شکلی بر سر آن طرف نگاه  
ذی مار آکنی از لطف و درخ بسته <sup>مقدم</sup> کسی ندارد دلی درویش بدین نطف  
نیت کسی محرم راز منش جز دقتش <sup>مقدم</sup> لب بنه جای و این راز و کوی بجای

این شاه

ابروی تو هر که دید ای ماه <sup>مقدم</sup> ز دغره که الهلال و الله  
از غش گذشت دست منت <sup>مقدم</sup> و ز فرشی جرم تب کوما  
خواهم بهوای تو بسا <sup>مقدم</sup> کس نیت جوئی ترا بهو خواه  
بپیچت دانت لیکن از وی <sup>مقدم</sup> افتاد بسی سخن در افوا  
بما چه بود که ای <sup>مقدم</sup> زانیده کنی باشد آگاه  
هر کسی که نهاد در ست روی <sup>مقدم</sup> کی بشت نه بد بپسند جا

جای که بزرگی جهان یافت

قد عزیزند لولا

الف

با اشک خونی دور از تو ای ما  
رو در تو دارند از دین و دنی  
و امان وصلت نتوان گرفتن  
هر چند کرم راه پیلاست  
از بزه خط کرد عذارت  
تو بیکشی تیر از سینه من  
جان داد جای لیکن چه دادن

بخی و چندی اشکوفه الی الله  
مردان دانا و نرندان آکا  
دست از دو عالم ناکرده کوتا  
لطف غرات برین زند را  
کام بر آمد بوجه دلخوا  
و زفرت آن من می کشم آ  
لومات عبدی فی جنت یولا

ب

و اعظمت و انجن و عظمه کله  
از صوت طفل فرد تو اجد کندی  
استود کی بجوی زو اعظمه کخلق  
روشن نشد ز پر تو کفایت اودی  
شیخ خمیده پشت که آرد کپله روی  
فوز است فتنه دهر جگر عشق نخل  
جای رساند سپیده خود با ملا فر

گر فرد در بحر کله بود ز خر کله  
راه سماع فریود آواز ز نکل  
جود و مهر نمیدد از بانگ شغل  
کی کرم شب چراغ کند کار  
از بهر صید عام کمان می نه جله  
تا جند ترک فو فی لای سر و فله  
لیکن بسیج جان رسد سر با

## ایستگاه

کل عارضی ساقبت در دلاله بیاله  
 از ساحت این تازه چمن آفت زاله  
 عارف ز دلی صافی و واعظ ز بیاله  
 آبت دوا جو بکوبانده نواله  
 رنج همه روزت و بلای همه بیاله  
 پیش آر لبث تا کنم این بیع لایاله  
 کین کار با ماد الکلیات چواله

بست اجمن، چمنی پر گل و لاله  
 افروخته جو زاله است کنگر خدا یا  
 باشد خنجر عشق یکی لیک گرفت  
 نمی ده که گره شد بدلم عصبه ایام  
 چغنی که را میرسد از دلت عشقت  
 کرنا خوشی از دادن بکبوسه بجا  
 جامی مطلب جودت شواز مد و فکر

## ایستگاه

بروی دشت قدم نه بروی دشت بیاله  
 اگر چه کل نکی پرده با خدای چواله  
 نیم ز شمع هدهد است دلی ز نواله  
 جو شک شمع است ندارد جو ایوان  
 چه بیم جام فلک از سنگ ریزی زاله  
 که قاصرت زهر چو آن هزار بیاله

به بین بیاله هزاران بروی دشت  
 چواله بود بوقت کلام که وینا بی  
 بزم عشق تو مستقیم ز ساقی و مطرب  
 جو سفل قدر ندارد جو اینچنان چه  
 چه پاک صاحب دل از گفت و گو بی فرو  
 ز سحر و عشق بگلک و ورق چه گوئی

بغش بهره جا

ایستگاه همه روزت و طعمه همه بیاله

<p>             کون افتد یای خون دلم پر کاله              دهد در بزم کل خون جگر از باغ لاله              که چون باران که از ده که گرم بهوا              که من تا ضعف توانم که از دل بکنم              بیا جان که از جوان رسیدن داور              که داغ تب بجانم بکه بر لبهاست بخار              جوان جا رده ساله زهر جارسد           </p>	<p>             رستم رخت بندان آب که مد خون زد              جبین روی تو از گشت جمن چون بیانی              بر باغ که سوزم بی تو از آله حیاک              جو جان جا در دلم داری با جان کون              لبست و انیم جان و ام دادن تا بکن              حواله کن به چون در زاجت کرمی آرد              بخوبان روی کن جای که در عشق بکن           </p>
--	--

در وصف

<p>             بی لعل تو دل درون سین              غمهای تو بر و صبرم افردل              مرغ دل من زهوی و غالت              نرزد و ندلم کجا چه نیست              از آفتاب بداید که              من زخوشم از زلف              بر شمع نظم غیرم              شوش بپیش در محبت           </p>	<p>             بی لعل تو دل درون سین              غمهای تو بر و صبرم افردل              مرغ دل من زهوی و غالت              نرزد و ندلم کجا چه نیست              از آفتاب بداید که              من زخوشم از زلف              بر شمع نظم غیرم              شوش بپیش در محبت           </p>
---	---

ایضا

وقت کل ترک می و جام که  
 دوری از یار که

مجلس آرات کل تو به شکن  
 می پرستان همه در رقاب  
 سخن عشق کو باز اهد  
 کشف چشم تو ام زلف بیوش  
 جند از ان لب طلبی جامی  
 تو به از باده کل فام که چه  
 اگر کز این جان نه آرام که چه  
 نکت خاص بر عام که چه  
 مرغ پسمل شده لادام که چه  
 پیش این کرم ابرام که چه

الذ

کلر افرازشاخ بین در جبهه ناز آمد  
 دامن دشت و کشتی از لعل و زهر و کم شو  
 شد لاله شمع بزم کل اینک به بین پروانه  
 بس زنده دل کز جام کل خورده می  
 در کارگاه عاشق بین نورسان عشق را  
 بس نکره دان کز بلبیلان چون کوشش کرده  
 ز آواز مرغان از زمین نغمه صد آوازه  
 من عشق وستی از ازل آورده ام با خود  
 زین شعور خود پرشکر جامی خراسان کو  
 شرح نیاز خویش را بلبیل نوا ساز آمده  
 زبسان که کجی ز زمین کجیچه پردار آمده  
 ریزان شکر و دم بدم سویش پرواز آمده  
 کل تحت منظوری رده بلبیل نظر باز آمده  
 در کوش جانش نکتها از پرده راز آمده  
 صوفی سپر غلطان شده دنبال آواز آمده  
 انجام کار هر کسی بروفتی آغاز آمده  
 از کلک سعدی نکت از ملک شبراز آمده

الذ

جو چلقه دورانی برست تنگ شده که چلقه مر زلف تو ام ز چنک شده

بسم الله الرحمن الرحيم

قدم زنجی راه طلب بکش جای	که پای سحر درین سنگ لایح لنگ شده
لکشم تو سر نمره کرده	خانه مردمان بنسید کرده
سال تو جاده بگشت قدیم	نام تو ماه جاده کرده
هم تو بهر خاز ویرانایین	در شب نمره کاره کرده
مهر رخسار عالم اخروند شیشه	چاک در چپ صبحکه کرده
عمرین کن که تو نظاره تو	دختر بر باد تا نکه کرده
پادشاه سپاه حسن تو بی	تا فلک غرض این سپه کرده
عشق با جودن تویی اگر گفت	نه همین جامی این کن کرده

الف

رفت را نه خوانند اهل توجیه	که روشنیت جندان وجه سپه
مکن از خوان و صلت منع پاریان	که خارج باشد از قانون توجیه

غمت با قول و حرف سازد ز کین	که آن ندغم بود آن مدغم قیاس
اگر حاجت بشمار افتد بشوق	ز جان ریشته دهم و ز چشم دل پر
جوان پروان بروم به لذت عشقت	که سوی بود سرگردان و دانسته
جوان چشمم همه کردم درین حرف	ترا بر اظهار خویش تنبیه
بس خود را بمن جای زرا زدود	که پیش ناقدان خوشیت تو

در وصف

ای بخوبی رخ تو از من	فقره ماه با تو کشته به
به کن رخ مرا کنم تشبیه	ترک تشبیه ناموجه به
بگرچه آمد شمشیر خطه سیب	بسیار صبر از آن مشبه به
تا شکی تو عزیز من	حسن یوسف نهفت در چشم به
تر عرفان خویش آید از آینه	لیک از عارفان اگر به
قصه اهل دل همیشه خوشیت	و ذکر شیخان شد که به
در وطن ذکر کعبه جای جند	خبر کین گفت و گوی در ره به

در وصف

تا جدیج بد دل پر خنده شد	کاکهستان زان ای بیکونه
تا بخندای غوطه بد زبانی اشک	طالب آن که هر کمون نه
طیله لعل چه دهم با تو شرح	چنان تو از آن سپید چوین

بخت جانی که ز نظم پایت کرد و قول بدو شنو بر بخشش پای منه

ایضا

ایها مرا از آتش سودای تو جان خوش  
پیرهن از تن تن از دلی دل به جان خوش  
آتش دل بر زده از سینه جا کم علم  
کنند دلقم از کر بیان تا بد امان خوش  
در میان آتش و آبم ز دیداد تو دور  
اشک بد اغرق کرده داغ پنهان خوش  
میفرستم سوی تو در شرح بحران نامه  
از مرشک آه مضمون شسته عنوان خوش  
شسته ز راه تشنگان کعبه صبر وصال  
در بیابان آتش افتاده بخیلان خوش  
شمع و کلک داشتی تابو تو بودی کبر  
هیچ پروانه هم رفان بستان سوخته خوش

ایضا

ز آشنایی عشقت چه حاصلت مرا  
چو آنکه گشته ام از خیر و هوش بکار  
حدیث وصل تو بر لب ز هوش می بردم  
بجو لبه می کشیدگی سماع افکار  
بادج که فکر به وصل چون کند پرواز  
جیف که شمع زو آتش بیکان پرواز  
خبر می رسد ز پیمان ز به ندری را  
که داد و نیت او موت بدست بیامد  
ز لعل و دلکش تو که ز خیز مانده ای  
سری ز تیغ بلان شاخ شاخ جوشان  
زوانده که از چشم خون فشانم  
بخواهر صدایت نیاز تنها شسته



## ایستاد

در کوی مغان گرفته خانه بر نغمه چنگ یا جفا غافل نشین ازین ترانه این تازه ترانه را فغان کی راه برد بآن یکان در رفع حجاب جاودان بر خات مجاشی از بیان	مایم ز مشرب مغان همواره می مغان نوشیم عشوائت ترانه کو درین بزم زاهد که ز زهد خویش خواند او سبچه معید عدد مانند جامی که دیدن عجب نماند چون دید که آن حجب جزاوت
---	---

## ایستاد

هر دم ز شامان شکری سر مات در بار هر لحظه طوفان بلا بر سر ز بالا ریخته رویت ز تاب آفتاب از مهر زیا ریخته زان خون که ابر چشم من بر کوه و صحرای ریخته خونین کیا سر بر زده یک قطره هر جا ریخته باد ایجانش ز آسمان مرکی مغا جا ریخته شکل که ماند ز اهل دین خون کنی مار ریخته باکت خشک او ابر کش پهلوان بدر بار ریخته	ای شکل قدرت پیکران از سیم پار از رخ تا شد درین بستان سراسر وقت بالا چون آفتاب اینک شراب اندر ملاک ریخته چشم ز خون شد و ج زین پن لاله ریخته ز اشکم که از دل سر زده نقش و فگار ریخته داده حقیت را امان از رنج دور ریخته ز زبان که چشمش تبع کین هر دم ریخته انجوی او من غصه کشی ز دامن زو ریخته
--	---

جای کز انفاس روان بخند بر دل مرده جان  
از بی روزین سبز خوان سپیاجار تیره

### ایضاً

ای به بالابلای جان همه	کوته از وصف تو زبان همه
آسمان قبله حاجات	آستان تو آسمان همه
چون تو نازک میان بسی دیدم	تو دلم پردی از سان همه
بود شهر از شکر فروشان پر	بست لعل لب دکان همه
هر کس پوفا کمان می برد	شد یقین عاقبت کمان همه
چون فسیله چراغ دلغ تراست	شعله زن مغز استخوان همه
از کهن عاشقان مگو جایی	کرده نسیخ داستان همه

### ایضاً

منم عاشق و پیدل و بیستلا	ز عشق تو آفاده در صد بلا
کشیدت خوان بلا عشق تو	زند عالمی را باین خوان صلا
زور دلاوت مرا باز داشت	سر و غمت در خطا و تلا
کی آید تلاوت ز دستم جوین	ز دم دست در تن تلا لا تلا
فروغ رخسار پس صد حجاب	دیدم را نور و جلالت
جو را ندیدم آخه چنین کاشکی	نمیخواندیم سوی خود او لا
رساندیم جامی غم دل اجرض	فان شیت فاسع و الما فلا

کی متا این دعه کرده ام گوید این بود آخر الدوار الکی  
 با تو یکجا کجا تواند بود هر که از خود نمی شد چون فی  
 بی خود کم کن از میان جای نارسد فیض عشق بی در پی

البته

بیایا که صدای درای و بانگ خدی همه بدخبر از قرب هو دج لیلی  
 بیایا که اگر با تو نیم جانی هست پیش هو دج لیلی تا آن اولی  
 بغیر عشق مرایت دعوی بزبان خدا کو است که من صادق درین دعو  
 جمال یار در اغیار کی توانی دید نگرده چشم شود از عبار غیر ضعی  
 صفای مشرب زندان چه سود زاهد نیافت بهره ز بر آفت دیده ایمی  
 سماع قول الت از خودم جان بود که بازی نشنم الت راز بلی  
 ز ذوق عشق جو خالی بود سخن جای چه سود جودت لفظ و عبارت معنی

البته

فداک امی یا غایبه المنی و ابی بخت جان من از جان من جدی  
 اگر خموش کنم گویم که بخیبری و کفر و دشو کنم را نیم که بی ادبی  
 جهان صغیفه چنان و جمال لم یزلت و زان صحیفه بوجه حق تو منبخی  
 چگونه از تو نامم عجب که می بینم بر پرتر خم زلف هزار ابو العجی  
 تو آب جودی و من گشت تشنگی بیایا که کنم با تو شرح تشنه لبی

طلبی

خود کن از اثر تالهای نیم شبی  
بغاری غزل و صاف حسن آن عربی

زهر زوی لا دروغم تمام نیم شبیت  
عرب نژاد بود یار و یکنه جای

### اضحی

سوده سری بر پای خم و نند در سیم  
الکون بخود در مانده ام خوش وقت آن  
دخون غنوده هر شبی چشم زب نقود  
با من دلت صاف نهد با این سر بالوکی  
دارد تفاوت در بها بازار کار و  
با دولت در دست خوشم زین سادگی و  
کابل هیادی کی رسید از روی اند

مایم شسته ز آب می دست از همه آلودگی  
وقتی بغنی نیکو ان بودم ز بود خیر  
تا سر بالیم ز تو بر بستر بی پست  
خون جگر با لوده ام از شعر مرگان عمر  
با خود فرو شام کن همسر که من خاص  
دل پاده از نقش طرب با سوده از راه  
جای نشد عاشقی زانکه دروغین

### اضحی

که داری در دل هر زره جای  
نمک خندوی ویران با آبی  
بکل خود شید تا با نرا میندای  
کرم کن و زمین این پرده کشی  
بدی ساقیادین ترک بنددا  
جهان در شب و خوی او سپاس

تویی آن آفتاب عالم آرا پی  
جلا و اعماری در عمارت  
میوش از اجواه نوزخ خوش  
میان ماه و تو ما هم پرده  
هر زنگت بر آینه عشق  
جو جانان جان جان نشد جای

بزن در دامن آن جان جان دست  
سند دیگر برون از خنجرین پای

الشمس

آمدی و آتش بجای زدی	تبت ماکان منتهی آمدی
دیکبر مریض کیت طیب	یا طیب القلوب خذیدی
بی رخت نرزد کی بنسجواهم	لبس روحی بزل عن جدی
لا معت از جمال طلعت تو	لمعات تجلی اجدی
هر چه آید ز قهر نیکست	لیکن از اکوف زنگ بدی
هنر عاشقانت ترک فرد	عیب ایشان مکن بهیجزدی
هر چه مقبول است ای زاهد	هم روست پیش عشق رودی
کی بری پی بتر وحدت عشق	چون ز سپهر معبد عددی
مایه دولت آید عشق است	جای و کب دولت ابدی

بر او چ حسن چون خورشید در	ولی هرگز بگرد ما نگرود
از آنم چون شفق در خون کبی	نهادست آفتابم رو بزد
شود طی بر دعا های تو یکسر	اگر طومار عمرم در نور دی
ز خوان عشق تو جز غم نخواهم	غم غمخوارکان هرگز نخوری
ز سر تا پا همه در دم زنجیران	بیا جانا که تو در میان در

برفوی باد غمنایت کشیدم	نگردی هرگز نم تخمین که مردی
پشیمان کشتی از آزار جا پی	چه سود اکنون که گردی آنچه کردی

ایضا

جند با شتم چشم بردر کوش بر لواز پای	روزی از راه ترخم برین بدل درای
کرچه بر جانم دام در کج جگر از ضعف	چون رسد آواز پایت بر خیم بچو ز جای
تا تو بکشدای در غمانم ام بکشد بخت	بگذر دلت بروی من درین سخت سرا
بیج ماوارا نباشد قیامت بروی	وای ما و ای که از وی باز گیر باز پای
دویتی باشد که آبی از درم بکساده روی	رغم چایید را برویم این در دولت کسای
لطیفی ازیر تاباکای ز شریف قدوم	باغریان دیار خویش لطیفی می نمای
تا قدم در کلبه جای نهادی روند	چشم خود را از آستان خویش باشد روی

ایضا

ای خوش انگلی بر دلی بره هیچکسی	تا درین ره نهی پای بجای تر پی
هر چه بر شستن دست از سویرا چاه	باشد اینجا به بیجا صلی و بو الوی
تا بزی عهد ز نیت از آدم بکشد	عهد الله الی آدم عهد افسی
کم زن از وصل ریاحین نفسی مرغ	که تا شاگردستان ز شکاف قفسی
کرچه از محمل ایسی زرد با کد درای	شادم از قافله او بمقام مرسی
آید از نور دخت زمزمه مار کلیم	یعلم الله که تواند شعله ان مقبسی

بیت هر حکم تو در کشور ما حکم کرد	نخل تو روز بود چنگلی و شب عسی
تالاب جام نرود و نه شهاب تو	میزند مرغ دلم پر بهوای جگر
زنده شو جای از انفاست و خشت	شاید از نام براری بمیجا نفس

ایضا

همی دهد خبر از گل نسیم صبح در	ز کشت باغ میسا بعد ز بی در
بدت اگر در دست نیت کن پیاده کرد	قبای بجز پیر و کلاه
به پیش ناوک غم هر کای کنون پریت	جرا جنین مدف ناوک هر لار غی
شکو و بین و بنفشه یاغ و یاد آود	رومی سوی سفیدی و عهدیت غی
عرب نژاد بی راه من ز دای مطرب	ترانه پیر اچپ حال ایند غی
بیانک چنگ بکو کای برخ جواغ حرم	فداک قلبی و روحی و انانخت دی
بهر ج طبع تو مایل شود بلطف مسم	فداک غایت قصدی و منتهی و همی
جراست سوی تو روی جهانیا نشا و	اگر نه کعبه آفاق و قبله چر غی
فراق نایه جایستان نوشته کرد	بنوک هر مرز از رنج چکر قلم

ایضا

بتابی بر همه چون ماه داز من روی برتا	بهر کس شکر و شهیدی و باین آینه
کشی هر کج نهادی را کمان آسا بروی	مرا و در افکنی از پیش ره چون برتا
شبا ز محراب برویت بانم باز بر باد	کنم بر سینه انما خن هزاران گل چر

کنم شرح کفرها و می خورم با تو و دل شک  
کن خاکترم دور از دست تا باشدم آخر  
فشاندهوش خفته عیان کتاب است  
جو ز راه دلت ناهریان دل بجزا

که ناکشته امیر چون خوی این کشور  
بشمارد پهلوی ملکات فضا  
بجوش آورد و اینک اشک من زان گم  
بجویری و رنجوری و چویری و چویری

### الفکال

جانی تازه شد از فیض تو ابرو پروری  
سینه شد و دهن زین غم که گیرم زلف شیر  
ز مایه خشم رخ افروختی آتش دوی در  
ز بهشت و دلمیری آمیختی دل از مهر برد  
سایه فی بیک گویی خاتم بعلت  
شو آهوی دام هر کسی میکاندین مجرا  
ز جاک جیب جای کم کنی گرفتار کعبه

من لب تشنه را تا چند بر قطره سوز  
نمیدانم که این دولت کیم خواهد شد  
معاذ الله اگر بارد کر این آتش افروز  
جدا شد کز لبانی بخش خود دل آوی  
باداد پیور از خاتم لعل تعفیر و  
کنه حق اندازی و صید غرت اندوین  
بدان جاک ارزد از دامن وصلی غرق

### الفکال

عشق تو منسوخ دفتر عتلا می  
خلعت غر باد جفت بر قفا صلا می

بر ورق مانوش حرف سیه نامی  
جاده درویش پس خلعت پیمانی

در ره خود کلاه خاک تنیم و بنور  
از سرا و کم نشد خوت خدی کاسی



بس که کنند اندوام به تنگنا عوام	مجلس واعظ گرفت صورت مشکامی
مهرم باز تویت کس جهان زان شوند	خاصکیان نهان در حجب عامی
نفسی شد طین در کف عشق تو	رت ز آمار کی ماندز لوا کمی
جای و نظم بلند گری ثبت کنند	وجه قمر صغی کی تیر ملک خامی

البیت

بیا ای عشق پر غوغا که در هوا فرو آبی	غم آری جاگذاری عمر کامی بخت آفری
جگم لومش از چون زرخ برده بر اند	جان را زب و فرخشی و عالم را آباد
تو چون غمی درون جملہ عرت جہ غم	که باداغ تو همچون لاله خلق کشته سودا
ز شوق لب من مذنون تو بلبل در نو آسار	بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خا
بیکل مابرای تا ترا آینه باشد	که خود را هم بخود ظاهر در آن آینه بنما
تویی در قالب جان و در جان ما نشاد	تویی در دیده ما پیکر و در دیده پنا
بجز پندار هستی نیست ریج عاشقان	شوی آلاشی پندار هستی تا بیاسای

البیت

ای خواجه جوئی ز شب قدر نشانی	هر شب قدرش اگر قدر بدانی
روشن شو گویم کتب قدر کدامست	کز آنکه تو ادراک شب قدر بدانی
آن شب قدر که بر جان محمد	قرآن عظیم آمده و سبع مشانی
آن شب قدر که از نور جانش	و ابرت کلیم از شب تار ظلماتی

آنست شب قدی که بر طاعت ، سپید  
ماه که بود غایت حاجات و مقاصد  
جامی جو باین شب برسی از پی امری

تا مطلع فجرش بتماشای گذراست  
ماه که بود قسده آمل و آسان  
ز هزار سلام من بدل بر سپاس

### افضل الله

گرفت خاطرت از عاشقان شیدا پی  
زمان وصل بسی کوته و هجر دراز  
برون قفا دلم بی رخت ز پرده صبر  
مراجعه طاق روی تو دیدن از نزدیک  
باستان تو ام همچو در ستاده بپای  
کن بکنه شیرین جو طوطیم چسبین  
بکوی زاهدی آسودگی مجو جامی

که زود مبروی ای جان و دیری آبی  
در نماید درین محنت شکیبا پی  
رو امدار که کارم کشد بر سوا پی  
پس این که گوشه برقع زرد و بنمای  
بکوش جلقه خدمت بهر چه فرما پی  
که من ز لعل لب دارم این شکر چای  
قدم برون نه ازین کوی تا بیاسای

### افضل الله

بهر خدنگه از پیداد پستان فی  
از ناله دادم فرسوده شد زبانم  
عمری به پیش تیرش بودی نشانه ای  
از تاج سر بلند ان شد عالی آستان  
آهیم که دور از ان نه خوردم فدیینه

باشد پهلوی من هر استخوان کافی  
می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی  
اینکه سینه هر جا از زخم او نشانی  
زان آستان نباشد عالی تر آستانی  
بهر خراش جانم شد آهنی پستانی

باشد بهار ختم آن رخ زبزه و خط  
از ضعف عجز و پیری جای زلف نهاد

یارب مباد هرگز آسایش از فراغی  
ای وای اگر بگیرد دست تو نو جوانی

ایستاده

بر کل آن بزه خطی غالی بوی داری  
چه دلا ویز بود زلف تو یار بکه درو  
با همه نیک بود خوشی لیکن جوفت  
چشم نبود مدار ای که دل فاده چون  
بس که کلچر اسیر تو شد و لاله غدار  
و اصل تعب شدن جد تو نبود جانی

چشم بد دور چه آراسته روی داری  
صد دل آویخته از هر سر مو پی داری  
با منت کار چه گویم که چه خوشی داری  
در کف فتنه گری عریده جوی داری  
چون چمن پر گل و لاله سر کوی داری  
این قدر بس که برایش نمک دوی داری

ایستاده

روشن شبی که شمع شبستان من شوی  
جان ریختم پای تو از جاک سبزه گاش  
پاکان نیند در خور تو سینه کباب  
یا باد هم نفس نگم سوت آه را  
چیر اینم خموش کند ورنه پیش تو  
جوش طوطیان بگر تو شکر شکن شوم  
جای نیم بکس کن خسروم خوش آن

ظلمت ز دای کلبه افران من شوی  
پا در چرم سبزه زنی جان من شوی  
من چون پریم خیال که همان من شوی  
پرسم جز زلف خویش پریشان من شوی  
چندان کشم نفیر که چیران من شوی  
کرزان دمان و لب شکرستان من شوی  
کز خط خوب خواجه دیوان من شوی

مذبح نشان جلوه دانی که تو داری  
جد جانی چنانکه شود چون بخشد ای  
شد از گشتن بروی تو قات ما خم  
خط سبزی و رخ خوان جمالت و جفا  
نمان که ایران بر اطاعت زناشد  
هر کس ز جمالت شده قانع بنشانی  
جای بغیر از کوش که در جد کمالست

بر روی کمر بسته میانی که تو داری  
بالطف قیاس و روانی که تو داری  
کس را ز سر زور کمانی که تو داری  
همان شده سبزی و خوانی که تو داری  
غافل شد کاتب ذاتی که تو داری  
بیرون نشانهات نشانی که تو داری  
بر طرز جن این سخانی که تو داری

### انشاء

در وقت کلی ای بلیلی فریاد سی داری  
از قاطع لیسای کردایی مجنون  
از کوی وی ای زاهد کربلای فردوسی  
پروانه صفت هر کس کید سرتو کردان  
کردی بدل ای صوفی اسباب جان

خوش وقت تو که هر کل فریاد سی داری  
این بس که بکوش از وی بانگ جرجی داری  
کز غلظت از بستان رود رقصی داری  
لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری  
با دعوی طادی شغل نکپی داری

از مهربان جامی هر لحظه براری دم  
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

### انشاء

چون رفت پیم سر خویش از جای پیش افکنی  
و آتش مجوسیم در سینه ریش افکنی

شهر پر خون خاشاک از نوک کاش چون آبی بر  
 نیست چون غیر زری و عاشق کشتی کشتی  
 میزنی قهر می قتل رقیبان تا سبک  
 ریش دل مکر کرد خاندنم بر هم زن نیاز  
 شاه خوبانی و درویش تو جای دوست

دفع غوغا پرده بر خطا زده خوش افکنی  
 دم بدم نیر جفا بر ما از ان کیش افکنی  
 قرعه دولت بنام مهر بد اندیش افکنی  
 در دلم نیر از مرز بهتر که از کیش افکنی  
 که برمت سایه بر چال درویش افکنی

ایستگاه

برایم دیدی و نادیده کردی  
 که این معنی پسند خاطرت  
 دلم خون گشت و آمد همدم  
 به خوش آن روزی که از طعن فیما  
 اگر گفتی سخن آهسته گفته  
 شدی آرام جانم کو بیا و حم  
 جو بر کردیدی از جای عجیب

سلامت گفتم و تشنیده کردی  
 نمیکویم که پسندیده کردی  
 بدیده تا تو جاد در دیده کردی  
 بسوی من گذر ترسیده کردی  
 و کر کردی نظر در دیده کردی  
 برین جان نیار امید کردی  
 که نمانش بخت بر کردیده کردی

ایضا

گوی که منم یار تو ای جان و نباشی  
 پیچاره من آن دم که ز کل بوی تو آید  
 میمیرم از این غم که جوینم نمی از دو

وزیاری اغیار پشیمان و نباشی  
 بروی تو آیم بکستان و نباشی  
 در خاطرم افند که تو آید

آیم سوی میدان تو کز سوخام کوی  
در خواب شوم پیش تو گریان و برون  
هر آن کنیم خانه آباد که باشم  
جای زستان کز لعلت کافی آمد

آه از رسم بر میدان و نباشی  
چون باز کنم دیده گریان و نباشی  
آبادی این خانه ویران و نباشی  
به زانکه شمارند سلمان و نباشی

ایستگاه

دی آن چه شکلی بود که از ره برآمدی  
دختی و بود روی تو از مهر و ماه به  
پیار بودم از غم بجز این طیب وار  
تا جان دوی بقالب جان داده رفیق  
رفاقت زخمت دلان جان می برد  
نبود براه تو ز لطافت نشان پای  
جانی نوشت بهر تو دیوان خود چون

آمدی  
بر دیده جلوه کردی و در جان در  
منت خدایا که از این بهتر آمدی  
پارچه ساختی و مرا بر سر آمدی  
همچون بیج بادم جان پرور آمدی  
جانها فدات بر روش دیگر آمدی  
کوی فرشته واریال و پر آمدی  
کز خیل و خطان همه سر دفر آمدی

ایستگاه

سبز خطا و کفر خا تاز بهار کیستی  
مرکب ناز و نیر و لعل کرده کان زابره  
این بیان موج غم دیده ز خالیستی  
کسی ملک نشد بهانه

طرف کله شکسته طرف نکار کیستی  
ناوک غمزه بر گمان بر شکار کیستی  
تا تو بخواب خفته خوش بر کنار کیستی  
بین کز فرق تا قدم غرق غبار کیستی

من بخار بجز تو نشد جگر فاده ام  
 تا تو بجام وصل خود دفع خار کبشی  
 بوی وصال غامبی یافتم ای حبار تو  
 فاصد کثور گیتی پیک دنیا رکبشی  
 جای و نکتای خوش لیک تو بچکد  
 کوش نمی کنی که تو نکت کد ار کبشی

افسانه

ز ماهی کذری و بانی نکر پ  
 جرم رفت و جناب جرائی نکر  
 ز جور آنکه قفاسی ماکنی و روی  
 همی کنیم فغان و زرقانی نکر  
 هزار سوخته دل از پی تو دای کن  
 چه شوخ چشم نگاری که دانی نکر  
 چه کافری تو که هیچ از خدای نکر  
 هیچ بنده برای خدای نکر  
 خست از نظر لطف شاه جال کدا  
 تو شاه چینی و حال کدانی نکر  
 هزار جامه را هست گرفته هر کسی تو  
 ز ناز سوی کان هیچ جامی نکر  
 پیش پای تو جامی همی نکر  
 ولی چه سود کزان پیش پانی نکر

السنه

ولی هزار آرزو بکردانی  
 در آرزوی خودم کو بکردانی  
 ز قبله دی بکردانیم که رو بمن آر  
 بروی تو کنم روی رو بکردانی  
 چه باک از آنکه نیابم ترا از آن رسا  
 که روی من زره جفت و جو بکردانی  
 برخ جو جعد سپیل نمی هزاران دل  
 ز راه عقل بهر تار سو بکردانی  
 دمانت دایره لطف را شود مرکز  
 بگرد کل جو خط مشکبو بکردانی

خدا را بختی ای پارسا کرد دل داد و آتش که چشم خویش ز روی نگویم که زلف

### القصه

<p>ای کاش من بدان سر کو خاک بودی تا باد برویم بر کوی دوست کاش پاکت یار و دامن پاکش کرتی روضه گل که شدیم بخت باز کار که اشک دامنم بگریختی ز ضعف تن بایستم بدستما زان زلف رشته که چیده ز ما غزلی بخوردی</p>	<p>تا پایال آن بت جالاک بودی مردم نبود می خیس و خاشاک بودی ز لایبش وجود خود را پاک بودی من نیز در دامن خم قمر اک بودی همراه آه رفته بر افلاک بودی تا من رفوگر جگر پاک بودی کی رند و دزد خواره و بی باک بودی</p>
---	---

### القصه

<p>دیدم دیدار آن دلدار غنا کاشکی خاطر اندر سایه طوبی نیامید مرا که چرا بر روز جمال او نکشتم بسره مند ماشق از رخسار گل جیدن و دیدن کاشکی گیم وصال او مرا کشتی نصیب با وجه و عقل و دین سامان نیک و کار تقریبی که چشید و وصف لطفا و جو</p>	<p>دیدم روشن کردی زان روی زیبا سایه کردی بر برهان سرد بالا کاشکی وعدۀ این دولت افتادی بغیر کاشکی بودی آن کلیمه را ذوق تماشا کاشکی بی نصیب از انصافی بیت الا کاشکی در هجوم آن شندی این مرد و دنیا کاشکی جان بودی بر گوش شاه والا کاشکی</p>
---	---



شاه ابو الفناز که نیکو پیشه انجام زد  
بودیم در ملک نزدیکان او جاگاشی  
هر چه خواهد بود حاصل در پریم بزم او

### الف

مایم و خاک را می و عجز و قادی  
دستی بر زردت دل از دست دادی  
جو بر بیاطمین دوانی باز آب  
شاهان ملک را نزد جریادی  
کردی بهشت منزل را از دوی خوش  
سر بر زو از شمایل تو چو زادی  
در مجلس تو شاهد گل و انار و  
وز تو نداشت شرم زهی و انار کی  
که گویت که آیند ام طلعت ترا  
ریخ بر مآب کین سخن آمد زادی  
گفتی که کلمی و رخم بین ولی چه  
در کار سن ز کوبه نکرد ایستادی  
جای اگر نه جام بیاد لب کشد  
در کام ذوق او نکند باده بادی

### الف

شک ز بر بر کل سودی بلای جان شدی  
کار جان جو ساختی غارتگر ایمان شدی  
کرد لعل جان قزای خود فروی خطبیز  
خضران بر بسوی چشمه چو ان شدی  
ی شکافی سوی در بر ضمیر دیگران  
صورت حال خودت کفتم چنین نادان شدی  
روی تو ماه تمام آمد جرجون ماه  
کوشه ابرو نمودی ناگهان پنهان شدی  
غیمه امید من بود از تو مری ناشکاف  
عزم از روزی که جویدی مرا خندان شدی  
نوحطان شهر را بر خط فرمانت  
کوس دولت زن که ملک حسن راسطان شدی

شدی

راه خود و جانها چندین برابران

یاد آن روزی که ره دیدت کفنی نابز

### الف کاله

ولی ز راه بهر تار و مو بگردانی  
به طرف که کنم روی رو بگردانی  
رغم رقبه بهر آرزو بگردانی  
کشان کشان و مکان کو بگردانی  
که سنا خود ز سر این پسو بگردانی  
که روی خود ز ره کفت و کو بگردانی

جو گردناه خط مشکبو بگردانی  
چگونه روی تو بنم که بر دیدن تو  
نبرد بتو هیچ آرزو و جملوه کنی  
بدان هوس که بگویت رهنم تو مرا  
بیاده مرز فتنم جز زاهد لاجه شود  
نیافت ره بتو جای ز کفت و گوی <sup>ان</sup>

### الف کاله

جیت موجب جرات نمی پرسے  
وز برای خدائی پرسے  
کز من آشنائی پرسے  
هرگز نم هیچ جانی پرسے  
که چرا از کدائی پرسے  
کز ایشان جدائی پرسے

هیچ ازین مبتلائی پرسے  
نیت پروای حال نده شد  
وقت پکا نکان خوش بے  
همه جا بر تو راه می کیدم  
پادشاهی کس از تو چون پرسد  
بطفیل پکان پیر پس از من

### الف کاله

خواهی از غم بکشی زودش زان ویری

سوی بیمار خود ای جان و جان دیری

عجیب زود رود جان جو رود ویراید	جنون عمر روی نمود و جوان دیر آئی
بست در زوئیه سبز خیال تو مقیم	گرچه در دیده آخوابه فشان دیر آئی
مگر دایره خشنی و خوبان جهان	جشم بر راه تو لیکن پیمان دیر آئی
آمدی نه مودی کام دلم دیر دسپه	زود پس میوه آما بدین دیر آئی
جای از چنگ پس ز نه عشق و ترا	گر نه پسنگ بفریاد و فغان دیر آئی

در کندت بگرفتاری منیت کچه	با کانت بویا داری منیت کچه
با همه یاری و اندیاری من پزاری	در همه شهر بی یاری منیت کچه
زادیم در دل و دل در خم زلف تو نهان	جز تو واقف شده بر زاری منیت کچه
تألب لعل تو کام دلی خوخوانت	از دل و دیده بگو خواری منیت کچه
پیش رویت همه را دلون جان آیان	بی تو جان داده بد شواری منیت کچه
پرزو دای کسان دل زغم غیرت	در ره تو بیکاری منیت کچه
گفتیم چال تو بر بستر غم جامی چست	قدمی نه که به پیماری منیت کچه

نه بشو خواتم ای دوست نه چو رو نه پری	این همه بر تو حجاب تو چیزی در کی
نور پاک و فیاضات حدیث کل و	لطف بچھی و بهان ذات لباس بشری
جلوه چنین تو از شکل مبراست ولی	می توانی که بهر شکل کنی جلوه کری

هیچ صورت نتواند کند بند  
 جان حیدر ائمت آنهم که جان ی آبی  
 چنانچه نباشد صفت خوبی  
 در رایای صورت ناظر و منظور توئی  
 یکی جلوه تخت از رخ خوبان جا  
 کر ز از دیده عشاق تو باشی ناظر

و صورت ظاهری آمازه اسیر صورت  
 عمر بخوانت آنجا که روان میگذری  
 هر چه اندیشه نباشد صفت خوبی  
 وحدت ذلت تو از وهم دوی است  
 و آنکه از دیده عشاق دران میگر  
 کیت جای که کرد دعوی صاحب نظری

### ایستاد

بوش خط بنا کوش نازش کی  
 بکین بیکپان بر میان کسبستی  
 بان صلاح اقبال هر کسی نه نزلت  
 بدست یاری دولت ملک بیکم  
 بخاک موفقه جانان مکن خدام مباح  
 چرم خاص تو خواهم تمام روی زمین  
 نه خط تو کرده جای خالی سپاه  
 نه است عالم از انقاس ای بباکویی

کیت این ایزدین فتنه عقل و دین  
 کز نیت جو تو مسچس کین کس  
 مباد خاک درت منزل چین کس  
 جو سعادت تماده در آتش کس  
 ز سر جان تو آه آتش کس  
 نخاکت که نه پای بر زمین کس  
 جو هندوی که نه پیت در کین کس  
 کثاده کره از بعد عین کس

بیت خاطر آفرین ترا جای  
 جو حاجت درین بحر آفرین کسی

پیاز تو شدم عبادت نیامدی  
 پیازیم فرو وجود بر سر شدم قدم  
 گویند در ثواب عبادت عبادت  
 از بخت مساعدی ای های قدس  
 هرگز بچین با تو بنجید خویش را  
 عاشق کشتی بتیغ جفا عادت تو  
 جای بشد شیر جوهر و الهوس میر  
 سوی مرید خود بازادت نیامدی  
 رنج نگر دی و عبادت نیامدی  
 قصد ثواب را بعبادت نیامدی  
 برین فکده طلب عبادت نیامدی  
 کز وی جفا ~~بسیار~~ نیامدی  
~~بسیار~~ عبادت نیامدی  
 کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

اینکه

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی  
 چون طبع دارم ز بخت خود دوام وصل  
 با حضور تو بخت محبت اغیار را  
 چون بختی پرده بر رخ کواجل بکشی  
 کشته تو تا خور و یکبار دیگر زخم تو  
 روزی هر آن تو بماند زار عاشق به تیغ  
 نام جای و جهان ماند از تخلصهای تو  
 ضربت تیغ پیاپی زندگی و زندگی  
 می نکرد دجا و دان کهن را بسوزنی  
 هر کسی دانند که است از مرگ خوشتر زندگی  
 نیست چندی عاشق از بعد ازین در زندگی  
 از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی  
 چون برسد شام و صالت کیم از سر زندگی  
 دارد آری از سخن طبع سخن و زندگی

اینکه

آید شیرین غنی ز رخ شکر مشکین  
 جبک اصفی بدتی شو فلک اشکی و شنی

چهره بر افروخته بجای کسان سوخته	ماه که این فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فروش رست چون تو بوی گلزار	سرفکنم در قدرت کز تو بایم خلعتی
کشت چمن کن بکشا فیه صفت بد قبا	مانند شاهد کل دعوی نازک بدنی
پرده جو از چهره کشی حیرت شمع چکلی	شانه جو در طره زنی غیرت مشک غنی
عش تو و هستی من آتش و آینه بسم	حین نعت بید حین مد با عینی
جای اگر ساخت هدف یار سواد بصر	به که قدم پیش نهی دیده و بر نیم زنی

السیاسه

ای سپهر از بحر یارم سوختی	زاریم دیدی و زارم سوختی
روزن کردی جوش تار و جوش	زار در شبها غلام سوختی
لا روی و از من کردی جدا	دل بد اخشن لاله و از من سوختی
ز آتشی که نعل نم آب جست	در پی آن شهوارم سوختی
و عده دیدار اودادی را	جان بد اخ انتظارم سوختی
انجان که روغن افروز در باغ	ز این چشم اشکبارم سوختی
بهر چه جانی ز جام لعل او	بیت کردی و ز خارم سوختی

الضیاعه

دو پاهای تو که این مه و دست یکی	بخون خسته دلان که رواند دست یکی
کرشمای تو شد منون عشق و کران	که رخ کن و یکی و نقاب بت یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را  
 هزار مدتی زهد و تقوی آمد لیک  
 همیشه بود شوخ و فتنه جوی ولی  
 مکن بطل عشق عیب کس جای  
 کجاست دام یکی زان دور زلف و شکر یکی  
 سلامت از لکن زلف تو بخت یکدیگر  
 جو چشم تو نبود از هزار دست یکی  
 که پارسا بود اینجا و می پرست یکی

### از سحر

ای از دو جام لعلت ماه تمام سر نی  
 روشن چنین تست این یا خود طلوع کرده  
 کفتم ز ذکر نامت یا بزم ز خود رانی  
 تا ماه عید باشد شبهای عاشقا زرا  
 از سوز سینه بزم دیکه امید لیکن  
 زین نیم جان که دارم دشوار زنده نام  
 نبود زهر لب تو یکوی چه جدا می  
 عیش تمام مابین زان هر دو جام نمی  
 از مطلع سعادت ماه تمام سینه  
 از خود تمام رستم ناکفته نام نمی  
 بنمای آن دو ابرو و برق شام نمی  
 از سردی رقیبان ماندت خام نمی  
 پیش آلب که گیرم از وی بوام نمی  
 یکوی پس زهر دو از هر کدام نمی

### در سحر

دی چند عذر افشان بر ماه بسته بودی  
 خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم  
 زاهد ز بخت و ارون کرد جثت در خواب  
 نمک پستم از تو هرگز امید کرد عمر با  
 خود رشید جانش که را رونق شکسته بودی  
 چون چشم باز کردم چشم بسته بودی  
 چون آنتر سعادت بر من خجسته بودی  
 پیوند آشنایی از من کشته بودی

جانم ز غمزه خستی لیکن ز لطف پرستی  
جای کون که رستی از خود بستی و ستی

راحت رسان جوهرم بر جان خسته بود  
میخواه عذر عمری که خود ز سر بسته بود

### المثنویات

شک ای دیار که از روز روزگار  
بگرد تو انگار چه پنهان چه آشکار  
بهر منزل و مقام که آن سرو و خنجر  
وزان جای نادر کام بجای نهاد کام  
درین دلکش بچل و چر دو پس بی بدل  
کنم تا بر داجل سر رشته ابل  
بهر جا زمین نشین شد آن یار نازنین  
یگانم غمش ز کین خس و خوار آن زمین  
دلی دارم ای نیم ز بهر آن اود و نیم  
گذر کن بران چرم که آن نه بود مقیم  
جو آن یار دلکیش بقتل دهد بچل  
بخالم رسد بخل بجاش کنم بچل  
در آن خطه خطر در گامیا چند  
بکف نبودت جو ز زخمی که شود کدر

تهی مانده زیار من و جانم بقرار  
جو ابری که در بهار کند گریه بر من  
بیاد آن نشسته رام بعشرت گرفته جام  
بران جای صبح و شام نهم روی خوش  
زدوران پر چیل چه پیم بچیز خلل  
کهی ناله بر طلل کهی گریه بر دمن  
بچشم من غمین که دارد بیخ کین  
به از سرود یا سمین به از سبل و من  
جو هر بزم را ندیم تو بی ناکشیده هم  
در آن روضه نعیم بگو شرح حال  
وزان قل شک دل قایای محدل  
ز شوقش جو کل ز کل ز من خاک پرن  
که با طبع نکه و رکنی دعوی مهر  
کجا یاد سپیرمند کوش بر خشن



جای سخن برآینه دل بود چون رنگ  
زین رنگ به که آینه خود دی سفا  
اعراض کن ز شو که خطبت بر عیض  
این جند روزه عمر بآن کی کند وفا  
ورز انکه نیست طلاق اعراض آن را  
حمد خدای پسته کن و نعت مصطفی

هیچکس را نشود دینی و دین جمع  
وای آنکس که بدینست گرفتار شده  
لفظ دین بر سر دیار چه باشد یعنی  
دین دینی طلبان در سر دیار شده

جای آمد دین سرای بسرو  
دول عقل پر مادر زاد  
وگر آن نیست شوه واد بی  
کرده حاصل ز خدمت اسما  
وآن هم او نیز نیست سیم وزری  
که شود پرده پوش شرف و فساد  
وگر آن نیست نیز حادثه  
که کند بخت عمرش از بنیاد

آن نیت سی که گنای زر کین زیر بار  
گفت شکر آزا که از عت مرا سر بر فراخت  
بوالفضولی طعنه نوکای کار نو گریخت  
کی هنر مند این هنر را مایه عت شناخت  
گفت گای نادان که این عت از آن  
کز پی روزی با مثال تو بختا بهم نداشت

خوش آمد صحبت احباب جای  
ولیکن ترک صحبت زان به آمد

طراز کسوت بخت درین دم      وحدت الناس انبر قلبه آهم

ولسه

یاد داریم از کهن پیری که در حمام گفت      کین سخن پر سید روزی کهنی از بهتری  
جیت بر آنکه در حمام هر کس پانند      بردی غمکین او بکشاید از شادی  
گفت ترش آنکه با او نیت ز اسباب <sup>جان</sup>      غیر طاس و غوطه آن نیز از آن دیگری

ولسه

ایکه در تاج و نکیس داری رو      مایکی تاج و نکیس خواهد ماند  
نملک پستی همه طی خواهد شد      نهمزانه زمین خواهد ماند  
توانی بجهان نیکی کن      که جهان با تو همین خواهد ماند

ولسه

هر قلم زن را که باشد ظلم خوی      دفع ظلمش دفع نفع عدل و  
تا شود کوناه دست ظلم او      یک بدست از دست او کوناه به

ولسه

درون بر طبع جای <sup>من</sup> گنج طعن      که در طبع فلان همک کرم نیت  
جو آید در میان بزرگان انصاف      طمع در خبث از اساک کم نیت

ولسه

رنج پیکانه در سفر بردن      ز آشنای وطن بسی بهتر

زیستن چون بکا خصم بود / مردن از زیستن بسی بهتر

دله

ای گریهائی که پیش جبینان / خاک باندیم مرف بر تاب  
ما جان چون در شمار آزند / فی وجوه الماد جین اختوالنا

دله

شدی جای جوهر از گردش هر / زبونند جوانان کوشه کیر  
بیاد آر آنکه در عهد جوانی / نمی آمد ترا خوش صحبت هر

دله

ای وجودت بدانش و بخشش / دفتر فضل وجود را فرست  
من فرستادم آنچه وعده نبود / تو هم آن وعده کرده را بعثت

دیده در دیده را گفتند / حالت امروز هیچ خوشتر است  
گفت آری خوشم ولی مردم / رنج میدارم عبادت دست

دله

خوش نویی جو عارض خوابان / سخن را بخط خوب آراست  
لیک در هر غزل ز هر وقت / گاه چیزی فرود و گاه کات  
کردم اصلاح آن من از خط خوش / کرجه نامد بنا بجه دل میخواست

هر چه او کرده بود با من خسته  
من بخطش قهقور کردم رات

بگلک نیز فلان خوشنویس شعر را  
لزد رقم که نه پست شد بر خمی خا  
کتون من از پی اصلاح شعر بر خط او  
قلم تراش کشیدم و الجروح قصاص

فغان از دست آن کاتب که کلکش  
ز پیش و کم نویهای او شعر  
نوشت از مشنوی بهرم کتبی  
که چون جویم ز نظم انجاشان  
نخجیم زان نشانه جز بیاضی  
که دارد هر دو معرع در میان

جدول آسارین صحیفه را از  
کرد هر صفی صفی کردیدم  
چون حد و خطابش از حد خویش  
نافه آمیز و مشکبودیدم  
بدوانگشت کز لک و خانه  
نافای خطا از وجیدم

نظر خط دلبری فرستادم  
همچو یوسف یکانه در خوبی

بو که یابد ز شهر یار جهان  
نظر التفات یعقوبی

عروس حجله طبعم که شاهد سختت ز آب و خاک غسان بودید ناسازی  
وداع کردم از نهاد روی بروم بجزم خدمت شاه مجاهد غازی

دی فرستاد قطره سوی من نکته دانی ز زمره فضیلا  
کرده لفظی رجا را از ان بدویم تا کند عاجز از جواب مرا  
گفتم اندر جواب او کای بغ فرخ خلق خدا و قاضی جا  
جت اصحاب متصف بفضیله لب بسیار خواهم بدعا

دی بکف دیوان خود گفتی کای حاجب دلان کی بود لایق که از پیش نظر دورش نهند  
شدت رنج که گفتم بر سر کور تو با کن وصیت تا جویری با تو در کورش نهند

گفته که بود خات من لیک این پیش خرد ممنوعیت  
نه درو آسمنم من خوف نه درو اطعمم من جوعیت

دست در زن من بسیار زن ای مطرب رونقی بیدمش از نظم نگو کفایت

جان این زن تن پیوده تو شعر خوش  
هست برین که درو جان نبود مرداری

چو کشت این قصبه بامی که خانه	بنوید این نکته خوش مشرف
بلین صریح این صد آندازوی	که نیم المولف و نیم المولف

و

بنان خشک کاوردی بدیشم	جرا باشی بچو خوش خیزه
کجا جخم را ماند که نتوان	زوی کزن بدندان نیم ذره
چونان تو ز جوب آید جلود	که بودی ز اهنم دندان جواره

و

خواجه آورد دهر سغره سا	بشت آن یکدو کوسفند گشت
خیک از دست تخت جوش	نشد آلوده ام بدان انگشت
است از آن با خودش تصور	که بجایم همی رسد بدو پست

و

بشت و پهلوی رساند از خوان نرهداد	ختم کودندان مری کرنیک باد بخورم
اجره چمانی پشت این بهلورا	نقد کردم خورم از پهلوی خود بخورم

و

هر که خواهد که در زمانه بخود	بعد آوازه نامزد کرد
کود و کف صفر کن پیشش مال	
که یکی از دو صفر صد کرد	

خواجہ دارد اشتری و خیمہ  
اشتری چون عنکبوت از لائغ

در سفر راضی بقوت لایموت  
خیمہ بالایش جویت عنکبوت

سکفت می خطیب که خواهم نشان ما  
کفتم فروشن اب و بحر بر خود قری

تا آب من ز ایلیان کم کشد کز ند  
زیراکست بر خطابت خوی پسند

ربا آیت

آماره تسبیح و ثنای پویم  
لوح طلب از حرف دغای شویم

سچانک لا علم لنا میگویم  
چون در خور مات آنچه ما میگویم

از ساجد دل کرد در یار رفتن به  
لیکن جو زبان علم از آن کوناست

و آنکه کمر جهد و ثنای رفتن به  
سچانک لا علم لنا گفتن به

دل کو هر سچو محبت می سفت  
یکغوز باغ حسن جانان شکفت

وز ساجد جان عبار غفلت بر  
جلت سچات وجه الباقی گفت

روشن گری که جان پاکان سفت  
کان الله لاشی معه گفت یکی

کرد غفلت ز خوانا کان رفت  
وان دیگر الآن که کان گفت

ما که نرزی طمع کنی در عالم	ز لسان کند و ز قد سیان بر آدم
ایزد زبان جمله عالم هر دم	کویدانی اعلم بالما تعبلم

و

از شهر عدم آمده ام سوی وجود	افتاده غریبم بسر کوی وجود
کشتی که درین کوی جبه خوالی بجایم	خوام عدی که نشود بوی وجود

و

انم که بعد از عشق بار آن گروم	چاشاکه بغیر عشق بازی گروم
همواره قدم بر قدم عشق روم	کی حکیم حکیم و مشکلم شنوم

و

تا کی ز تصوف فرو باد آوردن	بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه بکشتن است	روی از همه تا مضن یار آوردن

و

تا پیش تویی شمع بگل میزدودم	با دود دل از سونشکان میزدودم
از آه دل بسته بر سر میزدودم	از آه ناله الف میزدودم

و

فصل ای بیلک ای جان و جان	و لغض ای نیلک ای جان جان
دست الم بحب و صلت نرسد	تا آلا نیدی و فیک ای جان و جان



هر که خوانی الفبا ای جور نشد از دست دودال و الفت خواهم داد  
تا تو اندیم نه چشم کشا د انگشت نه ز رشک بر دیده آجاد

و

بر غم منفردی ز کبیتی ناشاد بقم بوداع آن بت جور ترا د  
میکرد و دواع انگ در زبان میگفت رفیق و کذاشی مرا شوم باد

و

روزی پنی مرا بجاک افتاده و ز تیغ اجل سبزه جاک افتاد  
جان روی به عالم بقا آورده بن بر سر پست بر ملاک افتاده

بی کار دلا بکار و فرما ترسی اینجا کنی کار بد اینجا ترسی  
کار خود از امر و زبیر و امکن ترسم که ز امر و زبیر و ترسی

و

یا رب ز زبان و نمود خویشم بران در نسبت بخل وجود خویشم بران  
هر ناخوشی که دارم از خود دارم از ناخوشی وجود خویشم بران

و

تا کی طلبی تو مان چون نادانان تا کی شعله باز کان افسون خوا  
خواهی که یانان بری رو کم کن تن در دل و دل جان و جاز در

تا ترک حلاوت و محاربت نکند	قطع نظر از کمال و کمالات
در جود و سخاوت و عفو و اغماص	این همه فایده و ثواب است

و

یک نیمه عمر و بطالت بگذشت	یک نیمه بشوید و جمال بگذشت
عمری که اندو و محاسنی آرد	نکری چید و جمال بگذشت

و

جانا بنشین و زان رو ب درگاه	کو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
در دوزخ تراش و دل خود بچشم	خود را در آینه عالمی بغوشم

آی

چون سوی من ای جان جان در	خواهی کیشی ز دم از ان در آئی
که عمرم نام تو جانای چه عجب	چون عمر روی ز خود و جان در آئی

و

ای که تو مرا گوش پر و دیده نهی	خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده نه او زده گوش	از گوش بدیده آ که در دیده نهی

و

ای پادشاه بکلان شود بهشت	و ز ما غافل و جان بهشت
ای پادشاه بکلان شود بهشت	بگرفت ما دوت و دست

از توب خطی عذار مایه زین  
باشد ز شمع رخ دو چشم تو دو  
خود ز تو آه سر روی ما بین  
بنی الی کشیده بین العین

و

کل که چکند ز زلف خاودرشت  
بلند تو شاخ کل مگرد عوی مگرد  
روها تو بر درخت خود دازد  
کش کل بطایفه میزد و غنچه میشت

و

خوشید می اگر ساق دور مام  
بر صلی صراحی کز نو چون مام  
و بدست ز تو بر صراحی  
در وایر با جام شود ماه تمام

و

بشکافت زمین دیزه و کل نکست  
کر بود کردتی زوی جنبش باد  
شد در حق آشکارا از نهفت  
از سایه شاخ ساخت جاروب و بر

و

که پیدام امیر صد شور و شرم  
هر که که ببال خیشین در نگریم  
و در خواهم ز عقل دین محرم  
خواهم لب پس بر برود

و

ای خوابجوی اهل دل منزل کن  
خواهی بنی جمال معشوق ازل  
در پیروی اهل دل چهل کن  
آینا تو دست رود دل کن

دل بر تو صد تیغ ملات خوردیت	حد زخم ز تیغت بقیامت برکت
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد	روزی که تو زانوگاه سلامت مرده



دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسد	چارا بتو خود ز روشنی خود چه رسد
در عشق تو نیت طاقت دو پیتم	با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد



ای خواجه را با طفل خود پروردی	ز آوردن بشت و دنبه فریب کردی
ببشتی و دنبه را بر بخت خوردی	بردی بشکم آنچه بخت آورده



بر عظم خود ابر تو ایت خواهی کردن	سرایه غم زیت خواهی کردن
زین گونه که کافی منطالم شده	آفرده خود دوست خواهی کرد



سنبویه کردی خواجه و ساد بن	آورد یکی شوخ پری را و بن
ببشت و ز سنبویه که آورد و دو آنکس	خود خورد و چار و آنی را و او



چرخ دیدم ز نقش منی ساده	قفل هر مشکلات را بستان
گفتم که ابراده میت ای آزاد	فرمود که ترک ما علی العاده

ای نطق تو آب زندگی را منبع  
در گرفت نفس گنجی بود ع  
آوده مکن جهان بالا یعنی  
فرموده مکن زبان بالا بفتح

جامی عمری بخلق عالم پوست  
زان شوه نیامدش یخ باد بست  
فارغ زهر کون بکنج نبشت  
از دوستی و دشمنی خلق برست

هم ز خلائق جهان ازاده  
دارم همه اسباب طرب آماده  
اشعار ندیم و کتب دانش معنوی  
دفعه وف دکلک فی سیاهی باده

در دایره وفاء یک ساعت  
بی داعیه جفانه یک ساعت  
کز قطره جدا شدی پاکیزت  
چون از دل من جدا نه یک ساعت

ماییم ز نفس جو آن جان جهان  
فانی شده در شودان جان جهان  
بسخت شدیم دست نامرشد  
تا بود جهان بود آن جان و جهان

خوش آنکه بیداره و میست  
بی رخ شدی گشته و فانی گشتی  
خام بس ازین گشته ایست  
هم

نی در دپتم ز کج دانش در ستم	تی در پاپ براه پیش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی	نگذاشت بلوغ بهستی ازین رفی

و

از دعوی و بار نامه گرفت و لم	وز گرفت و شنود عامه بگرفت لم
ای شاه قلندر ان خدار انظری	کزیش دفش و عمامه بگرفت نم

و

قلبی بصفاء خدکم مفتون	نطقی بصفات قدکم موزون
از عشق شما جنون من نیست عجب	انتم لیلی و حیکم مجنون

و

نوباوه بستان لطایف سخن است	دیباچه دیوان معارف سخن است
تری که مقدسان از ان محرومند	سر بر زده از زبان عارف سخن است

و

این نسخه کز وعده کن شد تازه	حافظه از وهر مقام آواز ه
جله دش باد از ادیم فرو زده چرا	وز نامه در نهای خورشید آزار ه

و

هر دم طریقی زمانه بنیاد کند	دل های شکسته را از ان شاد کند
نقشی بکشد ز نویرین لوح کهن	تا آینه گذشته را یاد کند

این مرغ خجسته فرک میمون بادا	پرواز کفش فراز گردون بادا
از اوج قبول بالا اقبال زمان	بر شاه جهان یان همایون بادا

۴۵۹

این نهنگ که ز تنه عقیل و جفاست	در خوبی او چشم خرد و چیرانست
فرم جنیفات از کل وریکان پر	اوراق کل و خطوط اورینست

خوش آنکه ز داغ عشق مابی دارد	در دیده زابر شوق آبی دارد
انعدی بیخبران نافه روی	کنخی و کفافی و کتابی دارد

بر لوح زمانه نیست یکچرفینا	از حرفه حرف خوانش روی بنا
بی کوش و زبان چه خوش بودم	زین خامش کو یا که کتابست کتا

خوشر کتاب در جهان یاد است	در نمکده زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از و بکوشه شهابی	صدرا جنت و هرگز آزاری نیست

ای شادی عید چون بکام دل اع	دایم شده مجبوس درین نمکده مح
دورم بر اهل کر آزدی مح	بوسیت بر سم عیدم از تو طمع

# معنی

نہان	غمره دولت بود و صورت تیغ
کلیم اینک یکدو حرف انداخته بود	

نہان	دی کشید زلف در پی یکی بودای تاز
عمر را با بانی که بنمودی دہ عمر دلا	

دل ز علت جو قوت پید یافت	در یکی لحظه بمقصد یافت
--------------------------	------------------------

پنداری	چو عیب پید افتاد در آفتاب
کجا پدید این قورش میر حلی جز	

نہان	نہ خود بسیج اردبدان شوج
مهر و مہر بوسہ ز نذر بر دندان	

یارم چو شود بطوف بسان قالی	کل دل بکند ز برک خود خواہ قالی
----------------------------	--------------------------------

پندرخ او و سر نند در عقبش  
و آنکہ دہدش خبر ز بی زکی دل  
تمت ہذا الکتاب

کوشیدہ نامکہ دیوان نامہ حضرت مولانا ابی الحسن سرہندہ پنجم است



